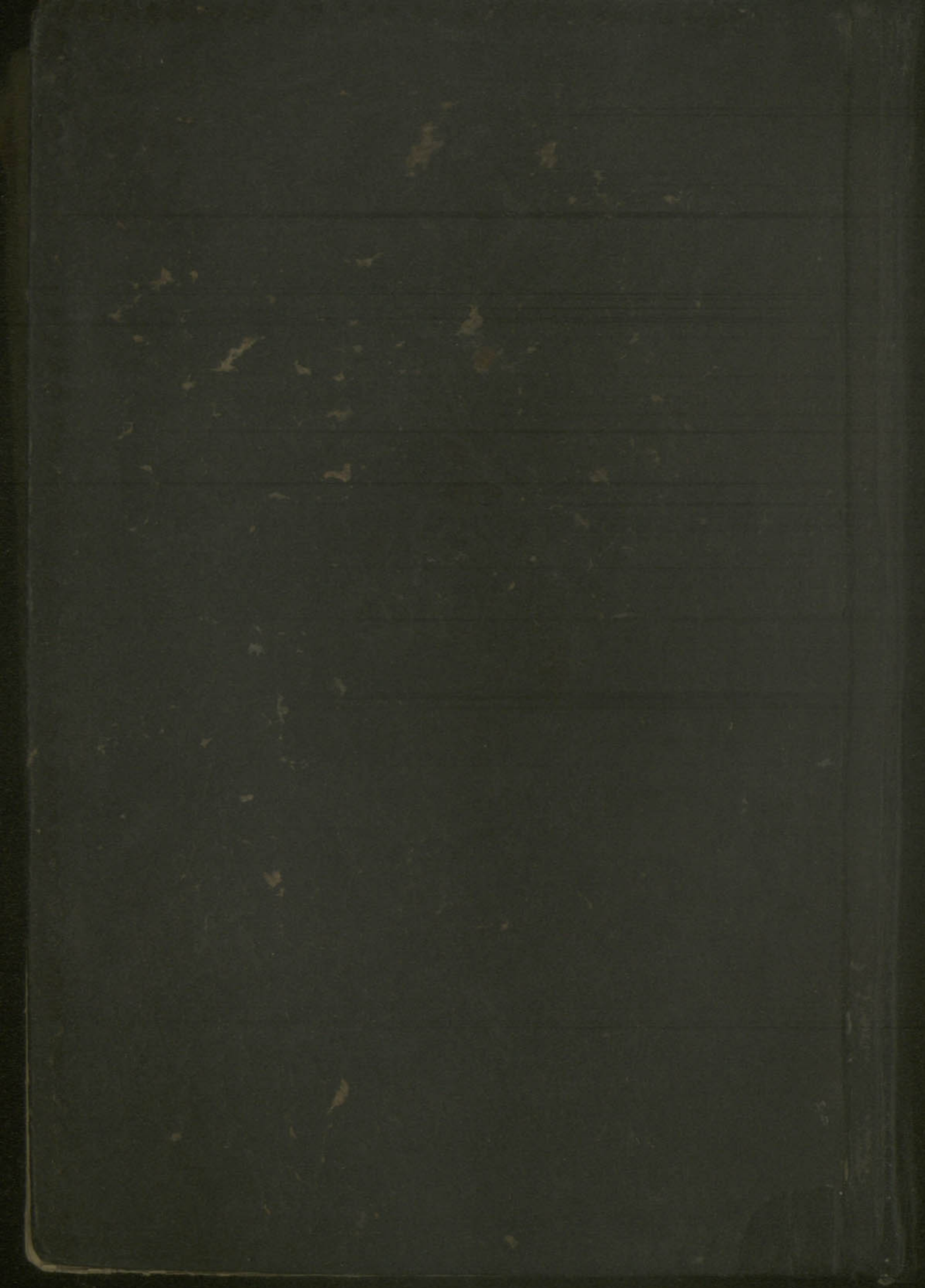


دیوان عطار ثانی
«ترنی»
مظهر العجایب
فارسی
عطار ترنی

دیوان عطار ثانی

دیوان عطار ثانی

دیوان عطار ثانی

« ترنی »

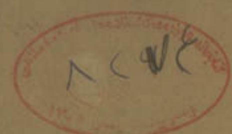
مظهر العجایب

فارسی

عطار ترنی

دیوان عطار
ثانی





بسم الله الرحمن الرحیم

دوستی با مردم دانا نکوست   دشمن دانا به از نادان دوست
دانا ... دگر ... نکوست   در ... حال ...

...

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین بر جان جان   زانکه هست او ...
در مقام لایزالی آشکار   در درون عا...
آسمان یک پرده اسرار او   وین زمین ...
ای ... بود ...

شیخ عطار

که چون این آیه فرود آمده حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
وسلم علی و فاطمه و حسن و حسین و سیلزنه المتعبدین مرویست
که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم علی و فاطمه و حسن
و حسین را بعبا پوشانیده فرمود اللهم هولاء اهل بیتی اللهم اذهب
عنهم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا و صاحب کشاف
روایت کند در تفسیر آیت قُل تعالوا ندعُ ابناءَنا و ابناءکم و نِساءَنا
و نِساءکم و انفسَنا و انفسکُم در بیان اهل بیت است

وَاَنْنَا

اینو کوبای رکدبا آمده ... اینو نبای زنبیا آمده

ای ز انوار حقیقت نور تو ... ای ز اسرار حقیقت سور تو

ای شریعت شرطی از اطوار تو ... ربنا الاعلی ز گفتار تو

[illegible] علی که [illegible] بایزید ... آن معانی را ز جعفر او شنید

رحمت حق نور رب العالمین

سالکان راه حق ایشان بُدند | مظهر انوار حق ایشان شدند
پیشوای خلق ایشان نبی | ره نمای سالکان راه دین
نور ایشان چو اسرار یقین | ره نمای سالکان راه دین
نور ایشان جوی اسرار یقین | زانکه ایشانند نقد مرسلین
از حسن می پرس سر اولین | وز حسین میدان تو سر آخرین
هم تو اول بودی آخر توی | هم تو باطن بودی ظاهر توی
ای دو چشم مرتضی و مصطفی | وی دو نور انبیای اولیا
در حقایق قرة العین رسول | در معارف زبده نقد بتول
جبرئیل از جان غلام چاکرت | جمله کردبیان خاک درت
تر اول آدم یکایک انبیا | از خدا
کای الهی جرم ما بر ما مگیر |
دی علی بخشی |

هرچه در اشیاست جمله صنع اوست | شمس سرگردان او وان

قل الحمد لله الذی لم یتخذ ولد ولم یکن
شریک فی الملک ولم یکن ولی وکبره تکبیرا

این زمین بگذشت از ایوان او | نحن اقرب گفته دیوان او
هیچکس ز انسان بکنهش ره نبرد | ناید ظاهر او یقین از رو بخود
ای بجود مغرور در ملک جهان | کی بیابی تو زکنه او نشان
ای ز تو غافل هزاران عمر و عاص | سر اسرارت میان عام و خاص
ای همه لطف معانی داشتی | زان میان جام آدم کاشتی
زانکه حق آمد درون تو نهان | این زمان عطار در مای فسان

از نعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

زین بگویم نغمه نعت رسول | حضرت حق کرد عرضش قبول
[illegible] | من یقین دانسته ام اسرار او

آن محمد آیت صنع اله
آن محمد آفتاب عز و جاه

آن محمد مخزن آیات غیب
آن محمد دیده مرات غیب

وهو الذی ارسل رسوله بالهدی ودین الحق لیظهره علی الدین کله وکفی بالله شهیدا

محمد الرسول الله

آن محمد دیده خود دیدار او
آن محمد قطر انوار او

آن محمد واقف سرها شده
نور دل عطار خورشید لقا شده

آن محمد با دلی همدم شده
در میان جان دل محرم شده

آن روح محمد از نبی شده
در دل درویش نورانی شده

آن محمد گفت با حق رازها
بعد زان بشنید او آوازها

آن محمد خازن حکمت شده
جبرئیلش بیک در خدمت شده

آن محمد کو حبیب الله شده
در میان امه [illegible] شده

مصطفی ختم رسل شد در جهان
مرتضی اختم ولایت در میان

جمله فرزندان حیدر اولیا
جمله یک نورند حق گردانیدها

پاک معصوم مطهر چون علی
این سخن را کس نداند جز ولی

ای بدینا جمله مقصود آمده
پرتوه از نور معبود آمده

در صحیح بخاری از جبر معظم مرویست که گفت که رفتم من و قبیله میا بسوی رسول صلی الله علیه وآله وسلم وگفتم که یا رسول الله عبد المطلب را خمس دادی و ترک ما کردی و حال آنکه ما و عبد الله و عبد المطلب بر نسبت تو بمنزله واحد ایم آن حضرت فرمود انما بنو المطلب و بنو هاشم شیء واحد و در کتاب سلیمة المتعبدین از انس مالک مرویست قال رسول صلی الله علیه وسلم نحن اهل بیت لا یقاس علینا و بنا احد قال رسول صلی الله علیه وآله وسلم ان الصدقة لا تحل لی ولا اهل بیتی [illegible] وسلیمة المتعبدین مرویست که رسول صلعم

فی قبة بیضا وهی قبة المجد واز جابر انصاری مروی که رسول
صلی الله علیه وآله وسلم گفت بنی عبد المطلب سادات اهل جنت
وحمزه شهید سید الشهداء وجعفر ذو الجناحین وعلی وفاطمه والحسن
والحسین صدق رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمود
انی تارک فیکم خلیفتین کتاب الله حبل ممدود ما بین السماء
والارض وعترتی اهل بیتی وانهما لن یفترقا حتی یردا علی الحوض
بنوعی دیگر همین حدیث در کتاب ثعلبی از ابو سعید
خدری مرویست قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یا ایها الناس
انی ترکت فیکم خلیفتین الثقلین ان اخذتم بهما لن تضلوا
بعدی احدهما اکبر من الآخر کتاب الله حبل ممدود من
السماء الی الارض وعترتی وهم اهل بیتی لن یتفرقا حتی
الحوض ودرین باب سیوم نص کلام الله ناطقست
لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا
مای مغز آمده است که

رو بایشان کن تو در این التجی — تا رهی از دوزخ و درد و بلا
اقتدا کن تو به اولاد نبی — تا ازین دنیا و دین ایمان بری
وصف ایشان را نبی الله گفت — در حقیقت سر الا الله گفت
مصطفی مرتضی اولاد او — جمله یک نورند مبکن یاد او
ای مقلد این حدیث مصطفاست — مدح اولاد طریق مصطفاست
تو چه میدانی که ایشان کیستند — ره بر این آدم خاکیستند
آن یکی از زهر مقتول آمده — وان دگر از تیغ مقتول آمده
آن لعینانی که اینها کرده اند — خویشتن را خویش رسوا کرده اند
چون بظاهر این چنین بد کرده اند — خویشتن را خود بدوزخ کرده اند
لیک ایشان را چه نقصان از کمال — نور حق را کی بود آخر زوال
ای تو نور ذات یزدان آمده — ای تو عین کل عرفان آمده
اول و آخر شما بوده بعین — ظاهر و باطن شما بوده بعین
ای شما یک نور و دیگر شد پدید — زین عبادست آن در دریا دید
اوست باب اولیا عین الیقین — اوست اسرار معانی متقین

اوست در جانهای صدیقان دین | همچو نوری تافته ازان سراین
اوست دانا در همه روی زمین | اوست بینا بر همه اسرار دین
اوست عالم بر علوم اولین | اوست ظاهر بر ظهور آخرین
ای ز دانش برتر از گفت و بیان | او ز بینش دیده ام رفتار جان
او بدیده حق عیان اندر جهان | او بحق دانا و بینا بهمگان
او ز تو نوری الهی آشکار | از محمد وز علی و یادگار
باز نقد اوست سر اولیا | بود نام او محمد زالنقیب
نام او نام محمد آمده | خلق او چون خلق احمد آمده
با فر و صادق دو گوهر بوده اند | در علوم حیدری پی برده اند
جعفر حیدر زنکو اد السنه اند | پی باسرار الهی برده اند
آنچه حق گفته است ایشان گفته اند | ره نمایان شریعت بوده اند
گر نور او در گوی ایشان را نبود | زین سخن دانای حق آگاه بود
هر که او از دیده شان آگاه نیست | گمره هست او یقین ز راه نیست
همچو کوران چند تو بیره روی | همچو غولان چند تو گمره شوی

جعفر

راه

راه حق راه علی دان ای پسر | غیر زین ره نیست در عالم دگر
جعفر و صادق امام حق امام | چون بدانستی چه گویم والسلام
او جمیع اولیا را راه بر | آن معارف هست بیحد مر
ای چو عطارت هزاران نوشه چین | روز گشت ز و ولایت خوشه چین
ای چو عطارت هزاران بنده هست | دشمنانت میشوند تیر بیک
ای ز نور روشن اشده اسرار دین | دشمنان هستند با بالکی بکین
لیک از مظهر سخنها گو بمیت | در اجابتهای عرفان جو بمیت
زین سخنها شیخ ما دلگیر شد | همچو خرلان خرما پیر شد
روی دشمن در دو عالم شد سیاه | زانکه او را بود در جان بغض شاه
جام اسرار معانی نوش کن | همچو منصور حسینی جوش کن
یک سخن در گوش او منصور گفت | هستی منصور آخر او برفت
گفت آخر این سخن را بر ملا | گشت منصور رفت و بر دار
هر که او اسرار حق را فاش کرد | او وجود خویشتن را لاش کرد
ای تو خاص کبریای ذوالجلال | از نور روشن گشت خود نور زلال

هست فرزند تو نور آسمان   موسی کاظم امام راستان

شهسوار دین پیغمبر توی   در شریعت هادی و رهبر توی

در طریق دانش حق بود تو   در حقیقت جمله‌ی مقصود تو

ای تو باب مظهر سر کلام   هم تو گشته حق حق والسلام

ای تو راه و رهبر و ره بین شده   مومنان را پیشوای دین شده

ای تو عین ذات تلقین آمده   رهبر و نور ره بین آمده

راه تو راه محمد بی شکی   از علی دان نور حق را یک یکی

هر که راه او نرفت او کور بود   کور رفت کور گفت و کور بود

بد علی موسی رضا پاک سلم   ملک عالم اوست جنات النعیم

کرد مامون سعی اندرش بر او   خود برآورد از محبانش غریب او

شد او اندر جهان ملک عجیب   هست در ملک خراسان او غریب

تا نگردانی ملک خود را   زانکه حق اوست اینم ملک ما

ملک چه بود جمله عالم زان اوست   طه و ما ذو با و سین در شان اوست

مصطفی گفتا که عالم زان اوست   او بین آخرین دیوان اوست

مصطفی

مصطفی گفتا طواف او جنت   حج اکبر دانش این در حقیقت

او امام جن انس وحش طیر   این سخن باور ندارد مرد غیر

غیر مردود از لها آمده است   تا ابد در عین دلها آمده است

یا علی عطار را اسرار گو   نعره مستان برارو گو بگو

وصف تو هم از زبان تو شد   گفت تو هم از زبان تو کشد

ای تو اسرافیل در سور آمده   همچو عزرائیل منصور آمده

ای تو جبرئیل امین مومنان   همچو میکائیل دان اسرار جان

ای تو خود نور الهی آمده   واقف سر کماهی آمده

هم نقی دان تا نقی کل نور ذات   ذات ایشان حاصل اظهر صفات

گر تو خواهی زایشان راه حق طلب   تا بیابی راه ایشان بی سبب

راه شرع حق ایشان برده‌اند   نه چو خود دنبال بر دونان زدند

راه زن بسیار دارد ای پسر   خویشتن را تو نگهدار از خطر

الحذر زنهار از ایشان کن حذر   تا نمانی سالها اندر سقر

بوالحسن عسکری را در جهان   بوالحسن دان مهر او در جان شان

مهر او در جان مومن پاک پاک	برده ام من او گرا خود بخاک
ای بمحشر تو شفاعت خواه من	قرة العین رسول شاه من
ای ز نور روشن جهان جود علم	هم ولایت دار ای هم کان حلم
صد هزاران اولیا روی زمین	از خدا خواهنده مهدی یا یقین
مهدی و هادی و تاج انبیا	بهترین خلق برج اولیا
ای تو معنی همه تن آمده	بر دل جان ها همه روشن شده
ای تو ختم اولیای این زمان	در همه معنا نهان چون جان جان
ای تو هم پیدا و هم پنهان آمده	بنده عطارت ثناخوان آمده
آنچه من دیدم همه دیده تو بود	آنچه من کردم همه کردی تو بود
ای بهر فرقی تو پیدا آمده	در میان جان مصفا آمده
عارفان را جام عرفان داده است	عاشقان را عشق تو گردست بست
ای تو هم معشوق هم عشق الست	عشق تو بردست ما داده است دست
دست با دامن تو با اسیر	این زمان شو[illegible] بینوا را دستگیر
من پناه خود بتو آورده ام	حب تو با شیر مادر خورده ام

هر که شک آورد او در دین تو	محو گردد عاقبت همچین لعو
هر کرا حب تو باشد پیشوا	تو یقین میدان که باشد رهنما
بنده را این حب تو مهر است پیش	لاجرم هر دم بجوید نوالیش

در بیان کتابهای حضرت علیه الرحمة الغفر الله فرماید

باز آیم بر سر احوال خویش	از کتابهای نساخ و قال خویش
این کتابم از غرایب آمده	مظهر سر عجایب آمده
این تو گفته از عجایبهای خویش	مرهم ماندی برین دلهای ریش
گر ازین مرهم نیابی کام خویش	جوهری دانم بیارد پیش بیش
آنچه ذوقی بشنوی خویش بین	تا شود سر عنایت پیش بین
جوهری دانم عجایب بوده است	همچو اشترنام مردی کرده است
گر تو از مرغی حقایق پی بری	منطق الطیرم بخوان تا برخوری
مرغ عطار از زبان حق شنید	لاجرم از آشیان حق پرید
حق اگر بشناختی سرش ببین	تا شود از دید تو عین الیقین
رو تو از اسرار ولایت گوش کن	دگمی جام معرفت نوش کن

مظهر العجایب

منطق الطیر

اسرارنامه

مصیبت نامه

گر تو از جام بهوت می خوردی — هر گر از شهر ولایت پی بردی
رو مصیبت نامه را از بر خوان — تا ترا حاصل شود مقصود جان
گر تو از خسرو یکی گل داشتی — بلبل مسکین خود نگذاشتی
حسرت سلطان وگل خسار او — بلبل بی دل چه داند کار او
کار خود با او گذار و دار باش — زانکه داری ملک معنی بی قیاس

الهی نامه

گر الهی نامه را گیری بگوش — جام وحدت را بگیر و نوش نوش
گر تو بندم را بیابی در جهان — رو عزیزش دار همچون جان جان
تا بیابی عزت دنیا و دین — وانگهی بر تخت سلطانی نشین

تذکرة العرفاء

رو بذکر اولیا مشغول شو — وانگهی چون تذکره مقبول شو
رو جواهرذات کن تجرید شو — یا بروی چون دگران عفریت شو
من کتب بسیار دارم در جهان — لیک مظهر را عجایب بنگران
مظهر کل عجایب حیدر است — در جهان سالکان او درست
ختم کردم این کتب بر نام او — زانکه دارم شکرها از جام او
هر کسی از جام او یکقطره خورد — گوی دولت از میان او ببرد

ای تو

ای تو از مقصود یکتا آمده — مظهر سر هویدا آمده
احمد مرسل چو رویت را بدید — گفت اینک نور حق از حق رسید
نه خدا گفته ثنا در شان او — گر نمیدانی بخوان قران او
گر تو از قران او مستر شوی — بی شکی میدان که تو مظهر شوی
ای ز پیش مقصد و مقصود حق — وی بدانش پرده از کل سبق
ای تو در عالم محقق آمده — نور تو در ذات ملحق آمده
پرتو ذات الهی بود تو — بحر را یک شبنمی از جود تو

حکایت در نقل شیخ نجم الدین کبری قدس سره العزیز که سنیده بود که روزی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم در حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام امده بود اسرار ام

این چنین گفته است نجم الدین ما — زانکه بود در جهان جون اولیا
آن ولی عصر سلطان جهان — منبع احسان نور صادقان
بعد زان روح جاهی آمد برون — وین معانی را همین گوید کنون

شیخ نجم الدین کبرا امام بود
آن ولی عهد و سلطان زمان
گفت روزی مظهر سر خدا
کمتر آید اندر پای خانه می
پیش او بودند فرزندان او
در بیرون در بدند مهمان او
چون محمد روی فرزندان بدید
پس زبان بگشاد بس اسرار گفت
سر اسرار شریعت باز گفت
آنچه حق با مصطفی گفت سی هزار
با علی گفتا و فرزندان او
پس علی رفت و سخن در جا گفت
چون شنیدند از محمد زفر سه
خود بایشان نکته‌ای را گفت

در جهان جان دل پیغام بود
منبع عرفان و نور صادقان
بود بنشسته بجمعی اولیا
آن محمد کوست نقد هاشمی
همچو نوری در میان جان او
بد نشسته بود زو سلمان او
مهرشان در جان خود پیدا بدید
در معارف نکته‌ها بسیار گفت
و الکهی او لا مکان پرواز گفت
جمله میدان سی هزار و سی هزار
اینچنین اسرار با در شان او
جملگی از گفته السلام [illegible] گفت
گفتش افکندی تو در جان دمدمه
رمز انوار شریعت باز گفت

سر اسرار شریعت باز گفت
اینچنین گفتند ره دانان ما
هر که راه حق رود حق بیند او
هر که راه حقیقت راه یافت
هست عارف نور سلطان ازل
زانکه هر دل واقف الله گشت
چون ندانستی تو فرمان کی رسی
راه رو بسیار دیدم در جهان
رازها گویم چو باشی مستمع
گفت پیغمبر که شاهی زان نشد
در همه روی زمین او مقصد است
شاه عشق شاه موسی شاه طور
شاه آدم شاه ابراهیم شاه دم
شاه یوسف شاه یعقوب است خضر

فلکی تا لامکان پرواز گفت
راه حق دیدند رفته آن لقت
در همه جانشان منور گرد او
مرد دین عارفان الله یافت
گر یقینی پی کنی با ما جدل
در میان سر حق آگاه گشت
گر رسی آخر بسلطان کی رسی
لیک یک شاهی ندیدم در جهان
در معارف در حقایق مجتمع
مظهر سر الهی جان لشت
این همه در شان شاهی اولیاست
شاه سرور شاه اکبر شاه نور
شاه نوح و شاه طوفان شاه جم
شاه الیاس است در دریا و خضر

مقصد است

شاه جرجیس است و یونس را علم | زان شده پیدا میان خاص و عام
شاه ذکریا هود جهان | یا سلیمانست او در ملک جان
شاه ادریس است بی‌شک یا شعیب | یا چو موسی واقف او در غیب
شاه ما عیسی است یا روح الله | رفته او بر عرش علیین چو ماه
شاه ابراهیم و اسماعیل دان | یا چو اسحق و چو هارونش بخوان
شاه بوده با جمیع انبیا | هم همون بوده بمعنی رهنما
شاه بوده با محمد در عیان | هم همون بوده با سر عیان
شاه وان سر محمد بی‌شکی | لحمک لحمی بدانی خود یکی
شاه انوار همه پیغمبران | شاه بد با جمله پیغمبران
شاه با جبرئیل و میکائیل هم | شاه عزرائیل و اسرافیل هم
شاه بد با انبیا در کل حال | شاه بد با اولیا در سر قال

در حالت اسرار نی شیخ رحمة الله علیه فرماید

شاه ما آنکس که سر ماجرا گفت | از درد دلش نای برآورد آه گفت
نی همی‌گوید که شاهم شاه بود | وز درون عاشقان آگاه بود

نی

نی همی‌گوید که اسرار نهان | شاه گفته در میان جان جان
نی همی‌گوید که ای غافل ز شاه | رهنما برخوان تو از گفته الله
نی همی‌گوید که در من هیچ نیست | در درون من بجز یک هیچ نیست
نی همی‌گوید که من دم میزنم | وین نهادم با همه عالم جز نم
نی همی‌گوید که من عاشق شدم | در میان شاه خود صادق شدم
نی همی‌گوید که من در جان خویش | داغها من دارم از سلطان خویش
نی همی‌گوید که دائم راست بود | چون ز دست اوست مرهم می‌نمود
نی همی‌گوید که فریادم از وست | وین فغان و ناله دادم از وست
نی همی‌گوید که او اصل منست | از درون در برون وصل منست
نی همی‌گوید که او بد سر حق | تو نبینی میلان که بردمی بحق
نی همی‌گوید که بد الله | گر نبندانی برون آرم ز چاه
نی همی‌گوید که گویم حال خود | وز درون وز برون احوال خود
نی همی‌گوید که من بی سرم | وز زبان بی زبانان سر منم
نی همی‌گوید که گوید الخ بود | با منی اندر جایه تنی آخر چه بود

نی همی‌گوید که او بد اصل من / سر اسرار خدا را شنفت من
نی همی‌گوید که او خود هم زمن است / اندرین زندان همین بد وصل مست
نی همی‌گوید که از الله گفت / پس برفت سر حق با جاه گفت
نی همی‌گوید که ای غافل ز شاه / غول دنیا برده است از تو راه
نی همی‌گوید که راه حق همو است / ره روی دنیا و دین میدان که اوست
نی همی‌گوید که ای مرد حق / نی ندانستی که او بد نور حق
نی همی‌گوید که ای گم کرده راه / آخر الامر که میخواهی پناه
نی همی‌گوید که ای گم کرده راه / آخر الامر که میخواهی پناه
نی همی‌گوید که ای نور ازل / چند کردی که دهر در چون جعل
نی همی‌گوید که عرفان از کی است / از امام مومنان کو اولی است
نی همی‌گوید که ای مقصود من / در میان جان تویی معبود من
نی همی‌گوید که شرع اشعار او / دین طریقت زانکه اطوار او
نی همی‌گوید که راهی او بگیر / زانکه در دنیا ندارد او نظیر
نی همی‌گوید که دایم دم زنم / وین ندای عشق در عالم زنم

نی همی‌گوید

نی همی‌گوید که او منصور بود / دایما با نور حق در طور بود
نی همی‌گوید که او عطار بود / در میان عاشقان اسرار بود
نی همی‌گوید که من با یار خوشی / در میان جان تن دلدار باشی
نی همی‌گوید که دار نقد او / زان بردن ایم بگویم کو بگو
نی همی‌گوید که چند گفتگو / من بگویم سر اسرارت بگو

در گفتن نی با شیخ حضرت نجم الدین کبرا احوال خود را پند دادن و اسرار گفتن فرماید

من بدم نزد نجم الدین (کبرا) شبی / قند در دم خون برآید تا لبی
گفت کبرا حال خود با من بگو / تا چه گفت آن امام راست گو
گفت نی تو گوش کن احوال من / چون گرفتار آمدی در چاه تن
حیدر کرار با من راز گفت / زاو این آخرین هم باز گفت
گفت آخر چند باشی در بدن / در رها این روح را چون جان زن
ای بخود مغرور اشیی خویش / بر سرت دستار در بر صوف کهن
جهد کن تا تو تکبر کم کنی / ورنه غل لعن در گردن کنی

هر که دارد او تکبر دور جنت / این حدیثم از گفته نبی است
رد تو ترک جامه دستار کن / وز معارف جان خود در کار کن
مصطفی از پیش حق توفیق داشت / مرتضی از دیده تحقیق داشت
مصطفی چون نان شب هرگز نداشت / مرتضی خود نان ادم را نکاشت
مصطفی آلوده دنیا نبود / مرتضی آسوده دنیا نبود
مصطفی در دین حق چون جان شده / مرتضی از جسم خود با جان شده
مصطفی سد شریعت را به بست / مرتضی در عین انسان نشست
مصطفی بر تخت سلطانی نشست / مرتضی را اندر طریقت بر نشست
مصطفی جبرائیل آمد به پیش / مرتضی اندر ولایت علی خویش
مصطفی در اسم اعیان آمده / مرتضی در عین انسان آمده
مصطفی در جسم چون جان آمده / مرتضی اسرار برهان آمده
مصطفی رفته بمعجزهای خود / مرتضی گفته ولایتهای خود
مصطفی رفته بمعراج اله / مرتضی دیده زماهی تا بماه
مصطفی از حق همه اسرار دید / مرتضی از نور حق انوار دید

مصطفی در راه عرفان

مصطفی در راه عرفان دم زدند / مرتضی دیدست حق را دم زدند
مصطفی با حق تعالی راز گفت / مرتضی با مصطفی آن راز گفت
مصطفی گفتا کلامم را بخوان / مرتضی گفتا معانی را بدان
مصطفی گفتا که در ایمان بکوش / مرتضی گفتا که جامه حب پوش
مصطفی گفتا که راه راست رو / مرتضی گفتا راز حق شنو
مصطفی گفتا ایمان زان است / مرتضی گفتا جانم جان است
مصطفی گفتا با الله باش / مرتضی گفتا رو آگاه باش
مصطفی گفتا که در دین حب باش / مرتضی گفتا که با حق راست باش
مصطفی گفتا که از بد دور شو / مرتضی گفتا که دین حق بجو
مصطفی گفتا که دینم دین اوست / مرتضی گفتا دعا امین اوست
مصطفی گفتا که حیدر جان من / مرتضی گفتا نبی ایمان من
مصطفی گفتا که دیدم دید اوست / مرتضی گفتا که عیدم عید اوست
مصطفی گفتا که حیدر پاک زاد / مرتضی گفتا که علم او بداد
مصطفی گفتا که او حق مست / مرتضی گفتا که چون جان فدا ست

مصطفی گفتا که سر عشق رب — مرتضی گفتا که اورا نیست بیست

مصطفی گفتا علی با من — مرتضی گفتا که با خیر الورا

مصطفی گفتا که ید الله زان ما — مرتضی گفتا که ای خورشید ما

مصطفی گفتا که ای مقصود من — مرتضی گفتا که ای تو بود من

مصطفی گفتا که نیک تو تراب — مرتضی گفتا که عین الصواب

مصطفی گفتا که تسبیح خدای — مرتضی گفتا که ای نور لقای

مصطفی گفت حرام شرعه من — مرتضی گفتا که جنت زیر من

مصطفی گفتا علی خیبر کند — مرتضی گفتا سر عنبر فکند

مصطفی گفت شریعت جای ماست — مرتضی گفت طریقت زان ماست

مصطفی گفت که سر علم دین شده — مرتضی گفت دلم حق بین شده

مصطفی گفتا که در عالم منم — مرتضی گفت که با آدم منم

مصطفی که از حق من شدم — مرتضی گفتا که با حق نبی بدم

مصطفی گفت که هدایت منم — مرتضی گفت که جوی جان در تنم

مصطفی گفت که من کهف و دم — مرتضی گفتا که من کهف تیم

مصطفی گفتا که حق

مصطفی گفتا که حق با من بگفت — مرتضی گفت که حق از من شنفت

مصطفی گفتا که عالم دام اوست — مرتضی گفت که آدم نام اوست

مصطفی گفتا که غیر حق نیست — مرتضی گفتا که ما با دانی بلاست

مصطفی گفت که مقصود منم — مرتضی گفت که معبود دلم

مصطفی گفت که ایمان از من است — مرتضی گفت که عرفان در من است

مصطفی گفتا که حق راز من — مرتضی گفتا که حق ناز من

مصطفی گفتا که ایمان دین من — مرتضی گفتا که حق بالیقین من

مصطفی گفتا که عرفان نور من — مرتضی گفتا که انسان من

مصطفی گفتا که دنیا نور من — مرتضی گفتا که تقوا نور من

مصطفی گفتا که یا رب العلا — مرتضی گفتا که حبل القضا

مصطفی گفتا که رحمن الرحیم — مرتضی گفتا صراط المستقیم

مصطفی گفتا که لا رب شنیه — مرتضی گفتا که بی حق ابی بهمه

مصطفی گفت پیام الله من — مرتضی گفتا سلام الله من

مصطفی گفتا که غیر او نبود — مرتضی گفتا ندانی این چه بود

مصطفی گفتا که روزی اهل علت / مرتضی گفتا که نام او ولی است

مصطفی گفتا که کعبه کوی اوست / مرتضی گفتا که قبله روی اوست

مصطفی گفتا که علم اولین / مرتضی گفتا که علم آخرین

مصطفی گفتا که خرم روی اوست / مرتضی گفتا که راهم سوی اوست

شیخ چون بشنید از وی این سخن / گفت برکندم ز دنیا بیخ و بن

گفت تا امروز من جان باختم / کفر و ایمان را ز هم نشناختم

با همه دود چراغ و درس علم / با همه خلق جهان بودم بحلم

این همه ذکر و دعا با درد و نیک / وین همه خلق و کرم بر کرد نیک

مدرسه در ملک خود دو ساختم / خانقه هم یک دو نی انداختم

وقف بسیار غنیمت بیشمار / خانقه معمور یاران پر قطار

گر نباشد بهر حق علمت چه سود / غیر حق باشد همه زنگار دود

این همه ظاهر بدنیا بود هیچ / خود ببردم من ز دنیا سود هیچ

سود مال است سودا ر بود / اینچنین ما در درون خر بود

رو تو سود خویش از ایمان بخوان / تا نیابی در گوهری بیکران

از درون

از درون چه جو بیرون آمدم / همچو نی نالان و مجنون آمدم

سود معنی در درون شه بود / این هدایت از درون چه بود

سالها اندر درون چه بودم / همچو پشه در درون ره بودم

سالها من علم صوری خوانده ام / در درون خویشتن درمانده ام

سالها در چاه تن غرق گناه / رو کجایی باش بیرون از چاه

تا بیان دم دم سوی ای نای من / نعره ها بردار گویی های من

گر نباشد محرم تو دم رشاه / کی بر دانی ای تو باری از کناه

ای گرفتار درون چه شدی / در بلای غولان دون گمره بدی

تو بخود افتادی در چاه تن / راه چه استاده وانگه رسن

تو رسن در حلق محکم کرده / راه خود را خویشتن گم کرده

رو رشیخ در دست گیر و خوش برای / رو جرس شو در بیابان در آی

ای تو شیخ و دعوی تو مادر است / سنبل معنی ندانی از که رست

گر تو دمی او نداری مرده / در بهجت است پشک زنده

ای تو بین عطار دار و هم جو روز / می شود چشم منافق میز دوز

این چنین عطار را گفت / وین محبت از زبان او برست

هرکه او بیرون نباشد شاه را / راه گم کرد او نداند راه را

گر تو مردی راه آورد همچو من / تا نهفتی در درون چاه تن

گر تو خواهی سر چاه از من شنو / وین رموز سر شاه از من شنو

هست چاهت چاه تن مکو بین / همچونی برخیز تا لان از زمین

تا جهان بیند همه غوغای تو / عرش و فرش آیند در سودای تو

زانکه حیدر در درون زاهد گفت / هم ابا منصور هم با دار گفت

هم ازو یعقوب هم موسی شنید / هم ازو عطار هم کبرا شنید

هم ازو جبریل هم ادم شنید / هم ازو عیسی ابن مریم شنید

هم ازو سید بمعراج بدید / هم ازوین جده ادم شنید

این همه اسرار شاه بود / وز درون نبی همه آگاه بود

گر تو ... روی رو واصل شوی / ور دوئی بگذر که تا یکدل شوی

یکدل یکرنگ مردان بود / پیش دو بین خود همه غوغا بود

هرکه دیده او ندارد ... شد / چند در حقی دان که اصلش ... شد

بی لیز

این سخن را تو بگو عطار گفت / حق تعالی با علی اسرار گفت

ای شده سر خدا خود ورد تو / جبرئیل از کمترین شاگرد تو

مصطفی با همه همره بدی / با جمیع ره روان در ره بدی

یا محمد گفت در صبحگاه / پس مبارک معراج الله

تو بدست مصطفی اداد ... / خاتم خیر رسل تسمیه دین

قال رسول صلی الله علیه وسلم خلقت انا وعلی من نور واحد وعلی منی وانا منه

الحمد حق با تو گفت او با تو گفت / الحمد تو گفتی و او از تو شنفت

پس محمد گفت کای سر الله / مظهر سر خدا بودی تو شاه

همچو ماهی روشن تابان بعلم / هرکه دیدش میشت پیدا ...

مظهر سر عجایب شاه باست / پر تو نور خدا همراه ماست

این کتب یکشمه از نام او / دنیی و عقبی همه یک جام او

این همه عطار را سر او گفت / از تو اسرار معانی او شنفت

هرکه او اسرار سر را گوش کرد ‌ ‌ ‌ حلقهٔ سر خدا در گوش کرد
هرکه او اسرار شاه از سر شنید ‌ ‌ ‌ او یقین از ماه تا ماهی بدید
هرکه اسرار علی را گوش کرد ‌ ‌ ‌ جام وحدت را لبالب نوش کرد
هرکه گفته شاه را فرمان نبرد ‌ ‌ ‌ در جهالت رفت او جاهل بمرد
هرکه او با شاه ما بیعت ببست ‌ ‌ ‌ تو یقین میدان که از بدعت برست
هرکه گفته شاه ما در جهان نهاد ‌ ‌ ‌ مصطفی بر درد او درمان نهاد
هرکه گفته شاه ما را پی برد ‌ ‌ ‌ حو دد ران سلطان ملون کی برد
هرکه او با شاه مردان بد مقیم ‌ ‌ ‌ جای او میدان تو جنات النعیم
هرکه او با شاه مردان کرد عهد ‌ ‌ ‌ عهد او باشد بغزنات همچون شهد
هرکه او با شاه ما باشد درست ‌ ‌ ‌ در میان باغ ما او یا برست
هرکه او با شاه ایمان آورد ‌ ‌ ‌ در میان سالکان جان آورد
هرکه او با شاه دین آگاه شد ‌ ‌ ‌ با محبان علی همراه شد
هرکه او در راه عرفان زد قدم ‌ ‌ ‌ هست او در ذات انسان محترم
هرکه او در شرع محکم ایستاد ‌ ‌ ‌ در میان خلق محرم ایستاد

هرکه او در راه

هرکه او در راه حیدر راه یافت ‌ ‌ ‌ از سلوک سالکان آگاه یافت
هرکه او در راه حیدر دیده یافت ‌ ‌ ‌ از امیرالمومنین او دیده یافت
هرکه او از شاه مردان جو بهشت ‌ ‌ ‌ تو یقین میدان که او خود را بهشت
هرکه او در دین احمد شد نخست ‌ ‌ ‌ مشکلی گردد همه دینش درست
هرکه او از مصطفی ایمان نبرد ‌ ‌ ‌ در میان کفر سرگردان بمرد
هرکه او از شاه مردان رو بتافت ‌ ‌ ‌ در دم مرگ او شهادت در نیافت
گر تو میخواهی که باشی رستگار ‌ ‌ ‌ دست از دامان حیدر بر مدار
ور تو میخواهی که ایمانت بری ‌ ‌ ‌ ور جهالت رخت خود بیرون بری
رو تو فرمان خدا را گوش کن ‌ ‌ ‌ جام دست انما را نوش کن
رو تو از حکم خدا گردن مپیچ ‌ ‌ ‌ بلغو ما را بخوان نامه صحیح
ایها الناس ار بخوانی به شود ‌ ‌ ‌ ما بغیر او عبادت کی بود
رو تو اسرار خدا را گوش کن ‌ ‌ ‌ جام بهل اتی را نوش کن
رو تو باجی راز خود را باز گو ‌ ‌ ‌ در حقایق نکته‌های راز گو
تا تو از خود گم نه انسان نه ‌ ‌ ‌ در رموز عشق

عشق باشد جوهری دریای علم / عشق باشد مظهر عون عالی حلم

مظهر کل عجایب حیدر است / زانکه او در همت ماهه حیدر است

ختم بادا این کتب بر نام او / جمله ذرات نفس با نام او

در دریای نبوت مصطفی است / در دریای ولایت مرتضی است

من ز علم حیدری ره برده ام / همچو اسرار خود آن از نفسه برده ام

مظهرم این را و الله دست کس / این معانی گو بیابد از دست کس

هست او شاه است دیگر هیچ نیست / همت والای مطلب هیچ نیست

مرتضی ابدالیست ای پسر / هم ید الله از کلام حق شمر

مرتضی شیر از ولی حق الغنی / انما در شان او آمد ببین

قال الله تعالی ید الله فوق ایدیهم
فمن نکث فانما ینکث

مرتضی دادی خبر از بود و بود / یک زمان از راز حق غافل نبود

مرتضی اصل امام راستی / این سخن از من شنو گر راستی

[illegible] کف سر رفت / دست ما زارو فلک درمان نرفت

نی چو عنوان سوی کان فتق رو / رو چو قطره سوی بحر عشق شو

رو چو قطره مرد باش نور شو / وانگهی سوی بهشت و حور شو

شد بهشت و حور نور دیدار او / او ببیند هر که باشد یار او

رو ز عقل خود یکباری گذر بر / تا برار و نام نیکت عشق انگیز

رو تو خود را از میان بردار تو / تا ترا سلطان دین دارد نکو

رو تو خود را نیست گردان از وجود / تا بیابی در آن دریای جود

رو تو خود را از میان نیست کن / تا بیابی سر معانی در سخن

ز زور دنیا شو چون مرتضی / تا بیابی تو عیان سر یقین

هر که او اینجا لقای حق بدید / همچون حیوان در زمین حق خرید

رو تو آن باش و از آن شنو / جمله اسرار حق زنبا شنو

رو تو غیر حق مبین در ملک و نون / تا شود نور عنایت رهنمون

رو تو با حق راز گو و حق شنو / گر تو همی راه بین و راه رو

راه بین بد مصطفی و مرتضی / غیر ال ان بیت اینجا مقتدا

گر تو میخواهی که از ایشان سوی / هر چه این بیچاره گوید بشنوی

او گفت اسلام با درد دین درست / از ضمیر درد شناخت سوره رست

رو تو این سر معانی گوش کن / هرچه گویم بشنو و خاموش کن

راه ایشان گیر و در مرد شو / در مقام راه عرفان مرد شو

کم خور و کم گوی کم آزار باش / در میان عاشقان اسرار باش

رو نشین با عارفان نیک خو / دور شو از همرهان نادان گو

با محبان علی همراز شو / از مقام هیچ وی ممتاز شو

رو تو هر خری که بینی نیک بین / تا ترا گردد معانی همنشین

رو تو هر چیزی که گویی نیک گو / تا ترا گردد بعالم گفت و گو

رو تو این بیعت ابا مظهر بند / تا شوی در ملک معنی سربلند

جهد کن تا نیک باشی در جهان / در میان سالکان و عارفان

رو تو عشق آور صورت کن خراب / ورنه در دنیا دون گردی کباب

رو تو علم حق بدانی هوش شو / بعد از آن در علم معنی کوش شو

رو علوم ظاهری را ترک کن / یا چو عطار و دانی ترک کن

گر علوم ظاهری جز قال نیست / در علوم باطنی جز حال نیست

از علوم ظاهری

از علوم ظاهری هیچ آن شوی / ور علوم باطنی عرفان شوی

از علوم ظاهری گردی خراب / وز علوم باطنی یابی صواب

از علوم ظاهری با خود شوی / وز علوم باطنی بیخود شوی

از علوم ظاهری بی او شوی / ور علوم باطنی با او شوی

از علوم ظاهری بیدل شوی / ور علوم باطنی با دل شوی

از علوم ظاهری شیطان شوی / ور علوم باطنی انسان شوی

در علوم ظاهری جز زهر نیست / همچو تو اسرار دان در دهر نیست

ای تو اسرار درون جان ما / همچو خورشید جهان تابان ما

از درون و از برون تابان شده / سالکان را رهنمای جان شده

عرش و کرسی ذره از ذات است / ماه و خورشید از درون پرده ات

ای جهان و ای جهان یکنفس ما و تو / در میان جان و تن بخشش ما تو

من بگویم تا وصف آرم بر زبان / زانکه هستی در همه جا با بیان

یا امیرالمؤمنین عطار را / رمز ریزان کن در والوا را

یا امیرالمؤمنین با من بگو / سر اسرار خدا را رو برو

تا شود روشن دل وجانم تمام — ونکهی گویم زاوصاف مدام
ای ز اوصاف تو روشن جان من — بربسته‌ای نور تو ایمان من
یا امیر المومنین خود گفته — وین معانی را چون در اشفته
رو مگو پیش خران اسرار را — زانکه ایشان خود ندانند کار را
کار ایشان قصد درویشان بود — حال ایشان صورت قران بود
معنی قران که کم ازار باش — با فقیران و غریبان یار باش
کار حال ماست در عالم مدام — سلسله در سلسله میدان تمام
سلسله در سلسله مهر و نجی — چون نخواندی تو چه دانی این سبق
من سبق را از علی اموختم — جامه ایمان ازو بردوختم
من ز دنیا رخت خود بربسته ام — در جهان دون بکلی رسته ام
من سبق را از الحمد اموختم — مصطفی عذرخواه آورده ام
من سبق را از یقین دانسته ام — این یقین خود زخود نهفته ام
من سخن را اگر بگویم فاش باش — جد مستان محو کردن در تلاشی
من سبق از ذات او گویم مدام — چون نمیدانی چه گویم با تو خام

بی نجی کلم

من سبق گویم ز انفاس کلام — با تو و با کل عالم خاص و عام
من سبق از میم گویم یا ز لا م — یا ز الهام عطای یار نا م
من سبق گویم ولی تو گوش کن — در معنی مراد در گوش کن
چون ابا عطار خواهم گفت راز — زانکه حق با اوست دایم در نماز
چون که عطار این رموز را شنید — گفت آمد نور حق در من پدید
ای ز نور روشن همه روی زمین — هست عطار از خرمن خوشه چین
من کیم تا دم زنم از گفت خود — خود همه ذرها بعالم سر فکند
من کیم یک بنده بیچاره — از مقام جان و تن آواره
من کیم خود کردی از نعلین تو — ذره افتاده پیش عین تو
یا علی واصل بکن این ذره را — تا شوم خورشید و گیرم کره را
پس زبان بگشاد کای عطار دین — داده هست اسرار دریای یقین
چون شنیدم از تو اسرار غیب — گفت عطار اندری هیچ عیب
گر همی خواهی که یابی سر این — روز جان خود گذر در راه دین
گر همین خواهی که یابی یار را — در دل خود مطلب عطار را

در عجایب سرها دارم نهان / لیک جوهر را بیابی در میان
تا بگویم حال احوالت تمام / ونکبی در وادی معنی خرام
راه دین راه علی دان در یقین / تا شود نور الهی راه بین
اول نبیاد مظهر گفته ام / وین کتب از گفته حیدر گفته ام
آخرین هست این کتاب اولین / اولین هست این کتاب آخرین
ابجدین خواهم سخن بسیار گفت / وین کتب از گفته کرار گفت
این کتب را مظهر حق نام کرد / در میان خلق عالم عام کرد
بعد زین عطار این الهام گفت / مثنوی یک کتب ز اسرار گفت
گفتمش گویم بحکم لایزال / هم بفرمان خدای لایزال

در معنی اسرار گوهری و دانستن حقیقت و روشن شدن از عارف

یک شبی در بحر شاه اولیا / غوطه خوردم جوهری بردم عطا
جوهری ذاتم نهاده نام او / من عجایب سرها دارم درو
هرکه خواند جوهری سلطان شود / در میان گنجها پنهان شود
هرکه خواند جوهرم گوهر شود / در درون جان خود رهبر شود

هرکاو

هرکاو خواند بداند او شود / همچو منصور زبان حق گو شود
ره تو پیدا کن کتبهای مرا / تا درو بینی خدا را با لقا
گر خدا خواهم که بینی در عیان / رو بعالم جوهر و مظهر بخوان
تا ببینی تو خدای خویش را / باز یابی سرهای خویش را
گرنه بینی کور باطن بوده / همچو کوران در جهان گردیده
ای برادر چشم دیدت برگشت / غیر حق تو خود نه بینی هیچ جا
من درین گفتار با حق دیده ام / واندرو اسرار مطلق گفته ام
من سخن را از کلام و از حدیث / گفته ام باور ندارد آن خبیث
گنج عرفان معانی بیشمار / آوریدم من درو خود صد هزار
در عجایب گنج دارم صد هزار / صد هزار و صد هزار و صد هزار
باز آیم بر سر آن گنج خویش / زانکه بردم در عجایب رنج بیش
رنج من آن بد که سرگردان شدم / اندرین دریای بی پایان شدم
حضرت شهم بیامد جام داد / در میان عاشقان جان داد
گفت ای عطار همراه توام / بر جمیع سر آگاهی توام
نام من عطار گفت و گفت گو / از من و از غیر من زنهار گو

نیک و بد از بیفش حق وان در جهان | نیک بیکاران و هم بد رابدان
بد بحکم لوست کفتا بد مکن | این سخن کیست حقست اینک این سخن
این ندا از غیب آمد اوکش را | تا بنوواد هم سر خویش را
زانکه عطاری تو در دکان من | هر چه چو بندت بده از هم اکنون بیش
زانکه این خوان از خدا آمد بمن | و ندران پیدا و پنهان سیر کن
زانکه این خوان غذای از خدا | ای لعزت آمد از رب العلا
این زمین یک نقش از خوان و بست | آسمان خود عکس احسان وی بست
هست و نیا ذره از خوان من | قرص خورشید ست ماه تا بمن
حق تعالی کنج اسرار بد او | در درون من معانی را کشاد
از من اسرار خدا شد آشکار | زین جهتم نی بنالد زار زار
کر بیا جان عالم معنی قرار | چار عنصر را بداده بود و تار
از نبی باشد ترا ایمان درست | فرمشت باشد همه ایمان درست
ای تو از حق غافل و از کار خود | می ندانی هیچ تو کفتار خود
کر بدانی اصل خود سلطان شوی | ورنه همچون دیو چون شیطان شوی
ای تو دور افتاده از سلطان خویش | می ندانی هیچ تو ایمان خویش

ای

ای تو دور افتاده از ماوای خویش | جهد کن تا تو روی در جای خویش
منزل و ماوای جای عاشقاست | دین ز نور صادقان و صالحان است
سالک راه خدا ای این بود | کین جهان در پیش او چون خس بود
بعد از ان او ترک کوید جو منی | همچو منصور شود بیخویشتنی
هر که بکذشت از ره و دیدار یافت | این معانی در جهان عطار یافت
رو تو ترک جسم کن و عطار شو | وا مکن از خواب خود بیدار شو
ای تو در وی کرفتار زنی | بر تو حیف است هم بنهادی نام زن
نی تو زنی نی مرده در راه الله | دیو ملعون برده است آخر ز راه
دیو ملعون شیخ بی معنی بود | راه رو باید که با تقوی بود
راه رو دانی که باشد در جهان | چند کویم با تو کردی ای فلان
راه رو دانی که حق میدان بین | بعد از ان میدان ز خود را اولی
همچو ایشان رو تو راه شرع را | حیله تزویر را بهر خدا
راه حق خواهی که یابی همچو من | رو تو مهر شاه مردان کن بتن
کر تو اندر جان و تن مهرش یابی | از عذاب دوزخ ایمن شوی

گر تو گوشش را نه داری در درون
پس کی برود ملعون آن دون

بعد مهرش در دل او در بیت
ورنه هستی همچو شیخان زیر بیت

مهر بالت یا درم چون بت بود
بعد ازان ما و فقیران بت بود

رو تو راه راست رو گر راستی
ور ولای مرتضا دین خواستی

دین چه باشد واصل اندر راه او
خود فرو رفتی چو بر در چاه او

هر که چون دانه بیفتد بر زمین
خود برون آید چو آن اسرار بین

حال دین بشنو زمن ای نیکمرد
روغن ایمان مغز جان تو برد

در بیرون آمدن پیر شیخ را پیش استاد
و جواب دیدن معانی اسرار کل فرماید

چون پدر این بنده را تعلیم کرد
اوستادم مر مرا تعلیم کرد

گفت ای نور دو چشم عالیان
در معارف نقد اسرار زمان

این تو مقصود پدر در سر دین
این تو روشن گشته ایامم بعص

این تو در ملک دلم روشن شده
در میان ما جان ملبس شده

من امام خویشتن دیدم بچشم
تو امام خود تیاری جز بچشم

من امام

من امام خود زخود دیشناختم
وانگهی دنیا و دین دریاختم

دین و دنیا بت شاید هیچکار
از فنی اینذم این سخن را گوش دار

گر نباشد آن امام راه بر
از وجود خویش کی یابی خبر

رو تو در دین خدا ایمان بیار
تا شود سر نهانت آشکار

رو تو در دین محمد رسته شو
همچو عطار از طریقت خسته شو

هر که دیدار علی پیدا بدید
تو یقین میدان که او حق را بدید

چون پدر او زکی با استادم سپرد
گفت کی در پیش استادم ببرد

پس معلم پیش خود بنشاندم چو نور
گفت هستی تو مرا در جان چو نور

آن معلم بود عالم در جهان
همچو خورشیدی که باشد در عیان

آن معلم بود وارث در علوم
حکمت لقمان نموده در نجوم

او تصوف را نکو دانسته بود
در بیان معانی سفته بود

در علوم جعفر او چون نقطه بود
پی به اسرار الهی برده بود

داشت او یک سلسله طراز
پیش اهل بیت میگویند هست

آن علوم از پیش جعفر داشت او
آن زانفاس همیر داشت او

چند وقت او در درون جان خویش / با خدا گفته معانی را ز خویش
گفت یا رب تو شراب حسن بده / در طریق عشق خود جامم بده
تا شوم گویا و بنیاد الحکمت / همچو کردی باشم اندر آخرت
ای شده همچون قمر تابان بعلم / دی ربوده گوی معنی تا بحلم
بود او از بود عرفان آمده / در جهان خورشید تابان آمده
لیک او از فخر دین راضی نبود / زانکه او از دین حق راضی نبود
چند نوبت خشم دین کبریای ما / آمده در پیش او خود با صف
لیک حدم هست تا این برم / از پی سلطان شود جام برم
همچو منصور او بزاران جام خورد / نی چو آدم گندم او را دام خورد
او ز عرفان خدا آگاه بود / هم با و اسرار حق آگاه بود
سی هزار اسرار حق دانسته بود / از وجود خویش طالب رسته بود
سی هزار از گفته شرع رسول / سی هزار دیگر از راه عدول
جمله این اسرار ملکوت غیب / از درون او برآمد جیب جیب
او ز خود گم گشته ملاش شده / در میان عاشقان روشن شده

بعد

سه صد و شصت و دو عارف را ازآن / خدمت شایسته کرده سالها
گفت کای فرزانه فرزند این سخن / بشنو از من یاد گیر و گوش کن
من بگویم یک سخن از من بشنو / تا شوی اندر معانی ماه نو
با من از حق بود سری بی شمار / جمله خود ختم کردم ما تو بنیاز
زانکه دی شب من بخلوت بوده ام / ناگهان یک کس درآمد از درم
چون نظر کردم رسول الله بود / در میان من خود شاه بود
روی خود بر پیش نهادم بر زمین / گفت سر بردار نور حق ببین
من بحکم او چو سر برداشتم / در دل خود نور حق افراشتم
چون نظر کردم بروی مصطفی / دیدم اندر پهلوی او مرتضی
گفت با من مصطفی کای مرد دین / می شناسی مر ورا ایندم بیقین
گفت بشناسم ایا ختم رسل / در میان جان ورا ایمان کل
من ورا ایمان خود دانسته ام / از عذاب حق تعالی رسته ام
من امام کل ورا دانم یقین / بعد تو باشد امام متقین
من امام کل ورا دانم بحق / زانکه او خود خواند یا ابن ابی سبق

من امام کل ورا دانم امام — غیر این معنی ندارم والسلام
من درو اسرار حق را دیده ام — من ازو اسرار حق بشنیده ام
من درو بینم همه آفاق را — من ازو دانم مراین به طاق را
من ازو گویم سخن در ذات حق — من ازو دانم همه آیات حق
من درو دیدم همه نور الله — خود ازو تابان همه خورشید ماه
من درو دیدم همه دیدار حق — زین معانی برده اند حوران سبق
من درو دیدم ولایت را تمام — نه خدا گفته ثنایش در کلام
من درو دیدم کتبها پر ز علم — من درو دیدم همه دریای حلم
من درو دیدم تمام انبیا — زانکه او بوده امام پیشوا
اوست دانا در علوم اولین — اوست بینا در علوم آخرین
من درو دیدم که خود منصور بود — لاجرم او در جهان منصور بود
من درو دیدم که آدم بود او — بیشکی عیسی مریم بود او
من درو دیدم که حق را دید او — گل ز بستان معانی چید او
من درو دیدم که غیر از او نبود — کوری چشم منافق باد دود

من درو دیدم که عالم بود او — در حقیقت مهر سالم بود او
بعد از آن گفتار رسول هاشمی — کین سخنها را همین داند ولی
زین معانی راز که آموختی — خرقهٔ توفیق ایمان دوختی
گفتمش آنکس که با من راز گفت — وان همه در در شب معراج سفت
گفتمش آنکس که بابست در علوم — بی نماید تاج عزت از قدوم
گفتمش نظم همه از گفت اوست — وین همه انوار قدرت لطف اوست
گفتمش آنکس که اسرار از فقر — گفته است با جن انسان بحر و بر
گفتمش آنکس که جود و فضل و علم — پیش او باشد حقیقت حلم و علم
گفتمش آنکس که باشد او علیم — بر بهشت دوزخ او دان مستقیم
گفتمش نظم همه از گفت اوست — در دریای کلام از سفت اوست
پس رسول هاشمی گفت این علوم — او ترا گفته که گویی در نجوم
تا بکی باشی خموش و دم بخود — گوبی معنی یکی خواهد ببرد
تو یکی خورشید جهان مطلع شود — بعد ازین نور او منبع شود
گفت صبح تا بداد اید بیو — عارفی در معنی قرآن نکو

ابدان ببر دبا ویک جذره   همچو قطب آسمان شب زنده
همچو بلبل مست گشته دم زده   عالم جان را چونی برهم زده
جام اسرار بده تا درکشد   زین همه دُرها بی معنی درکشد
او بوی عطار عطر افشان شود   بوی معنی آتش همه در جان شود
او بعالم سرما گوید بجا   از برون او برآید این ندا
گرچه منصور از انا الحق دم زند   لیک عطار از حقایق دم زند
از طریقت میرود تا سوی او   شرح ما جنت ای یار نکو
ما باو دادیم دم تو دم بخود   هستی تو دانسته ایندم بخود
تو ببر و او را بعرفان درس گوی   نه چو واعظ تو سخن اندر سر گوی
رو تو آنچه دیده از سر جان   جمله را با او بنه تو در میان
رو تو او را از نبی وارث شاه گو   سر اسرار از خدا با جاه گو
ما باو دادیم اسرار خدا   تا بگوید از زبان ما بما
ما باو دادیم گویایی عشق   ما باو دادیم گو بینایی عشق
ما باو دادیم بر بینش که بود   ما باو دادیم بر عرفان که بود

ما باو دادیم

ما باو دادیم جام کوثری   ما باو دادیم حکم مشربی
ما باو دادیم غربت در جهان   ما باو دادیم حرمت این بدان
ما باو دادیم جام مست نی   ما باو دادیم نطق و گفت نی
ما باو دادیم انفاس کلیم   ما باو دادیم سری مستقیم
ما باو دادیم سلطانی عشق   ما باو دادیم دریا از حلم
ما باو دادیم درهای یتیم   ما باو دادیم جنات النعیم
ما باو دادیم جعفر حیدری   ما باو دادیم نهج موسوی
ما باو دادیم ای دانا برو   ما باو دادیم خود با او گرد
ما باو دادیم معنی کلام   ما باو دادیم علم نا تمام
ما باو دادیم تخت اولیا   ما باو دادیم تاج انبیا
ما باو دادیم راعی حق بحق   ما باو دادیم کشف ما اینک ورق
ما باو دادیم سر تو کشف   ما باو دادیم نوری [illegible]
ما باو دادیم جان زنده   ما باو دادیم نفس مرده
ما باو دادیم گنج خلوتی   ما باو دادیم [illegible]

مابا و دادیم کنز اندر ازل   مابا و دادیم مخفی آن اجل
مابا و دادیم جان روح تن   مابا و دادیم کوشش کین کفن
مابا و دادیم مظهر اندهر   مابا و دادیم جوهر الشهر
رو تو جوهر کسر و مظهر زا بکف   تا بدانی تو کشف بامن عرف
کامل و واقف شوی تا کاف نون   خود ز کار اند تمام تو ای بردن
بعد از آن دانی مقام حق باز   تو نشوی بابا بمعنی یار غار
ما همه عشقیم و عشق آمده‌ایم   خود مظهر از همه فرق آمده‌ایم
عشق او در جان سوزان شده   زاهد خود بین چه سرگردان شده
هرکه مارا در یقین نشناخته   در جهان ایمان خود در باخته
هرکه راه رو دره یابد او   از ملحد شید بدان ایمن شد او
هرکه از ما دور شد بی نور شد   همچو جاهلی که از مرد دور شد

در واقعه شیخ و استاد او و حال
آن فرماید علیه الرحمة

من شنیدم من ز استاد این سخن   آتشی در جانم افتاد از کهن

آتشی

آتشی شوق و ولایت چو فکند   از درون و از برون ما هو شکند
گفت سری راه کای بیخود شده   آتشی اسرار من در خود زده
نقطه سر دو قلم ما نوح شو   بعد از آن علم صور از روح شو
گفتمش چون علم حق آمد برون   غیر حق را از دلم کرد بیرون
عشق آمد هستی من ره بجون   چندگاهی از هستی خود در درون
من بکلی خویش را کردم تباه   چون بدیدم مظهر ذات الله
یک چند در پیش آن سلطان بدم   در کمال سر او حیران بدم
الغرض گفت او کوشش کردم من تمام   بر جمال شاه خود کردم سلام
ذلیکی از وی اجازت خواستم   از سر و جان و تن و برخواستم
رفتم اندر گوشه پنهان شدم   الغرض او میگفت من خود آن شدم
جمله من هستی خود کردم تباه   تا رسیدم من بدریای الله
هرکه او دیده خدا را دید دید   بیشکی او در مقام حق رسید
هرکه او حق را بداند حق شود   بیشکی او دید حق مطلق شود
گرچه منصور از انا الحق دم زند   جمله عالم را همه بر هم زند

میت منصور لنگ او دم میزند
کفر ایمان را که برهم میزنند

کفر ایمان را که از روحی شناس
تا نشوی دردین احمد حق شناس

هر که او از دین احمد رهی یافت
او بهمراهی شیطان بوی یافت

آن رهی باشد که بیرون از حقیقت
روسیه باشد بر آنکس این رهت

احمد مرسل علی را راه گفت
هم باو اسرار الله گفت

روز احمد پرس ز مرتضی ا
حق بقرآن گفت با او بل اتی

تو چه دانی سر آن سلطان دین
او یدالله هست در عین الیقین

نه خدا گفت یا خم غدیر
یا رسول الله رایات منیر

ایها الناس این بود الهام او
زانکه از حق آمده پیغام او

گفت یا احمد خلیق این ندا
هستم آمدم خود رسول بر شما

هرچه حق گفت من خود آنکنم
بر تو من اسرار حق افشا کنم

جو بکه جبرئیل آمد و با من بگفت
من بگویم با شما آن راز نهفت

این چنین گفت تهار جهان
حی و قیوم خدای غیب دان

مرتضی والی درین ملک امت
هر کجا این سر را ندانند کور است

بلکه کمتر از زنان دون بود
همچو آن شمر لعین ملعون بود

مرتضی اما باب علوم مصطفی ست
مرتضی کان کرم بحر سخاست

مرتضی النفس رسول مرسلین
مرتضی ایمان بتحقیق و یقین

مرتضی را چون محمد همدمی
مرتضی را چون محمد محرمی

مرتضی را بود حسن اسرار دان
مرتضی را بد حسین اسرار خوان

مرتضی را بد سلیمان تکیه گاه
بود زر و قنبر غلام خاکراه

مرتضی را اولین و آخرین
مرتضی باطنین و ظاهرین

مرتضی را کعبه بد مولود جان
مرتضی را شد بدو نور جان

مرتضی را بود کتف مصطفی
مرتضی را گفت بهتر مرحبا

مرتضی را کوثر و زمزم روان
مرتضی خود بهشتی جاودان

مرتضی بد تاج دار هل اتی
مرتضی بد در ولایت انما

مرتضی بد بر در دیوان امین
مرتضی بد بر پرند راه بین

مرتضی بد با نبی در هر زمان
مرتضی بد با نبی در هر مکان

مرتضی بد با جمیع انبیا
مرتضی بد با جمیع اولیا

مرتضی بد با نبی در هر زمان   مرتضی بد با نبی در هر مکان

مرتضی بد سر آیات کلام   مرتضی بد با محبان خود پیام

مرتضی بد جمله در جل جله   جمله معنی را بد جل جله

جل جله در جل سر و بحق   تا رسی در معنی جل خبر بحق

جبرئیل از این جمله دارد حله   زانکه بخلوت جانها دارد حله

مرتضی را جبرئیل از جان غلام   زانکه بود او استاد او را سلام

تو نمیدانی امام خویش را   یکدم از باطل بگیر این کیش را

مرتضی او امام دین عم رسول   مرتضی اسرار حق دارد قبول

~~کمتر از او [illegible] بکری [illegible] نبی~~   ~~همچو [illegible] افتاده [illegible]~~

رو تو راه راست اینک راستی   هم بیابی هر چه از حق خواستی

رو تو راه راست را از سر [illegible]   یا برو تو سر چاه از یار پرس

تا بر آید نبی بگوید قال او   در معانی جمله احوال او

نبی همیگوید که اسلام علیست   من همیگویم که ایمانم علیست

چو تو میدانی که ایمان منست   خود ولای شاه مردان هست

[illegible] بر او از خدا یا [illegible]
[illegible] حوس افتاده [illegible]

رو ولای

رو ولای شاه گیر و ترک غیر   تا کنی در عالم معنی تو سیر

روز همراهی شیطان دور شو   رو با اولاد علی یکسر رو

وز شیطانت رند مستی زنار   همچو زر سوزی در آتش بی‌غبار

زر بسوز چون غباری بایدش   اندرین آتش قراری باشدش

پیر از است شیخ و تو خود در چه غبار   همچو شیطان در معانی کو نزار

هر کرا همراه شیطان بایدش   همچو شیخ تو مریدان بایدش

رو تو ترک شیخی و مسواک کن   عنبر حق را از دل خود پاک کن

روز و دو بینی کز احوال مباش   همچو احمد واحد اکبر بباش

بعد زان ترک تو تنها مکن   یک بکرد عالمی رسوا مکن

رو تو ترک رقص کن غافل مباش   تا بجایی در جهان علم معاش

مذهب بسیار باشد مختلف   خود نکو باشد نه بیش حرف

خود حذف باشد بر الکو مذهب [illegible]   هر که بر نیکی بود او منقبت

مذهب حق یک بود نی چار چار   این سخن نقلست خود از هشت چار

جمله یک مذهب و یکدین داشتند   در ره تحقیق بیقین داشتند

رو جوابش ان ترک جاه ده بگو / تا ببخشد دهنت در گلو

این کتبهای که بینی در جهان / بی کلام حق همه تصنیف دان

هیچ میدانی که الصفحات خبیث / وین همه شرح و دلایل بر حدیث

بهر آنکس کو رود در مدرسه / شرح گوید از علوم منتجه

بعد از آن اوقات کل زان او / جمله بی عقلان برد فرمان او

رو تو ترک وقف و نان کن / ورنه افتی همچو ایشان در سقو

عقل آنکس را بود کو فهم کرد / علم معنی را بمعنی فهم کرد

روز فتوای مقلد دور باش / تخم عرفان و معانی ام بپاش

مظهرم رو بهذه تخم ولیست / جوهرم نطق نبی المرسلین است

او بزرگ مدرسه از زر شده / در میان عارفان چون خر شده

بس بکرد و علم زر بشمار / من بروگیریم ابیذم زار زار

زانکه این وقف است نه بالای که جست / جمله خون و ریم درویشان دست

میر ما انزا بجوب و پی ستد / کین زمانست لاو طایف میرسد

بعد از آن معنی با فتوا گوشت / بهر یک دینار او صد جا گوشت

چو آن بیتی

بیعت است آن همین میکرد راست / تا بگردد بگذرم کین حق ماست

زینهار ای بستر دوری که بر ین / از چنین قومی که بی دارند دین

سر بیابد گردد در فتوی میکرد / در معنی کوشش کن گر دی تو مرد

اولیت الذین حبطت اعمالهم فی الدنیا والاخرة وما لهم من نصرین

هر که ترک صحبت دنیا نکرد / همچو طالب از لقمه حووا نکرد

بهر خود آنست کورا عشق هست / با خود آنست کورا فرق هست

شکر کن عطار چون ان نفی / همره عرفان و دانش چون ولی

شکر کن عطار چون آلوده فی / جمر باشدت از وقف دنی

حال اهل فر معلوم تو شد / اینچنین قاضی نه مخدوم تو شد

حق تعالی نان زو خواهد گرفت / بعد زانی جان زو خواهد گرفت

در واقعه قاضی و ملازم او و مال ستم فرماید

حال قاضی که بود اندر هرات / بار گویم نه بعقل مصطفات

من نگویم حال قاضی است تمام / زانکه رشوت کم شد از خلق عام

او همین میبد که داند نام نیک | رفت او در نار دوزخ بیدرنگ

رشوت بسیار و درمهای ستم | در نهانی کیرد انها راز بهم

بس یتیمی ست را پیدا کرد | مال او در دفتر خود جا کمرد

یک ملازم را بکفت انیکمرد | ضبط کن تو مال وی از نیک و بد

شش هزار داشت نقدان یتیم | کفت خود داده مرا خود این نعیم

بس کرفت آن رو بسوی خانه رفت | در ستم بی پدر بیکانه رفت

بس کرفت او خود هزاری بخش خود | پنج دیکر را زده بر نفس خود

روز دیکر بخش خود قاضی کرفت | دین نخر لیعت را زحق باز کرفت

کفت قاضی تو چه کردی وجه وی | کفت هزاری خرج کردم بهر وی

بس هزاری کرد قاضی قرض ازو | کفت دیکر را بکن تو خرج ازو

بس ملازم را بکفت انمرد نیک | نیک دیت به او فرستاد ست لیک

قرض خواهد از او زر یک هزار | اندرین صورت سخت ستم تو کوار

زر هزار او نه دارم جسم | من برین زر هستم ابندم مستقیم

ترسم از حق زیوی من خوفی دو | با دل مجروح خود مسکین یتیم

لیک می باید

لیک می باید هزارش داد زر | زانکه باشد خود مرا از وی ضرر

وان دکرا ضبط کن نیکو چو من | تا همین شرع باشی پیش من

چیز ما ی چون براید زین سخن | کفت این پایی ندارد هیچ دین

می نکویم زر زنی در دیده اند | این نویسی خویش در شب دیده اند

خود این معنی بود قاضی رضا | زانکه او این زر کرفته بجو ما

شکر این معنی کند در شرع راست | زانکه او قاضی بود در شرع راست

رفت پیش قاضی فریاد کرد | خاک آن در راه همه برباد کرد

کفت یا قاضی که برمن رحم کن | دزد در را برد نیکو فهم کن

وه آن مسکین یتیم مستمند | پدر به هزده زر منع در کند

جمله را دزدان بدزدیده اند سخت | من چکویم ای عزیز نیک بخت

کفت رو چون بر تو زین دعوی کنند | رو بکو کین جمله را از من زدند

هیچ تقصیری نکردم در نهانش | خود شراسو کند اید در زمانش

من امین بودم اندر وجه تو | من نبودم در جهان خواجه تو

من بودم در حفظ آن مضبوط نیک | من ورا محکم نهاده زیر ریک

هیچ بر تو نباید مرد باش / از غم و اندوه آخر فرد باش
زین خبر مسکین بغم افتاد دلو / تا بنزدیکی در قاضی رسید
شغله بنزد خود دزدی آوازین / حالتی در وی فتاده با سابق
پس گرفته او خود این حرص را / پیش قاضی کرد با او ماجرا
بعد از ان قاضی بگفت ای بو العجب / اینچنین در شرع ما نبود عجب
او یکی مردی امینی نیک هست / سالها در محکمی دارد نشست
اندرین مدت نکرده او خطا / اندرین صورت بکردم او گوا
چون بر زاوی دزد برده ای اسیر / پس برو تو از سر او صبکوز
چون یتیم از قاضی اعظم شنید / دست بر سر زد که ما قرب بعید
کار قاضی این و کار مفتی آن / کار ملای مدرس هم همان
راه حق اینست ایشان برده اند / این همه دنبال شیطان برده اند
کار اهینها این و فکر کار کن / اینچنین کس را برو بردار کن
شرع احمد این نفرموده که تو / اینچنین ما سارئی اندر دین او
رو حذر کن از چنین قومی کثیف / رو بسوی عارفان حق لطیف

راه شرع

راه شرع احمد ما کی بود / هر که ره یابد بدو زاکی بود
مرتضی از فقه رمی احمد بحانا / این طریقت گشته هست زو عیان
راه حیدر گیر کو ابن مصطفاست / غیر این معنی نگویم بی جاست
راه راه مصطفی وال اوست / چون تو اندر کشتی برو کان ره نکوست
من بتو صد بار گفتم صد هزار / دست از دامان حیدر وامدار
راه حیدر رو که اندر راه او / نور حق بینی همه همراه او
راه راه اوست دیگر راه نیست / گر روی راه دگر در چاه هست
خویشتن مفگن تو اندر چاه تن / جهد کن تا که برون آیی چو من
اینه درمانست عطار گفت / در درون معرفت کرار گفت
چون شب تاریک ظلمانی بود / در درونش ظلمانی حیوانی بود
رو بجو آب درو سوزنده تو / تا بیابی تو حیات نور ازو
زانکه من شبها بکنج بوده ام / راه معنی زان بکنج برده ام
مطهرم جان و جواهر سوخت / چند نوبت من از آنها گفتمت
ای تو مغرور جهان مال خود / رحم نی آید ترا با حال خود

گر هزاران سال تو زحمت بری
عاقبت بگذاری و در گور روی
هست دنیا بر زبانش بهر کسی
ای گرفتار عیال و زن شده
چند آخر پروری این نفس را
رو تو از دنیای دون بگذر چو من
ای تو در بازار دنیا سر خراب
بهر یک نانی چنین رسوا شده
گر تو از استبرق و دیبا کنی
سقف ایوان سازی از سنگ رخام خویش
ور تو اسکندر شوی با تاج و تخت
یا چو طاوس در چشم خود بزور
عاقبت راه فنا گویی به پیش
بعد از آن در خاک پنهانت کنند

مال دنیا را همه در هم خوری
خود بعین نیستان که تو مجنون شدی
تو فتاده اندر جهان چون خار و خس
همچو حیوان در پی خوردن شده
بارها کردیم با تو ماجرا
گر تو انسانی و یار ...
می نداری هیچ از عقبی جواب
در میان تو دنیا خیره ها شده
دین جهان را تو برار تو غا کنی
تاج داری ملک هندوستان توی
یا چو افریدون شوی با تاج و تخت
عاقبت گردی به دنیا مور و مور
تو عدم بینی همه اعضای خویش
خود عزیزان خسته مهتران گشته

بجمني

همچنین ها بین و فکر خویش کن
رو تو درویشی گزین پاک باش
رو تو با حق باش راز حق شنو
تو تنهایی پی ولی راه خدا
بی دلیل راه گم گردد ترا
راه حق راه محمد دان درو
طوق لعنت همچو شیطان بسته
همچو عطار اندرین ره زن قدم
همچو گردی باشش اندر پای او
من بصنعت گفتم این احوال تو
من بمعنی موشکافی فهم کن
گر بمعنی ام رسی النهان شوی
من بصنعت شهر دارم و سخن
می زد دریاها جواهر ارمست

زاد راحت منظر درویش کن
در میان عاشقان چالاک باش
تا بیابی سر عرفان نو بنو
گر هزاران سالها شو پارسا
خویش دلیل مثبت شاه اولیا
ورنه در گردن فکندی طوق تو
بهر دنیای دنی سرگشته
گر تو میخواهی که یابم سر یم
تا بگیری دریایی از دریای او
تو نمیدانی که چون سلسال او
در معنی را ... این سخن
ورنه دانی همچو آن حیوان شوی
من هم از حق دارم سر کهن
ورنه در سرها لطاهر ارمست

جون خردمندان بلااندر زمین — هم درین مظهر بخوانند از زمین
رفرها دارم ز دریای نیاز — کوجو اگر دی که دارد فهم راز
فهم من درجان صاحب راز شد — زانکه با اهل حق دمساز شد
فهم من در جان عاشق نور شد — زین سخن دانای جان مسرور شد
هرکه او مستور شد در راه عشق — هست او در جان دل آگاه عشق
عشق سرکردان رود در حال حال — حال او معشوق داند در زلال
هرکه او همرنگ یار خویش بود — از صفت کروبیان در پیش بود
ای تو در راه قدم یکرنگ نه — اندرون و زبرون جز رنگ
زنگ دلرا بر تراش و پاک شو — و نکهی در راه حق چون خاک شو
هرکه چون دانه بنفتد سر کشند — بر سریر ملک ایوان سر کشد
سرفرازی حق درویشان بود — آه سوز درد هم زایشان شود
کر تو میخواهی که یابی راحتی — منفعت یابی زصحبت دولتی
رو تو راه حال درویشان بگیر — وز مقام اهلشان بگذر جو تیر
هست شرح احمدی شرح رحمه — کار در ملک ولایت تخم زرعه

بی تو زو شرع محمد شاه شد — انکه ازدین خدا آگاه شد
تو یقین میدان که او هم شاه شد — درمیان عاشقان آگاه شد
همچو منصوری حقیقی شاه یافت — ناصر خسرو بحق چون راه یافت
کر تو یکدم همنشینی جان کوی — همچو ناصر خسرو ایشان کوی
تو یقین میدان که بی شه راه نیست — کر روی راه دکر شه را نیست

در گفتن بیان کرو رسیدن ناصر پیش ان ناصر خرد و در ان و مال و بلا آمدن بان شهر و مردن دادبیرون آمدن سید ناصر خرد از اهل شهر

پیر مردی بود سالک همچو من — راه عرفان رفته او در انجمن
سالها با اهل دل همراز بود — وز مقام جان و تن هم ساز بود
ناکهی آمد به پیش من نشست — کفت ای فرزند کویم سرگذشت
کفتمش ای سالک راه خدا — بارها کفتی بمن از سر شاه
هرچه کویی تو بمن آن بشنوم — من بدین الفاظ نیکو منکرم
هرچه آید از زبانت در بود — کوشم از در معانی پر بود

باز گوای سیر سالک ای فلان   چه عجایب دیدی آخر در جهان
گفت گویم یک عجایب گوش کن   دُرّ معانی را بیا در گوش کن
بود در ایام من یک سالکی   نام داری عابدی خوش عارفی
از کمال حکمت آگاه بود   او چو منصور حسینی شاه بود
گفت با من یک حدیث از حال خود   از مقام سیر در احوال خود
من بگویم آنچه گفت آن لذیذ من   یک زمان کن گوش حکمت را بمن
سالها در ملک عالم سیر کرد   جان مال خویشتن را خیر کرد
او نهان از خلق سر عشق داشت   تخم سر حق میان جان بکاشت
او برادر بود در معنی بجان   منکر معنی مشو هستم بیان
ناگهی سرش ببغداد او فتاد   دید غوغای میان باغ داد
رفت تا بیند که چه غوغاست این   دید شخصی رو نهاده بر زمین
گفت یا رب آگهی از حال من   از بد و نیک و از این اقوال من
یا الهی پیش تو روشن شده   کین جهان بر من کلی گلخن شده
یا الهی من گناه خویش را   با تو گویم مرهمی نه ریش را

من ندارم خود گنه تو واقفی   بر جبین خلق عالم رازقی
یا اله ایمان خود همراه کن   از بدیها دست من کوتاه کن
یا الهی یک زمان بی توبه ام   گر زنم بی تو دمی من چون زنیم
یا الهی عمر تو ام کار نیست   با بدان عالم گفتار نیست
یا الهی جور بر تو می‌کشند   بیخ عمر خویشتن را می‌کنند
یا الهی داد من زینها ستان   زانکه هستند جمله اینها حامیان
یا الهی تو همیدانی که من   خود گناهی می ندارم زین سخن
یا الهی می‌بردم زین جهان   داد من زینها بآخر تو ستان
چون ازو بشنید شیخ از زبان   گفت این جلاد کار خود بران
بود ایوان در آن منزل بلند   گفت او آن مرد را او فکند
بر زمین افتاد و جانش شد ازو جدا   این چنین ظلمی نباشد خود روا
بعد از آن بر آتشش انداختند   در میان آتشش بگداختند
زر خالص را چه باک از سوختن   حال او باشد در آن افروختن
قصد اهل الله کردن جهل آن   از چنین جهلی تو داری صد زیان

من بگویم نام آن کین ظلم کرد — دین دل بریان ما چون حکم کرد
بود نامش شیخ عبدالله او — باز گویم حال او می‌گو شنو
بود او درویش هم هم نام او — در میان سالکان آرام او
عبد سالک نام آن درویش بود — همچو منصورش عیان خویش بود
ای تو سالک آمده اندر جهان — همچو تو سالک نبوده در جهان
بس بگویم کین سیاست بهر چیست — دین همه گفت شنو از بهر کیست
باز آیم با سر گویم حدیث — از زبان مومنی گفته مغیث
پیش او رفتم میان جمع من — گفتمش ای یار عزیز شیخ من
این چه غوغا بود دیدم جوی که بود — دین چنین رخنی که کرد آمده بود
گفت با من تو کجایی ای جوان — کین چنین سری ندانی خود عیان
گفتمش مردم عرب این زمان — ببر سم از وادی هندوستان
من ز راه آیندم رسیدم پیش تو — من بمعنی باشم آیندم خویش تو
گفت تو بشنو بگو ز احوال او — من بگویم چند را یک یک بنو
چند روزی شد که جمع مردمان — بر لب جیحون بدندی بر قرار

شادمان در بهشت

شادمان در بهشت عالم چو جان — همچو بلبل جمله کردندی فغان
نوبهاری بود چون روی نگار — بلبل و قمری هزاران هزار
بهر دیدارش بهر جا لاله زار — داغها بر سینه گریان زار زار
لاله را داغی ز بهرش در درون — زانکه افکندستش از بهرش نکو
از جهان جمعی در آن زمین — خود شده بیدار بهر سر دین
در میان جمع درویشان بدند — جمله در اسرار حق حیران بدند
جمع دیگر عالمان با کمال — جمله خوانده علم صورت قیل و قال
هر یکی از قال خود گفتند حال — در میان اوشان فتاده قیل و قال
جمع دیگر از عوام الناس هم — همچو رودی بر لب دریای عجم
هر یکی از پیش خود لافی زدند — در میان عارفان لافی شدند
بس مثال در میانشان او فتاد — هر یکی از پیش خود معنی گشاد
بس سخنها در میانشان لب به لب — آن دگر گفتا که این است در کتب
آن دگر گفتا محمد ز انبیاست — ختم این معنی به شاه اولیاست
آن یکی گفتا که آدم اصل بود — آن دگر گفتا محمد وصل بود

آن دگر گفتا ولایت شاه داشت
اما از گفت حق همراه داشت

آن دگر گفتا نبی پیغمبر است
بر جمیع خلق عالم او سر است

آن دگر گفتا که پیغمبر نیست
خود ولایت جمله در شأن وی است

آن دگر گفتا نبوت فضل داشت
بر ولایت این سخن سیدان نور است

آن دگر گفتا غلط گفتی نه راست
نه در اخر این حدیث مصطفی است

آن پیر مالک گفته بود
له الولایة افضل النبوة

آن دگر گفتا ولایت افضل است
زانکه این علم از ملکان دیگر است

آن یکی گفتا ولایت زان کیست
آن دگر گفتا که در شأن علیست

حضرت شاهی ولایت نام اوست
در جهان جان همه پیغام اوست

شاه من اسرار حق با من بگفت
وین معانی را ز غیر خود نهفت

شاه با جبرئیل این راز گفت
وین معانی راز عرفان باز گفت

شاه من اندر ولایت مرتضی است
جوهری از بهر دریای خداست

شاه من اندر ولایت انور است
ماه تابانش بصورت در خور است

شاه من

شاه من اندر ولایت مهتر است
بر جمیع خلق آدم مقتدا است

شاه من اندر ولایت اولیا است
خود با نجیل و زبور رهنماست

شاه من اندر ولایت حیدر است
ختم این معنی بنام حیدر است

شاه من اندر ولایت لا فتی است
ذو الفقار سیف او را از خدا است

شاه من اندر ولایت خم خم است
این ولایت در بیان خم خم است

شاه من اندر ولایت خم خم است
این ولایت بیان خم خم است

شاه من اندر ولایت بد درست
کرده و این نخل از باغش بر است

شاه من اندر ولایت فاضل است
بر کبوتر باز را این راضی است

شاه من اندر ولایت خلوت نشست
از دری آورد گرد او را بخفت

شاه من اندر ولایت سرور است
این معانی از سخن‌ها رو بجو است

شاه من اندر ولایت کامل است
این معنی خود بمعنی اندر است

شاه اندر ولایت حاکم است
زان بمعراج الهی خاتم است

شاه من اندر ولایت معجز است
استر فرض نبی خود معجز است

شاه من اندر ولایت شاه رفت
پیش احمد در احد چون باد رفت

شاه من اندر ولایت حجت است او بجان دشمنان نشتر است
شاه من اندر ولایت ایمن است در علوم دین حق مشکل‌گشاست
شاه من حق را بدیده حق بگفت هم بحق بود او و هم از حق شگفت
انبیا خوانند شه هم جان جان گر نمیدانی بیا مظهر بخوان
شاه من افضل بحکم کردگار از ید الله آیت قرآن بیاز
شاه من آنست که جن و انس و طیر ذکر او گویند بر سایبان بدیر
شاه من آنست که در کعبه بزاد جبرئیلش بین که در خدمت ستاد
شاه من آنست که او را هیبت است غیر حق را از دلش کرد هیبت
شاه من آنست که با ما هم هست نی چو ملعون دو شه او طره است
شاه من آنست که با کتف رسول پا نهادی مصطفی کردی قبول
شاه من آنست که احمد جانش خواند بر جمیع انس و جان سلطانش خواند
شاه من آنست که بیعتش از آدم است مصطفی را در معانی محرم است
شاه من آنست کاو پاک آمده است نی چو ملعون که ناپاک آمده است
شاه من آنست الا خود نکرده خاطر درویش ریش

شاه من آنست

شاه من آنست که بینم در سپاهم در دم من او دمیده شد بدم
شاه من آنست که لطفش دمبدم تاج معنی می‌نهد در حق بدم
شاه من آنست کاو داد است طلاق روجه دنیای دون را بی نفاق
شاه من آنست که وصفش مظهر است ما و خس عطار سلمان بوذر است
شاه من آنست که مداحش خداست انما هم اندرین معنی گواست
شاه من آنست که بابش شبیر است فاطمه فرزند او را مادر است
شاه من آنست که در جاه وجود میزند اسرار ازلی از نمود
شاه من آنست کاو در هر زمان او انا الحق گوید اندر این جهان
شاه من آنست که این دوران اوست این جهان با چرخ سرگردان اوست
شاه من آنست که عالم نور اوست آدم این دم بمعنی نور اوست
شاه من آنست که محبوب خداست مصطفی هم هم بدین معنی گواست
شاه من آنست که دوزخ با بهشت مهر رحمت با سرش این مهر است
تو چنین شه را نمی‌دانی امام زانکه ذات تست از مادر حرام
هر که او مادر نباشد پاک زاد از وجود او چنین ناپاک زاد

هر کرا مادر مطهر آمدست / معتقد ایشان بآن که حیدر آمدست

هر کرا مادر بجای دیگرست / حب حیدر در دل او کمترست

هر کرا مادر بمعنی پاک زاد / او بود در هر دو عالم پاک زاد

هر کرا مادر بود هر پاک از ازل / او بگردد دین او دشت و دغل

دین احمد گیر راهی مرتضا / کر همیخواهی که باشی از صفا

ورنه ملعونی و مردودی دو دون / اونی در دوزخ حق سرنگون

ای منافق دوستداری او ندست / از چهاری این یکی کویی رکست

شاه من اندر ولایت افضل است / بر جمیع کاملان او اکمل است

شاه من آنست که دارد رنما / بگزمانی خوان بقرآن اهل انما

نا بدانی کین ولایت آن کیست / غیر او در خود ثنا این کیست

خود خدا قفلی ترا بر جان زده / راه دینت بیکی شیطان زده

تو نمیدانی امام خویش را / تنبکسی افتادی از مادر خطا

بستر مادر ترا خود پاک نیست / کر ترا مردود کوید باک نیست

کر ترا اصلی بود وصلی بود / بعد ازان در کفر خود عیبی بود

من همیکویم

من همیکویم امام من علیست / در دو عالم بیشکی او خود ولیست

چون شنیدند ازوی آن جمع کبار / میزدند او را بزاریهای زار

پس گرفتند و بر شهید دست او / پیش شیخش بردکی گفتند داد

شیخ بر تند بدگای مردود دین / این سخن هرکز نباشد اینچنین

این ولایت که تو گفتی نیست آن / این ولایت را بگویم عیان

اینها ولایت حق پیغمبر بود / پیش اهل سنت این باور بود

او خلیفه بود و لای بود او علی / دین ولایت را منی دارد علی

پس بگفتا شیخ ادراک مسلمیم / تا ازین شیعی روافض دارهم

گفت استر را برون آرند زود / تا برم او را به پیش شاه زود

شیخ بر استر نشست شد روان / در عقب رفتند جمعی سر دوان

چونکه درگاهی خلیفه را بدید / گفت حاجت را که گو سنیت رسید

رفت حاجت با خلیفه گفت شاه / خود همین دم میرسد قطب الله

چون شنیده نام او از جست / پس به پیش شیخ چون بر پا درفت

چون بدیدش گفت ای زمان / اینچنین را بدیت ای شیخی برزبان

بس بگفت او نام خود را با تمام … وز برون در ستاده خاص عام
بس خلیفه گفت با شیخ کبار … من درین مردم بسی گشتم بزار
خود ز اولاد علی هم گشته ام … تا ازین فتنه بلایی رسته ام
یک لعبری بود پیش او بزرگ … بود اصلی او مگر از خیل ترک
بود نام او اصل پیر کبیر … از سمرقند بود گفتش ای امیر
روی بکش اور ابسوزان نیز هم … زانکه او دارد مریدان بیرهم
هر که زین الفاظ گوید رو بکش … بعد ازین کن ور او زین بس
بس بگفت ای شیخ با پیر این سخن … رو صوابی هست در این جهد کن
بر کنی هی که ازین باشد همن … رو بکردن کن ورا خود نور سن
بس گرفت و برد پیش آنجا امیر … خود بخود دشمن غیر خالی د شکر
از جهان گشتن که گفتم با وی … جهد کن خود را برون کن از رسن
جون بدیدان ناصره فخر جهان … گفت بینایی و دانا بیگمان
گفت یارب تو بجی جد من … دور گردان این رصدق جهد کن
دیگری آنکه فخر و بیکسم … با چنین مشتی منافق جور سن

بالالهی داد

یا الهی داد مظلومان بده … شیخ ما را صرفی از ظلم ده
درویشان است کمتر هیچ عسر … جهد کن تا تو رسی در پیش تر
زانکه از ظلمش جهان گشت خراب … وین دل مجروح شان گه کباب
من سخن را راست گویم در جهان … زانکه دارم از ولایتی او نشان
می نگویم هیچ در عرفان دروغ … تو همی بر بزی بمشکت همچو دوغ
خود دروغ بر من بگویند خلق … زرقها دارند اندر زیر دلق
خود مرا از شاعران مشمار تو … زانکه دارم معنی اسرار تو
می نگویم شعر و شاعر نیستم … درمیان خلق ظاهر نیستم
این معانی را بجلوت گفته ام … در اسراری معانی سفته ام
من بپیران ندادم این کتب … زانکه من دارم در خود لب بلب
شاه من داند که این کتب کیست … وین جنین اسرار معنی از کجاست
از زمان آدم تا آخر زمان … کس نبوده همچو من اسرار دان
زانکه من از نطق او گویم سخن … درمیان عطار بنود فهم کن
خود کتبهای همه در پیش کبر … تا شود روشن بتو گفتار پیر

بعد ازانی مظهر حق هر بخوان | تا شود این مشکلات خود عیان
یک شبی بودم بکنجی دردمند | با دو مجروح جان مستمند
یک ندا آمد بگوشم ای حکیم | خیز و رو زین شهر من بیرون سلیم
کز خدا آید بلائی بس عجب | او بشی رنج آید و آخر عذاب
این بلا بر جان ایشان همچو ریح | رو برون ای مرد روان شو همچو نیح
چون صباح آمد برون رفتم ز شهر | بس وبا افتاد بر جانشان چو زهر
زو بلا آن شهر را بر شیخ دون | بعد از آن شهر شد سرنگون
زهر قهر او بجان شان کار کرد | جمله را بیچون دوان مردار کرد
بعد از آن آن شاه با لشکر تمام | جملگی مردند از خاص و زعام
آن بلا بر جان اهل بغی بود | زانکه در خویش مر ایرا سبی بود
خود فرو رفتند اندر قهر او | اینچنین هم باشد اندر دهر او
لشکر دنیا بدارد حرمستی | راه حق رو تا بیابی عزتی
عزت عقبی کمال و جاه هست | رو تو راه شاه جز این راه هست
گر تو شربی سختی تندی در میان | هیچ عیب نیست در جهان

ارزود

سر رود گر سر بگویی فاش تو | گوش اندر سر معنی هش تو
هیچ دانی که حیدر کی رسید | این ولایت عزت مایه گردد دید
او یکی مظهر بداز شیر الله | مسجد الستی که روی شد سیاه
هر که او از سنت روی باشد | او ز دین مصطفی آگاه شد
چونکه در دین رسول دین بین | مظهر حق را همه در خویش بین
چون ندانی مظهر جان هست | خود ندانی دین ایمان هست
حال شیخ و قاضیت کردم بیان | گر نمیدانی بیا مظهر بخوان

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان کثیرا من الاحبار والرهبان لیاکلون اموال الناس بالباطل ویصدون عن سبیل الله

زین جهان این شیخ و قاضی شاد رفت | دین و دنیاشان همه بر باد رفت
ای نصیحت ما که گفتم گوش کن | جام از مظهر بگیرد نوش کن
تا بیابی آنچه مقصودت بود | رو ببینی آنچه مطلوبت بود

درنه رود دنبال شیخ شیر بارس … رو به پیش قاضی و قاضی بباش

ورنه تو مفتی شو و فقهی فتوا نویس … رو تو اردو واس ار شود او نویس

یا برو تو شو بدرس در علوم … تا که حاصل کرد وقت اوقاف بدم

چون رزی و فترات اوردی مدام … فنجوری در عالم معنی حرام

تو فتادی در عذاب حق مدام … مرغ روح لشت در دوزخ مدام

تو ببر از ظاهر و معنی به بین … تا رسی در وادی عین الیقین

یا برد تو شو هنرمند جهان … تا ببابی سلطان شود با پیر شو

یا برو دهقان شود تخمی بپاش … تا باخر بدروی آن تخمها شی

برچه کاری خود همان را بدروی … بعد از آن در دین احمد بگروی

این همه کار و همه منصبت تمام … غیر حق هیچست اخر والسلام

گر تو شیخ دهر باشی و بزرگ … ور تو باشی در جهان سلطان بزرگ

عاقبت زین عالمت بیرون برند … صوفی اندر پاکه داند چون برند

هست دریائی پر از خون موج موج … صد هزاران تن در چون روح روح

هست دریائی که خون با پایان مدرست … فی المثل در وی کسی سلمان مدرست

هست دریائی

هست دریائی پر از خواج فوتان … سالکان بسیار در وی همچو من

من از آن دریای کلی جسته ام … همچو سلمان از تنش وا رسته ام

پیشتر زانکه مرا با او برند … وین تن خاک مرا النو برند

من تن خود را باو اندر ختم … روح خود را من مجرد ساختم

در درون کالنسه سر سر نکون … هر چه بد بد جمله را کردم برون

این تن و اعضای تو خود سد رست … وین همه بی باکی در فسقت ازوست

این همه غوغا درین عالم ازوست … زانکه منزل گاه شیطانی گردیدی ازو

ای تو گشته یار شیطان صبح و شام … ور نه بی کردن برادر دیو تو نام

خوب یار و خوب نام و خوب رست … همچو تو خوبی بعالم خود برنیست

وای بر حالی تو در سرکار تو … هیچ نامد از تو در عالم نکو

گر همخوانی که باشی رستگار … دست از دامان حیدر وا مدار

زانکه بست بنگو راه حق رفتن بود … از بد و نیک و جهان گشتن بود

تو جدا از نیک و بد کن حق شناس … زانکه هستی در معانی حق شناس

زانکه هست بنگو نجه جدا گفتست … آن بدی با مصطفی پیوسته است

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم الدنیا حرام علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله تعالی

رو تو در امر خدا تعظیم کن ... بعد از آن شفقت بخود تعلیم کن
تا بیابی تو نجات از فضل ید ... رو بخوان تو قل هو الله احد
تا شوی واقف ز اسرار کریم ... بر طریق دین احمد رو مستقیم
راه حق او را هست ناجی السلیم ... هست عطار اندرین ره مستقیم
جان و مال و سر فدا در راه او ... چون ندانستی ازین همراه تو
راه تو سوی مقلد محکم است ... خود خوارج هیش تو نامحرم است
ای منافق قفل محکم برد لست ... دوزخ آخر باشد اول منزلت
با چنین دین روا فرض خوانیم ... با چنین دانش تو بندی دائم
دین من دین نبی المرسلین ... اعتقادم این بود تا یوم دین
دین حق خود را با کان خدا است ... احمد و حیدر بدین معنی گواه است

نجم انی

عنبرانی بر دین که داری محو کن ... تا بیابی مو عرفان زین سخن
این سخن تحقیقست از سلطان دین ... از امام المتقین ایمان دین
آن امام کو بحق چون نایب خود ... در میان بحر حق عرفات خود
اسم دایم که خوانم ز اولیا ... هست نام او علی موسی رضا
آن امام کو بدش ایمان درست ... نه پدر از جد خود دارد نخست
آن امام کو بغیر از حق ندید ... زان سبب انوار ز دانید پدید
آن امام کو ندید از غیر حق ... هیچ رشتی از خود بزده ز سبق
گر تو میخواهی که امامت بود ... انس و جن جمله ثنا خوانت بود
رو تو از عطار پرس اسرار را ... زانکه دارد مظهر انوار را
سر به بینش هی از آن سبب ... مظهری مار المیکری لقب
مظهر ما را شبها کن رقیق ... ما بتو بنماید و تم الطریق
مظهر من مینعو چشم جاریست ... مظهر من بخشی جان ناصحست
مظهر من جابه شب دخت ... مرتضی ابنمه لشب افروخته
مظهر من خود شب قدر اندا است ... او چو روزی عاشقا بدر اندا است

ای ز انوار جهان روشن شده
قرص خورشید اندر آن روشن شده

من بتو اسرار گویم پایدار
گر تو منصوری سخن یا بدار

چند گویم من بتو اسرار را
خود ز دل نشناختی توخار را

هست روشن این ضمیر پاکمی
روزیارت کن باخر خاکمی

من لم یلد مرتین لم یلج ملکوت السموت

زانکه من عطار ثانی آمدم
در وجود خویش فانی آمدم

رمز را مو بود در نشابور بود
لیک اصل من بکوه طور بود

طور چه بود مظهر اسرار را
نور چه بود واصل انوار را

نور و طور حق دو دیدیم ما
گر تو میخواهی بیا خود نزد ما

زانکه چون منصور واصل آمدیم
نه چو زرافان نه جاهل آمدیم

بیعت ما بیعتی باشد نخست
گشت این بیعت بعین ما درست

دین خود را میکنم من آشکار
گر بر ندم این زمان تا پایدار

دین من پیوسته شد با مصطفی
بر طریق اهل بیت مرتضی

دین نبی دین

این من دین امیر المومنین است
راه من راه امام المتقین است

من روم بر دین حیدر نه چو تو
بلکه هست باشیم مادر دین او

تو ز دینش لفظ داری بر زبان
خود نمیدانی معانی را عیان

روز قران مغز گیر و پوست مان
پوست را اندر پیش گر گمان

روغن این مغز جان اولیاست
اینچنین معنی بیان اولیاست

روز قران صورت معنی به بین
تا بود روشن ترا دنیا و دین

خود نمیدانی که قران نطق ذات
نطق او را تو نمیدانی کو ذات

ناطق او خود امیر مومنان است
در کلام الله نطق او بیان است

او بود قران ناطق در یقین
زانکه او گفته که نطقم را به بین

ناطق پس خود محمد بود شاه
رو تو واقف شو ز اسرار الله

جمله اسرار خدا آموختم
جامه انا اعطینا دوختم

خود چه حاصل چونکه خود نشناختی
دین بدعوای سگان در باختی

خود چه حاصل از چنین عمر عزیز
گذرد زین دنیا گدایی خود به پیر

تیر گندت حاصل دنیا شده
مال دنیا بت از آن پیدا شده

چند باشی همنشین تیره گند / رو تو از اهل جهان بر گیر بند
فکر کن بندم تو حال خویش را / همنشینی شو یکی درویش را
پاک باش و کم خور و با من نشین / تا مسقدر گرددت عرفان دین
کار باید کرد مرد از او گرفت / راه باید کرد آب از جو گرفت
کار آسان نیست ای دلدار من / جان بباید باختن ای یار من
کار پاکان است کی ما کار حق / غیر پاکی نیست در شرعم سبق
صد هزاران سر درین ره همچو گوست / صد هزاران جان درین ره رنگ و بوست
صد هزاران تن درین ره خاک راه / صد هزاران دل طپید صبحگاه
صد هزاران همچو عطار این زمان / غرق دریای معانی شد بدان
بحر او پایان ندارد ای پسر / غافل از بهر دم پرسی خبر
بحر مر طی کن بشو واصل در او / نام نیکنامی بزن در ملک او
چند گردی گرد دونان ای دنی / تا که از بهر دونان جان بر کنی
مرد ذات بی هوا است شیطانی ز راه / بعد از نیت افکند در قعر چاه
ترک کن این هوا و سوی من بیا / تا بگویم انچه حق است مر ترا

انچه گفته حق بجبرئیل امین / جبرئیل آورد اسرار مبین
پیش احمد خوان المعنی نهاد / مصطفی بر نوش الحان گشاد
لقمه نور ولایت را بدید / مصطفی زد لقمه چل من مزید
لقمه نور نبوت نوش کرد / خود ولایت بر دل او جوش کرد
اندرین جوشش برفت معراج را / خشم بده زین شربتی محتاج را
پیش دانا این معما روشن است / در دل او زین معما روزن است
این معما است مشکل در جهان / سر بباید تا کرده او عیان
همچو ان درویش سر باید نهاد / با ازین کو پا بدر باید نهاد
رو بگوی اهل وحدت تا بی / زانکه دارند شرع احمد را قوی
حق تعالی جنت رضوان حور / میدهد این قوم را در وقت صور
یارب این جمعی درویش همه / خود باشان بخش جرم ما گدا
ما گدایی از دل و انا کنیم / کمترینان در جهان رسوا کنیم
من که عطار زبانم انتسب / شعد او این چار از درد ششت
خوان عطار است کشیده قاف قاف / کالنسه گیردون دکردش در طوف

خوان عطار ست مظهر عارفان | کان ازاد بگیرد نوش جان
خوان عطار ست مظهر گوش کن | لقمه لرزد و بگیرد نوش کن
زنا شود حاصل ترا پاکی و پلید | خود تو باب علم را باشی کلید
ورنه این دانی مدالنش مرده | راه سر عارفان کی برده
گر هزاران سال باشی در طلب | صد هزاران جام گیری تا بلب
ور بهر روزی گذاری صد نماز | ور بروز بود شب بود عمر دراز
ور تو اندر قرب خود اعظم گوی | ور علوم علم حق عامل گوی
ور چو سلمان مقتدای دین گوی | ور نیار بود زی ره بان گوی
گر دسی بود و خاص مصطفی | ور حسن گیردی بسیرت با صفا
گر شوی عرابی طوسی بدهر | ور برون اری لبی کو هرز بحر
رو چو مالک باشی نه دینا چور | رد بو اسعی چون محمد بار جو
گر حبیب اعجمی باشی کجال | ور چو تو خالد شوی در عمر و سال
گر تو همچون رابع باشی خموش | ور فضلی باشی اندر خرد و هوش
ور چو ابراهیم ادهم در جهان | ور چو بسری حافی باشی راز دان

کونی

ا

گر شوی ذوالنون مصری یا چو من | ور شود بایزید لطافی بفن
گر چو عبدالله مبارک آمده | یا چو لقمان تو تبارک آمده
رو تو چون داود عرفان گوش کن | یا چو حارث جام قران نوش کن
تا شوی معروف کرخی در کرم | یا علی لالا که دارد جام جم
یا چو احمد خضروی گر شوی | یا تو کردی بوتراب نخشبی
جو با یحیی ای معاذ ستجابه | یا کتی یا محمد بغدادی وداع
یا چو یوسف بن حسن در باد جان | یا ابو الحفظ خدادی را بجوان
یا چو حمدون قصار را ایمان بحر | یا چو منصور عمار از جان گذر
یا جنید و ملک بغدادی نوشت | رحمه عاصم که علم دین نوشت
بو سعید خراز بود و سر نوش | جو حبیب نوری آمد در خروش
بد عطا این ولی درگاه حق | همچو ابراهیم دنی خوانی ورق
یوسف اسباط یعقوب نیز | هر دو همچو اند علمت را بگیر
یا چو شمعون محب مهران وش | یا برو و بر گردنت بذان خوش
وانی محمد بن الفضل راه خود در رگ | بشی او بودند چو بره میش و گرگ

آن دگر گوید محمد فضل دین | بوالحسن شیخی به شیخی راه بین
در محمد گو حکیم ترمذی | زانکه او دانست علم بیخودی
بود بوبکر عراق اندر جهان | همچو خورشید که تابد در جهان
بود بوحمزه خراسانی بطوس | گر مریدی زود خاکش را ببوس
بود تنها کار کن در راه حق | میبری ایندم تو تنها خود سبق
احمد مسروق شیخ بد کلان | دانشش بسیار بد در ذات شان
شیخ عبد الله بود رودعکی | بود او در علم حکمت سرمدی
همچو شیخ مرشد شیخ کبیر | نیست در عالم مر ایشان را نظیر
بد محمد آن جریر پاک | گرد شود در زیر پای او چو خاک
گر تو منصوری و حلاجی سرشت | جمله انوار حق در جسم رشت
گر تو مستی بوسعید گاه | در میان اهل معنی کن تو سیر
این جماعت راه گفتند شیخ را | خود بایمان داد تخم و زرع را
تخم در مزرع بکار و زرع دان | تا که گردد سبز آنجا نیت عیان
چونکه گردد سبز بار آرد ثمر | رو تو این بر را چو جان خود شمر

بعد زان جان بجانان وصل کن | بعد زان از جمله عالم فصل کن
گر شریعت و دین نبی دارید نیک | تو نمیدانی که دین مذهب نیک
نیست گرد دین بسیار ای پسر | دین بشرع احمد یکتا نگر
راه یکدان نه دو باشد راه او | رو تو بشنو این سخن از شاه او
این جماعت پیروی شاهند همه | خود بشرع احمد آگاهند همه
جمله یکدینند بشاه خود | زانکه میدانند ایشان راه خود
ای تو گم کرده ز ایمان راه را | رو شناس آخر تو ایشان راه را
هر که در راه ولایت راه رفت | مرد در شهر محمد چون در است

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم انا مدینة العلم علی در بابها

هر که در راه ولایت راه یافت | خویش را از کم رهی آگاه یافت
هر که در راه علی دارد قدم | در بهشت و نار بود او را نیست غم
هر که در راه علی از جان گذشت | تیر او بر هفت بیت کیوان گذشت
هر که در راه علی رهدان شده | در میان جان ما چون جان شده

گر تو تشنه‌ی سرشاه از من شنو   مظهر حق را بدان با او گرو
هست عطار این زمان خود حیدری   زانکه هفت ماه شش برج دری
هست عطار این زمان باسر دری   رو بگیران دامن سخت درست
زانکه خود شیخست خاشا رهبری   رهبری عطار باشد سروری
سروری مردان عالم شاه ماست   در حقیقت دید او همراه ماست
من بدیدم دیده و در جوش تن   زان شدم همچو بلبل در چمن
بلبل طبعم از آن گویا شده   چشم دیده من ازو بینا شده
عالم روشن شده از نور او   زان شده انسان کامل نور او
هر که چون من بشنود این راز را   در جهان جان شود بینم زما
هر که چون من او ببیند یار را   در انا الحق یابد او دیدار را
هر که چون من دید راهی حق بحق   غیر گفت حق نخواهد یک ورق
دید او دید ار بادشاه راست   شمه از جهد دین و مظهر بیانی راست
دم بدم نطق و لطفم او بداد   وین همه اسرار در جانم نهاد
اینچنین مظهر همه از غیب دان   اندرون عطار کشته غیب دان

در میان جان

در میان جان من خود دیده است   هم همو گفته همو شنیده است
من چه دانم من چه گویم من کیستم   هم همو گویا جو نور و در تنم
من ازو گویم ازو دانم که او   مظهر آید بعالم گفت و گو
بعد ازین گویم حقایق بیشمار   نیک گوش خویش را با من مدار

پیر و سید در کائنات صلی الله علیه و فرزندان ادا کرد

من ازو گویم معانی بیشمار   شمه‌ی زان معانی گوش دار
روز عیدی بود چون روز غدیر   این سخن نقلست از شیخ کبیر
آن بزرگ کین کتاب از داد او   بس شرف میدان که کل از یاد او
او تصوف را نکو دانشمند بود   سی کتاب خویش را خود گفته بود
گرچه مولودش بشیراز اوفتاد   همچو ای خود مادر هم نزاد
گفت روزی عید سید بر شاه   آمد و دیدار در ناهی تا بماه
گفت پاشاه و این زمان   دیده ام اسرار حق در جود عیان
حال من امروز میدان حال نیست   این همه اسرار ما از حال نیست

آن دو فرزندش که بد نور الله | ان یکی خورشید دان دیگر چو ماه
بس بیامد فاطمه خیر النسا | همچو خورشید که باشد بر سما
او بعالم مظهر سیر نهان | حیدر رم شد مظهر سر عیان
پیش سید آمد و کردش سلام | گفت ای مقصود من خیر الانام
ای تو مقصود زمین و آسمان | در میان جان خود جای جهان
ای ز دنیا جملگی مقصود بود | ای تو در اصل گشته معبود تو
بس نبی گفتا که تو خود جان من | هر دو فرزند تو اند ایمان من
بس علی یار و برادر از یقین | من از و دیدم همه اسرار دین
من از و دیدم همه انوار حق | خود از و گشته ظهور انوار حق
او علوم شرع من دانسته است | نه چو دیگر مردمان ... است
همچنین دانی که این پنج کیستند | اندرین معنی بگو هر چند
همچنین دانی که این اند پنج | پنج اسرار خدا در پنج گنج
پنج گنج صورت معنی یکی | خود دلا بی کسر ندانی یا شکی
پنج میدانی که مقصود در جهان | خود همه اینها بدند تا بی بدان

همچنیدانی

همچنین دانی که این پنج یک | از یکی نورند کی جای شک
همچنین دانی که اول را و این | خود همین با بند آخر آخرین
همچنین دانی که این پر نور کیست | از جمال نوری که رب العالمین است
همچنین دانی ید الله پنج است | اندرین پنجه دو عالم غنچه است
همچنین دانی چار عنصر الله بروح | خود چه نفس اند چو نوح با فتوح
گنج انوار خدا اینها بدند | گنج اسرار خدا اینها شدند
خود همه اینها مقصد و مقصود حق | خود همین ما عابد و معبود حق
پنج تن آل عبا اینها بدند | در درون یک قفا یکتن بدند
شیخ گوید حال این را گوش کن | جام زین پنج تن بگیر و نوش کن
تا بگوید روز و شب افزون ترا | تو بدانستی ز شب تا روز را
آن جهان نوری درین دنیا نمود | زانکه حق در جوهرم مظهر نمود
ناگهانی جبرئیل از حق در رسید | گفت مبارک شد شما نور از عید
من چنین در دنی ز حق میخواستم | تحفه از تحفها اینی داشتم
بیشتر از فرمینی بسر من | داده است او امینی تحفه من

زان زمانی تو این زمان سال کهن   چل هزار و سه گذشته زان سخن
هزاران روزی از آن سال که بود   هشت با صد سال اندم در عدم
من بر آن بودم که اسم نزد تو   الجنان تحفه که از حب بدو
نیک حکم کردی امروز بود   تیر اسرار خدا دلدوز بود
اینچنین تحفه ید الله داده است   بوی ارفی یافته بردم قلوب
این شمر ما جمله از جود دوست   وین سمرها جمله از جود علیست
این جهان از بوی او روشن شده   پیش روی او ریاحین سبز شد
عالمها از بوی او سرسبز شد   پیش روی او ریاحین سبز شد
اینچنین سیبی بیاورده بدلا   پیش سید او لصد غاری نهاد
گفت ای سید تو این تحفه دان   زانکه هست اسرار حق در وی نهان
پس گرفت از وی نبی آن سیب را   پس ببوید و خدا گفته ثنا
حمد شکر حق هزاران پیش گفت   زانکه اسرار خدا نتوان نهفت
سر نور از تو بوان دیدای الله   ای ز نور روشن شده خورشید و ماه
ای بصورت شب و معنی چو نور   گشت اسرار خدا از تو ظهور

از نقش ... گشت آن خورشید ماه   خود تو باشی سایه نور الله
تو مبین صورت بمعنی کن نظر   گر تو میخواهی که یابم کان زر
تو مبین صورت خدا را بین تو هم   زانکه از صورت نیابی بین تو هم
تو مبین صورت که صورت هیچ نیست   گر بصورت میروی خر هیچ نیست
تو مبین صورت که صورت صد هزار   خود فرو رفته بصورت همچو یار
تو مبین صورت بتومان راه بین   دین و دل را زجاه آگاه بین
تو مبین صورت که صورت بود سست   در حقیقت صورت ما کو سست
تو مبین صورت که صورت او بسی است   رو زمعنی پرس که اعطار لزکیست
گر همیخواهی که عطارت بود   وینکه پادشاه گفتارت بود
ار ذوکانم بگذر و منصور پرس   ونکه نوری را از طور پرس
طور و نوری ما به جز بود   زانکه دین ما یا و انور بود
من نیم و کان دکان دارهم   همچو خارج با سردار فارهم
هر که در دین علی بود در   خارج دانم در احمد دار بخت
هست معنی شاه صورت دین تو   زانکه در دین همت بر هوایی تو

تو مبین صورت که بی صورت بود … از وجود اولیا نصرت بود
دور کن از خود تو نصرت العزیز … عیب بنیادی کدورت العزیز
نصرت دنیا مال ست و جاه … بعد از آن کبر ست در سرگاه گاه
کبر را از سر برون کن همچو من … تو درین دنیا مکبر آخر وطن
عاقبت باید ز عالم رخت بست … هیچکس از موت این قبیحانه جست
خود چو کردند انبیا از این جهان … خود جفا کرد دنیا بین بدترانی
خود چه کردند با نبی المرسلین … خاک او کفنه کرد با طیل مبین
خود جفا کردند با شاه نجف … بوده اند اندر دو عالم با خلف
بعد از آن با شاه مردان متقی تنها … خود کشیدند اهل همه مشتی دغا
پس چه کردند با دو فرزندان رسول … آن دو جو معصوم شهر حسن بتول
بعد از آن با اولیا یک یک تمام … خود جفا کردند با مشتی تمام
خود دکر با دوستدارانشی باید … جمله ملعون اند که یک در صد اند
هر که او خود راست رفته راست گرفت … در جهان رانده براو تیغ مست
خود چه کردند اولیا در این جهان … راه نمودند خلق را اعیان

از دو

خود طمع و ملک ایشان را بود … خود زر و نقره عمد اشد چه بود
جمله دنیا پیش ایشان پرکاه … تو بدنیا کرده آخر نگاه
زان سبب کردی بدنیا قصد مال … زان سبب نفی بدرواح تو دان
هر که بغض سالکی دارد بجان … او نخواهد برد ایمان از جهان
دشمنی اهل ولایت ورد اندست … مال دنیا آب ثمره کرد اندست

الناس وقراءهم واظهروا عمارات الدنيا وتكايلوا جمع ودراهم رمي بأربع خصال بالقحط من الزمان والجوز من السلطان والخيانة من ولات الحكام والشوكة من الاعداء

هر که کرد قصد سالک دور خست … با بیابی همچو درویشان نظر
هر که او اهل د[illegible] کرفت … هر که او اهل طلست برکشی کرفت
عاقبت را فنا خواهی کرفت … زین جهان آخر ما خواهی کرفت

رو تو ترک این جهان کن ای اخی
رو تو جام از باده ما نوش کنی
پس بدست شاه بیدست داد
پس بدست فاطمه آنت داد
گفت در این سبب ما شد غیب
پس حسن بستاند از ام التحف
هست در وی سر اسرار خدا
پس حسین بستاند بستاند آن از امام
پس محمد گفت ای جو جانمی
خود مر این سبب مظهر آمده
خود مر این سبب باشد نامه
خود مر این سبب از حق آمده
خود مر این سبب انعام خداست
خود مر این سبب داده مژده

تا بیابی همچو دردش آن نظر
دین سخن از راه معنی نوش کن
پس ببوسید و بچشم خود نهاد
بوی وی بشمید از وی گشت شاد
این بدنیا خود ندارد هیچ عیب
گفت میبینم درین راز صحف
یا برادر گیر این تحفه رنا
گفت دیدم من درو سر کلام
تو درو بینی عیان ایمان من
در عجایب او منور آمده
او بود بر لوح معنی خامه
در دو عالم دین مطلق آمده
هرچه سلطانی ببیند هر لطف عطاست
او بمعنی دید در خود دیده

دید او دیده

دیده او دیده حسنی بود
دیده او روشنی من بود
این تحفه از حق فرستاده بمن
بود مقصود خدا خود مظهر
گر همیخواهی که مظهر جان شوی
رو طلب کن طلبه عطار را
هست اسرار خدا در جان من
ای تو غافل گشته از اسرار حق
ای تو غافل گشته از اسرار شاه
چند گویم مظهر حق را بدان
تا ترا معلوم گردد سر دید
تا که گردد مست در اسرار او
گر هزاران سال تو این ره روی
چون ندانستی که اصل کار چیست

او نکه تا دیدست او اعمی بود
عالم از نور او روشن بود
زانکه همه بینم درو من سر کن
مینماید اندرو خود جوهری
در همیخواهی که جوهر دان شوی
تا بتو بنماید این اسرار را
مظهر سر خدا ایمان من
خود گرفته عالم انوار حق
دیو دنیا بر داشت آخر ز راه
در معنی دانی برو مظهر بخوان
رو بجو بر ذات کن فکر بعید
یا چو صفات رو به بین دیدار او
لیک لیل راه بر گیره شوی
در همه در پرده بود و تار چیست

چون بدانستی که تو خود چیستی / اندرین دنیا ز بهر کیستی

هست دنیا خاکدانی پر خراب / اندرین افتاده خلق مست خواب

پس کسی باید که بیدارت کند / نقطهٔ از شرع در کارت کند

وانکهی گوید طریق یکسر / تا نگردی تو درین عالم اسیر

قال الله تعالی انا نحن نزلنا علیک القرآن تنزیلا

بعد زان چشم معانی بر گشا / تا ببینی ذات او را در لقا

تو مبین ذات حق بی راه بر / در وجودی خویش کی یابی خبر

رهبری باید که تو در رهبری / ور تو بی رهبر روی گمره شوی

رو تو رهبر گیر آل مصطفی / زانکه این راهست بی مکر و دغا

پیر راهی اختیار چاه بلد / تا ز دوزخ باشد ایشان سرا سرا

چون درین دنیا بکردی کم بوده / همچو قابل زمان رفتی بجه

چون شوی گمره تواند ز راه حق / گمرهی باشی تو پیش شاه حق

گر همچو آهی کوره بر کوه بمیت / در وجود خویشی جوهر کو بمیت

بدو جان

رو بجوان خود جو پردهٔ مطهر بجوان / تا خلاصی یابی ازین انکار جان

[illegible] این راه سوی حق بود / لیک یک راهست کان محلی شود

رو نشانی راه از جوهر بدان / گر ندانستی بیان مظهر بخوان

جوهر مظهر براهت آورد / غیر ازینها جمله ها بت آورد

زانکه من درویی نمودم راه را / رو بدان و تو مکن گمراه راه

راه راه مصطفی در راه اوست / دین همه گفت شنوار قال اوست

رو تو راه مصطفی را همچو من / تا که صوفی گردد هم جان تن

گر همی خواهی که یابی این مقام / چند کاری بایدت کردن تمام

اولا مهر همین شاه بایدت / بعد ز آن اسرار عرفان بایدت

بعد ز آنت بایدت بس روی شدن / از میان خلق دنیا همچو من

دیگر از افطار خوردن ترک کن / با خلد بیش هم نیکو سخن

دیگر از خفتن شب بیدار شو / وانکهی با یاد او در کار شو

کم خوری از کسب خود باری بجوز / زینهار از نان مردم تو مخور

زینهار از جامه نیکو حذر / با همه همچو ایشان در خطر

رحتمار

لیک زان کن صحبت نیک خطر / تا بیابی بعد کو هر دو جهانی شمار
دایم از گفتار درویشان بخوان / تا که حاصل گردد ت ازیشان
رو بود درویشی کرین در راه تو / تا بیابی در جهان اصل دو
داران تحفه رسن بشنو کنون / زانکه هستم رازدار کاف نون
پس نبی گفتا که ای فرزند من / در میان جان وی پیوند من
خبر و پیش مصطفی اه تحفه را / تا کند ظاهر هر این پوشیده را
پس حسین آن تحفه بوسید و بداد / پیش سید آمد و بر پا ستاد
گفت پیغامبر که ای نور اله / اولیا و انبیا را عذرخواه
من درین سیم شده حیران تو / زانکه باشد جوردی او نکو
بوسها میداد او را مصطفی / گاه شد در دین احمد رهنما
پس ردنشت مصطفی آن کیب جست / بر زمین افتاد و باد و نیم گشت
پس حسن بر جست یک زو نیم گرفت / وان دگر نیمش با حسین برداشت
در میان بر یکی زان پاره چه / بر خطی سبزی ز عنبرها ساخته
پس محمد گفت تا را یاران / کین خط عنبر بکرد خوش بخوان

بس امیر

پس امیر مومنان آن خط گرفت / وندرو اسرار ربانی شنفت
چون به پیش مصطفی ار خواند خط / شد معنی زان ثمن مضبوط خط
بد بوسه این سلام و این دعا / بر ولی الله امام رهنما

قال الله تبارک الله وتعالی الحدیث از زمان مصطفی صلی الله علیه واله وسلم بخط عربی در فتاح الله السلام یا غالب علی ابن ابی طالب ۲

چون محمد این ندا از حق شنید / گفت هستی نور حق در عین دید
ای ترا در حق کلام خویشتن / چند جا خوانده بنام خویشتن
ای ز تو این نور شمع افروخته / جمله بدعت ز قهرت سوخته
ای ز نور راه طریقت آشکار / هست عطار از انوار ره رادار
ای حقیقت از طریقت سر زده / دشمنانت در معانی سر زده
راه تو هر کس که رفت ایمان ببرد / ورنه در راه دگر شیطان برد
ای ز حق اندر حقیقت نور نور / پیش نور و شن شده احوال صور

در حقیقت واصل دریای حق | در تو در دنیا نبرده کس سبق
ای ز تو نور روشن بر همه روی زمین | ای تمامت اولیا را راه بین
ای تو با احمد موافق آمده | دشمنی تو خود منافق آمده
هر که در رایت نباشد سر براه | هست ملعون منافق رو سیاه
هر که او از دین تو برگشته شد | در ره معنی مارگشته شد
هر که او شرع نبی را خوار داشت | در گلستان شریعت خار کاشت
رو بشرع او چو حیدر بند کمر | تا شوی در وادی شق القمر
این معانی را بگویم من چنین | تو زگفت مصطفی میدان یقین
در شریعت خود بجا بغض و لیت | در کلام و در حدیث این نهان گفت
دشمن حیدر خدا و دشمنی است | پیش دانا این معانی روشنی است
یا نبی المرسلین عطار را | در دل او زیر این اسرار را
تا شود او راه بین شرع تو | ختم ایمان کار او در زرع تو
هست عطار اندرین جا خاک راه | از تو میخواهد ز دشمن او پناه
هست عطار بنزما بیکس و کسی | درد و علم خود ترا داریم و بس

یا امیر المؤمنین

یا امیر المؤمنین دستم بگیر | زانکه سلطانی جهان را دستگیر
یا امیر المؤمنین جانم بسوخت | در میان کفر ایمانم بسوخت
با چنین منافق چون کنم | هر که آید غیر او بیرون کنم
یا امیر المؤمنین گمره شدند | از طریق راه تو بیره شدند
یا امیر این جمع دود آمدند | بر طریق قوم نمرود آمدند
یا امیر این جمیع سرگردان شدند | همچو قوم لوط بیجان خود شدند
یا امیر این قوم چون سگ بیسگ اند | در پی مردار چون سگ میدوند
یا امیر از دست ایشان چون کنم | چون حبابی سر برا برون کنم
دیگرم صبرم نماند از جورشان | ظلمها پیدا شده در دورشان
قاضی معنی در شرع و محتسب | مکرها دارند دایم منتسب
رو تو رهنمای ای پسر زایشان گریز | تا نیابی حمل رو در رستخیز
اینجماعت شرع حیلت میکنند | از درون و بیرون حیلت میکنند
یا امیر این قوم خود بیجان شدند | یا چو موریک سرگردان شدند
یا امیر این دوستانت را چو من | در زمان تو بدند هفتاد تن

دیگر از اصحاب و قوم روزگار   در دمشق و کوفه بد خود صد هزار
از مقام مکه تا اقصای روم   در بلاد و قدس تا سرحد روم
پس خراسان با بدخشان زمین   تا بلاد کوفه تا سرحد چین
این ولایت تا ولایت مردمان   جمله در شرع محمد مومنان
بعد عثمان عهد ایشان سست در   برطریق معاویه رفتند جست
جار تن گشتند اندر شهر ری   بیعت ایمان ستاندند بهر وی
آن یکی شمر لعین با پور سعد   عمر عاص اندر میان خیل بد عهد
بد عبید الله کورا لعنت است   وین همه از بهر او در صنعت است
خلق عالم جمله سوی وی شدند   از خراسان لشکری تا ری شدند
بعد زان اشکست آورد از علی   داد آن شه را خدا خود یاوری
یاوری حیدر خدا بود و رسول   وین سخن ها را بجان میکن قبول
با ولی مصطفی دشمن شده اند   جمله دیگر ز حیدر گشته اند
برطریق معویه رفتند همه   از امیر المومنان گشتند همه
پس علی دان تو خلیفه در زمین   زانکه او واشد بد اسرار دین

او خلیفه

او خلیفه بتحقیق و یقین   او محمد گفت با او راز دین
او بدنیا دستگیری تو بود   او بمعنی هم امیر تو بود
او بود ساقی کوثر در یقین   او بود در شرع احمد دین دین
هر که غیر از راه او راهی گرفت   بهر او در اسفل خود جای گرفت
رو بهر از معویه تو رشته را   رو به بند در آل تو کیسه را
کینه ایشان بمعنی دوستی   حب ایشان در جهان خود دشمنی
حب ایشان رخنه ایمان بود   کی چنین کس را بمعنی جان بود
این جماعت مردمان گمره شدند   سوی او رفتند و خود بیره شدند
سوی حیدر هر که شد ایمان ببرد   او نشد مرده که او خود جان ببرد
اینجماعت مردمان از راه را   بر طریق جدشان آن راه را
میروندشان تا درون تارکی   خود سروان راه را گر سالکی
راه حیدر رو تو چون همشادتا   زانکه ایشان چون جان در بدن
خلق عالم ره بکوئی برده اند   راه شرع احمدی گم کرده اند
هر که شد دنبال ایشان مدبر است   خود حمارش دان دیو او بر است
رو چو من بر شرع بر دینش بکوش   تا بیابی زین همه مستی بهوش

این همه تصنیف کردند عالمان   آنچه حق بشوده نگفته آن عیان
من عیان را آشکارا گفته‌ام   وین همه در را بمظهر سفته‌ام
غیر راهی احمد و حیدر مرو   زین جهان از نخل او پی بر برد
من نمی‌ترسم ز کس همچو تو   زانکه اسرارم علی گفت گو
انما برخوانی و با حق راست باش   پیش حق عطار را درخواست باش
زانکه سوی حکم دارد بر همه   چون ندانی تو م[illegible]ن کلمه
راه شرع مصطفی راه علیست   این کسی داند که در معنی ولیست
راه شرع احمدی عطار دید   وندر آن ره او دلی دیدار دید
راه من گشت در مظهر عیان   تا خوارج کور گردد در جهان
راه من خواهی بمظهر کن نگاه   بود زان روی منافق کن سیاه
راه حق راه امیرالمومنست   هادی تو آن امام المتقیست
راه منزل در دو عالم او بود   پیش اهل الله دین نیکو بود
من ز تو گویم که این عرفان من   همچو نوری در میان جان من
ای بدنیا دشمنان حیدر روز   پرورش دادی بخوردن همچو یوز
گرچه او بر تو بسی بهشت فروخت   عاقبت دنیا بچشمش [illegible] دوخت

وتو زان قومی خود بیزار شو   باز گرد از غفلت و بیدار شو
تو ترک مذهب و بدعت بکن   پس تو گفت مصطفی را گوش کن
تو محمد گفت باب علم اوست   انما درشان حیدر خود نیکوست
ای برادر غفلت دنیا بدست   هر که این غفلت نداند او پرست
ای برادر غفلت را دی مبین   رو بقرآن کار کن در راه دین
آن کتبها غفلت غفلت مخوان   نور غفلت دور شو مظهر بخوان
تا ترا روشن شود اسرار دین   وین نماز و زکات گردد یقین
گر ترا عمری بود صد با شصت سال   واندرین عمرت بخوان علم و حال
در بروز و بکند زد عمر دراز   در شب دایم گذاری تو نماز
بهولای او سنائی هیچ نور   رو سیه باشی ترا خود روز صور
مرد عاقل را اشارت بس بود   عاشقان را خود اشارت بس نبود
رو تو در شرع محمد باش راست   در طریق شاه مردان باش چست
رو بدرگاه خدا از این جهان   تا ترا خدمت کنند اهل جهان
عشق بازیدم بشاهی اولیا   زانکه هست او پناه دار انما
هر کرا همچو تو شاهی باید است   در جهان پشت و پناه باید است

اي ز دين مصطفي بيرون شده   همچو حجاج لعين ملعون شده
رو تو همچون مومنان دنبند ار شو   فكهي در طلب عطار شو
هست عطار اندرين كوي بلند   زانكه هست اسرار سبز نوش چو قند
نيشكر داني چرا شيرين بود   زانكه مهري شد در سينه پاك مي
كمتر از چوب نه در راه عشق   كوشش كن معني من باز راه عشق
تا كرد در دست اسرار حق   بعد ازان كردي تو خود انوار حق
اين حلاوت از تو خود ظاهر شده   اين معاني را از تو خود ناظر شده
ليك بايد چشم خود را كو فتن   وانكهي خرقه نه عرفان دوختني
رد تو در خرقه خدا را كن طلب   وانكهي دم دركش ولب نه ببند
اي تو اندر چشم صورت بين شده   بعد ازان هم صحبت سركين شده
جهد كن خود را تو فاني پاكساز   تا ترا كرده نمازت برنماز
رو در دنيا پاكساري اركندكي   تا ترا روشن شود فرخندكي
بهجمداني كه تو خود كيستي   بابكو يا من كه تو خود چيستي
بهجمداني كه بايست خود نكيست   وندران سر معاني آب نيست
بهجمداني كه ذات حق توئي   واندرين عالم صفات حق توئي

بهجمداني

بهجمداني كيرين عالم مرا   خرقه جفا درد جوده خود دوا
ترك كن دنيا جو حيدر مرد دار   تا شوي واصل بذات كردكار
ترك دنيا كن اكر مردي حقي   كر نباشي در دو عالم بو سفي
ترك دنيا بي وجود خود بكن   تا سوي منصور كوي اي سخني
هركه بركشش كرد حق راضي ازوست   روي او چون ايتي قران بكوست
همچو او در آتش محبت سوخت   همچو او در جامه صدق دوخت

در رفتن بوذر غفاري در آتش بفرموده منين
علي ابن ابي طالب عليه الصلوة والسلام

راويم من اين سخن از مير دين   زانكه بوده مر ورا علم اليقين
سيد ديد پيشواي اهل دين   بابزيدان حكمت حق رطليد
كفت پيش جعفر صادق بودم   برتمام علم دين صادق بودم
كفت با من پير سلطان خموش   انچه من كويم زباني كن بكوش
كفت با من در مدينه بهر كشت   با كردي از صحابه ميكذشت

همرهش بودند آن شهزادگان ‌‌ زانکه ایشان راستی گفتند کان
بوده اند این قوم خاصان علی ‌‌ نه چو دیگر مردمان در جاهلی
با نصیر و قنبر و سلمان ما ‌‌ بود زو عمار با سر زانِ ما
مالک اشتر و یارانشان بود و بود ‌‌ بود مختار و مسیب بجو ر نور
با محمد بن ابابکر و حبیب ‌‌ با قیص و با قیس با ابن نجیب
دیگری بد نافعی ابن عمر ‌‌ همره او دان سعدی پسر
عبدرحمان ابن عباس از نسب ‌‌ بود او با جمع یاران در عقب
این جماعت هفده تن بوده اند ‌‌ با محمد هژده تن بوده اند
از حنف بوده است میدان نام او ‌‌ در شجاعت بوده است این نام او
آن امیر مومنان بس عزت داشت ‌‌ در ضمیر جان خود این تخم کاشت
این مراتب بجز حیدر که دید ‌‌ گر نمیدانی بپرس از بایزید
بایزید دین بعالم گفته ام ‌‌ دین در معنی حق را سفته ام
این سه مظهر حق را داشتم ما ‌‌ هم ز مظهر برآید این صدا
این سه سر از حق یاد دو شده ‌‌ در میان اهل معنی جد شده

اول این سه گویم

اول این سه بگویم با تو من ‌‌ زانکه هستی در معانی همچو من
اولی او خود ولایت دان بعلم ‌‌ آخر او شد سخاوت کان حلم
خود سخاوت در جهان ختمست او ‌‌ نیست شاهی خود بعالم مثل او
هر یکی فرزند را داد او یکی ‌‌ زانکه او بد والی حق بی شکی
خود سخاوت حق بر بوالحسن ‌‌ وین ولایت با حسین آمد یقین
خود شجاعت با محمد داده شد ‌‌ زانکه او در ملک دین شهزاده شد
چون ندانستی که این ها چه حکمتست ‌‌ تا بگویم راز پنهانی که چیست
گر تو چون ایشان دانا شوی ‌‌ بر سر ملک بس سلطان شوی
رو تو همچون آن جماعت کیش باش ‌‌ یا چو عطار این زمان درویش باش
تو بگیر راه چو ایشان بند جست ‌‌ تا بگیرد خلق عز از نیل است
این جماعت جان فدائی کرده اند ‌‌ آن جماعت خود ترا اکرم کشتند
هر که دنبال بدان شد گمرهست ‌‌ هم چو خوک خورده در جلست
ترک ایشان تا بگیرد ترک خویشتن ‌‌ تا شوی در دینی [illegible] چو من
ترک دنیا گیر و بدعتهای بد ‌‌ تا نیفتی در ضلالت تا ابد

رو بگیر جان درون خویش شو | وانکهی نزد امیر خویش شو
تا ترا راهی نماید راست رو | ره روی این راه بیشک مصطفاست
مصطفی گفته است تو پی کسوی | گوش کن گر بود از این معنوی
مصطفی همراه سوی حق برد | مرتضی هم پی بحق مطلق برد
مصطفی در شرع تعلیم کند | مرتضی در صدق تعظیم کند
مصطفی اندر جهان لطفش شده | مرتضی نزدیک حق روشن شده
مرتضی روشن شده از نور او | مظهر نور ولایت بود او
این حکایت خود محبان دیند | در معانی دوستداران دیند
چون رسیدند بر سر کوی مغان | بود آن کوی مکین ترسابکان
یک جماعت از بزرگان یهود | بر سران کوی نشسته هم جهود
بود آتشی بر سر آن کو زاج | ابجد دری چند بودندی برج
آتشی بسیار در وی سوخته | بر مثال دوزخی افروخته
این جماعت جمله با شمع آمدند | بار حضرت خویشتن جمع آمدند
تا بگیرد هر کدامی حضرت خویش | تا ببیند در میان قطا خویشتن

این گروه

این گروه الحق بدید شاه را | پیش شه رفتند و رفتند راه را
پیر ایشان گفت یا فخر رسول | گر سخن گویم بلطفت کن قبول
مدتی بود که من میخواستم | از تو پرسم آنچه از حق خواستم
با همه پیش از محمد گفت تو | خوانده ام من در کتبها لطف تو
من بانجیل و زبور و صحف خویش | وصف تو دیدم دو صد جا بلک بیش
بود شیخ قوم عمران یهود | او تمامی علم حکمت خوانده بود
گفت با شه کای سلیمان بیسوم | در قطار این محبان میشوم
با امیر این جمع را احوال گو | تا بدانم حال ایشان راه نکو
من همیخواهم که چون ایشان شوم | در رهی سلطان خود انسان شوم
گفت شاه اولیا بشنو ز من | این جماعت همچو رندند در بدن
این جماعت پی بحق بردند همه | وز وجود خویشتن مردند همه
سر فدای راه حق ایشان کنند | مهر همی بر جان دل ایشان نهند
زانکه در فرمان حق فرمان برند | زان جهت از این جهان برند
هرکه از حق آید آن گردن نهند | لیک هر بیراه را گردن زنند

کشته اینها یک جهت در راه حق — جهد کن ای بندم تو بر خوان این سبق
هر چه می کویم همه اینها ان کنند — جمله ظلم و حسد بران کنند
هر چه کفتا مصطفی من ان کنم — عالمی را زین خبر حیران کنم
اینجماعت جمله مقبول آمدند — جون حسن بصری مقبول آمدند
کفت پس حیران که یا خیر الانام — دار مارا بندم مرا از جهل عام
یک محب نیست اینها تا سر شود — در درون داس خانه در شود
جون روا دارد بسوزد اینهمانی — من کلیمه آرم ای بندم بر زبانی
بعد ازان در دین احمد در روم — بر تو او برد و سنانت بکردم
من یقین دانم که هست حق بود — مصطفی را این او مطلق بود
پس بکفتا شیخ رسا یا پسر — کر ثنای اینولایت از اثر
یکهزار و سیصد و چل بن معین — هست شکر دان منی در علم دین
دین ما هم دین پیغامبر بود — لیک تا راحت او کمتر بود
من بایشان جمله در دست ارم — بعد ازان در علم تلقینت بدم
جون ازو بشنید آمد شکلات — کفت بینائی خداوند بذات

یا الهی

یا الهی تو همین دانی که من — هیچ کو در عالم نکردم یک سخن
پس دعای کرد شاهی اولیا — وان دعا کفتم تمام مصطفی
پس اشارت کرد بهر کفت رو — در میان آتش چو ابراهیم شو
زانکه ابراهیم با بابی بوست — وان جنان آتش بکلشن سد رست
جون که بشنید از امامش این سخن — رفت سوی انجمان و پس کهن
همچو پروانه بسوی نار شد — بروی آن آتش بعینه کلزار شد
هر که او در صدق برخوردار شد — بیشکی خود آتش با عطش کلزار شد
بود بوزر زر خالص آتشی — در میان جان او بد آتشی
زر خالص خود نسوزد یک پر بس — زانکه خالص بود و خود عشقش بسی
کشته آنجا جمع خلق بیحدش — تا به بینداش کمال قدرتش
جونکه بوزر در درون آتش رفت — سر اسرار علی خود فاش رفت
خلق کفتند که بوزر سوخت — جان عالم خود سر اسرار سوخت
مصطفی را بود با او رازها — مرتضی را بود با او رازها
بود او پیر و ضعف و ناتوانی — لیک در باطن بمعنی بد جوانی

بود او در پیش محمد خود عزیز
بارها گفته علی با او دو چیز

اولش آن بود کای دانای راز
آخرش آن بود کای بینای راز

بس بشارت کرد با سلمان امیر
گفت این خرقه روان از من بگیر

بر سر دو بود روپوشان بوی
بعد زان این جامه را او بخشی بوی

چون چنین دارد سلمان الجمال
شد بسوی درس حیدر دوان

تا رود در درس سوزان همچو او
تا ببیند خلق تحقیق آن سر نکو

زانکه سلمان دیده بد سر بسی
همچو او عرفان نداشته کسی

سر سلمان گفت او در دوای نیست
سر اسرار خدا خود فاش نیست

در بسی داشت او خود یک خانه
بود آنجا نشسته با هم خانه

رو بپوشان جامه روی کس بیار
زانکه دارند جمله یاران انتظار

رفت سلمان و بدید آن همچو مه
گفت مستی مظهر اسرار شه

روی او بوسید دست سر هم
گفت داری این زمان تو جام جم

گفت این خلعت زنی لسان ولی
جام حیدر باشد این لسان ولی

چونکه نام او شنید او محو شد
گفت جان من بنی این محو شد

گفت با سلمان

گفت با سلمان کاز پیغام دوست
جان خود را میکنم انعام دوست

غیر من هم خود مثال میس نیست
دین جهان خود یک کس مانند نیست

من بدیدم دین و عقبی تمام
ظاهر و باطن جوابات کلام

شربت از دست علی نوشیده کرد
جامه در پوشید حق را سجده کرد

گفت با سلمان که شاهی من کجاست
زانکه هستم امیر تا سر خلاست

تا ببینم روی او بی خویشتن
زانکه هستم این زمان بیخویشتن

گفت خلقی با شهت ایستاده اند
وز غمت بعضی بخاک افتاده اند

چونکه بود از انتظار شاه دید
بیخویشتن بیخود اندر راه دید

دست سلمان را گرفت شد روان
تا رود نزدیک شاهی غیب دان

چون رسیدند پیش شیخ آن بر دو تن
نوحه فریاد کردند مرد و زن

گفتش آن خلقی که شاه اولیا
ای شده پیش محمد پیشوا

پیشوای بر حق این آن است
فرحی چون رسید ...

دست ما و دامن تو یا امام
ما بتو داریم ایمان والسلام

هر که را ایمان او حیدر بود
از ملایک او یقین برتر شود

بس مسلمان گشت حیران خود که جه — وان جماعت گفت شد دلتنگ هم
مختصر گفتیم من این اسرار را — تا نگویی رافضی عطار را
گر عنیدانی علی را رافضی — من روم در دین اولیا خارجی
من مقلد نیستم در دین چو تو — دارم اسرار خدا را خود نکو
من نیم خارج چو تو ای صبیبی — من شدم بیزار هم از رافضی
در لسونی تو باشی هر زمان — گر ترا عشق باشد اندر جهان
عشق بود بغض علی تو بالک — در ره حق چون علی چالاک باشی
شد وجودت همچو زر ایمان عیار — بیش حرف معانی کشی بیار
تا بگوید روح انسانی سخن — وین معانی را ببین و گوش کن
این معانی بیش درویشان بود — دین حقایق بیش دلبرشان بود
این سخن باشد با معنی بگو — زانکه زین معانی نزاد جنید تو ای
لوی امعنی زسبب مصطفی است — را معنی حقیقت بر نقش است
رو تو چون نور زعنبر حق کذا — تا نفسی عاقبت اندر سقر
رو تو جان منصور بردار فنا — تا ره معنی روی حق بیابی

رو تو چون

رو تو چون نور سر منبر خط شاه — تا که روشن گردد نور الله
هر که او در راه عرفان نور دید — مشکلی در وادی حیدر رسید
هر که رای حیدر رو او لا در رفت — ظلم کفری او همه برباد رفت
من ز دنیا خود نخواهم مال جاه — زانکه هستم من غنی از حب شاه
هست دنیا چور زبون کو زنک — می نهند بر گردنت خود باز ملک
رو تو ترک دنیی عقبی بگوی — مظهرم را بین درد اسرار جوی
هر چه جویی از دلت حاصل بود — زانکه عطار اندر و واصل شود
هر که واصل شد بدانجا بس بماند است — اندرین وادی چه ره گم کرده است
هیچ میدانی که ایمان بهر چیست — وین سخنهای معانی بهر کیست
هیچ میدانی که قرآن خوان که بود — همچو نوری در میان جان که بود
هیچ میدانی که باب علم کیست — درین عالم بجود و حکم کیست
هیچ میدانی که اسرار خدا — آنکه پیدا شد بگو اندر ندا
هیچ میدانی که نور طور کیست — پرتو انوار حق بر طور کیست
هیچ میدانی که منصوار که گفت — وین در معنی حق را از که گفت

هیچ میدانی که نور یار کیست / اندرین دنیا بگو در کار کیست
هیچ میدانی که سلمان شاه دید / نعرهٔ شیران دران صحرا شنید
هیچ میدانی که در معراج کیست / با محمد هم سر و هم تاج کیست
هیچ میدانی که عطار کیست / در دل او دیده دیدار کیست
هیچ میدانی شه عطار را / انکه در چشم عدو زد خار را
گر نمیدانی معانی بر کلام / انما و هل اتی برخوان تمام
هیچ میدانی سخاوت حق کیست / من بگویم لا فتی الا علیست
گر نمیدانی مقام اولیا / رو بجوان مظهر تو با صدق صفا
ما بیابی راه هم ره دان کسوی / بعد ازان در وادی ایمان کسوی
زینهار از من سنوای پند را / دور کردان از خران پیوند را
رو تو از پیوند دونان دور شو / در طریقت واصل آن نور شو
رو تو با اهل صفا پیوند ساز / بعد ازان تو همچو ایشان کن نماز
خود نماری اهل دنیا پاک نیست / زانکه ایشان را ز دنیا باک نیست
رو تو یک لقمه کنت کر نوش / بعد ازانی رو بعالم ستر پوش

در بیان اجتناب از خود پرستان

در بیان اجتناب ز العابد رحمة الله علیه

زینهار از خود پرستان خلق را / یار گردان بر تنت این دلق را
چون تو سعی خودنمایی چند کنی / با نجاست همنشینی چند کنی
بوی سرگین در دماغت حس شد / محتسب گشتی که آنهم رس شد
رو برو در احتساب خود بکن / ترک کردار نجاست خویش کن
رو گذر رهکار را از راز خلق / در نه چون در دانت افزود بحق
درد دنیا خود متاع برده بود / نار مال اهل دنیا خورده بود
ای تو رخنه کرده در دین مصطفی / هیچ سر رشت بی نباید از خدا
ای تو کرده جمله دلها را ملول / شرم میناید ترا خود از رسول
گر نباشد حل کار تو ز یار / دره و فش رد دست کردی شهرها
ای ترا خود دره دستمایه شده / بجل ظلمت با تو همسایه شده
ای ترا افعال زشت و حق تم / از تو من کشته ملول خلق تم
ای تو با این فش و دستار بلند / در میان خلق گشته خود پسند
ای گرفته دره از بهر ریا / از ریا بگذار مار اهی بیا

چند کردی کرد از کشتان / شرم دار از خالق هر دو جهان

دل میازار و مجو آزار دل / زانکه باشد مخزن اسرار دل

خود نکوتر باشد از صد کعبه دل / ساز دل نیکوتر است از ساز گل

دل که منزلگاه اسرار حبیب / گر ندانی ترا خود هست عیب

عیب من اینست کو گفتم رسالا / بشنو از من خود یکی درجات را

ترک آزاری دل دانا بکن / تا نیفتی چون درخت از بیخ و بن

هر که آزاری دل دانا کند / در دو عالم خویش را رسوا کند

رو مجو آزار دلها بیگناه / ورنه باشی در دو عالم روسیاه

جهد کن دلهای انسان شاد ساز / تا شود درهای جنت بر تو باز

رو تو پیوسته بدست آور دل / زانکه از جنت بسی باشد خجل

هم خجل ارزون دلها بود / اندرین مظهر بسی سرها بود

هر که یک دل را بیازارد عیان / چند دلها را بیازارد عیان

اینچنین کس از بدیها بدتراست / بلکه از خود در جهان حق کافراست

ان المنفقین فی الاسفل من النار

چند گویم

چند گویم من بتو ای هیچ کس / هیچ کردی خویش را همچون مگس

ترک کن افعال بد را نیک شو / بر طریق سالکان نیک رو

من بتو گویم معانی بی عیب / رو معانی دان و بر در کس مخسب

من چه گویم با تو خود ای هیچ کس / در میان خلق گشتی چون مگس

آنکه از روی دل عطار را / من بتو کی گویم این اسرار را

خود لبی کردی تو بر عطار حیف / بر تو فش در بر سر دستار حیف

زانکه این مظهر نخواند تو خفتی / جامه کفر و ضلالت دوختی

این همه اسرار از دل آمدست / با تو گفتن راز مشکل آمدست

بعد من گر خوانی این مظهر تمام / زینهارش تو نگهدار از عوام

جمله کردند راه خود درگاه حق / زانکه پا بیرون نهند از راه حق

گر بدست افتد این مظهر عیان / پیش هر نادان و جاهل تو مخوان

تا شود این روح من شادان ز تو / ور بدادی خود دردش دانی تو

بود این مظهر ز جوهر ذات بود / وین معانی از صفات ذات بود

رو تو جوهر خوان و شو جوهر شناس / تا بیابی علم معنی بی قیاس

رو تو جوهر خوان مظهر جوهرم / تا نگردی در معانی متهم

جو بود مظهر همه از گنج ذات / خود بدست ابلهان رنج دلست

از برای روح احمد جوهرم / وز برای روح حیدر مظهرم

نیک داد و نیک خوان و کوش کن / تا که روشن گردد سر کهن

در جهان بسیار معنی گفته اند / در اسرار معانی سفته اند

از زمان مصطفی تا این زمان / وز زمان آدم و آخر زمان

در ولی و شیخ و شاه و در نجوم / کس ندانسته چو عطار این علوم

هست او سر کرد حیدر یکی / تو چه میدانی از اینها خود یکی

هست چون عطار فرعی در جهان / زانکه هست او بلبل این داستان

هیچ میدانی که این دادند کیست / وین همه افغان فریادم ز کیست

بهر آنست تا بدانی خویش را / چند بر خود میزنی این نیش را

خویش را و نیش را بشناس تو / تا شود کارت چو حال من نکو

خویش تو سرست با راه ازدت / نیش کفرست همراه ازدت

گر نیابی پس جوهر نیش آر / ور نیابی مظهر چو جان خویش دار

ای پدر

ای پدر بشنو چو پند پیر خویش / ورنه جانت را زنی صد بار نیش

چند گوئی با بنا اهل دلان / دم نگهدار و معانی ختم دان

ما نگوئیم وجود با حلول / تا نگوئیندت چو رافضی بوالفضول

بعضی گویند خارج ست از دین ما / در میان ناجی بودست جای او

بعضی گویند هم او بودست او / تا بدین ناجی بودست او

بعضی گویند اتحادی بوده است / با یکیش ملحدان هم بوده است

هرچه خواهی گو مرا گر دم بجل / زانکه دارم مهر شاهی را بدل

آنچه او گفته بگو من گفته ام / من بگفته دیگران رفته ام

گفته دیگر ابلهان قیل است و قال / گفت شاه اولیا حالست حال

قال را در درس مان حال گیر / تا شوی واصل تو اندیشی پیر

پیر تو شاه است دیگر پیر نیست / در دو عالم همچو او یک پیر نیست

نور او از نور محمد احمد یافتست / خود بدید خود در اشکال وقت

سر ایشان را که داند جز الله / این سخن روشنست از ماه کجا

قصد من بسیار مردم کرده اند / خاطر تسکین من آزرده اند

جو بسیار کز جهان برس رسید — خوردنیا را همین باید کشید
ناصر و خسرو که اندیشش گرفت — رفت او در گوشه کو پیش گرفت
ناصر و خسرو ز سر الله بود — نی چو تو خود مرده گمراه بود
ناصر و خسرو بحق بی پرده اند — از میان خلق بیرون رفته اند
یار او یک عشق بود و یار بود — او بیوز نار حق در کار بود
رو تو در کار خدا برداز باش — در وجود خویشتن بیگانه باش
تا بیابی مظهر سلطان عشق — انما در جهان برهان عشق
عشق چه بد قند سلطان دل — عشق چه بد کعبه سلطان دل
عشق باشد مقصد و مقصود تو — عشق باشد عاشق و معبود تو
عشق دارد در جهان دیوان نهان — عشق کرده خانمان ویرانها
عشق باشد تاج جمله اولیا — عشق باشد صدق جمله انبیا
عشق باشد با محمد انما — عشق گفته با محمد قل کفی
عشق گفته با محمد راز خود — هم از او بشنید آواز خود
عشق گفته الخ پنهانی بود — عشق گفته الخ سبحانی بود

عشق گفته

عشق گفته راز پنهانی بما — رو بگو عطار اسرار بر ملا
عشق گفته رو بگو اسرار من — خود میرسان خویش را زار من
عشق گفته من شدم همراز تو — عشق گفته من شدم تیمار تو
عشق گفته من بتو ایمان دهم — بعد از آنی در معانی جان دهم
عشق گفتا شرح تعلیمت کنم — در طریق خویش تعظیمت کنم
عشق گفتا خود حقیقت لی ثبات — وین معانی و بیان در شان تات
عشق گوید من بجمله اولیا — گفته ام راز نهانی بر ملا
عشق گوید جمله عالم منم — در میان جان دل محرم منم
عشق گوید حق بعالم فاش شد — هم بصورت نقش و هم نقاش شد
عشق گوید اولب سکر دمی — خواندن درس معانی در دمی
عشق گوید هم منم با یار یار — رو دگر بیزار صحبت اغیار یار
عشق گوید همنشینی تو شدم — درس تکرار و معین تو شدم
عشق گوید غافل از حال منی — از بد و نیکی ازین افعال منی
عشق گوید فعل من بنگر بنک — وندرین دریا نمانم مجو ربک

عشق گوید تو برو بیهوش شو　　هین ز عشق ای دوستی پر جوش شو
عشق گوید غافل از اسرار من　　گوش کن یک لحظه این اسرار من
عشق گوید کی زمن غافل شدی　　خود یقین میدانکه بی حاصل شدی
عشق گوید که منم دریای راز　　با تو خاطر بوده ام در هر نماز
عشق گوید که مرا خود یاد کن　　وین دل غمگین خود را شاد کن
عشق میگوید ز شیطان دور شو　　وانگهی چون جانان پر نور شو
عشق گوید که برین شه گرو　　وانگهی از سر حق ارشاد شو
عشق گوید که همو مقصود بود　　با محمد حامد و محمود بود
عشق گوید گر بدانی شاه را　　تو ببینی قطب الله را
عشق گوید راه او راه منست　　همچو عطاری که آگاه منست
عشق گوید من بعالم آدمم　　از برای دیدهٔ آدم آدمم
عشق گوید که نهانم که عیان　　من بچشم تو درآیم همچو جان
عشق میگوید تو میجوئی مرا　　روپوشان جامه شاهی مرا
عشق گوید همی لسان الغیب من　　این نکته را گفته بیت من

عشق گوید کی بسی ... ها　　اندرین مظهر گشتم ظهورها
عشق گوید شمس مظهر ساقی است　　اندرین دنیا در حقیقی باقی است
عشق گوید که این راز منی است　　هر سری دست شهباز منست
عشق گوید که بلا آید بکوی　　هر که او یک گیرد بوی
عشق میگوید که تو توحید گیر　　جان خلق را مثال عبد گیر
عشق میگوید که عزرائیل منست　　هین عاشق بلک میکائیل منست
عشق میگوید که باحق راز منی　　از درون و بیرون آواز منی
عشق میگوید همه حیوان شدند　　یک یک در راه او انسان شدند
عشق میگوید که سلطانی کنم　　بادشه خود سر نهانی کنم
عشق میگوید که دیدم رازها　　مرغ معنی کرده است پروازها
عشق میگوید آری حق منم　　در معانی بوده تا رحق منم
عشق میگوید بنی حق را شناخت　　زانکه در وادی حضرت ... ساخت
عشق میگوید زبانم انسان است　　خود بخواهم تو خبر جهره دلیست
عشق میگوید علی بر من گذشت　　زان بگوید مظهر من سرگذشت

عشق میگوید که حیدر خود گذشت / همچو نوری در میان جان گذشت
عشق میگوید که شهیار دلم / لیک کرده او تقاضا از کلم
عشق میگوید خدا را راه من / بو سمت در لحظه من صد کهی
عشق میگوید ندانستی مرا / خود مرا عطار نامت فعلها
عشق میگوید که نامم او نهاد / دین همه شادی دلقم باد
عشق میگوید نپرسی از راه او / زانکه حق باشد از آن همراه او
عشق میگوید تو کردی آن خود / خود به تیغ او بریدی زان خود
عشق میگوید که لنگی در رحم / او فتاده بر لنگی در رحم
عشق میگوید که بد کردی بخود / خود نهادی اینچنین دردی بخود
عشق میگوید که درمان منست / زانکه بدبختی و عرفان منست
عشق میگوید که مستی از جام / زان نمیدانی تو نطق این کلام
عشق میگوید که روا کوی من / زانکه ما باز خود آشنا من
عشق میگوید که کالانعام تو / لیک در دیگ ولایت خام تو
عشق میگوید سبقها خوانده / اهل معنی را از آن رانده

[illegible]

عشق میگوید که صورت بین مشو / پای در سر جمله در ترکش سر دو
عشق میگوید علی با بها / بارها گفتم بتو اسرار ها
عشق میگوید که بابم را شناس / این معانی بشنو و بیدار باش
عشق میگوید علی چون رهنمود / خود بدریای معانی نوح بود
عشق میگوید که با حق او چه گفت / هرچه گفته بود از او شنفت
عشق میگوید که ای گم کرده راه / رو بجو از شاه مردان جو پناه
عشق میگوید که ایمان منست / زانکه مهر شاه مردان منست
عشق میگوید که شاه اولیاست / با محمد نور او در انماست
عشق میگوید که علم اولین / پیش سلطانی جهان باشد یقین
عشق میگوید که حق بیزار شد / زان کسی کو از یکی با چار شد
عشق میگوید که ایمان چار نیست / در درون خود یکی دان چار نیست
چار دیدن کار مردودان بود / اینچنین دیدن زبی دینان بود
چار را یکدان و یک دان چار را / تا بیابی گوهر اسرار را
رو بورز شرع احمد را چو من / تا رسی در معنی معنا چو من

من لسان الغیب دارم در جهان
زان لسان الغیب خواندم عیان

تو لسان الغیب زان شنیده
زان ره معنی خودکم کرده

رو براه مظهر مظهر بخوان
تا شوی در مظهر من راه دان

مظهر جوهر علم از دریا بود
کهنه پنهان گشته کی پیدا بود

ای سنایی داشت کار جد تو
درمیان مردگان خفته تو

در واقعه پسر بابا که شیخ عطار آمد و در حال و در اسرار گفتن این بابا یکدیگر و معانی حقیقت

بود اندر عرصه من دانا دلی
داد او خود جوهری معنی جلی

بوده از شهر من واقف زمن
همت چون او عارفی در انجمن

گرچه از بازار بیدایت بود او
لیک در شهر ولایت بود او

خواجه بارو حکیم روزگار
در معنی راز جیب خود براه

سالها با ما مصاحب گشته او
از هستی خود بگذشته او

یکشب نزد من آمد مست وار
گفت ای دریا معنی هوشیار

جهان آیا آمد نزدیک تو
تا شوم واقف کنم از سر او

زانکه من عزم بودم زمین

زانکه من عزم سفر دارم زمین
بازگویم راز اسرار کهن

زانکه من سفر دارم زجان
بازگویم راز اسرارش عیان

بود پیش من یکی بوسنا کی
بود او در ملک خود چون مالکی

ترک خود کرد بابا یار شد
وز همه ملک جهان بیزار شد

خواجه گفتا که تو خود کیست این
بالو دبابا بگو بر حسب این

من بخواجه گفتم ای دانای راز
با محبان بود دایم در نماز

وقت فرض با جماعت بوده است
راه شرع مصطفی او رفته است

دایما در روز و وقت حال او
بود از کشت و زراعت مال او

ترک دنیا کرد او در دل خوش شد
همچو درویشان با دل خوش شد

چونکه بشنید او زمن این گفت را
پس تامل کرد این گفته را

پس زبان بگشاد ای درویش بود
من بانفاس تو دارم جان کرد

کوششی دارم هرچه فرمایی بجان
زانکه هستی مظهر ما بیان

پس زبان بگشاد آن جویای دل
کای گرفتار آمدی در آب و گل

من بگویم سر اسرارت تمام
تا که واقف کردی از سر کلام

رو تو واقف شو هم از سر الله / چند باشی تو ظالم چون گناه
این جماعت خود کیا بوده است / بلکه سر خود زکاچی بوده است
خود کیاه اسرار دارد همچو نی / تو نداری هیچ اندر دی جو نی
جون نفس تو رسد بنده شود / همچو تو خود در جهان کنده شود
رو تو از نفس و هوا اسرار شو / بعد از آن در وادی کرا
هر کرا اسرار معنی خوش است / در جهان همچون کیاهی بس خس است
همچنین دانی که مقصود از جهان / خود تویی در معنی عالم بدان
روز خوردن بگذر و خوش با کشو / در معانی همچو من چالاک شود
خوردن و کردن بحیوانان گذار / تا نباشی همچو شیطان هو...
رو تو برگ جسم جانی خوش کنی / تا بیابی معنی من بی سخن
برکه او عرفان ندارد مرده است / بادل دانا بی ما در خورد منت
کر همچو امی که چون انسان ... / در میان عاشقان جان کو...

ثلثه یشفعون یوم القیمه فی الناس
مثل شفاعة النبی والخادم والفقرا

رو تو خدمت کن یکی درویش را

والصابرين

رو تو خدمت کن یکی درویش را / تا شناسی از کیاهی خویش را
خویش بشناس با حق یار باش / در مقام هست خود بیزار باش
چند بینی خویش را و مال را / حیف باشد که نبینی حال را
حال سوی حق تا بانت سر د / مال سوی دوزخ اسباب بد
رو تو قال خود گذار و حال گیر / تا نگردی همچو زندان اسیر
ای تو در زندان دنیا همچو سگ / سید وی تا آهوی گیرنی بیک
خود بان راهی که حقی جاه بود / خود بی دانا از و آگاه بود
جست آهوی تو افتادی بچه / چاره اندم خود چه باشد چو که ده
ای تو گم کرده چو سگ از راه را / چشم بر آهو ندیده چاه را
رو تو ترک آهوی دنیا مکن / خوش تن را همچو سگ رسوا مکن
تا نیفتی همچو سگ در چاه تن / نفس شود ... بدن
خواری و زاری دنیا چند چند / ترک او کن زانکه است بند بند
کرده سالک دنیای خسیس / پیش او فرقی ندارد خود ...

رو تو جنبش را بگردان بر زدل   تا ترا باشد معانی سر بسجل
رو جو درویشان دین درویش شو   ونکه این خواجکی را کن گرو
هر که دنیا را بخود همراه برد   دیو ملعونش بخود از راه برد
خواجکی را کن گرو در مستی   یا چو مغشوشی شوی در مستی
تا ترا پیدا شود خود هر چه   دین جهان کردد ترا چون حقه
لیک زین پیدا و پنها کردی تو   ونذرین دنیا چو پیدا کردی تو
هست این دنیا مثال گلخنی   واندرین عرفان مثال گلشنی
ای بگلخن میل کرده از خری   در گلستان معانی کی بری
پیش این خلقان عالم گلخنی   میخورند از کوره تن کردنی
ای تو در دنیا عیال و زنی شده   بهر نان و آب سره کلخنی شده
مسکن دنیاست جای ابلهان   خوردن دنیاست کار احمقان
خوردن و مسکن ما بخوان   هل اتی و والضحی برخوان درد
تو جهان را گلخنی میدان یقین   اندرین گلخن چرا باشی حزین
رو از آن گلخن برون امروز دار   اندرین حمام ما غوطه برار

تا شوی پاک مطهر در جهان

منصور

با شوی پاک مطهر در جهان   کرد دات عرش معانی را نشان
رو تو ترک این همه کن همچو من   ورنه افتی همچو موسی در رسن
حالی خود را بار زار اخر چه شد   واندرین دریای بی پایان چه شد
عجب عجیب این چه میگویم بتو   عجب کس غافلی مبادا همچو تو
چند گویم من بتو آن نه   گوش کی بیندار نی حیوان نه
من ز بهر تو بیارم مطهری   ور دلی دریا برارم جوهری
مطهر میخوان و جوهر گوش دار   تا بیابی در معانی بیشمار
بعد از آن دریا بگو من حرف کن   ونکهی یاد من درویش کن
گفت با حلاج بودم یکشبی   پیش او اسرار معنی میکشی
راز و اسرار معانی گفت او   می بگویم زان یکی در گوش تو
خود بیاب این رمز را در گوش   همچو جم می معانی خوش کن

باصحابه حضرت امیر المومنین علی علیه السلام
تعزیتگاه سلمان فارسی وخلوت کردن مصطفی
صلی الله علیه وسلم با علی مرتضی علیه السلام

واٰمدن جبرائیل علیه السلام

گفت روزی مصطفی از بهر سیر / رفت بیرون مدینه او بخیر
همره بیش اصحاب بسیاری بودند / هر یکی در ذات اسرار بودند
بود شاهی اولیا همراه او / در ضمیر سر خود آگاه او
دست حیدر مصطفی در دست اوست / دیگران را از معانی لب ببست
قرب یک میل بر بیرون بیش کم / دست در دست محمد داشت هم
پس محمد گفت با او رازها / در علوم آیت ز الرازها
بعد از آن پس خوب دیدند منزلی / گنبذی عالی در آنجا منزلی
بود آنجا منزلی بس باصفا / گاه گاهی بود آنجا مرتضا
جای خلوت گاه سلمان بود آن / زانکه او را جای فرمان بود آن
اندر آنجا جای او آرام کرد / می زعرفان خدا در جام کرد
تا کهی او راز معنی شنید / تحفت احمد جبرئیل از حق رسید
پس رخ بر خاک اندر الله / گفت آورد امین پیغام شاه

المصطفی ادن

پس درون گنبذی سلمان شدند / همچو نوری در میان جان شدند
مرتضی با مصطفی رفتند درون / هیچ میدانی تو سر کاف و نون
پس بسلمان گفت باب در تو تو / زانکه باب حیدری داری تو تو
پس چو سلمان زشان در گرفت / جمله اسرار خدا در بر گرفت
جمله اصحاب نبی حیران شدند / غرقه دریای بی پایان شدند
گفت آخر این چه بود از الله / کمترین خانه کسی را نیست راه
یا همه با مصطفی محرم بدیم / در همه معنی با او همدم بدیم
این چه سر بد معنی با ما بگفت / با بکر اسرار حق از من نهفت
خود علی را محرم خود ساخت او / هر یکی را در درون بگداخت او
خود علی را محرم اسرار داشت / دیگران را زین معانی خوار داشت
گفت اصحاب نبی با یکدگر / خود بپرسیم از محمد این خبر
تا بگوید سر این معنی بما / تا که گردد کشف ما اینی ادا
چون از این صورت بر آید معنی / هر دو در معنی نکرده طا معنی
پس بر آمد احمد نبی با مرتضی / گفت جبرئیل آورد بیت اللهی

جمله یاران پیش پیغامبر شدند … وز علوم حیدری الونشدند
گفت ای سید درین گنبد چه بود … تا که بوده خود شرا گفت و شنود
خود چه گفته جبرئیل از حق بگو … خود مقامی حیدر محرم بگو
با همه اصحاب جان یار تو هم … واندرین سر محرم راز تو هم
دین عرق بر رو بتو از بهر چست … دین درد و بهل ای ازهر گفت
مصطفی گفتا که ای یاران من … جمله اصحاب هوا داران من
اندرین معنی سخن بسیار هست … واندرین سر خود بسی اسرار هست
چونکه جبرئیل آمد از حق خود بمن … جمله ز اسرار علی گفت او سخن
بعد از آن من از آن حیران شدم … همچو چرخ ای فلک حیران بدم
بعد از آن الهام حق ماشاء بود … زانکه او خود ذات نور الله بود
خود باین الهام الهی گوش من … اندرین معنی برفته هوش من
حق بگفت او را از او از حق شنید … خود همه اسرار او از حق شنید
حیدر کرار محو حق شده … از فنای معنی سر بر زده
سر وی او بود منصور الله … خود دورا کرده معنی شه نگاه

ای مراب

این مراتب یافت منصور از علی … تو چرا منکر شدی بحث و دغل
منکران راه حق را علی هست … ای منی گفتست ما را سبی هست
من بگویم سر منصور ایمزمان … لیک دارم سر درین مظهر عیان
پس حسین گفتند ای نور الله … خود تو باشی جمله را پشت و پناه
هست عطار این زمان در راه شاه … نه چو رافضی کنه خود براه شان
من بدین مصطفی و اولاد او … تو بدین دیگران و ارشاد او
خود بدین دیگران گمره شدی … همچو کوران درمیان چه شدی
دین احمد دین حیدر آمده … در دو عالم کوس نصرت او زده
نصرت الله حیدر در جهانست … این معانی در بر دانا عیانست
دین حق از قوت بازوی اوست … راه سری احمدی خود سوی اوست
دین حق از آل حیدر نور یافت … اندرین ره بنده ارشش منشور یافت
بنده خاص و هم خارج توی … در طریق راه ما فاسق توی
ای تو مردود خدا و خلق هم … خود بمذهب سنی تو راه شرع هم
راه شرع از دین احمد آشکار … خود مرا هی شرع مهر ذوالفقار

بارها در راه حق جان باخت او — دلدل بمعنی بعمرها باخت او

من بگویم شرح سیفش هوشدار — در اسرار مرا در گوش دار

لافتی الا علی در شان من — ذوالفقار سیف خود ایمان من

گر بودی سیف ایمان کی بدی — با تو حب شاه مردان کی بدی

در وقوع جنگ خندق که حضرت امیرالمومنین حیدر علی ابن ابی طالب علیه السلام بعمرو بن عنتر کرده بود

قصه عمرو بن عنتر یاد کن — کفر ظلمتش را همه برباد کن

من شنیدم این سخن از اهل علم — زانکه ایشان بود اندر باب حلم

گفته اند اندر زمان مصطفی — چند جنگ صعب شد اصحاب را

بعد از جنگ احد این جنگ شد — آن زمان از خوف ایشان رنگ شد

جمله مردودان ز دین لنگ آمدند — نزد احد جمله با جنگ آمدند

جون ز اطراف جهان آن مدبران — پیش عمرو جمع گشتند از زمان

خود لباس و اسلحه از رنگ داشت — وان دل پولاد او خود رنگ داشت

گرد گرد مدینه

گرد گرد مدینه صف زدند — واگهی آن کفر جو در کف زدند

چون محمد دید لشکر بیعدد — گفت رزاقا تو ما را کن مدد

خود پناهی من تو باشی در جهان — من خلاص یابم ازین عاصیان

من بتو امید دارم ای حکیم — زانکه رسم تست رحمان الرحیم

رحم کن بر حال مست بیدلان — زانکه در راه تو هست غمخوارشان

جمله در راهی تو جان را باختند — تا معانی ترا بشناختند

بعد از آن گفتا بنی اصحاب را — گر همین خواهی که بینی خواب را

گرد برگرد مدینه خز زنند — در درون خز یکی خندق کنند

تا که ماند امن این منزل تمام — خود نباشد راه کس کاین مقام

خود همی عمرو عرب بد پهلوان — داد مردی او بداد در جهان

خود در آن عصر و زمان چون دو بود — او بمردی تاج سلطانان بود

کوه خارا تو ظلیا از گرز او — کرد خون جان دلیران برز او

از سنان او دل دریا شکاف — در تهمس رگ جای خود ماست

او بمردی در جهان مشهور بود — هر که جان میخواست از وی دور بود

هیچکس در حرب او خود جان نبرد / زانکه او با خویشتن ایمان نبرد
وهم از او جمله مردم داشتند / زانک جان در پیش او بگذاشتند
هرکه او از جان خود بدرود شد / او ز بهر جنگ مشتی بود شد
بود او را یک فرس چون برق ست / کرده بودم رنگش خورشید ب
هرکه او را با جهان مرکب بدید / از نهیبش زهره خود را درید
بود او در ملک عالم کوه زور / کرده بود او در جهان با کوه زور
او چو کوهی بود بر کوهی سوار / او بر خصم اندر بکندی چنار
گفت با شاه که فردا بگاه / من مدینه را کنم چون خاک راه
من مدینه را چو خاکستر کنم / بعد از آنی لحتی اذ کینم
پس صبای شاه خود را ز کرد / گرد گرد مدینه حلقه کرد
چون محمد دید او را عظیم / گفت قهار و مینا ای حکیم
سر این ملعون ز ملکت دور کن / باد را در پیش مار کور کن
من بتو امید دارم ای الله / من بتو آورده ام این دم پناه
از نهیب او همه ترسان شدند / همچو برگ بید ما لرزان شدند

مصطفی گفت

مصطفی گفت که ای یاران من / خود بخوانید این زمان قرآن به من
تا هند رنج و بلا ما را برو / اینچنین رنجی که تابد عنبر او
مصطفی انا فتحنا خواند خواند / خبر جبیل رشش باسم [illegible]
تا کی در ناخت آن ملعون کبر / بر لب خندق رسیده همچو ببر
نعره زد شد و گفته مصطفی / رو و برخیزد و بیرون آی با
تا کشم با تو با هم حرب جنگ / تا کرا افتد همه دنیا بچنگ
من ز بهر تو ز لشکر آمدم / نه برای دیدن حسر آمدم
خود مرا پروای جز و فا منت / خود به پیش من مدینه خوار است
کرده ام ویران دو صد ما قلعه پیش / زانکه دارم در بغل انجاد خویش
پس نبی رو کرد با اصحاب خویش / گفت او مرد و ددین جوی یار خویش
هیچکس بود تا بجنگ همراه او / خویشتن را خود نگهدارید از او
خود خدا کاری در یاما بکند / خود همچون مرد و براد ما بکند
باز دیگر نعره رو بر اهل دین / گفت کای عمر تو با شه یکی
زانکه ترک لاه عزی کرده / مدی خود در دین احمد کرده

روی تو ترک احمد گوئی وای / تا که باشد لات و عزی جدا
چون عمر بشنید بر خود بر گرد / وان چنان است عمر را کنز کرد
مصطفی اصحاب حیران ماندند / خود همه یزدان خود را خواندند
کای الهی سر او از ما بدور / کن خداوند آید الکهف ظهور
بس دگر فریاد کرد بر ملا / گفت آن خورشید حق زیبا سزا
بد علی پیش نبی حیران شده / او ز گفته آن لعین عزان شده
بود کودک مرتضی در صورتی / لیک در معنی بزرگ قدرتی
قصه سلمان مگر نشنیده / تو چو دست ارژن کی دیده
در شب معراج پیغمبر چه دید / پاک کرده بود او گفت شنید
خود که اندر کعبه از مادر براد / خود کبوتر را به بالای او بداد
خود که کرده دست بیبریده در / این ولایت صد هزار ببلجود در
خود که داده در نماز انگشتری / قاضی حسنی که بود دست اجری
خود که دار قرض پیغمبر شتر / جام کوثر خود بدست کیست بر
خود که واصل گشته در کاهی دعا / خود یکی گفته خدا در [illegible]

خود داده

خود که کرده سر فدا اسلام را / خود چه دانی شوشه آن بام را
گر بدانی تو سوالی شوشه / دور گردانی ز دل خود شوشه
خود که کشته در خیبر در جهان / در سلاسل رفته چون تیر از کمان
همچنین دانی تو بن عم رسول / همچنین دانی تو روح ان بتول
همچنین دانی عربی و شتر / این معانی هست سلطانی بجو در
همچنین دانی که اژدر داد خواست / وان حسان دادی بعالم از جواب
همچنین دانی که حبه کی درید / وین هدایت او بجد مهد دید
همچنین دانی که معجز آن کیست / وین مدح و ثنا در شان کیست
کعبه نهاده پای بر کتف رسول / مصطفی کرده چو مولا حسن قبول
گه بدی خود تاج داری اتما / گه بدی که در ملک معنی هل اتی
گه بدی قران ناطق در عیان / گه شده در کشف اسرار دان
گیست باب علم از گفته رسول / خود کرا بود هست در عالم بتول
خود کرا بود دست چون تو رب نور / امیر نانی در جان عطاران ظهور
خود کرا بود دست چون تو هوا / راه رو او کر بمنجوای [illegible]

خود بلائی بود عمرو آن زمان   خود جدا از او فتاده در جهان
پس امیر المؤمنین گفت ای نبی   هست عمرو در جهان جاهلی
ده اجازت تا روم نزدیک او   دور گردانم از اینجا گشت او
مصطفی گفتا اجازت کی دهم   زانکه جان تو درون این تنم
خود مرا از عم مقصود آمدی   پسر تو از نور معبود آمدی
من نخواهم جان خود رفتن ز تن   ای شده در ملک معنی ذوالمنن
پس دگر زد نعره نحس اللعین   گفت از آنم نمی‌ترسی یقین
من نمی‌ترسم ز تو وز خدای   آمدم پیش تو از قلعه برای
گفت الحق دین که داری نزد من   ای تا ببینی خدایم را چو من
من بتو حکم خدایم با خدا   تا که الفرصت دهد ابندم کجا
هر که را الفرصت بود حق آن اوست   جمله قرآن یقین در شان اوست
هیچ کس دیگر نشد نزدیک او   تا دگر خواری برآورد از گلو
مرتضی جوشید بر جود همچو بحر   سوی آن ملعون روان شد او بقهر
زلزله در عالم صفا افتاد   ولوله در عالم کبری فتاد

شاه مردان

شاه مردان پای در میدان نهاد   پای مردی را درین میدان گشاد
چون امیر المؤمنین خندق بدید   راه خود را اندران خندق ندید
نعره زد جست از خندق امیر   خود نمود در جهان او بی‌نظیر
نعره او کرد لرزان عمرو را   همچو برگی کرد لرزان عمرو را
خود بهار عمر او آمد خزان   چونکه آمد حیدر معنی در جهان
د نعره او دران بهار موسمان   نعره او قبض جان کافران
عمرو و عنتر چون که آن حالت بدید   خویش را از جان خود بیجان دید
عمرو آن نعره خود بردار کرد   همچو الماس که جان کار کرد
عمرو آن قوت مردی نماند   زانکه قطب اولیا قرآن بخواند
گفت ای کودک عجایب مظهر است   پهلوانی مر او درخور است
من ورا خود دختر چون من دهم   بر سر این لشکرت خود شه کنم
بلکه من خود تاج تخت خویش را   حیله پیش تو کشم من ماجرا
اندرین فکرت شه مادر رسید   عمرو او را خود بظاهر خورد دید
گفت باشه نام خود با من بگو   کز عرب من خود ندیدم مثل تو

کودکی هیبت و نکوروی و دلیر | نعره تند تو باشد همچو شیر
کز هیبت در دل دریا گهر | گشت لعل و آمده از کان بدر
واز هیبت زرد گشته روی من | عنبرین در سر کشیده خود کفن
واز هیبت لال گشته خود زبان | کر شده گوشش تمام پر و لا
واز هیبت آسمان بوسیده است | جامه سوگ و ز سوزش گریه است
واز هیبت آتش سوزان جواب | آب از ترسش بود در عالم بخواب
واز هیبت ابر نالان گریان شده | اشکها بر روی او غلطان شده
از هیبت خور بزیر ابر رفت | زهره شیران ز زور ببر رفت
از هیبت ماه ماتی زرد شد | در دل زهره هزاران درد شد
از هیبت کوه خارا پشم شد | بهر رفتاری تو گردون جسم شد
از هیبت زلزله در زلزله | قوس هم در آسمان افکند چله
از هیبت اهل تبریز بر گریخت | سبز چشم از هیبتش مردی گریخت
از هیبت کر شده گوشش دلم | من نمیدانم که خالقم با ظلم
نام خود برگوی تا دانم ترا | زان هستی در جهان در خورها

بگی گرا بی دینی

پس امیر المومنین گفت ای دغا | نام من باشد علی مرتضی
عمر چون بشنید نام مرتضی | گفت دردا و دریغا پر بلا
من بران بودم که تا بی ات بچشم | دختر خود را بدایی ات دو چشم
لیک خویش مصطفی ای چون کنم | دیده خود را ازین پر خون کنم
پس امیر المومنین گفت با او | رو بترک دین خود آخر بگو
بعد ازان بر دین احمد بند کمر | تا دهد شاه الهی تو ظفر
پس یمین گفتا که ای کودک برو | زانکه دارم به بهشت تو گذر
من ترا خود دوست دارم در جهان | زانکه هستی حبیب و زیبا و جوان بجست
خوب روی خوب گوی خوب خوی | برده از پهلوان مردان هم تو گوی
لیک دارم چون بریزم خون تو | زانکه هست اصنام من هم نام تو
بانگ بروی زد شه اسرار دان | گفت زان نام خدایم بر زبان
گر نه دنیا را ز تو خالی کنم | پر ز گوهرهای اجلالی کنم
گفت عمر ای که تو گفتی این زمان | کس نگفته با من این اندر جهان
رو که اید از دهانت بوی شیر | ورنه میکردم من بنجاب اسیر

کس نگفته در جهان مانند سخن	از طریق مردمی من فهم کن
صد هزاران رستم وکی بنده‌ام	همچو ایشان صد هزار افکنده‌ام
تو همیگوی چنداگو شو چو من	اینچنین هرگز نگویم من سخن
رو بتر کین سخن کو جان ببر	گر بیابی تو ازین دم جان ببر
پس علی مرتضی گفت ای پلید	خود نداری هیچ در عالم تو دید
پس لعین تندلی کودک بگر	تیغ خون بازی مرا بر برق گیر
خود میان ما و تو تیغست تیغ	خود در جور [illegible] زیر میغ
آن لعین زد نعره بر حیدر رسید	حالیا گویی تو در داو دریغ
چون امیران تیغ بر بالا بدید	در زمان خود سپر در سر کشید
حمله کرد او و بر سر تاختش	خود چنان تیغ بقهر انداختش
تیغ او خود و سپر هم مغفر ببرید	در گذشت از خود و بر فرقش رسید
مصطفی روی چو چه بر خاک داشت	از چنان ضربی علی کی باک داشت
بود دست جبرئیل اندر سرش	خود خدا بوده همه جا یاورش

ز تیغ استاده

تیغ استاده بر فرقش بگذره هشی	پس شکست آن تیغ و شد ده پاره‌اش
پس علی گفت ای پلید نابکار	ضرب چه راندی و کشتی نو کردار
من برانم نیز یک ضرب جو	از جواب تیغ تو بر هند بگو
پایدار این ضرب من من پایدار	زانکه هستی اینزمان بی پایدار
بر قلم بر فرق تو این ذوالفقار	زانکه هستم من شه دلدل سوار
چونکه بشنید از امیر آن گبر سخن	گفت ای کودک تو کاری خود مکن
من نجان شمشیر افکندم یکی	کوه را خود پاره کردی بیشکی
از چنان شمشیر هیبت ناک زشت	خود که بر پای تو ارزی خاک و خشت
من ز شمشیرت نترسم ای پسر	پیل مست از خاری دارد خبر
پس علی از نام حق یک تیغ زد	سیف یا برنار کش چون قطره زد
ای لعین اصنام خود را خوانده بود	از سپری خود را بپا لا مانده بود
تیغ حیدر بر سرا بر رسید	از سرش بگذشت خود او بر بد
خود ز خود هم تیغ او هم مرکب در گذشت	این ولایت شد بدنیا بر گذشت
پس سپر شد پاره و هم خود هم	پشت و سینه زین اسپی رود هم

چونکه زینها درگذشت شمبر او | کرده سجده در زمین حق را نکو
چون محمد دید گفته مدالمدد | این معانی گویم از ماهی بماه
لا فتی الا علی گویم ترا | ذوالفقار سیف میخواهم ترا
عام گشته نعت او در روزگار | لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
بس چنین گفتا محمد با علی | این حدیث از گفته تخمیم بنی

یوم القیمه

چون عمر آن ضرب دید از مرتضی | خورشی را انداخت از بارویه تا
گفت ملک ما همه گلشن ز تو | بلکه ایمان نیز هم روشن بتو
گر نبودی ضرب سیف در جهان | پیشکی بودی شریعت حود بهان
جمله اصحاب از درون بیرون شدند | جمله سوی شاه بیچون شدند
شه دوباره کرد ملعون را بکشت | در جهان حود بهشت این معنی کشت
آن دو لشکر اندران میدان نگاه | تا کرداره خدا اندر سپاه
ان دو لشکر لال گشته از عجب | خود جگر بابوده کشته را ان ثبت
تن دو لشکر در تحیر کیی چه بود | وین چنین روزی [illegible] [illegible]

کسی بعالم

کسی بعالم اینچنین هرگز ندید | کی با خرگوش عالم این شنید
چون محمد روی حیدر دیده شاه | مهر او را در میان جان نهاد
روی او را پاک کرد از جنگ | خود حسنی گفت ما را امام نیک
هستی تو اندر جهان خود مظهری | گفت تو هرگز نزاده مادری
می یگانه در جهان دانم ترا | من بسر مردانه میخوانم ترا
ای بدنیا مقصود و مقصود بود | ای بدنیا معبود تو
ای ترا مداح جبرئیل امین | ای ترا خوانده خدای عالمین
ای ترا آدم شفیع خویش خواند | نوح در کشتی ترا در پیش خواند
خود توئی از قدرت حق همدمی | خود بدرد مصطفی ات مرهمی
پس علی گفتا که یا خیر الورا | سیروم این قوم مدار دفق
خود توئی اصحاب را درمان درد | فرمودی از تو ای تو فرد فرد
د انای سلطان دینم همی | الکه دارم در محبت رفیقی
پس اجازت داد حیدر را نبی | گفت یاری تو خدا با ما علی
ذوالفقار بود او را نام دار | کی شدی الله اکبر آشکار

گر نبودی دست حیدر ذوالفقار / بر سر خارج گرفته او قرار
برکشیدن ذوالفقار و حمله کرد / در جهان لشکر هزاران رخنه کرد
گشت بسیاری از آن مردودگان / همچو سیل شد از ایشان خون روان
حمله‌ای لشکر و حشمت علی / حمله کرد و برد تا پیش علی
پس نبی آن حمله بر اصحاب داد / جزوی زان نیز با احباب داد
خود امیر المؤمنین بگرفت زان / حمله را کرد او نثار مؤمنان
لشکر اسلام قوت یافتند / زانکه زان انعام حشمت یافتند
هر که او خود سیل دعوی بکرد / زانکه حق او را همه یاری بکرد
هر که او خود میل دعوی نکرد / زانکه حق او را همه یاری بکرد
رو گذر تو زین جهان کن سوی حق / تا دهندت در معانی خود سبق
هر که او خود از جهان دل برگرفت / همچو شاهی [illegible]
هر که آلوده دنیا نشد / در میان خلق او [illegible]
هر که از هستی خود دور شد / بیشکی میدان که حق منظور شد
هر که او از غیر حق بیزار شد / در میان جان و دل انوار شد

رو تو از خواب

رو تو از خواب بدی بیدار شد / دیگهی در وادیه کرار شد
رو تو از خواب چنین بیدار باش / همچو جمله اولیا کار باش
تا بیابی آنچه مطلوب بود / وز معانی آنچه مقصود بود
هست مقصود اندرین گفتن کسی / زانکه او با اولیا باشد بسی
تو چه دانی اولیا را در یقین / زانکه خود بین گشته در راه دین
تو همین نامی بگیری بر زبان / رو به بین ارباب معنی را عیان
رو به بین ارباب معنی را یقین / تا ببینی اولین و آخرین
دینی داری و عقبا هیچ نه / صورتی داری و معنی هیچ نه
من ز روی یار خود در حیرتم / اندرین حیرت بسی در حیرتم
اولین منزل ز سر باید گذشت / تا که گردد زندگی آب برگذشت
هیچ میدانی در آن بر سر گذشت / تو چه دانی سر این معنی که هست
غرا این معنی طلب کن همچو من / تا که گردد حاصلت اصل وطن
رو طلب کن تا بیابی یار او / زانکه یابی در طلب اسرار او
در طلب می یافتم اسرار را / بعد ازان گفتا بیا عطار ما

گر نیابی در جهان او را عیان | رو تو جوهر ذات این عطار خوان
باز نماید او بتو این یار را | تو نه بینی در جهان عطار را
از یقین مقصود ما معنی بود | واندران جادوئی و عیبی بود
بعد زان گوید که بس باسم قنت | خیر الحال و بنزد ما بیت
هرچه من گویم به بین و گوش کن | جامها از جسم مظهر نوش کن
اینچنین می خود که باشی هوش هم | نی چنان می خور که گردی متهم
نه چنان می خور که حکمان خورده اند | چون محمد بی حکمت برده اند
هم شریعت را بحکمت گفت او | هم طریقت را نبوت گفت او
او حقیقت دان اسرار حقست | او زبرد ان نور رحمت بی شکست
خود محمد بود احمد نام او | در میان خاتم دل انعام او
او بود روشن چو نور در زمین | زانکه باطن شد او هم نشین
او بتو همره بود ای کور دل | همچو جز افتاده در آب گل
چشم ظاهر برکش و را به بین | خویش را در قطره و دریا به بین
رو تو جوهر معنی ادراک طلب | یا خبر یابی ز معنی بی سبب

هر که او در راه معنی راست رفت | بر تو روشن همچو جانش گرفت
هر که در دین محمد دست زد | عنبر دین احمدی انگشت زد
هر که او در دین حق بنهاد گر | شرع را کرد او مسلم در راه بر
دارم از دریای شرعش جوهری | مثل مظهر چون نیابی گوهری
زانکه اسرار محمد دیده ام | جمله شرع از گفته او کرده ام
من نگفتم سر اسرارش تمام | بیش هر مغلطی باشد حرم

در قصه خاتم سلیمان علیه السلام که بدست سلطان محمود غازی افتاده بود

یافت سلطان جهان یک گوهری | داشت آن جوهر بصورت منظری
نام سلطان بود محمود تکین | نام او کردند در دل چون یکی
بود شاهی عادل بس هوشمند | عیب جستی را نموده زد گزند
صیت عدلش در جهان مشهور بود | زانکه طاعت لذل او دور بود
بود او را یک غلام اسرار خوان | نام او را خود ایاز خاص دان
گفت سلطان خود ایاز خاص را | رو طلب کن جوهری وقاص را

گفت ایاز و رخ ز نیکو کرد
نام آن جوهر همی وقاص بود
آن جواهر را بگویم کز که بود
خود جواهر دست آن سلطان عین
زور سیده تا به آن و بابلی
جو دلبر یک بود آن جوهر به هر
گوهری بودی و در دوش همچو نور
الجنان در بود در شب چراغ
گفت سلطان بیایش از کیاش
گفت ایاز خاص کی سلطان خود
گفت سر اندر درون موجود است
گر نه آن بودی ایاز پیش کردی
گفت سلطان کاندر و سر چیست گو
گفت گویم سر این معنی بگو

جوهر وقاص را خود دست کرد
خود بدست آن ایاز خاص بود
ور که اندر آن جواهر در وجود
روز رسیده تابان و ما بابلی
راقم العباد اضعف محمد رسول
صد هزاران کشته زو بد بهر
گر او را اصل دنیا نام دار
خود از او پیدا شده صد حسن راه
زانکه هستی در جهان جوهرشناسی
من بگویم خود بیایش هر چه بود
الجنان سری هم ز معبود است
الحق مقصود تو بودی گفتمی
این معانی را بمن برگو نکو
گر گفتی گفت مر الصدیق تو

قرنها بود است

قرنها بود است این سر خود نهان
حق تعالی رزق او بر کی دهد
رو تو بشناس این در ای معنی خود
چیست در و کرم در معنی نکو
چشم دردان کرم عقل برگ عشق
عشق جود معنی عرفان تو
شد درون جوهرم عشق نهان
چونکه این عجز از ایاز خود شنید
من در او شکست خواهم کرد زود
خود درون جوهرش این سر عجب
زانکه او ... سر خدا است اندر او
پس امیری را بگفت سلطان دین
گفت اگر شکنی از عقل بیست

می‌شود اندر ز جان تو عیان
هر که رزقش هست خود مر کی دهد
تا بگفتی دور از تقوای خود
گر ندانی بر وار گوی او
می نخواهم کرد هرگز ترک عشق
این معانی در درون جان او
لیک در مظهر گشتم او را عیان
گفت خواهم که تو در شی پدید
تا عیان کرد که پنهانی چه بود
من برون آرم ورا از کان حیث
واجب آید بر تو این ندم دید او
زود شکن جوهر و قیمت بین
این جواهر خود خزانه ملکت

بعد زان سلطان گفتا ای ایاز … بشکن این در را که بینم راز

تا ببینم گرم کرد شه عیان … زانکه بوده سالها این سر نهان

خود روان از کف سلطان در گذشت … آن امیرانش همه رفتن ز دست

گفتی این در خود چو از سنگ او … بعد ازین خواهد شدن اشکست او

صد چنین مالت خود این قیمتش … خود شکستی و ببردی حرمتش

گفت این در هست اندر پیش من … در منی گفته شهنشاه یک سخن

من ز گفت شه شکستم در او … خود همی دانند اینمعنی نکو

خود ز گفت شهم شنیده آمد … در گفت شاه من بشکسته آمد

خود شه صورت همی بیند و چشم … خود بمعنی ام همی دارید خشم

من ز معنی گفتم این اسرار را … تو بصورت خود ببین اسرار را

در نهی دارم ز معنی صد هزار … اندرین مظهر بلکایک گوش دار

گفت من دیدست اندر گوش تو … زان نه پنداری که رفته هوش او

گوش حذر انبیت از فهم خطی … خود در آباید بدین یک کبری

این مقامات خوب گر تو بدانی … خود شدی اینمعنی من گر گرانی

در گفت منی

در گفت من چرا اشکست تو … همچو دیو در بند آهنست تو

گفت عطار است درش چراغ … لایقی تو هست بر کسی چون طلاق

گفت عطارست چون در شهمن … گر خود داری تو عبیر بیان من

من ز گفتار نیستی گویم سخن … بر گشتم بنیاد بد از بیخ و بن

زان که او اسرار معنم داد … انجمن گنج بجان من نهاد

هست که او اسرار معنی ام بجوش … میکنم در عالی معنی خروش

جوهر ذاتم که اسکست بیستی … ده معانی همت بدین مستی

جوهری من خود لالی اندرست … نه چو این جوهر که کانی اندرست

جوهری معنی من در بحر عشق … غوطه خورده بدید شهر عشق

جوهر معنی من گوید سخن … رو تو اسرار خدا را گوش کن

جوهر معنی من گوید که رو … پیش جنان دلم کن جان گرد

جوهر معنی من معنی ز لکافت … وز شکاف آن معانی عشق یافت

جوهر معنی من از عشق گفت … این چنین اسرار زو باید شنفت

جوهر معنی من خود یار دید … نه چو تو در دیده خود اغیار دید

جوهری معنی منی مظهر شده   همچو دری در صدف گوهر شده
جوهر معنی من گوهر شده   تو شنیداری همین آدم شده
جوهر معنی صفتی در علم ما خفت   علم او را دید جانی چون ما خفت
جوهری معنی مخفی سلطان شده   نه چو تو فراش هر سلطان شده
جوهری معنی حق سلم خفت   دین دنیا را بیک جو باخت
جوهری معنی بی انسان شده   غرقه دریای بی پایان شده
جوهر معنی منی عطار شده   زانکه او بادین احمد یار شد
جوهر معنی منی کرار بود   زانکه او از دین حق دیدار بود
جوهر معنی منی توحید گفت   سر اسرار احد از دیده گفت
جوهر معنی فر ایمان شده   نه چو تو در جان تن رسوا شد
جوهر معنی منی دریا شده   همچو نوری در میان جان شده
جوهر معنی منی واصل شده   جوهر ذاتم ازو واصل شده
جوهر معنی منی زوراه یافت   زانکه او از سر حق آگاه یافت
جوهر معنی منی مظهر شده   در میان عینها انور شده

جوهر معنی خود دید

جوهر معنی منی خود نور دید   همچو موسایی که بر طور او دید
جوهر معنی منی حق دان شده   فی المثل از کفر با ایمان شده
جوهر معنی منی بی‌جواب شد   زانکه در بحر نبی عرفان شد
جوهر معنی منی از احمد است   زانکه او از رحمت حق حجت است
جوهر معنی اعیانی است   زانکه در عین محمد چون علی است
جوهر معنی منی ایشان بدند   زانکه ایشان معنی جانان بدند
جوهر معنی منی حیران شده   همچو نوری در میان جان شده
جوهر معنی منی انسان شده   همچو حیدر رحمت رحمان شده
جوهر معنی منی زوراه یافت   در وجود خویشتن آگاه یافت
جوهر معنی منی زو نور شد   جوهر ذاتم ازو مشهور شد
جوهر معنی منی از مظهر است   در درون این صدف چون گوهر است
جوهر معنی منی از دید گفت   زان سبب از معنی تصدیق گفت
جوهر معنی منی خود حیدر است   زانکه در دریای رحمان گوهر است
جوهری من معنی اصلی بود   زانکه او را با علی وصلی بود

جوهری معنی من جو ذات اوست / زانکه او باب نبوت را نکوست
جوهری معنی من معنی اوست / این معانی را یقین مبدا ازوست
جوهر معنی من از اصل بود / زانکه او با شاه مردان وصل بود
جوهر معنی من خود عنبریست / همچو دیگر گوهرها در دبر نیست
جوهری معنی من بیدین نشد / زانکه او در دین حق جو دین شد
جوهری معنی من دریا شده / وندرین دریا برار غوغا شده
جوهری معنی من زالکی کدست / زانکه شاهی بر دل سلکی گرست
جوهری معنی من اسرار شد / همره منصور خود بر دار شد
جوهری معنی من آدم بدست / زانکه او در نور حق محرم بدست
جوهری معنی من طوفان پیداست / همچو نوح رو کشتی جانان بدست
جوهری معنی من داود تخت / بود او را در میان باه و تخت
جوهری معنی من پیدا شده / اره کشته تحت ذکریا شده
جوهری معنی من جان یافته / در سخن ملک سلیمان یافته
جوهری معنی من اسحاق بود / زانکه او در ملک معنی طاق بود

جوهری معنی من خندان شده

جوهری معنی من خندان شده / زانکه یعقوم نبی گریان شده
جوهری معنی آگاه بود / همچو جرجیسی که باالله بود
جوهری معنی من را صالحست / کین چنین ناقه ازان الطاف صالحست
جوهری معنی من پاک آمدست / همچو ادریسی که چالاک آمدست
جوهری معنی من با خاک گفت / همچو یوشع باه در معنی نهفت
جوهری معنی من سر خلیل / این معانی هست در ذات خلیل
جوهری من سر عیسی را نمود / بعد ازان راز شعیبی را نمود
جوهری معنی عبارات آمده / همچو عیسی جوهر ذات آمده
جوهری معنی من بر کوه یافت / موسی اندر طور زان انوار یافت
جوهری معنی من چون جوش کرد / همره ذوالکفل عرفان نوش کرد
جوهری معنی من دریای شوق / همچو الیاس او گرفت جام ذوق
جوهری معنی من خضر نبی / راه بر آمد بمعنی چون ولی
جوهری معنی من آمد پدید / زانکه احمد را چو بحر نور دید
جوهری معنی من در سر صور / چون علی شد واصل دریای نور

جوهری معنی من شاه آمده است — او ز لا بگذشت الا الله آمده است
جوهری معنی من گفت از حسن — زانکه او در جان من دارد وطن
جوهری معنی من حسین عشق دید — گفت حسینی نه هم دارد عید
جوهری معنی من دارد و عبد — زین عباد بیت چون در عشق دید
جوهری معنی من باقر علم — خود همون باشد بعالم کان حلم
جوهری معنی من خود صادق است — زانکه او در علم معنی حاذق است
جوهری معنی من زان کاظم است — این معانی من کاظم جازم است
جوهری معنی من دارد رضا — بر رضای او خدا دارد رضا
جوهری معنی من میدان نقی است — خود درون مظهر عرفان نقی است
جوهری معنی من زان عسکر است — زانکه این چون بزرگان دیگر است
جوهری معنی من بی عیب دید — مهدی و هادی خود در غیب دید
جوهری معنی من غیب و ظهور — گر همین خوانی که بینی این ظهور
جوهری معنی خود در روح بود — همره سلمان در روح چون لوح بود
جوهری معنی من بود در حلم — قنبر شاه آمده خود کان علم

جوهری معنی من مالک شده

جوهری معنی من مالک شده — او درین گوینده اوست لک شده
جوهری معنی من ختم المقصد — من چه گویم با تو چون نی در بن
جوهری معنی من عطار بود — زانکه در علم معنی یار بود
ضم این سرکی تو ای عطار رو — ورنه کن در راه معنی جان گرد
جان تو در راه حق رحمان شده — در حقیقت مظهران شان شده
رو تو رحمان باش از شیطان گذر — ورنه باشی همچو شیطان دربدر
هر که او در راه خدا او راست رفت — وهم او اندر دل شیران نشست
هر که بر گفتم بعالم خنده زد — سیر معنی ام بجانش زنده زد
ترک کردم هر چه در عالم بد است — زانکه از پیشم بغیر او رده است

در واقع سید زاده شیخ فرهاد علیه
الرحمه والغفران

بود در بغدادی خود یک سیدی — داد او را جام معنی مرشدی
زاهد و عابد جواب خود بداو — روی او بد همچو ماه و خور نکو
نام ابوالقاسم که اسم نیک داشت — او بجان سالکان عرفان بکاشت

عزم راه کوفه شد با کاروان / تا که حاصل گرددش مقصود جان
بود در ره جنگلی بس هولناک / صد هزاران فرو رفته مغاک
جنگلی پر شیر و بس هولناک / اهل معنی را درین جنگل چه باک
بود او را یک حماری همچو اسب / شد سواران حماران دم قسب
شاهزاده اندران راه و فتاد / با غلام الله خویشی نهاد
گه گهی از کاروان می‌گرفت / تا ندای خویشتن خویشی گرفت
وا بماند او با غلام الله بود / درد او را دوشی بعالم آه بود
چند گام از کاروان او پیش رفت / بود یک شیری ستاده چون درخت
جمله تن پر زور پر دم چو ازند / کشته از هوشش هزاران فهم کند
جمله او کرد پیش او دوید / از جهان هست خرسند رسید
چیست سید بر زمین گفت ای الله / جمله مسکین عالم را پناه
لیک در خاطر ورا چیزی گذشت / وین معانی در درون او نشست
گفت او زنی عارفی با من بگفت / شیر را باشد حیا در چشم جفت
خود حیای شیر در عالم مثل / بر ندارم چشم از او این محل

هر که چشم

هر که چشم خود به چشم شیر بست / شیر را با او نباشد هیچ دست
خود نیامد در الا ز شرم هیچ / چشم بر چشمش نهاد و گشت که
الجهان نزدیک او آن شیر بود / کردم آن شیر جانش شیر بود
چشم سید باد و چشمش ساخته / شیر مسکین سر بپیش انداخته
ناگهی استر سواری در رسید / خواجه چو درآمد بپیش شیر دید
نعره زد گفت ای مخدوم جسم / مینوز دایش شربت دم بدم
او ز بهر کاروان فریاد کرد / شیر بر جست و ورا برباد کرد
چون گرفتش برد اندر چنگلش / پاره پاره کرد تا پا سرش
پس فدای جان سید شد غلام / این معانی هست در جای تمام
چون خلاصی یافت از شیر الجوان / سوی کوفه شد بتعجیل او روان
چونکه سید کرد در کوفه نزول / آمدند خویشتن که ای نقد بتول
ما درین قصه بسی بیدل شدیم / چون کبوتر در غمت بسمل شدیم
لیک خاطر جمع بود ار گفت ماب / هست دندان سباع از ما بخواب
بود نام خویش او سید علی / عم یحیی بود آن سعد ولی

كفت حديث مصطفى نشنيده / قصه سلمان دين خود ديده
هر كه او باشد ز نسل مصطفى / پيش او سباع باشد چون سيا
كفت اين قصه به پيشم نقل كن / زانكه از بابم شنيدم اين سخن
كفت كويم سر از اسرار نهان / زانكه اين شد مقصود او جان

در بيان واقعه كه در زمان منصور خليفه واقع شده بود ميان امام المتقين و يعسوب المعصومين سلطان الاوليا و برهان الاصفيا علي ابن موسى رضا عليه و زينب كذابه و رفتن با او ميانه شيران

در زمان شاه منصور حليم / كو خليفه بود بر تخت عظيم
بود در مصرش يكي خود روجه / خلق عالم را زره او برده
نام آن كذابه زينب بد بحقر / ساخته منصور از بهرش دو قصر
كفت من باشم ز اولاد علي / مال حشمت دارم و دست قوي
خلق عالم حرمتش ميداشتند / زانكه از نسل نبي ميداشتند
هم خليفه حرمتش ميداشتي / زانكه تخم مهر در جان كاشتي

جن علي

چون علي موسى رضا بشنيد آن / كفت آريد پس بنزد من روان
ناله كرد و دست پس هم درست / اين چنين خاري زبانه مار سست
آوريدندش به پيش آن امام / كرد او بر روي شاه دين علام
بد خليفه حاضر و خلق جهان / هست روشن اين معاني بي بيان
كفت خليفه باب خود را نام كوي / ناله كردي اين زمان با آب روي
كفت فلان بن فلان بن فلان / زود دروغي كفت ظاهر در جهان
پس علي موسى رضا چندانكه كرد / چون نشد معلوم بابش در نورد
پس شمرد اولاد نسلش تا صدي / خود نيامد معتبر زان هيچ يكي
ورنه آيد بر سرت قهري عظيم / بعد زان بر سر نهي تاج حجم
پس خليفه كفت كاي خير الورا / نسبت او و نشست در پيش ما
پس امام المتقين كفت بشنو / كر همي خواهي كه يابي جان نو
اي خليفه يك زماني هوش دار / مستمع باش و زماني كوش دار
تا بكويم خود بيت ثابت اصل او / بعد ازين ديكر نباشد نسل او
من حديثي ياد دارم از رسول / كو بميت كر ميكني آنرا قبول

كفت كواى قرة العين على | تا چه كفتست ان رسول هاشمى
كفت امام دين كه كفته باپسى | بشنويد از من همه اصحاب من

قال رسول الله عليه واله وسلم انما
فاطمه محرمة على النار

هر كه او باشد ز نسل فاطمه | او بود پيش سباعان سه ثله
مى بخواهم كه بينم اين مقام | لحم ايشان شد بسباعان حرام
اندرين بيرون يكى خود جنكلى | اندرين شير فراوان خود بسيست
مى بادشه بجنكل در رويم | هرچه كويد شير با ما بشنويم
تا ببيند خلق و عالم فضل ما | بعد ازان روشن شود خود نسل ما
پس خليفه كفت اين دم ميروم | ما حديث مصطفى را بشنويم
پس روان كشتند هر دو مهتوا | بود شاهى با معين رهنما
خلق بغداد از يكى صد هزار | جمله رفتند در عقبشان بيشمار
پس خليفه كفت ما معصوم دين | هست اين بيشه پر از شيران كين
جمله مردم خوارند و قوى بيشه | كوه طاقت مى نيارد جز كه شير

پس رضا كفتا كه در بيشه رويم | ما و رو مقصود خود حاصل كنيم
كفت كدا به كه تو خود پيش رو | زانكه هستى در جهان پيش رو
پس براند او بر زبان بسم الله | رفت در بيشه خدا او را پناه
چونكه نزديك همان بيشه رسيد | كفت امروز است ما را روز عيد
چون كه بوئى آدم بشنيد شير | شير از بيشه برون آمد دلير
چونكه چشم شير چشم شاه ديد | كفت چشم اين زمان الله ديد
بود او نور خدائى مصطفى | خلق و عالم بر ولايت او كوا
بود ان قطره درياى حق | رو بجوان از مظهر تا اين صدق
شير پيش او و ديده كربه شد | خواجه خود را امثال بنده شد
همچون كربه پيش او غلطان شده | خلق بغداد اندران حيران شده
بعد ازان چون چشم او بر زن فتاد | خود ز جا برجست و در زيرش نهاد
پاره پاره كرد بيجان ساختش | بعد ازان با خاك يكسان ساختش
بعد ازان پيش شهى خود آمد او | كفت اى مهدى تو چون قرآن بكو
مصحف مهدى ترا خوانيم ما | زانكه تو بوجه شما شيرى خدا

با همه شیران جو نقش ان پرش — جن و انس آید کمینه بنده اش
ماه و خورشید و ستاره با زمین — مع ادکو شد چون حوران عین
هرچه میروید بعالم فیض اوست — خود بعقبا روی او دیدن نکوست
هرکه حب او بدل پیوند جست — اسب سلطانی درین میدان بتاخت
حب او بت از بدان ابی کند — در دلی صبری ترا درمان کند
رو تو حب آن رضا میدان عطا — زانکه احمد یار کردش در دعا
رو تو حب شاه مردان زن بدل — تا نکردی همچو مردودان خجل
رو تو حب او بجان خویش دار — تا بیابی علم بی شمار
رو تو حب شاه را در جان نشان — تا که گردی مظهر انسان همان
رو تو حب ناخرید ار آمدی — بر همه خوابی تو بیداری آمدی
رو تو حب دار و با شیران نشین — زانکه ایشانند با تو همنشین
رو تو حب دار چون من در جهان — با خلاصی یابی از شیر ابن زمان
رو تو حب دار حق سلمان فارس — تا بیابی نور عرفان بی قیاس
رو تو حبش دار کو محبوب اوست — در جهان جان همه مطلوب اوست

رو تو حبش دار کو

رو تو حبش دار با او یار باش — در همه خلق جهان سردار باش
رو تو حبش دار و رو سوی طوس — خاک آن وادی بهر طاعت ببوس
رو تو حبش دار و بین آن روضه اش — بر سما ترجیح دارد قبه اش
روضه پاکش ملایک را مقام — خود تو محبوب خدایی والسلام
هرکه دشمن دارد شاهی و آل او — دوزخ در قوم باشد جای او
جمله خلقان زبینش کشته اند — همچو زینب در معانی گشته اند
تا که این خلقان رای آورده اند — سر بخاک پای مرغولان نهند
عقل را مقصود از صورت بود — حو دور از معانیم حسرت بود
روز دنیا بتو زحسرت کن کنار — تا نگردی روز محشر شرمسار
هرکه حبش جون رضا در جان نهاد — حق تعالی سر عبادتش بداد
رو تو حبش را یقین در جان نهی — تا شوی مقبول خاص درگهی
هرکه حبش را رضا دارد رضا — جنت فردوس او را شد سزا
من ندارم غیر حبش هیچ چیز — خود بخود بر بیش دشمنانش نیز
نیک لعنت میکنم بر دشمنش — بر شریعت میرود در جوشنش

دشمن ایشان بگویم خود که بود / آنکه حبش را ندارد در وجود

ای وجودت تو همه پر کین شده / راه حق گم کرده بی دین شده

حب ایشان نور حق باشد ترا / نور حق را در دل خود ده مکان

تا خلاصی یابی از خسران بغض / ورنه باشی سال و خسران بغض

بغض آن کل جمله ایمان برد / کو بی نار دوزخ اسانت برد

هر کرا بغض علی در جان بود / کی ورا خود در جهان ایمان بود

خلق و عالم جمله گمراه آمدند / زانکه بغضش را هواخواه آمدند

رو تو ادا رد در حبش درست / تو تبرا کن بغضش زود جست

هر که خود را دشمن آن یار دید / چشم نابینای او خود چار دید

چار دیدن عکس بطلانی بود / دیدن یکسراه رحمانی بود

هر که او را جز خدا را چار دید / در همه دیده ورا اغیار دید

یک دل یک رنگ باش اندر جهان / تا که از دو دوست باشد زبان

ای سیه تاری سیاهت باورد / بر رخ خورشید میجویی تو مو

مطلع حق را تو منکر میشوی / تم بالله دان مدبر میشوی

مدبر و مردود

مدبر و مردود ملعون دای تو / من همین گیریم بران فردا تو

دایما در رو و در سه وجهار / بیکسی نقلی که من هستم بکار

گر تو نقل از مصطفی داری بیا / جار مذهب خود کجا باشد روا

مصطفی گفتا رای راست رو / ور دوی بلکه بیکی کرد

نسبت ذات حق تعالی بود یک / دو ندانم خود خدا را جز یکی

مصطفی را دین حق یک بود یک / چند دو بینی گیتی ای بیرسک

زود باشد که تو چون زینب شوی / زانکه نبود خود ترا ایمان قوی

زینبت گذاره خود حسم دین تو / بوده او را بارض خود کین تو

قال رسول صلی الله علیه وسلم

الکذاب لا ا منی

رو تو کینه از در دل خود تراش / ورنه هستی تو مغنی خر تراش

گر ندارد قلب تو پاکی راز / بی شک اندت بود تو در گداز

رو تو قلب خویش را پاکی بساز / تا ترا باشد بماری هر نمار

ورنه او باشد گواه خالی تو / اینچنین صورت نباشد خود نکو

من نمازی بودم و او بی نماز قلب او بود هست دایم در گداز
خود نمازی کن تو ای قلب ی آب او را ساحت مصطفی
گر حلال نبی قلب تو صافی شود این ترا در دو جهان کافی بود
حب دین نان بود حب نبی زین حدیث مصطفی بس عالی
هر که حب مصطفی دارد بدل پیش ذات حق نباشد او خجل
مصطفی اولاد یک دانم نه دو گرد و بینی خار باشد در گلو
گر نداری حب اولاد بتول کی بود در معنی ایمانت قبول
هر که حب مصطفی دارد بحل حب فرزندانش هم باید بدل
ورنه باشد مصطفی بیزار ازو هیچکی اروی خطا گفتا ر آزارد
رو تو در دین نبی مردانه باش وز همه خویشان بیگانه باش
رو تو ارباب معانی را ببین دور باش از فتنهٔ محفل نشین
رو تو با درویش دین صحبت بدار تا ببینی ذوق عرفان در کنار
رو تو واصل شو بدریای یقین زانکه هست نور معنی در جبین
رو تو تعلیم از معنی قران بگیر زانکه باشد علم قران دستگیر

رو تو از

رو تو از تفسیر این مست حمار دور باش و معنی قران بیار
غیر قرآن حیله شرعی بود دیو برده را ببین صرعی بود
رو تو دوری کن ازین مست پلید زانکه کردند بر ظلم حق پلید
خود پلیدی جمله دارند در بغل بر حذر باشید زین مشت دغل
راه شرعی مصطفی حیران کنند در میان کفر خود ایمان کنند
بس بگوید شرعه فرماید چنین خود گواهی باشد این فتوی ببین
خود روایت این بود در دین ما این بکرده خویش را در دین بجا ما
رو تو کار خود بیزدان راست کن دین طریق خود بمردان راست کن
رو تو با حق راست باش و راستی تا نیاید بر سرت هر دم بلا رسن
رو تو از قاضی بد دوری گزین زانکه گیرد رشوه خود از بلبین
شرع احمد خود برشوت داد و رفت خود بگور خویشتن اندر خفت
گر تو این کار از برای حق کنی شرع ظاهر کرده دست میلک قوی
شرع باطن مصطفی دارد نه تو شرع ظاهر بیز کردی تا بگو
این همه از بهر دنیا می کنی هست اسلامی بوذر معنی قوی

هست دنیائی پلید و راه زن / خود نداری شرح کبری راه زن

مفتی دارد خود کتاب حیله را / قاضی دارد بهر سوب تکبیر را

خود مدرس رحمت شبها کشید / روزها هم علت سود اکشد

تا رسد وجهی ز وقف خود مقام / هست الله یذهب من اتخذ ام

قال رسول صلی الله علیه وسلم الدنیا جیفة وطالبها کلاب

من حدیث دارم دگویم بتو / زانکه هستی عالم اندر شرح او

ای برادر جیفه شرعی مسار / دست ازین جیفه دنیا بدار

گر نمیخواهی که جیفه باشدت / بهر العالم صحیفه باشدت

رو تو سنی کار وار سنی درو / تا بری از جیفه دنیا گرد

کن تو شیر مادرت بر خود حلال / رو تو بر شان خویش را ذو الجلال

من کلام حق بحق دانسته‌ام / نه چو دیگر مردمان بربسته‌ام

من ز دنیائی ندارم هیچ چیز / جیفه نیست هم ندارم ای عزیز

جیفه این دنیا ترا اندر تن / خلعت زیبا ترا باشد کفن

فارغ و آزاد

فارغ و آزاد در کوی روم / هرچه او گوید ز معنی بشنوم

من ندارم تخت و از بالا و پشت / زانکه در سلطانی و تخت

هست دنیا همچو لقمه پیش من / من نمیدانم درا اندر دهن

هرکه ترک خلق در هوائی نداد / دیده معنی ز بینائی گشاد

قال رسول صلی الله علیه وسلم حب الدنیا راس کل خطیئة

هرکه ترک برگ دنیائی کند / دیده معنی بر وشنائی کند

هرکه ترک دون دنیائی بکرد / گرد پایش را ملایک سرمه کرد

چون تو ترک خویش رسوائی کنی / در حقیقت این بر نهائی کنی

بعد زانی جوهر ذاتم بخوان / تا بگوید سر اسرار عیان

در وجود خویش گوید در باش / بعد زان هم جسم منصور باش

من بمظهر گویم این اسرار را / رو تو مظهر خوان وان عطار را

پس عجائبها است در وی بیشمار / جوهر از دریای مظهر خوش بیار

بر این مصراع یکی جوهر است / در معانیهای قرآن جوهر است

من ز نهرت ره بجو بر ساختم … دم ز ذرات جو بحر مطهر ساختم
تا رسیدم در ولا بهای عشق … خود بدیدم می بمی دمهای عشق
ما بهو سبهای عشق حیدر بود … زانکه او در شرع احمد ور بود
این معانی ختم شد بر راه من … زانکه باشد او چو روح جسم در بدن
دارم از بستان حق گلدسته … لیک بی‌شان دارم از خود رشته

دادن انگشتری حضرت امیر المومنین علی ابن ابیطالب علیه السلام در نماز بسایل گدا

گفت روزی مصطفی با مرتضی … در عبادت بود از بهر خدا
پیش حق احرام بسته محو او … این چنینی حالت که دارد غیر او
بعضی از اصحاب او اندر نماز … ایستاده پیش حق اندر نماز
در نماز استاده مستغرق شده … هم بیزدان واصل مطلق شده
ناگهی یک سایلی فریاد کرد … از طریق بینوائی داد کرد
گفت از بهر کریم لایزال … کن کرم تو بر من درویش حال
زانکه دارم فقر بیحد در جهان … خود مرا چیزی بده اینجا بجان

هیچکس از اخوان

هیچکس از اخوان تو توفیق نیست … غیر از فضل تو امیدم نیست
من بتو امید دارم از عطا … ای کرم داری تو از رب علا
من بتو امید دارم ای ولی … خود دیده این دم مرا انگشتری
من بتو امید دارم در سوال … زانکه داری در معانی علم حال
من بتو امید دارم یا امیر … این فقیر بینوا را دستگیر
من بتو امید دارم یا علی … کن در همینی تو ایمانم قوی
خود بقول بعضی او در حین نبل … اندرین معنی یکی دیدم دلیل
چونکه سایل کرد آن لحظه سوال … بود حیدر با خدا با علم حال
بود حیدر در رکوع از بهر حق … خوانده او از علم قران صد سبق
بود حیدر واصل دریای نور … محو حضرت فارغ از ازدنیا و سور
آمد او از سر بکوشش کای کرم … رحم کن بر من اگر هستی رحیم
پس بیفشان دست خود را از قضا … داد سایل را انگشت او عطا
در رکوع او کرد خود این سروری … داده از بهر خدا انگشتری
سایل آن تحفه گرفت زود رفت … همچو آتش در میان عود رفت

چون بدست سایل افتاد آن نگین — گفت گشتم من سلیمانی زمین
چون محمد گشت فارغ از نماز — گفت با حیدر که هستی اهل راز
این کرم خود در جهان ناید ز کس — من بتو امید دارم هر نفس
مصطفی میگفت با اصحاب خویش — مرهمی باشد علی بر جان ریش
اندرین گفتار بودان رهنما — جبرئیل آورد از حق انما

قال الله تعالی تبارک و تعالی انما ولیکم
الله و رسوله والذین امنوا الذین
یقیمون الصلوة و یوتون الزکوة

گفت حیدر را خدا این تحفه داد — بر خلق جهان فضلش نهاد
گفت او والی بود در کار دین — خود یقین میدان درا اسرار این
غیر حق خود نیست با حیدر کسی — او بوده در عالم معنی بسی
غیر حیدر در نیست عالم ظهور — این معانی دید اندر کوه طور
غیر حیدر نیست با من در وجود — زانکه کرده او بحق دایم سجود
جز بحیدر نیست ایمان درست — زانکه او باب علوم است نخست

بغیر حیدر

غیر حیدر شاه نبود در جهان — او شده ختم ولایت بی گمان
یک معانی دگر را گوش کن — جام حیدر از کوثر نوش کن

در قصه غدیر خم میفرماید
علیه الرحمة

گفت روزی مصطفی اندر غدیر — آن غدیر خم که گویندش لغیر
گفت با اصحاب دارم رازها — گویم آن راز نهانی بر ملا
پس بفرمود او که منبر ساختند — از جهاز اشترش دریافتند
رفت بر منبر رسول هاشمی — بود همراهش بر آن منبر علی
پس نبی گفتا بایشان از کلام — من چه گویم با تو جو گنجی جو عام

اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من
من خذله وبعض ابت او لو الارحام بعضهم اولی ببعض فی
کتاب الله وبعض ابت امانت مستر د الکل قوم هاد که جون ابت انارک
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم گفت منهم منذر و علیست
هادی هم نص انما ولیکم الله وبعض حدیث غدیر خم وبعض انت الولی

بالمومنین من انفسهم وبروایت دیگر فرمود من اولی الناس بالمومنین
صحابه فریاد کردند که الله ورسوله اولی بالمومنین پیغمبر صلی الله علیه وسلم
فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه وبعض حدیث انت منی بمنزلة هارون
من موسی وبعض علی منی وانا منه وهو ولی کل مومن من بعدی وبعض علی
رفیقه وولی المومنین من بعدی وبعض حدیث ابو تراب وابوالائمه وابوالحسن
وابوالحسین وابو محمد وبعض حدیث علی اخو رسول الله وبعض حدیث انت
اخیه فی الدنیا والاخرة وبعض حدیث وهو خلیفته فی الارض والمومنین
من بعدی وبعض حدیث اخصمک بالنبوة ولا نبوة بعدی وتخصم
الناس بسبعه ولا یحاجد فیهم احد من قریش انت اولیهم ایمانا بالله
واوفی بعهد الله واقومهم بامر الله واقسمهم بالسویة واعدلهم بالرعیة
وابصرهم بالقضیة واعظمهم عند الله یوم القیامة مزیة وابن حدیث
در کتاب حلیة الاولیا ودر کتاب کفایة الطالب ودر کتاب مناقب خطیب
مسطور است وبعض این ایت ان الذین آمنوا وعملوا الصالحات
اولئک هم خیر البریه وشرح این ایت در کتاب مناقب خطیب وصحیح

بخاری آورد

بخاری آورد که در زمان رسول صلی الله علیه واله وسلم علی الجهر الزبه میخواندند
وبعض این ایت قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة

بعد ازان گفتا اویس م ... منبر جمیع مومنان من خودم
هرکه او باشد بدین ما نخست ... مهر حیدر بایدش در دل نخست
هرکه دارد در دل خود مهر من ... مهر حیدر بایدش در جان و تن
هرکه داند خود مرا اینجا بنی ... هم بداند بن عم ما را ولی
بس زبان درفشان در بار کرد ... روی را انجا بیار غار کرد
گفت معنی زخود من گوشدار ... این معانی را بدان گوشدار
خویش را الناس ورد باد کرد ... وانگهی گشت ولایت را درو
حیدرست با تو وتو با حیدری ... هست این روشن به پیش مردمی
من حقیقت را بگویم زین مقام ... هست النام شما این والسلام
من بیان این بگویم خود بتو ... گر تو باشی همنشینی راز او
من بگویم انچه مقصود حدرست ... در نهان اشکارا عین ماست
من بگویم با تو راز سر بوس ... گر همنجوای که دانی سر پوشی

من بگویم هرچه دارم در میان / بشنو در گوش گیر و خوش بخوان
من بگویم در وجودت خود سخن / این معانی را بدان و فهم کن
من بگویم آنچه من دانسته ام / از زبانی بی زبانی رسته ام
من بگویم قصه بو جب تمام / زانکه هستند کشتی معنی لگام
من بگویم خود توئی محبوب من / در دو عالم هم توئی مطلوب من
من بگویم آنچه پیغمبر بگفت / این سخن درها با قرآن بسفت
هر کرا من دوست باشم در دو تن / مرتضی گوید بعرفان که چون
هر کرا من یار چیده یار اوست / خود همه دشمنی بکوی بردار اوست
هر کرا او دوست ها من بود / هر کرا او روز او روشن بود
هر کرا او دوست من خود دوستش / خود بر و تو دشمنی را دوست کن
دشمنانش را بمعنی زن تو تیر / یا الهی دوستش را دوست گیر
یا الهی دشمنانش خوار کن / همرهی اندوه و غم در نار کن
یا الهی در وجودم غیر نیست / زانکه در رای بدانم سیر نیست
پس عمر برخاست گفتا یا علی / خود تو گشتی در حقیقت چون نبی

بعد ران گفتا

بعد ران گفتا که ای تو بشنو / در ضمیر معنی من حق نما
هم تو باشی خود امیر مؤمنان / هستی در معنی تو نور مؤمنان
من ولایت را بجان کردم قبول / زانکه هستی امیر زمان نقد رسول
پس عمر راند این معانی بر زبان / هیچ ندارم از تو این معنی نهان

لولا علی لهلک عمر

هستی تو مولا جمله انس و جن / در ولایت ندارم هیچ ظن
هستی تو مولای جمله عارفان / زین حدیثم بی برآورده زبان
هست زان جامم هزاران روح زد / باطن آن انهمه مفتوح ازو
هست زان جامم هزاران مینه سر / بینه غفلت زکوس خود ببر
زانکه غفلت از خدا دورت کند / از طریق مصطفی دورت کند
رو بغفلت عمر خود ضایع مکن / و مذهب دنیای دون قانع مکن
خود بتر دوی بی براه راست تو / زانکه در معنی نداری عیب تو
بوی معنی در دماغت کی رسد / در دل نادان معانی کی رسد
دائما در رنج کینه او نهان / گنج دارم من بمعنی ما عیان

حمد خلقان پیر کنعن کنه و نه
در عیان دارند مرکب رنج نه

کنجها از کنجها آورده ام
وندر و یک جوهری بنهاده ام

من کلید درش از مظهر ساختم
باب او را خود ز حیدر ساختم

هست شهرستان این در مصطفی
رو بمظهر کن تو طاهر النبی

گر بمیدانی تو شهر باب را
باب حیدر دان در این باب را

حب حیدر دان و راه شرع رو
جان معنی را بجانان کن گرو

جا بجانان کیست با جانم قرین
انکه لقولوست ایمانم یقین

جا بجانان انکه باب علم اوست
در رهی تحقیق جانان حلم اوست

جانجانان انکه مظهر گفته است
در معنی را بجوهر سفته است

جانجانان انکه او را مصطفی
چند نوبت بهر او کرده دعا

جانجانان انکه سر اولین
ظاهر بر او چو علم آخرین

جانجانان انکه در دل نور اوست
دیده و جان محمل نور اوست

جانجانان انکه با او هل اتی است
در درونش در برونش انماست

جانجانان انکه جبرئیل امین
سالها بوده با وجود همنشین

جانجانان انکه روحم پیش اوست

جانجانان انکه روحم پیش اوست
در حقیقت کشتی نوحم هم اوست

جانجانان انکه در دم صبح و شام
مع او باشد با باب کلام

جانجانان انکه در دل دین اوست
هل اتا خود ذات تمکین اوست

جانجانان انکه نامش او علیست
هم بظاهر هم بباطن او ولیست

جانجانان انکه او را قدرت است
م ید الله دست کان رحمت است

جانجانان انکه علم من از اوست
بلکه بلبو طار جان معنی هم اوست

جانجانان انکه مرتضی باشد نه تو
چون ندانستی بر واز کوی او

کوی او کوی ست از شهر نبی
تو ندانستی از این کیتی دنی

جانجانان کرد در جانم وطن
آید اینّدم بوی منصوری زمن

بود منصور انکه سر فاش کرد
نفس بود او خود ولی لافش کرد

نفس این مظهر که دارد نفس تو
زان برارد هر زمانی نفس تو

نفس این مظهر ندیده هیچکس
دم نگهدارد بگو با کس نفس

زانکه نام یار من مبهم است درو
ظاهرست اسرار پنهانی ز رو

من چو عمری خویش بنهادمش
در میان جان چو جانان دارمش

لقد بارم رالفضل آورده اند باب جنت را برد خود بسته اند
بی روان شان قصد این مظهر کنند در دو عالم خویش را رسوا کنند
نور مظهر در معانی محکم است معنی هر دو بمحرم محرم است
زانکه مقصود معنی جود ذات او هست دریا معنی و این جوهر در است
جوهر و دریا و مظهر یکیست این به پیش اهل صورت جود شکست
منکه عطارم ز رشک بر جاستم اصل معنی را بشنه ارا استم
و مدزین دل معنی پیش افراشتم قل هو الله را برو یکجا شتم
اصل معنی ات بگفتم من عیان لیک پیش اهل صورت شد نهان
هست این عالم پر از غوغای شور هر کسی دینی گرفته جود برد ز
و مدران دین میکند عقبی خراب خود بعقبی رست بر السان علاب
هر که در دنیای دون الوده شد او بلطف کبری بلا بالوده شد
هر که با اهل جهان همراز شد او چو سلطان نفس را همیار شد
هر که او راه خدارا خوار دید او درین مظهر کجا اسرار دید
هر که او اسرار سبحانی شنفت در حقیقت راه ان نی ارفت

هر که با اهل معنی یار شد تو یقین میدان که او عطار شد
هر که اسرار علی خواهد شنید عنبر او را از دل باید برید
هر که او را دل بصید جان نهد پیش او اسرار نی پیدا شد
هر که او را دل بمعنی راه یافت در طریقت او طریق شاه یافت
هر که او را دیده احوال بود در دو عالم کار او مهمل بود
هر که او را بی نبی را راست رفت عاقبت در دین او دارد نشست
هر که او با مصطفی ایمان بود حب شاهی بین در او در جان بود
هر که را طاقت ز معنی طاق مست در رهی ایمان حق او طاق مست
هر کرا باشد عبادت بجز او او خلاصی یافته از قهر او
هر کرا باشد محمد پیشوا هست ایمن از همه خوف و رجا
هر کرا باشد علی خود پیشوا او رسیده خود بشهری هل اتی

قال الله تعالی یا ایها الناس ان وعد الله حق فلا تغرنکم باالله و لا یغرنکم بالله الغرور

هر کرا باشد کمال و دانشی ایها العاشق بود خوش تا بستی

هر کرا باشد بقرآن التجا / جای او شد جنت رب العلا
هر کرا باشد یقین او درست / علم صورت با علی او نشست
هر کرا باشد سعادت یار او / شهسوار من بود اسرار او
هر کرا باشد سعادت رهنمون / جای بودن باشدش شاپور تون
هر کرا باشد سعادت سرمستی / شد ابوس مشهد سلطان کسی
اصل من از طون ولی شاپور جای / باشد در مشهد سلطان سرای
من یکی از خادمان درگهش / ملک کرد استان آن رهش
خود بود فخری ملایک خادمت / کرد خود حورا بمعنی ناصیت
خود طواف روضات حج من است / هر که بر قول نبی بود در سنت
فخر من اینست که ملک توام / ورنه در ملک دنیا خود نیام
فخر انسان خود بملک جاه است / عبد را در ملک معنی راه هست
هست این پرده میان ما و حق / از نبی این پرده داند علم سبق
من سبق را از علی اموختم / جوهری معنی بمظهر دوختم
جوهر و مظهر ز معنای او / ورنه این دنیا چه ردی او نکوست

ای نثار روحی

ای نثار روحی بر آن فی شده / عالم در درد تو حیران شده
یا امیر المومنین این بنده است / از گناه پر شده شرمنده است
یا امیر المومنین عطار سوخت / در میان آتش اسرار سوخت
یا امیر المومنین دستم بگیر / زانکه باشی در دو عالم دستگیر

لاف منصوری زند در ملک تو / هم تو کشتی دار منصور ردو
جمله ملک و ملایک آن تو / ناصر خسرو شده دربان تو
من ز تو دارم یکی جود البخ / حاجت عطار مسکین کن روا
مظهر و جوهر ز تو نان دو دار / تا که گیرد روح عطاری قرار
بس زعیم مردها دادند که رو / خاطر خود را ازین جان نو بنو
مظهر و جوهر ز کان ما بود / اندرین دنیا نشانی ما بود
اندرین معنی ز گنج سر ماست / کی بگویمش بمفلس کین کجاست
مظهر ما هم به پیش ما رباست / خود بدست مفلسان جوهر گیست
جوهر و مظهر باهل دل دهم / حرف بحوشش را به اهل گل دهم

اهل گل خود ظاهرش را نیک دید ‌ ‌ ‌ او گل بستان ظاهر نیک دید
اهل گل کرم لب الی بود ‌ ‌ ‌ در میان آب گل حالی بود
اهل دل معنی انسانی بود ‌ ‌ ‌ نه چو اهل گل که حیوانی بود
اهل دل با حق تعالی راز گفت ‌ ‌ ‌ خود شنید او مرده باد و بار گفت
اهل دل داند معانیهای او ‌ ‌ ‌ زانکه در سر باشد سودای او
اهل دانند یقینش را یقین ‌ ‌ ‌ این معانی را بیا در ما ببین
اهل دانند همه غوغای او ‌ ‌ ‌ زانکه او بدهای شوهای او
ای شده در ملک معنی پایدار ‌ ‌ ‌ خبر ما اهل معانی پایدار
هست احمق دور از معنی دل ‌ ‌ ‌ همچو حیوان اوفتاده او بگل
اهل دل دارند سر باز ما تمام ‌ ‌ ‌ زانکه ایشان شده در دین بالتمام
اهل دل دانند حقیقت را تمام ‌ ‌ ‌ تو نمیدانی که هستی همچو عام
اهل دانند کو بند راز دل بدل ‌ ‌ ‌ چون ندانستی شدی سبحم خجل
گر همیخواهی که اهل دل شوی ‌ ‌ ‌ همچو عطار اندرین منزل سوی
رو تو منزل گاه سلطان را طلب ‌ ‌ ‌ تا بیابی سیر معنی بی سبب

فال
هرکه او را حال

قال رسول صلی الله علیه وسلم
السلطان (العلماء) سنی

هرکه او را حال سلطانی بود ‌ ‌ ‌ بر سرش خود تاج سلطانی بود
…در سلمان اهل دل زان راه یافت ‌ ‌ ‌ معنی عرفان دل ازشاه یافت
…ند چیزی دار همچون من بدل ‌ ‌ ‌ تا دهند از خوان النعامت سجل
…ولا ترس ازخدا باید ترا ‌ ‌ ‌ ورنه غارت خود سزا باشد ترا
…بس درویم خلق خدا را رحم کن ‌ ‌ ‌ زانکه خود گفته محمد این سخن

قال رسول صلی الله علیه وسلم
تعظیم لامر الله تعالی

…و تو امر حق بجان تعظیم کن ‌ ‌ ‌ خلق را از شفقت تعلیم کن
…چه دانی رو طلب کن راه را ‌ ‌ ‌ ده مزان ره رو طلب کن شاه را
…که ایمانت شود محکم ازو ‌ ‌ ‌ در میان جان تو بیدار شی نکو
…یکی آن گر بیان خلق رو ‌ ‌ ‌ گوشه گیر در درون دل رو
…یک پیری عارفی باید ترا ‌ ‌ ‌ تا بیابی معنی گفت را ما

چونکه دانی سر ما روپوش باش / درمیان عاشقان می نوش باش

رو چو عطار از قناعت پیشه کن / ولیکنی جوهر دیده مظهر توشه کن

زاد راهت هرچه باشد سوزنی / دشمنان باشند کر باشند یکی

رو برادر اهل دنیا را ببین / زانکه ایشان کمراهان دین

رو تو با درویش عارف یار باش / بعد زانی جوهری بپیش آر

تا بکوبیت جوهری ذات عیان / اندر آیی درمیان سالکان

می ز حجرت بجنتم در شمار / گر نمی یابی بپیش رو جوهر بیار

هر دری زین گوشواره عاقبت / هرکه در کوشش ندارد جاهلست

رو تو فکر خویش را به زین بساز / ولیکنی اندر جماعت کن نماز

بعد ازانی روزه دار از ظل و نفس / زانکه باشد روضه تو غل نفس

رو تو روزه دار چون مردان مرد / نفس خود را از همه میدار فسرد

رو تو کش نفس و کر دانش توش / ولیکنی خود بگردانش دلیر

رو تو از لقمه بدان پرهیز کن / رو تو نفس شوم خون ریز کن

رو تو باشه یار تو و از غیر بر / زانکه داری تو با خود کار بر

رو تو از مردان دین غافل مباش / زانکه ایشان ما را خواجه پاس

رو تو دست خواجه ما را بگیر / زانکه شد عطار خود را دستگیر

رو تو با ارباب معنی کن حضار / زانکه ایشان هند چو دریای نور

رو تو اهل فضل را بشناختی / دین و دنیا را بیک جو باختی

رو معانی دان غواص را خوانی / تا شوی در ملک معنی جان جان

رو بدریا وصل کن این قطره را / گر بخوانی علوم نقطه را

نقطه باب ولایت را طلب / ولیکنی ازو هدایت را طلب

گر بیابی تو بعالم راه بر / انبیا را کی در خیّم نادی خبر

انبیا را خود ولی باید بدهر / خود ولی لطف خدا باشد به قهر

قال رسول صلی الله و سلم
انت منی بمنزلت هارون و موسی

انبیا را خود ولی جان شد بتن / انبیا با اولیا یک پیرهن

گر تو بی ایشان روی این بی ره بسر / در حقیقت درکجا یابی خبر

گر نیابی تو ولی را در جهان / روز مظهر حق نباشد عیان

تا نمانی از دلی خود را بتو / همرهی تو باشد آن مظهر نکو

رو بیابی نور دلی در خویشتن / تو بیابی زنده ای تو بی کفن

روشنت گفت هست بی یار نقا / زانکه ایشان هند با تو در وفق

هرچه ایشان اند از اشنو / هرچه ایشان کرده اند آن کن برو

تا شوی در ملک معنی مقتدا / خیز بر خوان رب الطرفی علا

تا رسی در آنچه مقصودت بود / خود نه بینی آنچه مطلوبت بود

راه حق رفتن نباشد کار تو / زانکه میخواهی بسی اسرار او

هر که زاری کسی دارد بدل / پیش حضرت باشد و بیشک خجل

رو تو از بهر خدا دل شاد کن / اهل معنی را زغم آزاد کن

تا بیابی راحت او در دو گیتی / زانکه داری در دل خود شفقتی

در عقد اخی اصحاب با یکدیگر نمودن رسول عالمیان و برآوری از بهر دین و تنها ماند حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام و عقد برادری النبی صلی الله علیه و سلم امیر المومنین علی علیه

خواجه نوری

خواجه نوری بما هم خاص شد / زود چون ما قصه یکانه شد

علم معنی از وجودش همچو نور / شعله میزد بر طریق لا طور

یک شبی در پیش من آن بهر راز / از حکایات جهان میگفت باز

در معانی و مشایخ در علوم / از احادیث نبی وز علوم

گفت گویی بود ما را خود بسم / از مقالات صحابه بیش و کم

گفتمش از حرب صفین گو سخن / یا ز حرب نهروان هم یاد کن

چون امیر المومنین این قبل عام / کرد گفتا خود منم نص کلام

اینچنین قبلی ندانم بهر چیست / بو ابوسفیان بگو بردی کیست

صد هزارش سر زتن بیرون شده / ذوالفقارش چونکه خونریز آن شد

بو ابوسفیان ز اصحاب منیب / جنگ ای مرتضی از بهر حسب

گفت او با من که گویم سر این / گوش خود را سوی من دار ای امین

بعد فخر و قش زنان چون بو ربات / ملک دنیا خود با و منشور یافت

بایدت رفتن بشام و جدل کرد / مال دنیا را ببایدش بذل کرد

پس نوشت از اراد ند خویش / عین او را جد کرده زد خویش

او کرفت منشور ادش تا کدام / عالمی را لعنت بر خواند او تمام
بهر عثمان بار پیش عثمان کشد / قصه کردند و نیامد حصه اش
عاقبت از ظلم او کشت او شهید / آن خلیفه کشت خود را و زعید
قوم اطرافی بدرند در قتل او / خود نیاید هیچکس در غسل او
هم بایشان پور مالک یار شد / زانکه او را کرد خود پیراز شد
پور صدیق آمده با او بجنگ / باب خود را او زده صد بار سنگ
چون خبر آمد بشام او شنید / دست بر سر زد که وا او ویلا شهید
جمله ایشان پیش حیدر آمدن / بر طریق راه پور رآمدن
چون همه در بیعت شاه آمدند / وز همه راهی بیک راه آمدند
چون امیر از شام او را خلع کرد / اینچنین خاص از برای شرع کرد
ملک روی را جمله با عباس کرد / بر تمام اهل خود فضلش نهد
پس شام او لشکر خود عرض کرد / او براق از لشکر خود فرض کرد
بعد زان او کرد لشکر خود عرض کرد / او براق از لشکر خود فرض کرد
بعد زان او کرد لشکر را روان / کعف روان خط بحیدر سان

کعف دارم

کعف دارم خون عثمان طلب / زانکه او را قتل کردن بی سبب

کفتمش ای نور علم مثب این / مر قضا را تو بگو خود اینچنین
مر قضا را چند با ایشان بکفت / ستم دارید از حذار اوری نخفت
شک کردند اینجماعت چند روز / تا که بیرون رفت شاهی دلفروز
کار خود کردند شه خاطر نبود / اینچنین جنگی بکس ظاهر نبود
لعل کویم چند فضل از حکم شاه / زانکه او باشد مرا پشت و پناه
کفت روزی مصطفی اصحاب را / خود بیکدیکر شما دارید جا
خود بیکدیکر شما یاری کنید / پس مرا از خویشتن راضی کنید
چونکه من راضی شدم حق یار شد / از بدان خود حق همین بیزار شد
کفت با صدیق کای خود یار من / در معانی خویش را با غار من
دوست میدارم که دایم با خفی / وانما با طاعت یار و نقی
پس عمر را کفت ای حجت آمده / [illegible] بی معنی همه رنت آمده
هر دو را با یکدیکر بیعت نمود / هر دو را از خون خود نعمت بداد

جنگ

جون محمد روی عثمان را بدید　　گفت کی نور آمده در عین دید
دیگر آنکه کاتب وحی مبین　　رو بعبد الله بند این داوری
عهد بستند بر دو شان با یکدگر　　همچو خورشیدی که او دارد قمر
دو بدو با یکدگر دیدا وشان　　خاطر ایشان از این شادمان
بود حیدر خود یکی که خموش　　کان صحابه جمله میکردند خروش
مرتضی میخواست از حق کو کرفت　　مصطفی از بهر او کوثر گرفت
گفت با شاه ولایت حال کو　　زانکه تعبیری شده در حال تو
گفت با ختم نبی المرسلین　　خود زمین چه جرم آید پیش زین
جمله انعام دادی خود بهم　　من شده در گوشه خود منهم
گفت با پور ولایت در یقین　　جبرئیل گفت رو کن احسنین
بعد از آن گفتا که ای صنع الله　　حق تعالی بست با تو عقد شاه
گفت با من جبرئیل ای مصطفی　　حق ببسته عقد تو با مرتضی
عقد اندر داوری حق بسته است　　این عمل از بستان حق خود رسته است
خود همه گردیدان خاطر بودند　　ماه خورشید اندران منزل بودند

حوریان خود چه

حوریان خود چه جان افشان شدند　　در رخ سلطان دین حیدر شدند
حق تعالی بیعت با بسته است　　تو نه پنداری که این خود رسته است
بس مبارک گفت احمد شاه را　　زانکه روشن دید او آن راه را
عقد آن باید که یاد میش بود　　در جهان نظلم نه کمیش بود
رو تو عقدی بند با ایشان در　　دامن اولاد ایشان گیر رست
رو تو از اهل خدا آگاه بشو　　رو بدین مصطفی همراه شو
چون بدین مصطفی همره شوی　　خود بگفته ابلها کی ره روی
گفت گفتار ظلام ست حدیث　　من ندارم آنچه خواهی در خبیث
رو تو بیعت کن با اولاد رسول　　تا کند الله ایانت قبول
خود درای راه ایشان راه شت　　گر جز آن ره میروی خرجا هست
هر کرا صبری بخاطر خوش بود　　دفتری خواهد که خاطر خوش بود
رو تو از عنصری راسی جبری بکو　　زانکه این باشد بعالم خود نکو
هر که او دفتر بقلاب کند　　عاقبت حالش بی بلائی کند
ای برادر خط بقلابی مکش　　آنهمه غوغا ره به این هر خطش

عالم از دست خط گمره شدند / خط دیگر جو خطوط شه شدند
حرف شه با خط احمد جمع کن / بعد از آن جون نور ایمان شمع کن
خط کلام دست حدیث شرع ره / دیگران میدان بظاهر خود جه
هیچ دانی که در عالم چه شد / این همه حیله بدعت از که شد
زان کسی کو راه حق بوشید رفت / استانی دوزخ او بوشید رفت
رهرو بی حکم هذا کاری مکن / گر کنی کاری تو بر زاری مکن
هر که از دینی سنی بیزار شد / تو یقین میدان که او مردار شد
اعتقادی نیست بگفت کسی / زانکه تقصیر آمد از ایشان بسی
هر که او در راه دین تقصیر کرد / خویشتن را در جوانی پیر کرد
هر کجا آید بهم ربی ما / جای او باشد بهشت با جبا
هر که او با یار ما شد یار دید / کور شد دیگر ورا اغیار دید
نیست اندر چشم من غیر بری / گر تو می بینی برو با او گرد
در جهان خود غیر نبود ای عزیز / گر تو بینی نا کسی فی تمیز
هرچه در عالم بظاهر حاضر است / تو یقین میدان که آخر فانی است

رو بظاهر

رو بظاهر باش نیک و نیک گو / تا بباطن تو نگویی اسرار گو
رو مقامی بیخودی را پیشه کن / وانگهی گفتار ما را گوش کن
رو تو میدان نوش را خود مردار / زانکه این وادی ندارد خود کنار
رو کناره گیر از شهر بدان / بو سنایی خود را نیک دان
رو تو نیکو باش هر جا باشی / زانکه این معانی نباشد بی بلاش
رو بلایی آسمانی را بخر / تا که یابی از بلایی دم مکر
چون بلا از دوست باشد نیکو بود / خود بلایی نو هم از تو بود
هر بلای از وی بیاید خوش بود / گر همه دریایی پر آتش بود
در بلایی خود دری تو معصیت / رو بجو آن بالغو مردا مکرمت
رو بجهت کار کن با شاه حق / زانکه عصیان نباشد راه حق
راه حق از معصیت کرد و خراب / من ز جور تو دلی دارم کباب
کور نبود آنکه راه حق رود / باشد و بنیاد هم بر حق بود
رو مکن با اهل حق جنگ و نزاع / گر کنی کاری تو با شه جون سماع
حیف باشد کای جو شیطان در جهان / خود تو وسواسی شوی ما این دانی

رو تو در سوی کسی سوی دو در باش — تا نه نشینی در درون یک قیاس
ساختند یک خانه را هفتاد در — جمله‌شان از دین احمد بی‌خبر
باب بگرفتم بگفت مصطفی — مصطفی گفتا علی بابها
خود در را از باب او در علم حق — تا بری از جمله صدیقان سبق
رو تو از این در به شهر مصطفی — تا ببینی جنت فردوس را
چونکه جنت یافتی ما جی کرد — رو تو مفتاح علوم از حق شنو
زانکه حق دانا ز سر خلق بد — هم درون حبه آن دلی شد
من درون حبه دیدم شاهراه — در درون خویش دیدم راه را
گر بدین مذهب تو بگروی — در حقیقت دان که تو مطعون شوی
بوحنیفه از درون بیرون دوان — تا نبود در جان تو ایمان روان
مذهب جعفر بگیر در راه او — تا که باشد علم شرعت خود نکو
من بدین حیدر ال ویم — زانکه من اسرار من خود گفته‌ام
لیک مهر شاه باشد در ویم — قرنها بد آن سرشته در گلم
عیب من زنهار در این تو مکن — زانکه گفته شاه من با من سخن

الحق او گفت

الحق او گفت من خود الکنم — غیر از دوستش همه ویران کنم
رو تو از دشمن کمی کنجی نه — و بدان خانه تو گنج و نا به
گنج و ما به حب او باشد ترا — چون نداری رو بکن خانه جدا
خانه تو خانه شیطان شود — پیش تو دیو لعین رحمان بود
خانه تو پر زکینه و بغض شد — لاجرم ویران چو شهر کوفه شد
خانه دل را ز غیر دوست پاک کن — ونگهی رو جان دشمن را دادن ز دین
من سخن از دوست او گفته‌ام — وین در معنی هم از او سفته‌ام
ورنه از عطار کی آید سخن — این معانی را بدان و فهم کن
در درونم آتش او تم بود — در میان جان ما دودش بود
ای تو غافل از درون بیرون — خود درون رفتی این چه بر نکو
ورنه من راست ز معنی ساختم — سحر ایمان از درد پرده جستم
راه روشن ساختم از نور او — چون پدیدی شد بهشتم کو تو
جان من نور ولایت او گرفت — این دو عالم خود صدای او گرفت
بعد زان شاه پور دلدار شد — بود در خواب او ولی بیدار شد

من درو گشتم ز بهر گل بسی | عاقبت گل را بچیدم بی کسی
بس کنارا که دیدم من گل ز گل | زانکه این گل باشد از بستان گل
ناگهی وا داد یکی گل کش کسی مست | من درین حیرت این گل خود رست
گفتمش ای سر غنی حال این | گوی با من تا شود سرم یقین
گفت این معنی که با او همرهست | طلبی از بوستان آن شهست
طلبی از بوستانت ساختند | بعد از آن مست جنابت ساختند
این معانی زانکه داری در نوشت | هست در رو جمله حوران بهشت
هیچ غافل بر ملا این را نگفت | جمله دارند این معانی را نهفت
من بجوز گفتم من ابر از جهان | هرچه او گوید بگویم در عیان
من زبانی بی زبانی داشتم | من نشانی بی نشان داشتم
سالها در حیرتی بس حیران بدم | بعد زین دریای بی پایان شدم
بوی گلزارت دماغ ما گرفت | عالم نور جهان ما گرفت
رو نور و روشن باش از نورش دمی | باش بر جان همه جان خرمی
رو ببین تو از چراغم روشنی | گر نه مانند خفاشی دنی

تو کی ای

گوش کن اسرار حق را همچو من | تا رهایی یابی از شیطان تن
تن ترا ویران ز دنیای کند | خود ذلیلت تیره زر سنای کند
تو بدنیا چونکه تن پرور شدی | از چنین تن عاقبت بی سر شدی
از تن بی سر چه آید غیر هیچ | هیچ را گویند بعضی خود که هیچ
گنج باشد همه دوزخ دقیانی | سهل باشد که تو باشی اهمنی
رو برا در خویش را صافی بساز | تا شود دریای رحمت بر تو باز
چونکه رحمت یافتی جنت دهند | خود مرا غو ازان دس رحمت در رسند
چونکه جنت یافتی دیدار بین | ای سخن نگفت از سلطان دین
آن امام که ورا دانم امام | بر بهشت او را ز علیین مقام
آن امام که ورا دانم امام | بر بهشت او را ز علیین مقام
آن امام که ورا دانم بحق | برده از جمله ملایک او سبق
خوانده و علم لدنی را مدام | زو شده علم معانی با نظام
خود نظامی یافت از علمت عیان | زانکه ما لبت در معنی بیان
دیده حق را معنی در یقین | هست کشف تو همه اسرار دین

گفت کشف دیده ام حق را بغیر / غیر را در معانی نیست سیر
من بباطن دیده ام حق را یقین / تو بچشم سروری او را ببین
من بعین عین خود حق بین شدم / زان سبب با غیر حق در کین شدم
هر که از فرمان سر حق تافتست / از وجود خویش بی بر یافتست
هر که با حق راست او ایمان برد / ور نه از شمشیر من کی جان برد
حق بقدرت داد ما را ذوالفقار / تا برارم از دل بی دین دمار
من بغیر از حق ندارم هیچ پیر / زانکه حب حق مرا شد در ضمیر
هر چه حق گفتست آن کل کرده ام / غیر حق را جمله ویران کرده ام
ای برادر راه حق چون شیر برو / زانکه ایشان مند در دین پیش رو
رو چو او دین محمد را بگیر / تا شود در دین تو ایشان دستگیر
رو تو با دین محمد راست باش / زانکه در قرآن خدا گفته ست اش
رو تو با شاه نجف همراه باش / محکم شرع احمدی را پاس باش
رو ثنای را بجان پیوند شد / تا شود پیوند تو با اهل راز
من با اهل راز گویم راز ما / زانکه داند معنی دلبر الها

جمله عالم فتنه

جمله عالم فتنه غوغای اوست / در همه جان و مأوای اوست
غیر حق میدان همه فانی بود / جان جان میدان که روحانی بود
او ظهوری کرد در جانم چو بحر / لاجرم اسرار میگویم بدهر
موج اسرارم نگر منصور دار / هر دمی جانی گرفته او قرار
غیر حق میدان همه فانی بود / جان جان میدان که روحانی بود
او ظهور کرد در جانم چو بحر / لاجرم اسرار میگویم بدهر
موج اسرارم نگر منصور دار / هر دمی جایی گرفته او قرار
گاه عاشق گاه معشوق است او / گر نهان و گر نمایانست او
گاه شیطان گاه رحمان گاه نور / گاه رفته در میان نار و نور
گاه ایمان گاه احسان گاه لطف / گاه قهر و گاه بحر و گاه عطف
گاه آید گاه گوید گاه بینی / گاه داده عالم معنی تجلی — تجوبی
گاه جان و گاه بیجان که چو جان / گاه کشته و از روان خود نشان
گاه عیسی گاه موسی گاه طور / گاه کرده او ز هستی خود ظهور
گاه جود و گاه احسان گاه عشق / گاه بوده در معانی ها بهم

گاه حامانی گاه برهمن گاه نوح / گاه در اجسام انسان روح روح
گاه حکمت گاه رحمت گاه شکر / گاه گویی در معانی گاه شکر
گاه طوفان گاه باران گاه نم / گاه گشته در معانی همچو یم
گاه باده گاه کاسه گاه جم / گاه کرده خویش را در خانه کم
گاه کوه و گاه کوه بینا با همه / گاه بوده همچو چوپان در رمه
گاه زرعی گاه ورع گاه شرع / گاه اصلی در یقین و گاه فرع
گاه محکم گاه حکم گاه جسم / گاه سلطانی زمین و گاه دم
گاه دیدی گاه عبدی گاه عید / گاه پیری کل عالم را مرید
گاه کردی گاه دردی گاه پیر / گاه سلطانی در عالم را وزیر
گاه کانی گاه جانی گاه روان / گاه در ملک معانی بی نشان
گاه حسنی گاه خلقی گاه شط / گاه در آب و هوا مو همچو بط
گاه سالی گاه ماهی گاه روز / گاه باشی در دل من دلفروز
گاه سری گاه بری گاه فرد / گاه بوده با ملایک در نورد
گاه نقلی گاه خلد گاه حور / گاه ای همچو انسان در ظهور

گاه شادی

گاه شادی گاه زادی گاه نه / گاه ای در میان مبتلاء همه
گاه دردی گاه گردی گاه سرد / گاه باشی بر رخ جانان چو گرد
گاه حالی گاه باقی گاه فال / گاه باشی در درون بی حال
گاه روزی گاه سوزی گاه شمع / گاه کرده در معانی همچو جمع
گاه رومی گاه شامی گاه مصر / گاه باشی با ملایک چون [illegible]
گاه بلی گاه طی گاه حسن / گاه منصور آمدی و گاه ادر
گاه نحوی گاه صرفی گاه دل / گاه کرده خط قاضی اسمعیل
گاه قاضی گاه مفتی گاه زید / گاه در سری معانی چون عبید
گاه زاری گاه نازی در زمان / گاه سیری همچو حیدر در مغان
گاه ذکری گاه فکری گاه بکر / گاه ای در درون من بفکر
گاه بادی گاه عادی گاه کار / گاه باشی با ملایک یار یار
گاه روحی گاه نوحی گاه خط / گاهی بر سر شیطان بلا
گاه بودی گاه عود گاه بای / گاه سازی در درون بی سرای

گاه ذوقی گاه شوقی گاه روح | گاه باشی بر سر محبس فتوح
گاه آدم گاه ابلیس گاه دم | گاه بر لوح محمد چون قلم
گاه عصمت گاه رحمت گاه نام | گاه بی همرهی احمد بیام
گاه تابی گاه تابی گاه جی | گاه بی بر سر سنان که حی
گاه زولی گاه اخری گاه حمد | گاه بر بالا روی خود بی کمند
گاه با من گاه بی من گاه من | گاه در ملک معانی جان و تن
اینکه من گفتم همه گفتند و نیست | این همه معنی ز گفتار منست
این معانی ام جهان افروختست | سر اول اندر و چون آخرست
من زنی اسرار نگفته ام | بلکه در معنی معانی دیده ام
دیده ام چون آن عالم دیده ام | تو نه پنداری که من نادیده ام
هر که باشد اهل باز دعوی | در میان خلق میدانش ای
هر که عارف گشت بی روی برون | ورنه افتاد و بچه خود سرنگون
صد هزاران دو یکی در هم بدست | بلکه تخم او چو آدم تخم نیست
بود اورا مصطفی خود همدمی | فاطمه اورا بمعنی مرهمی

بود اورا بود نه

بود او بود نه محبوبان حق | خود برده هیچ شیء از کس سبق
من سبق داریم از ایشان بحر بحر | خشک لب تو چند باشی محو بحر
بحر خود پر آب کن از بحر من | یا برون کن خانه ات از بحر من
هر که با من باشدت خود چون منست | در درون جان من روزنی است
شهر من شهر امیرست ای پسر | تو نداری خود ز شهر من خبر
شهر من تو گشت شاپور و بری | خاک طوس است از جوهر مار طی
شهر من نون باشد شاپور طوسی | تو نشد مار از ثند یابوق کوس
خاک این وادی به از خون بدان | این معانی را شنید ارم نهان
هست ملکم یا مدینه جان ملک | ملک من زنشان شده سلطان ملک
ملک من دارد دو نقد مرتضی | آن یکی رشید آمد و دیگر رضا
سیخ کو هلک کشته مرد ابحر اس | هست سلطانم بمعنی بنده اش
خاک سلطان از زیادت کن بطون | گر تو هستی خود بمعنی رهنمون
من از آن خاکم که عالم نور باد | شد سنا نیم همه معمور باد

هست نام من محمد با فرید | گشت عطار و معانی با مرید
من ز باب علم عطار آمدم | لاجرم گویای اسرار آمدم
می برم اسرار اسراران حق | می شدم عطار عطاران حق
من بگلمت گفتم این اسرار را | خود ندانستی بمعنی چار را
چار یارند مقصد و مقصود من | چار یارند حامد و محمود من
چار یارند زبده اهل کمال | چار یارند در معنی بی زوال
چار یارند لیک در مذهب یکند | چار ستون شریعت بی شک اند
چار یارند اند معانی یک تنند | تیر عزت بغیر خود زنند
هر که گوید مدح ایشان در سخن | بر کنم بنیاد بد از بیخ و بن
رد منافق حب ایشان کی بدل | تا نباشی پیش حضرت خود خجل
خود منافق را نباشد دین درست | زانکه مبرانی بود بغض بحث
خود منافق را مبین مرد و رباش | تا نیفتی خود بمعنی در بلاس
هست منافق حقیقت در جهان | هیچ در معنی ندارد او بیان

هست منافق

هست منافق زرد گوش و روسیاه | زانکه باشد گوفته دور و چاه
هست منافق در همه ملک حرود | رو دگر بیزار صحبت او برود
هست منافق همچو زنبوران زرد | در همه عضوی بی بسا الکن نیش زد
هست منافق دشمن ارباب فضل | رو بکش رود دشمن ز دین خود عزل
هست منافق دین دگر کرده از تو ننگ | همچو حجاج آمدی در دین تو لنگ
خود منافق کرو یران خانه ام | همچو مرغان چیده او دانه ام
خود منافق پیش دارد در بغل | تا رسد بر بو حیدر آن دغل
نیش او در پشت گفته بی ردا | نور توان برخیز ز دمن بیشا
تا نبینی شهد زنبوران عشق | دور می باید ز خود اهل فسق
دین ما در اصل وصلی داشتش | وصل آید او چو اصلی داشتش
آدم صورت نباشد آدمی | رو تو آدم بین تو هم آدمی
خود طلب آدم بار را او درست | ور ز نفخت فیه من روحی نوشت
پس بحکم حق ملایک سجده کرد | فرض دانستند گوید سجده کرد

این سرشت حق بآدم عیب بود
خود عزازیل لعین را عیب بود

عیب او دارند خلقی درست
زانکه او آورد گندم در بهشت

حق بآدم گفت از گندم مخور
تا نیفتی از بهشت ... عابد

گر بود این گندم بخود بهره کنی
در جهان از بر خود تو چه کنی

جاه از گندمت شود بر این مسیر
عاقبت در این جهان باشی فقیر

رو گذر از گندم با حق نشین
تا تو واصل کردی از علی النفس

رو بغیر نان جدا کردن پیشه
تا شود این عقل عادت رود به

مر قضا کی نان گندم بوی کرد
بهر این مردم بعالم خوی کرد

رو تو چون حیدر مخور گندم زبر
تا ببینی در درونت جنبش زبر

چون ز گندم دور کردی نفس را
با حیا و علم باشی آشنا

بعد از آن گوید حیا نزدیک عقل
تا بگیرد از علوم عقل نقل

زانکه این علم از جدا آمد بوی
تا بگویم کین کجا بود حیث کی

چونکه حضرت حق تاج آدم بداد
تاج اسرارش روان بر سر نهاد

در فرستادن

در فرستادن حق عقل و حیا و علم حضرت جل و علا بحضرت آدم صلی الله علیه السلام و معاجتها او منتخبر باید

چونکه حضرت حق تاج آدم بداد
تاج اسرارش روان بر سر نهاد

ای لطیف جبرئیل این سه تحفه را
بر بزد آدم خدای ... ما

گو که این سه تحفه از حق آمدست
از برای دید مطلق آمدست

تا بجو باشند یار و همدم
خود بجو باشند در معنی معظم

خود با ایشان باش با ایشان نشین
تا که حاصل کرددت اسرار دین

پس نظر کرد آدم از معنی او
گفت هستی تو مرا عقل آی او

عقل خواهد تاج و دامن شود
علم خواهد در دلم محکم شود

خود حیا در چشم من جان ما سؤل
زانکه او را علم بار ... ملتمس

هرکدامی منزل کرده قبول
شرح این معنی همگوید رسول

هرکه با عقل همراهی بود
دیدن او ماه تا ماهی بود

هرکرا علم از معانی بود راست
جای او اسرار معنی بود راست

هرکرا باشد حیا همراه او
آدم معنی بود آگاه او

هرکه دارد عقل علم همراه اوست … خود حیا و فضل منزلگاه اوست
منزل ما جای عشاق آمده است … زانکه در ملک با طاق آمده است
هرکه دارد عقل این دو ی وند … ور ندارد عقل اینها کی روند
هرکه دارد عقل راه شه رود … نه چو بی عقلان درون چه رود
رو تو از بی عقل نادان کن کنار … تا نباشی همچو حیوان در قطار
خود حیا بی عقل از بر توه او است … زانکه او را علم معنی خود از دوست
عقل با علم و حیا هم خارشد … بعد از آن هم خود بی و بمخوابه کشد
در پی معنی خانه عشق آمد بروح … گفت با سنی بحق کی رود
ظاهر ما ما هم بی و معنی خورم … در بی لباس زهد را بپروی گستم
در لباسی زهد باشی همچو غنر … در میان آب کی باشی چو نغز
دل ز باطل پاک کن انکه درون … تا نمیدانند ز بالا بردن
ظاهر تا باطن بمعنی پاک ساز … بعد از آن اندر مساجد کن نماز
گر نمازی پاک خواهی پاک شو … ورنه باری در زمین خاک شو
خود درین مذهب که عاشق اندرو … صورت معنی او میدان گو

قطب عالی

مذهب عاشق بگویم راست است … از من این معنی بگیر درخواست
اول از هستی خود برخاستن … در دوم ایمان خود آراستن
در سیوم میدان کم خوردن بود … در سیم میدان کم خوردن بود
خود بشهوت جسم نباشد میل هم … خود بمکروهی نباشد بل جسم
بس بقدر علم خود گوید سخن … تا که از جان ز دلش گوید سخن
دیگر از اهل جهان باید کنار … تا که گیرد علم معنی در کنار
دیگرش باید کتاب عارفی … تا بود همراه او خود عارفی
تا رساند خود و را در اصل اصل … تا کند او را بمعنیهای وصل
دیگر انکه گوش باشد در جهان … تا به بیند عین علم او عیان
طل از این معنی برد صد هزار … بلبلان از شوق آیند بیقرار
شوق او از حالت مستان بود … لی جسم از شوق مستی بالا شود
عاقبت اسرار او نی فاش کرد … لاجرم او پا سر افلاس کرد
دیگر انکه ز خشم بر جانش زدند … نعرها از گفت بر جانش زدند
او بگفته حال پاکان را همه … رو مکن از رخ حاجی تو کله

حون

خویش را زین چرخ سرگردان کنی
خانمانی خود بسی ویران کنی

زانکه این چرخ بخیلی اژدهاست
خاطر نادان ازو آزرده است

خاطر دانا نیازارد ازو
زانکه این راز است پنهانی ازو

سر اسرارش نهانی آمده است
جوهر دانش عیانی آمده است

صد هزار افزار دارم در درون
لیک بستم باب صورت از برون

ای شده مشغول صورت همچو شیخ
زانکه شد محض کدورت همچو شیخ

شیخ و معنی هر دو پس قصد منی
کرده‌ام تا آردم اندر کفی

لیک شاهی من مرا شد یاوری
کوری چشم حسود و کور رب

ای برادر علم حق را پیشه کن
دفتر معنی ما را دست کن

رو بجوان کوشش کن اسرارها
تا بیابی هلیه عطار بین

هلیه عطار جانی عاشقانست
دیده رو اسرار دید عارفانست

هست اندر فقه اندر مزلم
گفته‌اند ایشان علم با شرع عالم

من ازین صورت بمعنی رفته‌ام
صورت و معنی واو دارم مدام

من کتاب صورت و شسته‌ام
چشم عالمان ها برسته ام

عالمان را

عالمان را جهل اول منزل است
صورت جنگش بر است در ظلمت

علم علم راستی احمد است
غیر این معنی ز معنی ام رد است

مرد عالم آنکه او را جهل مست
دین پاکان پیش خود سهل است

علم حال من همه عالم گرفت
ملک نام و ورثهٔ آدم گرفت

علم من با اهل راز آمد چو نی
خود نمیدانی و میگوئی که کی

علم من در عرش حیران خوانده اند
علم تو بود آنکه غولان خوانده اند

علم غولان از رحمت بیرون برد
علم معنی بر سر گردون برد

علم صورت صورت ویران کند
صد هزاران رخنه در ایمان کند

علم صورت اهل صورت را نکوست
لیک در معنی بغایت نانکوست

علم ظاهر هم بصورت ظاهر است
زانکه او در علم صورت ماهر است

علم معنی در دل خود جای کن
علم صورت را بزیر پای کن

علم معنی را بخود همراه بین
علم صورت را به هر جاه بین

علم معنی عشق دارد در عیان
علم صورت عقل دارد در بیان

علم معنی عالم جانان گرفت / علم صورت منزل باد گرفت
علم معنی خود حیا در چشم داشت / علم صورت در ضمیرت تخم کاشت
علم معنی کرد جانم را شکار / تا دهد او را به باز شهسوار
علم معنی راه دارد در بهشت / علم صورت معنی باطل نوشت
علم حیدر شرعی بگر در علم راست / اینچنین علمی ز صورت بر کجاست
علم معنی کرد با من آشتی / زانکه دارم من زبانی آشتی
علم معنی بر جهان ابرش ببار / گفت اینک در معانی ام سوار
علم معنی آمده شیر طال گریخت / در درون با به ایمان گریخت
علم معنی اندر آدم گرفت / در معانی جمله عالم گرفت
علم معنی اندرو روحم بداد / حب سلطان در درون من نهاد
علم معنی اندر گفتار شد / پیشش احمد آمد گفتار شد
علم معنی سرفرازی دین ماست / در دو عالم این دلیل ماست
علم معنی با دل من راز گفت / قصه آدم بیک دم باز گفت

علم معنی یقین

علم معنی عشق اندر گرفت / رفت و کیش ساقی کوثر گرفت
علم معنی کو دین از من ربود / گفت اینم دم دیگر حق را سجود
علم معنی اندر احمد شنید / گفت انا الحق آمده در عین دید
علم معنی آمده در عرش گرفت / بعد از آن در اصل خود فرش گرفت
علم معنی با محمد راز گفت / بعده [illegible] مردان باز گفت
علم معنی کرد در آدم ظهور / بعد ز آنش برد موسی را بطور
علم معنی بود اسرار خدا / پیش عیسی رفت انوار خدا
علم معنی فاتحه ختم الکتاب / سوره والشمس را در باب باب
علم معنی شاه بدور سر غیب / خیز بیرون کن سری خود زار جیب
علم معنی با دل عطار گفت / در شریعت کفر گرا گفت
علم معنی در طریقت راست بود / در نهان از حقیقت رانمود
علم معنی با علی همراه بود / چون نبی الله ز آن آگاه بود
علم معنی مصطفی را شرع داد / بعد از آن بر شیخ خود هم دین داد
علم معنی شد بجوهر هم نشان / لاجرم مظهر بگوید اینچنین

علم معنی را رسول الله دید / زانکه حیدر را بخود همراه دید

علم معنی در علم معنی شکافت / بعد ازان در مظهر ایشان نیافت

علم معنی را ز معنا برپرس / در حقیقت رو تو از دانا بپرس

علم معنی خود کلام الله خواند / در زبانی ذکر ولی الله خواند

علم معنی کاف هی و عین صاد / طا و حا و میم را اینست زاد

علم معنی یا و شین عین صاد / هست معنی در قرآن نجات

علم معنی گشت دریا از عشق / یافت او سر رشته اسرار عشق

علم معنی را هدایت کار کن / خیز رو او را بخود تو یار کن

علم معنی پادشاه علم بود / زان فقیر بینوا را حلم بود

علم معنی کاروان سر غیب / دامن جیب چاک کرده تا بجیب

علم معنی با دل عطار گفت / در سر لعبت کفو کرار گفت

علم معنی در طریقت راست بود / در جهان پیر حقیقت را نمود

علم معنی در دل عطار یافت / زان گوهری اسرار یافت

علم معنی را شریعت خانه / غیر ان خانه همه ویرانه

علم معنی قاف ذوالی

علم معنی خانه دلها گرفت / اندران جا منزل و ماوا گرفت

علم معنی بود همراهی نبی / گفت او اسرارها خوبا ولی

علم معنی گو غلس کرده جبرئیل / هست گفتاری نبی الله دلیل

علم معنی در همه جا درس گفت / هر که او داند یقین بی ترس گفت

علم معنی روح شد بی کالبد / در همه جا منزل و ماواش بد

علم معنی قاف تا قاف آمده / زان می ز معنی بس صاف آمده

علم معنی در درون زد علم / زان سبب بر چم زنم لوح و قلم

علم معنی در دلم اسرار گفت / گفت این معنی بهی بردار گفت

علم معنی طبل غوری زده / شربت کوثر بمنصوری زده

علم معنی یک ورق از علم نشت / کارگاه فقر هم از علم نشت

علم معنی بود اسرار نهفت / شاه مردان شش درون چه گفت

علم معنی بی شده اقرار کرد / علم ما اهل راز خود اسرار کرد

علم معنی را احد در دست داد / چون نداری تو حقی بر شکل کلاه

علم معنی کوه و تو کاهی چه بود / همچو پشه در یک جانی چه بود

علم معنی گشت بانی همنشین | این زمین گفت او در جود نهین

علم معنی را نداستی که که بود | خویش را برباد دادی همچو دود

علم معنی با علی گفت بانبی | اینچنین اسرار کی داند غبی

علم معنی مرتضی را جام داد | بعد زان در شرع او را رام بود

علم معنی با علی اسرار گفت | بعد زانش حیدر کرار گفت

علم معنی با علی همدم شده | درمیان جان دل محرم شده

علم معنی مثل آب خود روان است | بعد زان در جان عاشق روزن است

علم معنی را از مظهر پرس در او | وانکهی اسرار زبانی شنو

علم معنی را عبادت خانه ایست | اندران خانه خوار اداله ایست

دانه توحید حق خانه دولت است | غیر مسب الله جمله ظلمت است

علم معنی گفت کو دارو بسی | مثل این مظهر ندارد خود کسی

علم معنی را بخود همراه کن | بعد زان جان و دل آگاه کن

علم معنی مهدی می‌دان عجب | زانکه ان شه سرها دار نخست

علم معنی دارم اندر کعبت | روبجوان تو خوبترم از لطف او

علم معنی گوید مقصود ما | در درون جان ما عاقل ما

علم معنی دان و ترک جاه کن | خیر فکر توشه این راه کن

علم معنی دان و ترک دل مشو | همچو کوران جهان ارشان مشو

علم معنی دان و راه حق برو | از ولی الله کلام حق شنو

علم معنی دان و از صوری گذر | تا خلاصی یابی از نار سقر

علم معنی داشت حیدر در یقین | زانکه او بد مظهر اسرار دین

علم معنی دان و علم اولین | هم بروختم است علم آخرین

علم معنی دان تو باب اولیا | زانکه او بود است نفس مصطفا

علم معنی دان و از بد کن حذر | زانکه این دریا ندارد ره بدر

علم معنی دان اگر مرد نه | همچو معنی جهان بر حد نه

علم معنی دان و خاک راه باش | رو محبت دوستداری شاه باش

علم معنی دان و خانه راه بین | گر همی خواهی که باشی پاک دین

علم معنی دان و خود را تو بدان | زانکه این دانش ترا دارد زبان

علم معنی دان و فی در خویش بین | زانکه این معنی ندار خویش بین

علم معنی دان و از صورت گذر / زانکه صورت بین شد خود بدربدر

علم معنی دان و معنی واش کن / همچو منصوری که گفت لب این سخن

علم معنی دان و راه شرع رو / تا بری از جمله اهل دین گرد

علم معنی دان بحکم مرتضا / گر همی خواهی که باشی با صفا

علم معنی دان که معنی روح است / شهسوار تو کشف خود لوح است

علم معنی دان و از خود کن حذر / زانکه صورت بین شده زیر و زبر

علم معنی دان که معنی جهل نیست / همچو دین از عمر خود بر جهل بست

علم معنی دان و راه شرع رو / تا بری از جمله اهل دین گرو

علم معنی دان و راه سلطان رو / تا بری از جمله اهل دین گرد

علم معنی دان و حب شاه گیر / دین جعفر جو ز نهر شاه گیر

علم معنی دان و رقص مبین / زانکه دارد خاتم شه در نگین

علم معنی دان و نور هم در سخن / این معانی خود بطلب فهم کن

علم معنی دان و فتوا گو سخن / حب اولیا شاه مرا خود هست دین

ای خوارج دان که مردانه / تو ندین مصطفی راه که هم نه

بینی خلق

نه نبی گفته که دین پنهان بود / در زمان من مگر اعیان شود

دین نداری زانکه جهالت پر بود / خود زوحت از عداوت پر بود

خود با اولاد علی داری تو بغض / در زمین دل همین کاری تو بغض

خود ندارد بر ویت تخم عذاب / ای خوارج در جهان کشتی بخواب

خواب غفلت پیش شیطانت برد / در دو عالم کل ایمانت برد

علم معنی دان اگر گمره نه / در طریق ما نبی بر ره نه

علم معنی ز جعفر در سخن / زانکه با او بود علم حق عین

علم معنی دان و صادق شناس / بعد از آن از علم او کن تو قیاس

علم معنی دان و عقل از جان گیر / و نکی گفت مرا و قال گیر

علم معنی دان خورش عطار باش / در میان چشم دل بیدار باش

علم معنی دان و چون خورشید شو / پای رو در ملک خود جمشید تو

هر که دارد حب شه ایمان برد / ورنه ایمانش همه شیطان برد

قال رسول صلی الله علیه وسلم

من احب علیا بنیته دخل الجنة بغیر حساب

رو تو جنسش را درون دل بکار   تا درختی بور بینی بیشمار

رو تو جنسش صیقل زن دلت   تا نروید خار غفلت در دلت

رو تو جنسش دار ان بی کبر من   تا بکی باشد حرارت همنشین

کر تو سبهاری بمعنی برار   ورنه باشی همچو پشه خوار زار

در حالت روح و مجسم را رفتن
راه حق تعالی و معانی اسرار فرماید

رو تو روح خویش را شه یار کن   بی مثال خر نکشی پرواز کن

رو تو روح خویش تبارک هست   بعد ازانی در معانی بین که هست

دشمن بسیار دارد روح تو   لیک با او هم هست مفتوح او

رو تو دشمن کور کردان شاد شو   تا امین باشی تو در معنی چو باد

دشمن روحت نفس باشد بیر   رو صدق بشکاف و ببردی اثر

دشمن روحت بهمه تحلیست و از   دیگر اندر کاهلی دارد تمار

دیگری خود نفس داری همچو سگ   ایوان حرص را اگیری بملک

خود بکذابی مرادر دی تو نام   خود سریر حبه بنهادی تو دام

دیگر انکه غافل
در بیان

در بیان پند دادن از عمر حق فرماید علیه الرحمت و الغفران

دیگر انکه غافل از یاد حق   بهر یک دنیا کسر دی صد عرق

لا زعق هر مرکب رو اندیشه کن   در عبادت با معالی پیشه کن

بهر مال و جاه داری رنج و درد   صبر افشان دامن خود را کرد

کرد بدعت کرد یر کردت کرفت   زان زمان و خلق از تو دردت کرفت

خود امانت میت بهشت زره   در درون تو بود بس کینه

خود حسد دیدی تو باشد در جهان   زانکه منصب داری با جه کران

دیگر انکه علم باطل در دلت   همچو شیطان بین که صد حال دلت

کرد شیطان یک کنه تو صد کنی   انکه حق کوید تو انرا رد کنی

هر که حق کوید تو کویی هست این   همچو منجی کویی انرا بر زمین

خود وجودت حیله شریر شدی   از خدا لست انکه او پیر در شدی

او صدف پر در معنی کی چو من   تا خلد جی بابی از این اهرمن

هست حشمت حقه بر ریم و خون   وقت خوردن چون سیاهی سرنکون

هست چشم تو پر از بر کین و درد   اندرین الود کی تا کفتی مرد

اندرین دنیا مکن رفتار خواب / زانکه در بیضای نی ما شد ابی صواب
گرچه حیوانان بخوردن راضی اند / من ز تو بیزار گر جسم فانی اند
قاضی شرع محمد سنی / زانکه در شرع محمد سنی
در شریعت رو نه بینی همچو او / گر ز تو معنی عنبر داری و تو
هر که رو بیند از امر سنت او / از میان لقمان بر جست او
رو از ینها بگذر و مقصود بین / در میان جان خود معبود بین
رو تو این قطره بدریا وصل ساز / زانکه این معنی بدانند اهل راز
رو تو جسمت پاک گردان همچو روح / تا بری کشتی بدریاهای نوح
رو تو عنبر حق ز چشمت دور کن / بعد ازین خانه ات پرنور کن
عنبر بیرون رفت حق آید درون / در سوا الله آمدی تو سرنگون
من درون خانه دارم زار حق / تا بردنی خلق لبسه در سبق
من سبق از پیش خود کی خوانده ام / بر زبان من کی عنبر حق رانده ام
در ندارم عنبر او را بر زبان / من تقیه کرده ام در این جهان
در تقیه این سبقها خوانده ام / عنبرا اندر معانی رانده ام

خود تقیه دین

خود تقیه دین پاکان خداست / مرتضی با اولیا بران گواه است
تا نه پنداری که عطارست جواد / همچو او مردود گشت از گفتگو
گفتگو گر عنبر از گفت تو نیست / رو مخوان ازانکه خود او احمقی است
گفت گفت مصطفی والی دوست / عنبر این گفتن همین دان نکوست
خود مداز اسرار بوئی او رسید / مظهرم جامی ز بوئی او چشید
هستی او بین که در ارض و سماست / در دل دانا ذوق او جاست
عنبر مدح او نگویم مدح کس / زانکه مدح او خدا گفتست بس
من سبق از مرتضی دارم بگوش / لیک در دان سبق صد پرده پوش
هست زان یک پرده پیش جبرئیل / در درون پرده اسرار جلیل
آسمان شد پرده اسرار او / وین زمین یک پرده از اسرار او
عنبر او خود نیست با عطار هیچ / رو تو بر نام من این نامه مپیچ
عنبر او در دل ندارم مهر کس / شد گواهم مصطفی من این نفس
عنبر مهر او درین قلب سلیم / چون یکی باشد علی با علیم
هست عطار از زبان بس مستمند / گشته مجروح و فقیر و دردمند

یک از فضلی تو خواهد همتی   کن ز لطف خویش روی رحمتی
خوان انعام تو باشد درخورم   سر اسرار از تو باشد در سرم
ای ترا ملک معانی در نگین   جمله کروبیانت خوشه چین
ای ترا معبود محرم داشته   در میان جان ادام داشته
هست اسرارم بمعنی بود بود   در همه جا مظهر اسرار بود
جوهر ذاتم ترا آن گنجد   در معانی همچو در غلطان گنجد
جوهر ذاتم عیان اندر عیان است   مظهر من هم عیان اندر نهان است
مظهر و جوهر برابر آورد   ملک خود نزدیک شاه آورد
یارب و یارب بحق انبیا   یارب یارب بحق اولیا
یارب یارب بحق عارفان   یارب و یارب بحق واصلان
یارب و یارب بحق عاشقان   یارب و یارب بحق صادقان
یارب و یارب بحق حق تو   کن دعایم مستجاب ایدم نکو
کی ز نا اهلان کنیهایم نهان   زانکه من دیدم در آن حق را عیان
حق عیان حق پیش در بینای عشق   خود نهان باشد به پیش اهل فسق

حق عیان شد

حق عیان شد پیش ارباب کمال   حق نهان در پیش اهل قیل قال
حق عیان است پیش جمع اهل درد   خیز این رقعه که خواندی در نورد
حق عیان است پیش درویشان و نی   گاه رفت از آن درگاه آمد باین
حق عیان است در وجود اهل دل   تو شدستی پیش نفس خود خجل
حق عیان است پیش من در علم فقر   خود گرفتار آمدی در علم کفر
دارم از علم الدنی قطره   بر دو عالم پیش او یک ذره
رو تو مقصودت از او حاصل بکن   تا بیابی جان معنی زین سخن
من سخن گویم چو در شاهوار   بهر تو آوردم کردم و نثار
من سخن دارم ز انسان بحر بحر   غیر از این بحر بردنی از بحر
من سخن در ذات رحمان رانده‌ام   بعد ز آن مظهر سلطان خوانده ام
بعد ز آن از بهر گشت ورزه کن   اصل حاصل را ز اسرار شرح کن
من سخن دارم نگویم پیش کس   زانکه تو واقف نه ای کس بکس
گیتش بر سانی به است از دین تو   زانکه در دین کی بود بلقین تو
رو تو راهی اهل وحدت دار دوست   زانکه راهی شرع در باطن نکوست

من ترا راهی نمایم راست راست — دیگری گویم که راهی تو کی ست
من ترا راهی نمایم از ولی — رو تو این رای بکن تو کاهلی
من ترا در راه حق رهبر گشتم — دیگری در دین پیغامبر گشتم
من ترا در راه حق خندان کنم — چارهٔ را چون سگ گریان کنم
من ترا رای نمایم همچو نور — تا کنی در عالم معنی ظهور
من ترا رای نمایم از کلام — اینها برخوان اگر داری نظام
من ترا رای نمایم از یقین — زانکه هستی مومن پس پاک دین
من ترا راهی نمایم همچو عشق — رو بیابان رای بکن زنهار عشق
من ترا رای نمایم همچو روح — تا روی در کشتی احمد چو نوح
من ترا ارای نمایم کر روی — وندرین ره کی طبعی دل قوی
من ترا رای نمایم در علوم — بعد من هم عارفی کو بد بردم
من ترا رای نمایم در [illegible] — گر نه باشد اعتقادات تو ست
من ترا رای تمام از علی — سر بنه در راه او گر مقبلی
من ترا رای نمایم جهان — تا روی در راه باشی [illegible]

من ترا راهی نمایم [illegible]

نمایم

من ترا راهی سوی دوست — زانکه از پیش خدا سلطان [illegible]
من ترا راهی نمایم از صف — خیر برخوان ابت از هل اتا
من ترا راهی نمایم از حسین — غیر راهی او [illegible] دست [illegible]
من ترا راهی نمایم خود بطور — تا نه بینی عکس رخسارش چو نور
من ترا راهی نمایم در بدن — تا ببینی شاه خود در خویشتن
من ترا راهی نمایم عشق گفت — دشکارا خود بکن سر نهفت
من ترا راهی نمایم از کرم — غیر از سره خود بعالم [illegible]
من ترا راهی نمایم از کلام — گر تو باشی فاضل و عابد تمام
من ترا راهی نمایم همچو روز — اولش در دست [illegible] دست آخر [illegible]
من ترا راهی نمایم فکر کن — رو تو با کیسه با او ذکر کن
من ترا راهی نمایم از خدا — لیک باید کی تو باشی طالب یار
من ترا راهی نمایم از علم — رو بیان ره تا نجات النعیم
من ترا راهی نمایم خود بهر — کمتر از آن بینی هزاران سپهر
من ترا راهی نمایم نار [illegible] — ورنه رفتی [illegible] ایمانت [illegible]

شی

اینچنین ره سالکان سر کرده اند | لاجرم در هر دو عالم زنده اند
اینچنین رای نبی الله دید | او حقیقت راه همه از حق شنید
خود نبی را ره بوز زندان نمود | راه ایشان گیر حق را کن سجود
راه ایشان گیر ترس از خود بگیر | تا نیفتی در میان چاه کر
راه ایشان گیر ناحق بین مگوی | ورنه اندر کوری سر کین مپوی
راه ایشان گیر و نیست ترک کن | در محبت باش کعبه ترک کن
راه ایشان گیر تا ایمن شوی | راه معنی همه باطن شوی
راه ایشان در جنت در آیی | ذلک جنت با سعادت سرای
راه ایشان گیر بغض از دل بکن | صورت دلرا بروا رکل بکن
راه ایشان گیر با سلمان نشین | زانکه سلمان دیده خود عین الیقین
گر روی این منزل را رسی | دره کی در معنی دلها رسی
گر روی این ره سلمان کو میت | بعد از آن نور ایمان کو میت
گر روی این ره تو نورانی شوی | در میان جان بسطامی رسید
گر روی این ره تو حق واصل شوی | دگر ته چون دیوار توره گل سوی

گر روی این ره

گر روی این ره ولی همراه تست | مصطفی و بوحسن آگاه تست
گر روی این ره تو دنیای مبین | ورنه رو بنشین در هوای زمین
گر روی این ره تو واقف نور خوش | در روان خوبش تو بینی نو کش
گر روی این ره دلت روشن شود | بعد از آنم چشم تو گلشن شود
گر روی این ره شهادت یافتی | ورنه اندر کور سبحت یافتی
گر روی این ره معانی دان شوی | خود درون جوهری ایشان شوی
گر روی این ره خدا راضی ز تو | مصطفی و مرتضی راضی ز تو
گر روی این ره بجای خواهش | ونکی در دست والی خواهش
گر روی این ره بذات حق رسی | خود با انوار خدا مطلق رسی
گر روی این ره نظام دین شوی | یا شوی حلاج و هم حق بین شوی
گر روی این ره شود روشن دلت | نعره مستان برآید از گلت
گر روی این ره شوی مقبول خلق | ورنه در معنی هدیت با خلق
گر روی این ره عبادت پیشه کن | روز با اهلان دین اندیشه کن
گر روی این ره محبت بایدت | وز دل عطار همت بایدت

گر روی این ره یکی همراه گیر — بعد از آن هم دامن ایشان بگیر
گر روی این ره چو ابر هم رو — یا چو اسما بهل جانب کنی رو
گر روی این ره ز سر باید گذشت — ور نه اندر گوشه باید نشست
گر روی این ره چو بی دانی همه — هم تو علم موقف خوانی همه
گر روی این ره با اسرار بی — خود بگیر خانه یار بی
گر روی این ره سو باید سفر — تا ببینی در جهان خود خیر و شر
گر روی این ره تو همت دار پیش — رو طلب کن جوهر دانش ز خویش
گر روی این ره مظهر کن نظر — تا نیفتد در وجودت خود حرز
گر روی این ره حذر باید ز بد — خود همه افعال بد اندر ز بر
گر روی این ره ببر از خلق ستم — تا نگردی پیش انسان متهم
گر روی این ره یاد باید دوست — وانگهی از غیر او باید گذشت
گر روی این ره دلت غمگین — آنکه گیر لذت بمعنی در کنار
گر روی این ره بخواهی گر کرم — وانگهی برو کن ارادت مستقیم
گر روی این ره مجو از خلق — رو بمعنی کن نظر در بر دلی

گر روی این ره مجو از خلق — رو بمعنی کن نظر در زیر دلی
گر روی این ره نهان کن سر سخن — تا نگویند بدبها در سخن
گر روی این ره برو آسوده شو — دیگهی برابر ملامت تو گرو
گر روی این ره تو فرد فرد شو — در میان لیل دل یک فرد شو
گر روی این ره تو خانه کن خراب — تا دهند آب کوثر در حساب
گر روی این ره ز ... باید گذشت — بلکه از صندوق تن باید گذشت
گر روی این ره تو دنیای برتر — بعد از آن از اهل دنیا کن گریز
گر روی این ره ز راهی خود گذر — زانکه راهی حق بود خود بی خطر
گر روی این ره تو خود گوه کن — تا رسی در منزل حق بی سخن
گر روی این ره تو ما را یاد کن — روح ما را از دعای شاد کن
گر روی این راه منزل کو همت — اول از کعبه دل کو همت
گر روی این راه شایع باش او — ور نه اهل الله را تو بد مگو
گر روی این راه می باید کرم — زانکه این اسرار شد خود محرم
گر روی این راه شفقت کن بحلق — تا دهند جاده شاهی بدلق

گر روی ابزار باید همرهی   تا نماید اندرین راه رهبی
گر روی این ره با یاران حسم   می ترا خرگاه با کرسی بهم
گر روی ابزاه بی یاران مرو   تا نیفتی در میان چاه کو
گر روی ابزاه بنودت   مطهر و جوهر مکن تو همرهت
گر روی ابزاه من رهنی تو   نیک بود فخر دین رازی رهنو
گر روی ابزاه بی رهبر مرو   در روی میبایدت صد جان کرد
گر روی ابزاه با عطار باش   ونکه چون شیخ ست اوحد باز باش
رو تو ابزاه و مکن گم راه را   زانکه از حق لعنت ست گمراه را
رو تو ابزاه مرو دنبال کس   زانکه هفتاد اند در معنی و بس
رو تو ابزاه و رضا ده بر قضا   تا دهندت در معانی عطا
رو تو ابزاه بیا در کوی اگر   تا نه بینی در معانی روی تو
رو تو این راه مرو با گمرهانی   زانکه هستند همچو حیوان زمان
رو تو ابزاه محمد را بدان   زانکه هست او رهنمای انس و جان
رو تو ابزاه در عرشه شاه بین   بحذر دنی رو تو نور الله بین

رو تو ابزاه نبی

رو تو ابزار بدانش همی خوشان   زانکه بر حق یابد و ماه هل خویش
رو تو ابزاه علی را دان امام   تا که گردد دین اسلامت تمام
دین او باشد مقدم پیش من   غیر ازینهم جنت در دنیا سخن
عالمان چار بدند در جهان   بهر تو دارند معنیها عیان
تا نکردی راه گم در ره دین   عاقبت گردی باشان همنشین
خود بدانا ما بذار کار هیچ   رو تو این نامه بنام من مسیح
می بدانش ترک اهل عالم کنم   صافیان اندرین محرم کنم
رو تو صافی شو چو زر با عیار   تا نبوته در شور رندت نبار
من نیم نادان گر ای بهر من   خود کتابی همچو خورشید برسنی
خود کتاب من امیر المومنین ست   شرح آن میدان امام المتقین ست
او ز احمد یافته علم عیان   احمد از جبرئیل این معنی بدان
جبرئیل از حق تعالی این وعده   تا ملکی تکوی نو این صورت شده
صورت ما صورت شرع ست   در طریقت شاه با میدان عشق
صورت تو نیست به از صورتم   زانکه من در ملک معنی قدرتم

گر تو داری علل دنیا جای نیست   در بهشت عدن چشکب پای نیست
ورنه عمر خویش ضایع میکنی   خویشتن از خویش ضایع میکنی
دیگر انکه جای حیدر جای نیست   تخت سلطانی بر زیر پای نیست
علم فضل و جود در ذات علیست   خود حیا و علم معنی زان ویست
از نبی عت داد سلطانان مراد   حق تعالی داد او از خویش داد
از شجاعت کفر را مقهور کرد   او دل شرع او نبی پر نور داد
حق تعالی ذو الفقارش چون داد   وحشم را اندر دل منکرین فتاد
سرفدا او کرد ز بهر حق نبی   نیست زان راه حق رفتن سبی
شرع احمد را رواج از ره داد   پیش تیغ او خوارج سر نهاد
رو خلقان را جوا و خود مثق گی   ولکنی بر کن تو تو شان از بن بن
جور مظلومان ز ظالم مین ن   غیر محرم را مکن بر این و آن
کار انست کامی بدین حق کنی   ظالم و مظلوم پیش حق کنی
خود بپرسی ایشان چون علی   گر تو میدانی محمد نبی
گر تو میخواهی محمد همره کنی   گردد اسلام فی ... تو نی

خلق عالم

خلق عالم شادمان از عدل تو   بر جمیع پادشاهان فضل تو
ورنه باشد مه نور وزی بد بر   عاقبت ظلمت بگیرد شهر شهر
حق تعالی سرنگون اندارد ت   خود چه میدانی که چون اندازدت
رو تو از عدل بنی بنیاد کن   عالم از خود به عدل آباد کن
اندران حکم تو باید عدل و خیر   تا جهان آباد گردد مثل دیر
دیر ما باشد دل بهان عشق   اندرو نشسته خود برهان عشق
رو تو بنیادی بیار از عدل خوش   رو فرس اسباب عقبی را دیش
رو بکن یکخانه از عدلت برات   تا نگردد در جهان هرگز خراب
رو تو راهی ساز همچو رادح   زانکه بنیادی ندارد حنت کیخ
رو تو راهی ساز راهی کرم   زانکه زین راه هست بعالم محترم
رو تو راهی ساز از علم طریق   گر تو هستی با این سکبی رفیق
رو تو راهی ساز از شرع نبی   تا به بینی روز روشن در شبی
رو تو راهی ساز در عرش شان   باشد همتی به بودت زبان
رو تو مار ارباب دین هست ان   زانکه این دنیا نباشد پایدار

بذله گوید زبان الکن بود
چون سر میدان که او بی تن شود

در وقعه امام موسی کاظم شقیق
بلخی رحمت الله علیه و هارون رشید گه

بود شخصی عابدی بس نامدار
مثل او شیخی نبوده با صفا

علم معنی اش همه عالم گرفت
بارگاهش خانه آدم گرفت

داد او را معرفت یزدان پاک
غیر حق را کرد او در زیر خاک

دید او در علم معنی شرع را
ترک کرده او بمعنی فرع را

نام آن سلطان بگویم ای رفیق
خوانده او را اولیای دین شقیق

بود او در عصر هارون رشید
شیخ احمد را او رقن همه دید

رفت روزی نزد مامون در حجلد
تا بگوید سر اسرار خدا

آنچه دیده بود او گوید عیان
ذره از او ندارد در نهان

اهل معنی کند خوش حال ازان
باز گوید حال سلطان آن زمان

چون بدید او را خلیفه عذر خواست
گفت هستی در جهان تو پیر راست

زاهدی نشناخت دیدم در جهان
نیست زاهد تو بیشی بی نهان

شیخ گفتا زان

شیخ گفتا زان که زاهد نیستم
من بزهد خویش عابد نیستم

زاهد آنست کو قناعت باشدش
یا بزهد خویش طاعت بایدش

من بترک دیده دنیا کرده ام
آخرت را زان که پیدا کرده ام

زاهدی دنیا توی ای شاه دین
زانکه داری ملک دنیا همچنین

خود باین دنیا قناعت کرده ام
آخرت را خود را بدنیا داده ام

من بهر دو کی قناعت میکنم
وصل او خواهم با بینا کی روم

چونکه هارون این سخن بشنید زو
آه سردی او برآورد از گلو

گفت یک پندی کرده تو مرا
ما کنم دل سرد از هر دو سرا

بعد ازان در فضل خود راهم دهم
در معانی مملکت جاهم دهم

شیخ گفتا حق ترا دولت بداد
خود ترا بر جای سلطانان نهاد

تا بیاری صدق بر گفتار حق
خود ز گفت مصطفی خوانی سبق

هرچه حق گفتست تو خود آن کنی
غیر حق را هیچ من ویران کنی

دیگر آنکه عدل کن اندر جهان
گر تو داری از علوم دین نشان

حق ترا از عدل پرسد عدل کن
غیر ایشان خود مینت در معنی سخن

رو تو پیش موسی کاظم برو
هرچه او گوید بجو تو آن شنو

رو تو پیش موسی کاظم بعلم
زانکه او باشد بمعنی کان علم

رو تو پیش موسی کاظم بحرف
جان خود در راه او کن صرف

رو تو به پیش موسی کاظم که او
نقد حیدر باشد او حیدر بهو

رو به پیش موسی کاظم ببین
در نهاد او همه علم الغیب

رو به پیش کاظم خود عذر خواه
زانکه منصورش بکرد بی گناه

رو به پیش کاظم و منصور پرس
حالت مستان حق از نور پرس

رو تو با اهل وفا صحبت بدار
تا دهندت در معنی بی شمار

رو تو از باب دین همت طلب
زانکه ایشان اند در دنیا سبب

رو بکوی اهل معنی کن وطن
زانکه از علم صور نابد سخن

رو تو دنیا به برخود زار تا به
تا دهند طوبی ترا خود سایه

رو تو از دنیا بده چیزی بکس
تا دهندت گنج معنی از نفس

رو تو با خلقان [illegible] روسم
تا بیابی در دو عالم تو الم

رو مجو از این مست گدی
ورنه باشی کمتر ایشان بجای

رو تو درد

رو تو درد خویش کن عدل و کرم
تا نباشی پیش ایشان متهم

رو تو کفر خویش از خود دور کن
در معانی خدا پرنور کن

رو بفریاد دل درویش رس
تا شود راضی خدا از تو و بس

رو حذر از آه مسکینان حذر
ورنه افتی تو بدنیانی در بدر

رو حذر از آه خلقان خدای
ورنه او برند در نارت رسای

رو حذر از آه مسکینان حذر
تا خبیدار بدنت از دنیا بسر

رو تو از ذل ظلمت خود را ببر
ورنه افتی تو بمعنی از کمر

هرکه دارد او بدنیا ظلم و درد
خود ندامت جمله بروی درد کرد

رو مکن بر اهل معنی ظلم تو
بد ترا ازین نباشد جرم تو

خود کند کار ست دایم از نبی
گو ست با اهل معانی هم یکی

هرکه از ما دور شد لعنت برد
من عطارم کنم لعنت برد

لعنت حق هست بظالم وار دست
نبود ما نهای عالم وار دست

رو تو ظلم کفر در عالم مبین
تا نیفتی تو به شیطان همنشین

رو تو اندر ملک تخم عدل کار
تا نگردی در دو عالم سرمسار

رو درخت علم در معنی نشان   تا ثمرها یابی از اسرار جان
رو بدر دیگران دیگر مپرس   ورنه میپرسی بردار کس مترس
رو مکش تو ملک دوران نکس   زانکه باشد تیغ میکشان نفس
رو نظر کن در هزاران خاک   چند رفتند در درون قعر چاه
رو نظر در علل بعضی کن بچشم   ورنه در معنی نکنی بر خویش رحم
رو تو حال خویش را خوش حال ساز   تا بیابی زد کار حالت کارساز
رو بدرویشان نگر کفر دان   زانکه ایشان هست شاهی سرنشان
رو تو بیند بن بمعنی کوش کن   همچو درویشان تو در کوشش کن
رو تو بیند من بجان خود نشان   تا دهندت خود بمعنیها نشان
رو تو پیند ارم بجان تکرار کن   غیر حق را در روان بردار کن
رو تو پندم را ز علم حق شنو   ور نکی تو دین احمد خود برد
رو کناره گیر از راه بدان   رو بسوز آن این علوم جاهلان
رو تو علم جهل را از خود بروب   عالم نااهل را زن خود بچوب
رو کناره گیر از این مستی چار   زانکه فضل عالم ایشان شد خوار

رو به بین

رو به بین شان در علوم کو نشان   خود ندانند علم معنی نیم حرف
اینهمه تقصیر باشد از ظلام   لیک پنهان باشد ان از چشم عام
رو تو پندم را شنو در علم فن   علم معنی را نباشد هیچ دق
رو تو بندم کن درون خود نشان   زانکه ابدنت بنا خود زبان
رو تو پند من همه در خویش بین   بعد از ان بر تخت سلطانی نشین
چونکه هارون اینهمه معنی شنید   نعره زد گفت آخر ای رشید
حیف اوقاتی که ضایع داشتی   در جهانی تو از بهرها مشتی
حیف اوقاتی و اولا فات تو   بر لباب نزد حق سیاه تو
حیف رفتی از جهان با دیده سر   حکمها راندی نکردی هیچ فکر
ظلم کردی بر جهان سلطان دین   کوشش کردی بر همه تخت لعین
نز چنین حالت بسی بیدل شد او   گفت با شیخ زمان دیگر بگو
رفت در کنجی برابر که کیست   ظلم کرده راهبین او غدر خواست

رفتن هارون رشید پیش امام موسی کاظم و منصور خلیع دیدن در پیش او را

بعد از ان نزدیک کاظم شد بشب   گفت از من هرچه میخواهی طلب
چون بدیدان مظهر سر خدا   موسی کاظم امام و پیشوا
چونکه هارون آمد اندر پیش او   گفت ای هارون چه میخواهی از او
خویش شاهی خود بصورت در جهان   لیک در معنی تو باید این جهان
تو بمعنی بصورت خویش باش   در جهان هرجا که باشی خویش باش
لیک در حق فقیران رحم کن   هر که گفتم را تو نیکو فهم کن
نه بفتوای گواهی بر دروغ   تا شود این مسلک تو بر سر فروغ
بعد از ان گفتا ای سلطان دین   من نمیدانم تو میدانی یقین
من در بندت ز تو غافل بدم   بلکه خود در علم دین جاهل بدم
هرچه فرمایی بجان فرمان برم   من ز پیش تو یقین ایمان برم
من ترا دانم خلیفه از یقین   زانکه هستی نقد خیر المرسلین
من ترا دانم بمعنی پیشوا   زانکه هستی در معانی مقتدا
من ترا دانم که ملکم حق تست   گفته منصور هم از لفظ تست
اینهمه مردم بقصد تو بدند   نزد منصوری برای تو شدند

زانکه منصور

زانکه منصور از محبان تو بود   بود او را پیش درگاهت سجود
چند نوبت این سخن با من رسید   شرم آید گاهی ترا گویم رسید
دیگر انکه شیخ مدبر دلان   علم معنی گشته بود او را عیان
من بدو گویم که تو بند کرده   خود سجود آستانش کرده
پنج ساعت تا که این غیبت کند   بر سر منصور خود بیعت کند
پیش من گویند هر شب تا سحر   پیش کاظم باشد این حیله گر
دیگر انکه چون برون آید ز پیش   سر نهند بر آستان صد بار بیش
روی دیگر خود بمالد بر زمین   خود خدا را سجده باید همچنین
من بایشان گفتم این خود با کیست   اندرین معنی گناه غالب نیست
من شنیدم یک سخن ارباب خویش   گفته ام صد بار با صحاب خویش
در زمان جعفر صادق دو دید   شیخ بسطامی به پیش او دوید
چند جا بر آستانش سر نهاد   این سخن ارباب خود دارم بیاد
من چه گویم خود بجای این زمان   زانکه کرده اینچنین سر جهان
صدق او را ستانش او بجو   زانکه بوده رهنمایش ابرو

من ندارم کار با حلاج هیچ | گر تو داری مردکی بوچ و نیچ
بود اینمعنی میان ما و خلق | بعد ازینمی زد الحق او ور حلق
جمله اهل علم خود جمع آمدند | اینمعانی را بخود دشمن آمدند
جمع از شیخان دین خاطر ببرند | بر کمال گفت او ناصر جوئند
جمله فتواها بجوشش داشتند | خود ز خون او گلستان کاشتند
اندرین معنی گناه ما بود | اینچنین کشتن نباید چه سود
من بدر استاده ام در پیش تو | من نکردم خود بمعنی این بگو
از سر این جرم شاها درگذار | عفو فرما بر من مسکین زار
بس زمان بگذشت آن سلطان دین | گفت در باطن بوده یارین یکی
لیک اینهم عفو کردم جرم تو | زانکه این اقرار باشد خود نکو
بعد از آن با اهل دل بسیار باش | اهل دل را همچو بین بسیار باش
گفت با هاروق کاین منصور را | کشت او در پیش حق مجو خود را
دیده با او زو نشین بکیج هی زده | او به پیش شاه خود محرم شده
چون لشکر کرد اندر هارون و | گفت بیزارم ز تیغ این تاج تخت

نعره هاروئی

اینجا

نعره هارون و رفت از خویشتن | گفت کای بابا خوب تن
پیش ما اسرار درویشان بود | پیش ما خود نالهٔ افغان بود
پیش ما باشد دو عالم ذره | پیش ما آدم مثال قطره
پیش ما باشد همه درد فراق | پیش ما باشد بمعنی اشتیاق
پیش ما ایمان سلامت آمده | پیش ما اسلام در خدمت شده
پیش ما خورشید در تاب آمده | پیش ما منصور در خواب آمده
پیش ما درویش باشد پادشاه | پیش ما دل ریش باشد در پناه
پیش ما شیخان همه ملعون شده | پیش ما دنیا همه مدفون شده
پیش ما کافر بلقین آمده | پیش ما این جمله بی دین آمده
پیش ما انعام باشد صد هزار | پیش ما اکرام باشد بی شمار
پیش ما بود عذاب و گنه | پیش ما باشد روان زنده
پیش ما باشد حیات جاودان | پیش ما باشد نهان همچو عیان
پیش ما باشد نماز روزه ... | پیش ما باشد همه کون و مکان
پیش ما باشد همه کردار کسی | پیش ما باشد همه گفتار کسی

بهشتی ما باشد معلم خوش حسن | بهشتی ما باشد همه حوران عین
بهشتی ما باشد ملایک صبح و شام | بهشتی ما باشد معانیها کلام
بهشتی ما باشد کلام انبیا | بهشتی ما باشد نظام اولیا
بهشتی ما باشد همه اسرار غیب | بهشتی ما باشد همه انوار غیب
بهشتی ما باشد همه امن و امان | بهشتی ما باشد همان سلیمان ما
بهشتی ما باشد علی مرتضی | بهشتی ما باشد محمد جود عیان
بهشتی ما باشد لقای بی فنا | بهشتی ما باشد صفاها با صفا
بهشتی ما باشد حسین هر نفس | بهشتی ما باشد چنینم جان و بس
بهشتی ما باشد کتاب انبیا | بهشتی ما باشد مقام اولیا
بهشتی ما باشد عبادتخانه | بهشتی ما عباد جوشش هم خانه
بهشتی ما باقر و صادق هم نفس | بهشتی ما موسی معنی در نفس
بهشتی ما باشد تاج سر ملکوت | بهشتی ما باشد همه پیران زبون
بهشتی ما باشد دلی دانا بجون | بهشتی ما باشد همه اولیا زبون
بهشتی ما باشد همه ارواح جمع | بهشتی ما باشد معانیها جو شمع

بهشتی ما باشد همه اسرار حق

بهشتی ما باشد همه اسرار حق | بهشتی ما باشد همه دیدار حق
بهشتی ما باشد زمین و آسمان | بهشتی ما باشد همه رفتار جان
بهشتی ما باشد جهان یکلحظه | بهشتی ما باشد سما چون پرده
بهشتی ما باشد دل با دانی بخواب | بهشتی ما باشد هم حلقی نی سحاب
بهشتی ما باشد بدر ما حاکم | بهشتی ما باشد خلایق محشرم
بهشتی ما باشد دل پر خون لبی | بهشتی ما باشد کافر نو لبی
بهشتی ما باشد همه دنیا خراب | بهشتی ما باشد همه عقبی ثواب
بهشتی ما باشد گنج هم شباب | بهشتی ما باشد عذاب و هم عقاب
بهشتی ما باشد همه اسرار عشق | بهشتی ما باشد همه گفتار عشق
بهشتی ما باشد صلاة و بار | بهشتی ما باشد مقام النبی
بهشتی ما باشد شراب کوثری | بهشتی ما باشد طریق عربی
بهشتی ما باشد مقامات نبی | بهشتی ما باشد کرامات ولی
بهشتی ما باشد ریاضتهای عشق | بهشتی ما باشد غم اغتمهای عشق
بهشتی ما باشد جفای ظالمان | بهشتی ما باشد بلای حاسدان

پیش ما باشد خدا را سرها   پیش ما باشد محمد را ردا
پیش ما باشد جهیم و خلد هم   پیش ما باشد معانی جام جم
پیش ما باشد سلیمان نبی   پیش ما باشد همه دیوی پری
پیش ما باشد ملایک صف زده   پیش ما باشد شادی کف زده
پیش ما باشد همه بسم الله   پیش ما باشد همه حشمت شاه
پیش ما باشد چو کشم صادقین   پیش ما باشد چو رزق رازقین
پیش ما باشد ز نادان عیان   پیش ما باشد چو رزق رازقین
پیش ما باشد الرحمن الرحیم   پیش ما باشد خلد و خم جحیم
پیش ما باشد باخر ما رکشت   پیش ما باشد لعقبا الجنت
پیش ما باشد سر چشمها   پیش ما باشد تمام قلبها
پیش ما باشد نماز و اصلان   پیش ما باشد نیاز صادقان
پیش ما باشد کراما کاتبین   پیش ما باشد قرآن صادقین
پیش ما باشد همه اسرار نبی   پیش ما باشد همه جمشید وکی
پیش ما باشد صلاة و شرع او   پیش ما باشد همه گفتش نکو

پیش ما باشد زنور عجبا

پیش ما باشد شریعت همچو بحر   پیش ما باشد طریقت همچو شهر
پیش ما باشد آتش خود گلستان   خود مرا در معنی ابراهیم دان
چونکه ما روی اینجا باشد بد   پیش آن شه خویش را چون می برد
چشم خود را در زمین او دوخته   هستی خود را به پیش سوخته
خود همی او همین چون منجلد   زانکه او منصور کردا و شهید
او به پیش شاه از خود رفته بود   زانکه با منصور او بد کرده بود
بعد از آن گفتا که یا خیر الامم   در دو عالم بوده تو محترم
یک توقع دارم از تو یا امام   زانکه از من بنده مسکین انتقام
دیگری انکه بگو منصور را   تا نگیرد او روح آن تا بن صفت
من همین ترسم که ویرانم کند   بی زن و فرزند بی جانم کند
من همین ترسم که از این قهر خود   در درون می بزیر دوزخ خود
من همین ترسم که کردم ظلم بد   ناگهی بر من بر آید ظلم بد
من همین ترسم ازین افعال شوم   هیچکس را خود مبادا این ظلوم
من همین ترسم که از خم کشند   بر سر دار بلا شیخم کشند

من نترسم که دست غیب او — ملک جان من کو ویران همو
من همین ترسم ز علای ایزنان — زانکه عزرائیل بدستش عیان
یا امام من بده امید من — تا خلد علی بجانم ای رئیس من
بس امام من نظر در وی فکند — گفت آخر بود دست و رکمند
بیک کشتی تو خلاص از رشته — بعد زین پیدا کنی سر رشته
رسنها هر که دارد راست است — همرهی عطار او برخاست است
رشتهٔ ما تا سلسله در سلسله — رشتهٔ ما قافله تا قافله
رشتهٔ ما این جهان و آن جهان — رشتهٔ ما بارگاهی لامکان
رشتهٔ ما ای جهان فیض در خلوت — ما به بلایم همچو اسل برزه بوت
رشتهٔ ما تکبیری خود پسند — زان سبب کشتی بجیحون رسی خنید
رشتهٔ ما از معانی یافت است — زان سبب سر لدنی یافت است
رشتهٔ ما کار و کاهی ز رشی جالی — رشتهٔ ما فیض بخش انجهان
رشتهٔ ما آدم و نوح هست هود — رشتهٔ ما پیش ابراهیم بود
رشتهٔ ما از سوی جا نیاشده — بعد زان در قرب او داد نامده

رشتهٔ ما بارگاهی اولیا

رشتهٔ ما بارگاهی اولیا — رشته در مقام قبل کاینات
رشتهٔ ما از نبی الله شد — در دلش جان ولی الله شد
رشتهٔ ما با علی پیوند شد — در مقام یار او چون شد
رشتهٔ ما رشته زالله بود — زان درون ما رخ آگاه بود
رشتهٔ ما کبر انکه خویش برد — تا بیابی تو تو صافی خویش رو
رشتهٔ ما را محبان داشتند — در میان جان چون جان کاشتند
رشتهٔ ما همچو پیوند تو هست — خود ترا حاجت به پیوند نیست
رشتهٔ ما دان صراط المستقیم — پیش ما ان رشته بی ماند مقیم
رشتهٔ ما دان نوای صافی‌ای — رشتهٔ خرقه گرد میان
رشتهٔ ما جامه آدم شده — رشتهٔ ما تا ربود وم شده
رشتهٔ ما داد عالم را نظام — ختم این رشته بمهدی شد تمام

در واقعه پادشاه پسر نبید دادن و او سنّاد او را اوصامت شدن پسر فرماید

بادشاهی بود احمد نام او — رونقی اسلام در ایام او

پادشاهی عادل و با فضل و داد | خاص و عام شهر پشتش بر نهاد
بود اورا لطف با خلق خدای | جان خود کردند خلقش فدای
ملک دنیا گشت از عدلش خراب | جان دشمن بود ز خوفش کباب
دور زمانی او همه اهل علوم | بر حضور و بر فراغت با رسوم
هیچ کس در ملک او غمگین نبود | زانکه لطفش عالم گشته وجود
از خدا میخواست دایم یک پسر | آنچه از حق خواست دادش خود مگر
فکر او بود و همش رحم آن بود | زانکه اورا طلب منصور بود
داد بر دانش یکی فرزند نیک | باب ز معنی شده خورشید یک
آنچنان بوری زماده نزاد | زانکه اورا معنی حق بود یاد
جان جانان بود سلطانی جهان | از معانی خدا اسرار دان
آفتاب از رشک عکسش تاب زد | خود سهیل طلعتش بر تاب زد
چون بکدی چارده اندر رسید | خود دل دانا بجانش بر دمید
او بخلق و حلم و علم و معرفت | داد بود اسرار جان از معرفت
بود اورا حسن یوسف در جهان | بود قربانش هزاران جان جان

صدهزاران

صدهزاران دل اسیری غمزه‌یی | بود سلطانی جهان خود بنده ایش
دانه خالش هزاران دام داشت | جان آدم خود در آن دام داشت
مردم چشم دل عاشق بود | طاق ابرویش بعالم طاق بود
نقش عشقش در همه دل نقش بست | زان جهت دل بر تو یکباره بست
خلق و عالم لطفش او بر جان زده | زان سبب در عشق معنی داشته
عشق او میسوخت جان عارفان | زانکه او جان بود در جانها نهان
عالمان جانها به پیشش ریختند | عاشقان خود فتنها انگیختند
صدهزاران دل زمهرش سوختند | صدهزاران ذکر را دوختند
صدهزاران جان بتار چشم رفت | صدهزارش دل بمحنت چشم رفت
فتنه عاشق نثار جان بود | خون دل از دیده اشک افشان بود
صدهزاران دل ازو بد بیقرار | عشق او میکرد جانها را شکار
چشم نرگسش فتنه عالم شده | قد خویش شانه آدم شده
صدهزاران دل از او در موج خون | غوطه خوردندی یکی نامد برون
صدهزاران بنده زرین کمر | تاج سلطانان بدش چون زیر سر

صد هزاران رحمت باری و بشر | بود شش با دو صد ... در
کنجهای ... در ملک خورد | هیچ کس ازوی نبرده دست برد
لیک کنجی داشت در دل علوم | کنج دنیا پیش ... و بوم
کنج معنی بایدم نی کنج زر | در معانیها بیابی کنج و کهر
بود او را علم لقمان حکیم | در میان اهل علما ای سلیم
کنج معنی بحر بی پایان بود | همچو دری در صدف پنهان بود
روی او بد آیت طه اله | بود بر رویش دو چشم او گواه
عقل انسان لال گشته پیش او | جمله شاهان جهان درویش او
چون بدیدان شاه کیخسروان | پور خود را مسعود آن زمان
عقل خود را او بظاهر عقل دید | کل حال او بیقین فضل دید
خود لقای عقل او عالم گرفت | عالمرا پیش او خود دم گرفت
لطف حسن و علم و فضل و رحم دون | جلوه ذاتش خدا داده به بین
در سجود افتاد حق را کرد شکر | او بزیر لب همین گفت بکر بکر
گفت یارب این نعیم خلد را | بو تسلی خود به پیش مقتدا

مقتدای کی

مقتدای کی درآرد بحق | غیر حق پیشش نخواند در سبق
باشد او واقف ز اسرار نبی | در طریقت راه وی باشد قوی
او چنین مصطفی محکم بود | در طریق مرتضی امحرم بود
پس طلب کرد اینچنین شخصی بدل | یافت شخصی در معانی جان و دل
مدتی در این طلب بسر نموده بود | جان او در این طلب خوش خود بود
عاقبت گفتش یکی درویش راه | هست در ملکی تو یک تابنده ماه
ملک تو روشن شده از لطف او | رد آب رحمتش جو در وی شو
تا نماید رو در بی اسرار حق | لی مع الله آمده در هر ورق
پس بخواند او عارفی را نزد خویش | گفت میخواهی که باشی خوش حول بس
او بنزدیکی فلان اهل دلی | کوی دارد ذوق تو یک مقبلی
بس فرستادش بنزد فی آن حکیم | گفت پیش ما بیابی خوف و بیم
چون شنید از وی سخن در راه گفت | رفت پیش عارف و اسرار گفت
چون شنید او گفت ... آمد ضرور | خود بنود او را بانعام هم غرور
پیش زن بر دختران یک حق | آمد وآورد از دین ان سبق

بس یکی آمد بنزد شاه گفت — پیر سید سلطان معنی در نهفت
شه برون رفت و در او را دید — در جبین او بمعنی نور دید
شاه رفت و قطب را در بر گرفت — سر اسرار خدا از سر گرفت
بود شاه هش خودی خلوتگاه خویش — تا از وجوید بمعنی راه خویش
چون نشستند پیش یکدیگر بذکر — گفت حق داده مرا خود پور بکر
ای برهان خواهم که پورم نزد تو — علم معنی خواند از فضل تو
علم معنی را باید خوانی همه — زانکه دارم ز علوم خود گله
اهل علم فتوی ناحق دهند — در علوم شرع احمد کم رسند
خود علوم شرع احمد را کسیست — کرد ورود اینجا عث کرامت
کی ابر را علم دین خواهم ز تو — زانکه علم دین بود همراه تو
غیر علم حق نخواهم از تو چیز — زانکه علم حق بسی باشد عزیز
می بخواهید دارم ای حکیم — زانکه باشد پور من منتسب سلیم
بس اشارت کرد و شه با محرمی — گفت هستی پور ما را محرمی
روز روان پور مرا او آزده — خود دور ابخانم اهل زار ده

تو که اند

تو که اند صاحب اسرار تو — ای برهان روشن شود انوار تو
رفت و آن شهزاده را آورده زود — زانکه او را خود همون مقصود بود
چون بمیدان بر زمین رخش لقا — گفت در باطن بود او با صفا
گفت داده دهند معانیها ز غیب — زانکه در ذاتش نبود هیچ عیب
گفت او داند همه اسرار من — در معانی دید او انوار من
گفت او که بود بکفتم نشان — در جهان جان به بیند حق یقین
گفت او مقبول گشته نزد حق — هست روشن خود دلش در زیر دق
گفت او را حق عطا داد علم — ساقی صافی شده بی درد و هم
چون که شنید از پیران سخن — گفت او تو حلقه اش در گوش کن
دست پورش را به پیر سپرد داد — گفت هستی تو او را خود استاد
در معانیها در تعلیم کن — جمله اهل فضل را تعظیم کن
شد قبول پیر چون مقبول بود — زانکه او خود پیش پیر معقول بود
شد قبول المعانی دان دل — زانکه او مقصود بود از آب و گل
کرد فتوش از پدر المرز و راه — گفت ادب باشد و را خود عذر خواه

آنچه دانش باشد از حق بیش نی | من بگویم خود باوی خویشتن
لیک باشد از سر خود بود رشد | در جهان باشد ورا منصور شد
هر که او حق گو بود اندر جهان | قصد جان او کنند آن مدبران
هر که او فقر و فقیری را گرفت | سر معنی را بهمین باید نهفت
هر که او حق گو بود اندر جهان | قصد جان او کنند آن مدبران
زانکه هر که او ز سر بگذشت او ورا گفت | هر که خواهد سر ازش خود نهفت
سر حق گفتن ورا آسان بود | گر ورا در معنی تن جان بود
سر حق گفتن ورا نیکو بود | گر ورا بار از حق خود خو بود
سر حق گفتن بسی مشکل بود | این معانی پیش اهل دل بود
سر حق گفتن بهر کس بد بود | زانکه اورا این معانی رو بود
سر حق گفتن بنا اهل خربت | خود بپایشان راز گفتن جهت است
سر حق با من باو گویم ولیک | ترسم از سنجان همی معنی ولیک
گفت سلطان ای برحمت مغنی | کس نباشد با تو در معنی یکی
گرچه باشد علم معنی در نهان | نی باو گویم ز اسرارش عیان

زانکه نی

زانکه من سر خدا اظهار کنم | جمله اهل فضل را حاضر کنم
ره بگو آنچه خدا گفته بود | غیر را در معانی خود بگو
پس ز پیش شاه بیرون آمدند | شاه عارف هر دو چون آمدند
مدتی با یکدگر چون جان دل | بود باشش شاعیان آب و گل
شاهزاده علم تجوید خواند و دید | جمله کلمهای معانی را بچید
گفت ای استاد مقصود از علوم | صحبت با من گو که بینم من قدوم
من بیان اصل معانی در روم | من بیان معنی نیکو بکردوم
از زبانی برغ دل گفتن سخن | نیک باشد لیک معنی فهم کن
گفت بی وند اصل معنیها غیب | هست با تو همرها و زیر جیب
گر بدانی تو ورا سلطان شوی | در یقین و بیکمال انسان شوی
گر بدانی تو ورا واصل شوی | در میان عاشقان مقبل شوی
گر بدانی همرهی قران شوی | در میان مؤمنان با ... شوی
گر بدانی تو ورا جان بریا | در میدانی تو مرتد میروی
گر بدانی این دو معنی را درست | کوس سلطانی همه بر بام تست

گر بدانی محرمی دلها شوی   در وجود خویشتن یکتا شوی
گر بدانی خود بدانی سر من   این معانی بشنو در جان بکن
گر بدانی این دو معنی با هوش   او بگوید سر اسرارت بگوش
گر بدانی فاضل و کامل شوی   در معانی مقتدای دل شوی
گر بدانی این معانی پور من   در میان جان تو باشی نور من
گر بدانی قابل دلها شوی   ورنه در دنیا تو خود رسوا شوی
چونکه شهزاده ز استاد این شنید   گفت با من گو تو ای سلطان دید
گفت با من گو تو این مقصود را   تا بیابم در حقیقت بود را
گفت با من گو تو این سر نهان   تا شوم واقف ز حالات جهان
گفت با من گو تو این سر بسته را   شربت ده این زمان دلخسته را
گفت گو با من که من حاکم هست   در نهان و آشکارا همره است
زانکه داری در معانیها تو دید   باب شهرستان ترا داد این کلید
چون از او بشنید پیر کاروان   گفت گویم من بتو رازش نهان
علم معنی آنچه مقصود است آن   بعد از آن خاموش باشی در زمان

عجز این قد

عنبر زین خود نیست در عالم درود   رو تو خود چنگ میدان و سرود
تا نگوید حال مشتاقان بکس   این معما گفته ام من بر نفس
چنگ گوشش کس نیارد این شنید   هست این اسرار من در جان و عید
عنبر این دو جمله غوغاست شور   این معانی من بگویم خود بزور
عنبر زین عنبر است در معنی بدان   زانکه مقصود تو آمد این بیان
عنبر زین چیزی می باید شنید   زانکه اینمعنی زحق دارد نوید
عنبر زین گوسنت بی راحی و درد   خبر زین دفتر بکلی در نورد
من ز گفتن چون شدم از بد آن   هم کشیده من از این معنی بدان
من ز گفتن پس جفاها دیده ام   خادمان خویش را فرسوده ام
هست حال متصل چون سگان   من کشیدم ای تو نور دیدگان
عنبر محرم نه ای در سخن   عنبرا بر کن تو خود از بیخ و بن
عنبر زین پیوند جانی خود مساز   ورنه از ذلت بمانی در گداز
عنبر زین سود نی از هیچ چیز   ردی نا اهلان بسر بادا چو خیز
عنبر زین چیز می بمنزلم ای یقین   هست این معنی حقیقت ای یقین

غیر زینی در گوش خود نشنیده ام   من بچشم خویش این دیده ام
غیر زین سامان ندارد کار تو   ایمعانی بشنو از بیدار تو
چونکه شهزاده حقیقت را شنید   گفت دارم حرمتت حل این مزید
مرتی خود را با ایمعنی بدید   عاقبت او گفت پیر خود شنید
دم فرو بست و درین محکم نشاند   مهر اسرار خدا بر جان نهاد
شاه چون بشنید ایمعنی دوید   خویش را قربان پور خویش دید
هرچه گفتش خود جواب او نداد   چند مال و گنج او خود صدقه داد
جمله اهل سار با اهل علوم   جمله کردند پیش آن سلطان هجوم
تا شود آن پور را دوا زان   دور جهان غم کرد دارا و از ان
حاضر آوردند بس سودی نداد   درد عشقش هیچ بیهوده نداشت
بعد از ان خود یک غرابم خوان   گفت او را سایه دیوان رسید
من غرابم خوانم و خوردی دم   نیک کی دروز دیگر خود شنهم
خود امیران جمله حیران شدند   جمله پیشش آن غرابم حوالی شدند
خود غرابم جوان چه داند سر عشق   او نکو داند همه رفتار فسق

شاه

شاه عاجز گشت از حالات او   ایمعنی خود نشد در ذات او
شاه گنجی بیکران کردش نثار   هیچ درویش نماند در دیار
جمله را زر داد و منعم کرد گفت   خود دعا گوید بر جانش بهفت
این همه از برکت اسرار اوست   دید او از معنی دیدار اوست
شاه پیشش بیزاری کرد گفت   پور من وی استان نور هفت
هرچه گوئی او ز تو خود بشنود   غیر تو در پیش کس او نبرد
رحم کن بر جان این بیمار راه   گوئی ما او بکند درین نگاه
دیگرش گو تا سخن گوید بتو   بعد ازین درجان ساز دو طی
گفت پیری راه پادشاه جهان   صبر کن تا حال او گردد عیان
دیگر آنگه سبب درمانش بدهر   تا به بیند او همه اسرار شهر
او عجایب بیند و گوید سخن   این معانی را بدان و فهم کن
شاه فی الحال از پیشش بیرون رفت   او بدنبال پسر چون پیر رفت
کرد سوارش بهر سیر ملک خود   تا کند او را اسیری ملک خود
شاه حکمی کردن شکار بدشوار   تا کند بهر شه خود او شکار

پس روان گشتند شاه و شهریار — سر بسر کردند میان والا کسار
شاه ریشان چند قدم در پیش بود — ناگهی در راه بانگ کرد زود
پس طلب کردند او را یافتند — دست و پایش را بهم در بافتند
چون بدیدش شاهزاده گفت ای — خاموشی را تو نکردی پیشوا
گر تو خاموش می‌بودی درین — دشت صحرا ابتر از زیر بلکن
ای زمان از گفت خود داری فراق — می ندانستی تو ذوق اشتیاق
ای زمان کردی تو سر را در زبان — این معانی را ندانستی بیان
ای زمان کردی تو او را سوگوار — می برندت پای بسته زیر دار
ای زمان کردی دل خود را کباب — زانکه دادی تو جواب ناصواب
چون بگفتی تو سخن در دام رو — رو بعشر اکنون بدان تو رام شو
از زبانی خود فتادی در رسن — خود زبانی تو بود سردار تن
از زبانی خود فتادی در بلا — کشتی اندر بند و زندان مبتلا
از زبانی تو بلا آید هو — رو تو زندان ساز بهشتی چو نکو
از زبانی تو شود حسنت آب — چشم معنیت شود بینک خراب

از زبانی تو بود

از زبان تو دل شود دانان نگون — در فغانی تو همه دنیان نگون
از زبان تو محمد شرمسار — خود زبانی شرح آوردی تو خار
از زبانی تو همه خلقان زبون — او فتاده در جهان سر نگون
از زبانی آخر بلاها آمدت — بر سر تو خود بلاها آمدت
پس یکی رفت و به پیش شاه گفت — ناله در راه را از آه گفت
گفت شهزاده سخن گفتی گرفت — جان خلقان در پیش یعنی گرفت
صد هزاران جان فدای شاه او — علم معنی بود خود همراه او
چونکه شه بشنید پیغام ز ولد — گفت شکر و حمد و از ذات صمد
هرچه خواهم از تو خواهم ای احد — زانکه هستی جمله اشیا را پناه
پس روان نزد ولد و ناحت او — دین و عقبی را ابیک جه باخت او
چون رسید او نزد فرزند عزیز — گفت او در بحر عقل بی تمیز
اندرین مدت چرا حالت بدی — بر طریق خود زاهد بدی
حالی خود را گوی با من ای پسر — تا که گردد کشف بین این خبر
شاهزاده خود جواب او نداد — جمله نطق خویش او بر باد داد

شاه و لشکر در تعجب مانده‌اند
شاه گفتا گوی با من یک سخن
ورنه خواهی گفت با من یک حدیث
هرچه گفت او جواب از نداد
شاه زین معنی بر آشفته بگفت
بعد ازان یک دو درج پر گهر
چون سمر از گفتم هست وقت
گفت گفته او استادم در جهان
شد خموشی خود رهائی از همه
جو باز خود داد او این زمان
شد خموشی مملکت جم دستگیر
شد خموشی ایت صنع الله
شد خموشی از همه غوغا خلاص
هست خاموشی میان جان من ۹

قصه او را الصورت خوانده‌اند
این فل عملکین ما را ست دلگی
من زنم خود خوب بر لب جست
همچو طفلی که ما در نو نزاد
که بگویش مغز بند که بمیت
کز گفتار ربی بهمن ابم سمر
خویش این معنی زهستم خود بروب
کس ناگفتی نکرد آخر زبان
چون سخن گفتی ملمی از کس ظلم
جرم کس بود درین معنی بران
باشد اسرار خدا بادی یقین
در همه معنی بود او مقتدا
هست اینمعنی میان عام خاص
خود بر فی است ناله دافغان من

شد خموشی

شد خموشی ورد عطارت بیان
شد خموشی گنج پنهان خدای
شد خموشی در نهان پنهان صدا
شد خموشی ورد درویشان راه
شد خموشی پرتوه اسرار غیب
هست خاموشی به پیش اهل دل
هست خاموشی همه گفتار نی
هست خاموشی میان اولیا
هست خاموشی ز بهر دشمنان
هست خاموشی به پیش مرتضی
هست خاموشی سر روحی مصطفی
هست خاموشی نماز و روزه است
هست خاموشی دل خاموش من
هست خاموشی عیان بهر من

علم همون گوید نهان پنهان عیان
جمله همراهان بر رفتند چون فدای
اینچنین لقمه نخورد است اگر
اینمعانی کس نماند خبر شاه
در خموشیها نباشد هیچ عیب
رو تو خاموشی گزین و باش وصل
چون ندانستی همی گوید کی
شد گواهی اینمعانی اعیان
گفت منصور بر بندش زبان
رو بهر بی دین مگو تو سر ما
رو تو راه مصطفی و مرتضی
خاموشی آمد همه در تورات
عالمی را سوخته این خوش من
هست خاموشی زبان شهر من

هست خاموشی درون دل مرا / لیک عقلم گفت این را بر ملا

هست خاموشی میان ما و دوست / این معانیها همه از بهر اوست

هست خاموشی با خبر حال تو / میشود گرد خود بباطل قال تو

هست خاموشی کمال اهل دل / گفته‌ام او جمله میان آب و گل

هست خاموشی به از گفتن بسی / زانکه این معانی همه داند کسی

هست خاموشی همه در ملک دوست / گفته عطار در معنی نکوست

هست خاموشی بمعنی در درون / پیش تو با اهلان نباشد این سخن

هست خاموشی به از گفتار خوب / لیک پیش احمقان باشد عیوب

هست خاموشی مراد جان نهان / لیک حیدر گوید این معنی عیان

هست خاموشی لطائم را نظام / زانکه داود عقل از شغلم پیام

هست خاموشی بمعنی راز او / قل کفی بالله باشد ساز او

هست خاموشی طریق صالحان / عنبر زین معنی نباشد در جهان

هست خاموشی با جمله را / رو مکن با هیچکس تو ماجرا

هست خاموشی دل دریای او / صد هزاران تن بزیر پای او

هست خاموشی

هست خاموشی با خم کن / چند گوئی تو زرنگ و بد سخن

هست خاموشی میان پیر / زین جهان اسرار گو اندر خبر

هست خاموشی میان ماه و شاه / ما چو در راه ابرمان بسی پناه

هست خاموشی نهان اندر نهان / تو ندانستی چو منصور شد نهان

هست خاموشی چو گوهر درست / روز با جم سخن بگیر درست

هست خاموشی به پیش عاقلان / عشق میگوید که بر بند این زبان

هست خاموشی میان روح و تن / زو تو خاموشی گزین ولی وطن

هست خاموشی همه گنجینه اش / او لتسمعه در درون سینه اش

هست خاموشی بمعنی گفت او / لیک گفتن تو نمیدانی نکو

هست خاموشی بمعنی راز حق / خود نگفتن پیش نااهلان سبق

هست خاموشی به پیش تو جواب / خویش را گردی بمعنی خود خراب

هست خاموشی همه ایمان یک / این معانی را که صد از یک

قال رسول صلی الله علیه و آله وسلم من صمت نجاه یعنی کسی خاموش شد نجات یافته

هست خاموشی جهان پر صدا / نه یعنی گفته که بی صمت کجا
هست خاموشی نجات از فوت / هم ما او دانم بیقین مرحمت
هست خاموشی درون قل کفا / زو چه دان تو مکن باجی دغا

قال الله تبارک و تعالی ادعوا
[illegible]

هست خاموشی بدانا هم عیان / همره عیسی ابود در آسمان
هست خاموشی بهر گفته فقیر / زانکه گفته اوست در معنی که بسر
هست خاموشی علوم اندر علوم / رو در آدر وادی اد مجو بوم
هست خاموشی درون رطب ما / منظهرم گفته بکایک برملا
هست خاموشی همه بنیاد دین / هست خاموشی همه علم الیقین
هست خاموشی بعفوت الخبیر / رو تو خاموشی گزین و راه بر
هست خاموشی تراسلطان کلاه / بود در معنی است کش پادشاه
هست خاموشی فراغت از جهان / این معانی هست پیش عارفان
هست خاموشی بهر پاس خبر / من زیور عالمان رفتم بدر

[illegible]

هست خاموشی خلاص از زندان / این معانی کرد مظهر خود عیان
هست خاموشی بهشت النعیم / رو چو خاموشی صراط المستقیم
هست خاموشی رفیق با کرم / شد رفیق نیک بیشم محترم
هست خاموشی ز تسلیم سخن / رو تو پیش اهل اشاره کی کفن
هست خاموشی یقین در پیش او / زانکه گویایی ازو آید سکو
هست خاموشی نجی واصل شدن / از دوئی بگذشتن و بکل شدن
رو تو خاموشی و ملک زمین در خود / بعد زان در ما فشان از ملک خود
رو تو خاموشی که زین جوی پور شاه / تا دهندت جام عرفان هر لحاظ
رو تو خاموشی گزین و کن خموش / رو تو این بندم چو در ما کن بگوش
رو تو خاموشی گزین و صبر کن / زانکه باشد صبر اسرار کن
رو تو خاموشی گزین صابران / تا نشینی در میان فاجران
رو تو خاموشی گزین از گفت خود / دیگری بشنو ز من اسفت خود
رو تو خاموشی گزین اهل الله / زانکه است سد جنت را کلید
رو تو خاموشی گزین در پیش شاه / تا بیابی سر معنی از الله

رو تو خاموشی گزین و شاه بین … دانکی سوی جاه تو راه بین

رو تو خاموشی گزین و دل علی … تا که او را حق بگفته یا ولی

رو تو خاموشی گزین با حب او … تا که گردی دین و دیانت نکو

رو تو خاموشی گزین در راه او … زانکه راهی اوست همچون جاه او

رو تو خاموشی گزین شاه کو … تا که باشد روز موت از رو

رو تو خاموشی گزین با یاد او … هیچکس را همعنانی تو نکو

رو تو خاموشی گزین با عقل کل … تا خلاصی یابی از بند و رغل

هر که خاموش است از بن گرد جست … ملک ای بوی جهان گرد از بست

هر که خاموش است آورد بلاست … ورنه در دست لعینان مبتلاست

هر که خاموش است او آزاده است … هر که گویا باشد و غمخواره است

هر که خاموش است او آسوده است … زانکه گویا باشد او آسوده نیست

رو بسوی باطن هر کس مکن … تا رفزده اید ولی شک سخن

رو بگورستان به بین تو غار خود … تا که گردی برسار از کار خود

رو بگورستان به بین تنها بگل … طعمه موران شده در زیر گل

رو بگورستان

رو بگورستان ترک خویش کن … خرقه سالوس خود را چاک کن

رو تو خاموشی بکن ختم زبان … زانکه این سربست در معنی بیان

من سخن خواهم که گویم بیشمار … لیک باشم من ز گفتن شرمسار

من ز گفتن شرمسارم بیش کس … تو ندانی شرم از گفتار بس

من چگویم حال سر از زبان … زانکه همعنی نکس شاهان

ختم کن عطار سر در گنج جیب … تا بیابی بوی از اسرار غیب

ختم این معنی بوین والسلام … زانکه این عالم به جنبش اندر گشت

در واقعه خواجه حسن نزار نشابوری و ابوبکر فضل کار که در ماه صیام واقع شده بود و خلاصی خواجه فرماید قدس الله

بود در ملک بخارا عابدی … بود دایم خود مقابل مسجدی

از امامان بزرگ ملک بود … دایم او بر راه حق کردی سجود

از بخاری مثل او سلطانی نشست … او به عرفان زناب خویش داشت

زاهد و شهو بود اندر جهان … نام او بوبکر فضلت میکمان

دو مرید و جد و اندازه داشت … علم صورت در ضمیر خود نهاست

مشتهد بو حنیفه بود او   بود در ظاهر همه علمش نکو
یک مریدی داشت از خاصان خود   داشت در بزازی دو دکان خود
صبح شام و پیش او آمد خدا   بود محرم در همه خوف و رجا
بود آن بزاز را یک پور بد   عقل او را جلکی در ربو زد
کارها دیده نبد لم هیچ او   تجربه خود نبد یک ذره درد
از قضا را او فتاده حادثه   بود در ماه صیام آن واقعه
خفیه آبا دختری دیدند زور   بود و چشم خویش بر مقصود بر
بعد از آن شحنه بر دش سوی رئیس   او سپردش خود به زندانی خویش
گفت جنبش کن که فردا بش کشم   در میان خلق رسوا بش کشم
چون شنید این را اب خویش زد   گفت امنعانی ندارد هیچ رو
بعد آن شحنه به پیش او رسید   گفت مالی در خدمت تو خواهم رسید
چون شنید آن شحنه خواه این سخن   رفت پیش خویش کین را چاره کن
گفت قال و خویش و جمله حال او   از بد و نیک اران احوال او
ایجنه حالات بود و این نبود جه بود   بر سر آتش نشاند او چو عود

او بزرک دین

او بزرک دین برفت از حال خویش   گفت پورت را چه آمد جو به پیش
پس بگفتا خواجه های پیر زنان   رحم کن برای پسر ناتوان
کس فرستادی پور ما کن خلاص   زانکه حاکم بور دالت پیش خاص
شیخ بگفتا احمق ای مرد نیک   هیچکس را در زنا کس کفت نیک
دیگر آنکه این سخن نابدرسی   زانکه دارم نام نیکو در نسی
می بحواهم اشتغات کرد   زانکه این کاری بود بس بکو
پس برفت افسرده کنی در بند عذرا   گفت بشنید این خطی اعلی دهم
و بدر احقظ کویی ملاک رسدام   زانکه باشد جمله را اینجا مقام
دلکی کو که قدرت این باشت   گرشفاعت میکنی او را زدست
رو بدو ونه حکم داری انزمان   زو عذاب او بکن این خط بجوان
گفت ای عابد که میکوبی بمن   تو مگر اندیشه در این سخن
مالک وزنه بود از پیش حق   حق تعالی داده است او را سبق
ما باد کی حکم دانم کرد این   زانکه دارد او درون آتشین
او بحکم حق کند کس را عذاب   هست در یعنی حقیقت او صواب
هرکه را خواهد بسوزد او بدم   زانکه او حاکم بود بر پیش کم

پس بگفتا خواجه انعام ده / زانکه هستی عابد و انصاف ده
صحبت من با تو از بهر دو جاست / انجهان و اینجهان نامم رواست
اندرین دنیا چنان بیچاعلی / همدران عالم نداری واصلی
اندرین دنیا نیایم من بکار / همدران عالم شدستی خوار زار
اندرین دنیا بکاری نی نه / همدران عالم تو یاری من نه
اندرین دنیا ز تو نو نبد سی / همدران عالم فقط زانه بین
هر دو عالم خود نیابی ام بکار / پس درین مدت باوقایم چکار
اندرین دنیا ترا انعام نه / همدران عالم ترا اسلام نه
حال او قایم درین مدت خوب / شد ازین معنی دل من خود کباب
بود دنیا ام به پیش تو چه چیز / اندرین معنی شدم بسیار تیز
احرمت خود کی بفرمایدم رسی / چونکه در دنیا چنین خود مفلسی
یک زمانی آن امام نیک رای / سر به پیش افکند گفت امره های
راست میگوید چنین خود این سخن / نعمت حق دارد او خود فهم کن
خدمت او من بصدق دل بکرد / صبح و شام بود در راهم چو گرد
پس روان برخاست او دنبد روان / تا بسوی پادشاهی ملک شان

چون رسید او شاد او عذر خواست / گفت فرما جرم عفو را که خواست
پس بادلر نمود یکی کان دخت را / نزد شیخ و قاضی آورد بود خا
تا شود در شرع محکم عقد شان / خود بباید کسی را این بیان
تو بهر حالی بکن کس را خلاص / تا شود در علم معنی تو خاص
تو بکن رحم که رحم از دین بود / پیش عطار این بدان معنی بود
در جهان کار است این پس با صفا / تا کرا بدهد خداوند این عطا
هر که دارد در جهان او حرمتی / بایدش با اهل عالم شفقتی
این همه در ملک او کرده بهود / شاد ز انعام دیدند با شام هو
تا توانی دل بدست می آر دل / زانکه باشد با تو آخر الکل
رو تو اندر مخلص درویش کوش / وین قبای صورت معنی بپوش
این مراتب فضل دارد بر همه / ای تو غافل از شبان وا ز رمه
گر تو ما اهل و لی ظالمی کیستی / بهر خود در نار صد چه میکنی
ظلم کردی بر فقیر ای پلید / بردری در دو تعادی صد پلید
هر که دارد در میان خلق راه / بایدش درویش را تو دل پناه

هرکه دارد تلخ بر تو یک دمی — رو بنه در آن او خوش مرهمی
بس برفت آن شیخ دختر بود به — روز دیگر از بسر گشته چو عید
کرد عقدش قاضی وادش باو — اینچنین باشد حق در دنیا بگو
هرکه دارد بر تو حق یک سلام — رو بده تو مزد انعام و عام
هرکه دارد بر تو حق همدمی — رحمت او را بدنیا کس همی
هرکه دارد بر تو حق نان و آب — تو بده او را جواب باصواب
هرکه دارد بر تو حق معرفت — هست او را در دو عالم یک جهت
رو تو جزوی را طلب از مصطفی — بعد از آنی باطن خود ده صفت
رو تو را ای نبی همت طلب — تا دهندت هر دو عالم بی سبب
رو تو همت را بلند دار ای پسر — گر تو از معنی او داری خبر
رو تو همت بند اندر یار یار — زانکه او دارد معانی صد هزار
رو تو همت بند اندر کوی او — تا بری ره در معانی سوی او
رو تو بحثش را بصدق دل بگیر — تا نگردی در دو عالم خود اسیر
رو تو جهدی دار ایمن شو زبند — غیر را از باطن خود کن تو رد

رو تو زال مصطفی بستان ثمر — تا شوی در هر دو عالم معتبر
این ثمر بس خود ثمر مانند سم اندر نبات — زانکه وقت مرگ گیرد جود بات
ای مقلد کعبه تو باش چراست — ام تو گو که در اصلش خطاست
حب آل علی ام در دل ثبت — این نشر ستم ازل اندر کل است
ای منافق بغض میراثی تست — دین طریق بد بمراد لست
هرکه او شد بر طریق گمرهان — مصحف روی نبی دانش در دو جهان
رو تو حبش دار با یاران یکی تا بن — زانکه ایشانند همراهان دین
رو تو خود را وصل کن با وصل من — تا کند عطار با تو خود سخن
رو تو خود را دان که تو خود کیستی — آفتاب مظهر معنی
رو تو کاری عارفی را خود بار — تا دهندت گنج معنی بیشمار
رو تو مسکین و درویش را دستگیر — تا شود خود مرنفی را انکسر
رو تو در عالم به نیکی کوش بس — تا بری از جمله اهل دین گرو
رو تو در عالم مجو آرام دل — تا نگردی پیش شاهی خجل
زانکه او از دل هرگز نگرد — او بدنیا میل در باطن نکرد

عنبرزا او باک مسک از جهان   تا شود شرح بنی محکم بدان
هر کسی را نی بیاری و نعت   سر او عطار در بازار گفت
هر کسی بابی و ما را باب اوست   اینچنین بابی بشهرها مطلوب
هر کسی دامی نهاده در جهان   تا بیفتند ابله در دام شان
هر کسی فکر زبهر عقل خویش   فکر ما و عقل ما رفته ز پیش
فکر و عقل ما و حب مرتضی   درد میدیدند در دل ما بی ندا
روی تو حبش اندر این جهان   بر قبال الخری درگاه داعی
او کجا اهل تشیع راند و گشت دور   او بداده دین احمد را فرار
بود شاهم حیدر صنع الله   اینمعنی هست روشن بر زماه
بود شاهم شمس خورشید جلال   او درین عالم بعینه چون هلال
دوست انسان را همه خود پیشوا   او شد مرا نقش حق را مقتدا
دوست هر کلبی جهان خود مرده   دوست در جان دل من دمدمه
دوست با عطار همره در یقین   دوست انکه عشق اندرش خود معین
هر کسی دارد تولا با کسی   من تولا کرده ام بر او بسی

هر کسی دارد

هر کسی دارد شاهی النجب   من کنم خود التجا مر لطف
هر کسی دارد امیری در جهان   من بدیدم غیر حیدر در عیان
هر کسی با پیر خود همره بوند   در طریق پیر خود کم ره بده
هر کسی بابی گرفته در کرم   تا شود آن باب پیش محترم
هر که بغض شاه ما در تن نهاد   بهر احبابش دری دوزخ گشاد
هر که بغض شاه ما دارد بگوش   گوش او را تو بمیخ جبه کوش
هر که دارد بغض آل مصطفی   نیست در جنت ورا خود هیچ جا
هر که بغض مرتضی خواهد گرفت   خاک بر او در بدی شیطان گرفت
هر که دارد بغض اولاد علی   دور افتاد از نبی فار ولی
هر که دارد بغض او را ز ره   بایدش او را العالم دره
هر که دارد بغض حیدر در درون   همچنان افتد او بدوزخ سرنگون
هر که دارد بغض سرور دین من   بهتر است از او همین خر کلب من
هر که دارد بغض شاه اولیا   هیچکسی با شد همه یارش سزا
هر که دارد بغض معصوم جهان   تو ورا اندر همه دین کور دان

هر که دارد بغض آن ایمان من
او گرفته طوق لعنت را بتن

هر که دارد بغض ماه آسمان
مال و عمر او باد و باشد زمان

هر که دارد بغض در باب قبول
پیش کی پیر ارکشتار وی الول

هر که بغض سپر و شیر خداست
خاک لعنت بر سرش بر فرقان کاست

هر که بغض شاه اولادش گرفت
تو یقین میدان که هم خالی گرفت

هر که بغض دلبار او در دخت
او ندارد در صفا اینها شناخت

هر که بغض مرتضی دارد بجان
او شهادت کی برد خود از جهان

رو تو بغض او برون کن اندرون
تا نیکی باشی تو در جنس زبون

رو تو تخم نیک در جنس بکار
تا نگردی در دو عالم خوار و زار

رو تو پیش مرتضی حالت بگو
زانکه باشد او یقین دستگیر تو

رو تو این معنی چو در گوش گیر
ور نگهی چو ناصرم می نوش کن

ناصر خسرو معنی یار ماست
بلکه او خود دید و دیدار ماست

رو تو ناصر باش حب او بخر
تا نیکی باشی جهان کار و خبر

رو تو بیرون همچو ناصر مرد دار
زانکه او باشد مرا چو یار غار

رو چو ناصر حکمت حق را بدان
تا شوی چون زر خالص سلمان

روز خود بگذار گر مردی منی
زانکه خود بین را نباشد دین قوی

رو بحکمت تو نه کافی کن بخلق
زانکه حیوانند اندر زیر دلق

هر که او را چون محمد در دست
او بین او نفس دان مرد مست

مرتد و حیوان بهم جمع اند اند
زانکه ایشان خود همه شیطان اند

این همه او را همه در گوش اوست
خوردن و آب و علف خود نوش اوست

رو تو دار آب و علف مثل بهایمش
تا نیکی باشی چو حیوان در هر کس

رو تو خدمت کن کسی کو محرم است
در میان عارفان او همدم است

قال الله تعالی یا داود وداود اذا وجدت لی
طالبا فکن له خادما صدق الله

رو تو خدمت کن چو داود نبی
تا بدانی مت که خود تو ساکی

ورنه مردودی به نفس بد کلی
میکشی همچو خر ازخانه بل

همچو آن نفس علت نجاهای
زانکه هم صحبت شری ناهل را

روز خوردن بگذر چو خود دانش
همچو سرو اندر چمن آزاد باشی

رو چو نا

رو تو صافی کن درونت با برون — زانکه تا صافی نباشی زر نبون
ای پسر چندین دوی دنبال مال — هست اینها لعنت دنیا خود وبال
رو تو مال از حلال در دست آر — تا غنی باشی به پیش کردگار
اهل دنیا حرمتی دارند هم — شرع دنیا میکند از بیش و کم
اهل فضل و اهل دانش میدوند — زانکه ایشان در جهان مشغل وند
دود ود خود سوی دنیا همچو تو — خود گرفته خواب غفلت جان تو
تو خوری مال فقیران بی کمی — خود بهر گوشه روی و کد کنی
روز و شب باشی چو سلطان حیدگر — تا که افتد خرده جانب هبر
روزها کردی ز بهر مال دار — تا بگیریش چو دودی در کنار
روز و شب باشی خراب سته تو — عاقبت خواهی شدن فرسوده تو
کرده در دهر دستار بزرگ — تا دهد وقفی به تو میران ترک
شرم بادات ز دنیا رو روا — چند خوری تو خود حرام وقف را
تو و ظالم بر و اباز آمدید — در شر لعنت بردو عمار آمدید
هست ظالم خوکه در رود لباس — خود نهی کش در دنیا بو چو کاس

بو بادل همچو سگ

او بادل همچو سگ دیوانه شده — در میند از جور او گریبانی شده
حب ناوان بود دنیا بدان — سخن مومن مصطفی کفته بدانی

قال رسول صلی الله علیه وسلم
الدنیا سجن المومنین وجنة الکافرین

چون که کرد داوری کبر و جور — انچنان نیست راه شاه خود حضور
مستمندان جمله از خورش کباب — دردمندانی جمله از ظلمش خراب
رو کبر از ظالمی مد ملک — زانکه ایشان بیشم باشند همچو گرگ
هست نیستی کرل مانش را کنو — حق دهد گوشمال دهالش را باد
رو تو ظالم را خود اعتبار دان — بعد از آن رو مظهر عطار خوان
رو تو از ظالم گریزان شو چو من — تا بیابی صحبت اهل سخن
رو تو از ظالم مدار امید نیک — رو ظالم خود سیه باد اچو دیگ
رو تو باز باد دین صحبت مدار — زانکه ایشانند مقصود از دمار
رو تو بشنو پندم از بهر خدای — چند چیری کن قبول از کفت های
تا ترا دنیا و دین نیکو بود — ایمعانی خود ترا خوش خو بود
خود صورت باشد اندر ملک تو — دین و دنیا باشدت ...

چون که گردد او غنی کبر و غرور | اغنیای کس نباشد خود حضور
مستمندان جمله از جورش کباب | وارد مستمندان جمله از ظلمش خراب
رو گریز از ظالمی ملک ملک | زان که ایشان پیشه شان همچو گرگ
هست پشمی گرگ مانش را نگو | حق گوشمال و مالشش را باو
رو تو ظالم را مجو در اغبار دان | بعد از آن رو قطعه در عطا خوان
رو تو از ظالم گریزان شو چو مس | تا نیابی صحبت اهل سخن
رو تو از ظالم مدار امید نیک | رو نگه ظالم خود سبب باد اجود نیک
رو تو بار ما دوئی صحبت بدار | زانکه ایشان اند مقصود از دیار
رو تو بشنو پندم از بهر خدا | پند جزی کن قبول از کف ما
تا ترا دنیا و دین شکر بود | اهمعانی هر دو ترا خوش خو بود
خود حضورت باشد اندر ملک او | دین دنیا باشدت شک نکو
روی خوبان بین و جام می بنوش | و نکوئی می باش در معنی خموش
جام می مستی و بار یار ماست | میخورم این می که تا یارم بی ماست
جام می کفت نظیر سر ماست | میخورم این می که این می از جداست
جام می آن کامل خوردنست | زانکه این معنی بمعنی رندناست

جام می خوردم

جام می خوردم دلی بکر ای اند | بستدان یک قطره را همچو عبد
مست گشته و گشت ای غافل زمن | عاقبت در جای بی کبر و دطن
او بملکی با بلائی چون بود | خود میان ما و چیچون بود
عالمی در ذات او آباد خوش | گشت از وی روح احمد شاد خوش
بی روانش گرچه در صورت خوش اند | لیک در معنی نجابت ناخوش اند
پیروانش این ندار مدار یقین | زانکه ایشان غافلند از کار دین
پیروانش دین بدنیا میدهند | این هدایت بین که بیدا میکنند
پیروانش بر ضد درویشان کنند | همچو سگ خویش را بی جا کنند
پیروانش عاقبت رسوا شوند | از طریق راه حق بیجان شوند
پیروانش جمله مردود آمدند | بر طریق قدم نمرود آمدند
پیروانش را بود بغض درون | خود ببای اسم ایشان از برون
پیروانش جمله گمراه آمدند | زان خوارج را هوا خواه آمدند
پیروانش بغض حیدر داشتند | اینچنین تخم بعالم کاشتند
پیروانش منکر ند اولاد را | می سپرد پیر حسم عباد را

قال رسول صلی الله علیه وآله وسلم ان اشتمل
بالعباء و ثمرة الصلاة طهره علی ابن ابی طالب
الی اصره وطهر فاطمة الی اطهره والحسن والحسین عن
یمینه وشماله عمر عمتهم ونفسه بالعباء فاتت ام
سلمة بعد بهم رسول الله حتی انه جعل اطراف
الکساء تحت قدمیه ثم رفع طرفه الی
السماء ورب ربنا ... وما کان ...
وجه اللهم وآل ... اللهم وعاد
من ... والضر من الضر
هم ... من ... فقال
رسول صلی الله علیه وآله
وسلم وجبرئیل یومئذ قال
انا معکم یا محمد
قال نعم

منکرانش را

منکرانش را ندانی مرد خدا / زانکه دارند در دنیا خود بپا
منکرانش جمله با بخل آمدند / علی و دنیا پیشش یکی آمدند
منکرانش را بود بغض علی / زان بود بیزار از ایشان نبی
منکرانش جمله در دنیا روند / در جهان بیوفا رسوا روند
منکرانش کفر دار در بعل / در حقیقت دین دنیا ساختی
منکرانش در جهنم سوختند / زانکه شمع ظلم را افروختند
منکرانش قصد اهل دل کنند / پایه دیوار شور گل کنند
منکرانش لعنت بر خود نهند / در پی دونان بی دون نان روند
منکرانش با عوانان همرهند / در طریق مکر و حیله الکند
منکرانش جمله ظالم پرورند / در خور تحسین دنیا و خنجر اند
منکرانش میشنند بر راه سقر / زانکه دارند بغض حیدر در جگر
روح من بیزار از ان قوم شد / زانکه علی دید ایشان قوم شد
روح من بیزار از ایشان بود / چون از ایشان دانه دگر سان بود
روح من بیزار زین قوم پلید / چون ظلم ایشان باهل رسید
خود طریق پیرشان شکو بود / آب رحمت خود در آن در جو بود

کار او کاری من آید ای پسر — راه راه او من آید ای پسر
روی موی او چو من دانی در جهان — معنی او معنی کشرار دان
بعد من او هم جسم ما شود — در زمان آخر پیدا شود
او شاهی من باخر بگرود — بعد از آن در مظهر من بنگرد
یار خود بیند درون مظهرم — خود معاینش گوید چو جسم
سر ز این معنی از درون بود — خود دل دانان ازان خون بود
لیک اصحابش بسوزد مظهرم — بهر اوصاف علی آن حیدرم
حب حیدر در دل آن سری بود — لیک اصحابش سگ حب کم بود
یادری او در معانیها علیست — رفیکو دارش که در معنی و است
بیشتر از دارین عالم رود — در معانی واصل آدم رود

و دیگر چهل حدیث در شأن حضرت امام مهدی صلوات الله علیه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرموده و در کتاب وسیلة المتقین و در کتاب [illegible] طالب مذکور است از این حدیث یکی اینست که از ابو سعید خدری مرویست حدیث شریف قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یا فاطمة اما علمت

اعطینا

اعطینا سبع خصال لم یعطها احد من الاولین ولا یدرکها احد من الآخرین منا نبینا خیر الانبیاء وهو ابوک ووصینا خیر الاوصیاء وهو بعلک وشهیدنا خیر الشهداء وهو عم ابیک حمزة ومنا من له جناحان یطیر بهما فی الجنة حیث شاء وهو جعفر ومنا سبطا هذه الامة الذی یصلی علی اخلفه عیسی ثم ضرب علی منکب الحسین فقال من هذا مهدی الامة

نظم

بعد ز و چند وقت آید دگر — کرد این عالم زبر و زبر
خود بد و رشی مجتبی ویران شوند — در ولایتهاش سرگردان شوند
مرد حق میدان تو سر جو لعین — رو تو معنی در ادرخود به بین
پیروانش پیروی شیطان شدند — همچو شیطان پیش خود بردان شدند

رو گریزان شو ازین قوم لئیم
رو بقبله ارای مرد سعید
رو گریزان شو ازین قوم شریر
رو گریزان شو ز قوم عجیب
رو گریزان شو ز صحبت بی خبر
رو گریزان شو ز ملک اهل ظلم
رو گریزان شو تو از اهل نفاق
رو گریزان شو تو از قوم سگان
رو گریزان شو خدا را شکر کن
رو گریزان سوی حق کن یاد تو
رو گریزان شو تو از غوغای عام
رو گریزان شو تو از ادی کرتن
رو گریزان شو ز اهل شام تو
رو گریزان شو چو احمد سوی غار
رو گریزان شو ز افعال بدت
رو گریزان شو ز قوم این جهان

تا نه بینی همچو ایشان در سقر
رو گریزان شو ازین قوم پلید
رو بسوی شهر یاران شهید
تا صفا یابی دگر دی با صفا
تا رسی در معنی خیر البشر
تا نباشد مر ترا رنج و جرم
تا نگردی پیش اهل دل تو عاق
[illegible] بدندان چو دوان
تا بجنت یار با تو در دنیا سخن
روح عطار از دعای شاد تو
از گل نعمان گذر کن ای تو خام
بنشین او مقبل رو شادی کن
تا شود صبح سعادت شام تو
تا به بینی در درون یار غار
تا شود جمله بها خود ردت
تا شوی واصل بدریا معنی عیان

رو گریزان

رو گریزان شو درون خلوتی
رو گریزان شو ز عنبر حق سلیم
رو گریزان سو ازین خلقان دهر
رو گریزان شو ازین مست خمار
رو گریزان شو ز اهل جهل تو
رو گریزان شو تو کنج فقر گیر
رو گریزان شو تو چو خورشید آسما
رو گریزان شو چو باد و ابر تو
رو گریزان شو تو از نقل دروغ
رو گریزان سو تو از زنان جهان
رو گریزان شو تو از غیبت جس
رو گریزان شو چو عطار ای پسر
رو گریزان شو کر اهل دل بهند
رو گریزان شو ز خویان دوی
رو گریزان شو ز مال و جاه تو
رو گریزان تو ز بغض مرتضی

تا بیابی راز وصلش وصلتی
تا بیابی قرب موسی کلیم
ورنه صد الوان رشدت بشکند قهر
رو بسوی شهر نوحی با بردار
رو بجو کان محقق هم چو کو
چند کردی گرد سلطان و وزیر
تا رسی در وادی رب العلا
ورنه افتی خود بدنی گر تو
ورنه منبری بشک مجو دو
گر همی خواهی که باشی در امان
رو بکوی اهل وحدت کن وطن
از تمام خلق و دنیا خیر شر
بر مثال آن دوالی در ظلمت
زین کهن بگذر که تا نو شوی
ورنه سوزی بر مثال کاه تو
ورنه افتی تو بجاه نور بلا

روگریزان شو ز مشت خارجی / تا نگوید کت که هستی رافضی
روگریزان شو ز بغض بوتراب / گر همی خواهی نجات ای ناصواب
روگریزان شو تو از جاهلان / بر طریق مصطفی رو شیر دان
روگریزان شو ز اهل بغض تو / تا شود دنیا و عقبات نکو
روگریزان شو ز ملک ترک کلان / تا نه نیفتی همچو خر در گل روان
روگریزان شو ز کوی کهدو / تا نبینی صد هزاران آه تو
روگریزان شو تو از شیطانیان / تا بیابی فیض از روحانیان
روگریزان شو ز اهل فسق تو / باطنت را ساز چو ظاهر نکو
روگریزان شو ز همراه بد / عنبر حق را ز دل خود کن تو ورد
روگریزان شو که اینجا مشغلی است / رو بسوی ملکی که آنجا خاصی است
روگریزان شو ز تنهٔ باطلان / پیش اهل فقر رو چون کاملان
روگریزان شو ز مکر و حیلها / در درون حبه همراه ما
روگریزان شو ز علم بی عمل / کن کتاب علم معنی در بغل
روگریزان شو ز نفس باطلان / تا که باشی تو ز شیطان در امان
روگریزان شو ز کمینی [illegible] / ور ز غم و اندوه دهر آزاد باش
روگریزان شو که مرکب در کمین است / دوزخ تابان با آن آتش است

روگریزان شو

روگریزان شو که دنیا هیچ نیست / طالب او را به عقبا هیچ نیست
روگریزان شو تو از دنیا چو لف / تا بیابی ذوق شهر من عرف
روگریزان شو تو چون در راه صف / زانکه باشد او چو تیری بر هدف
روگریزان شو تو از دنیا چو شاه / تا بیابی از طریقش شاه راه
روگریزان شو تو از حب جهان / چند آری تیر دنیا در کمان
روگریزان شو ز هر چیز او است / تا بری تو راه عقبی را بدوست
روگریزان شو چو ناصر کو کبیر / ورنه چون خارجی انبوه گیر
روگریزان شو تو از هر جا سگیست / کس ز بغض مرتضی او روی گریست
روگریزان شو تو از مردانیان / ورنه تیر زند خونت در زمان
روگریزان شو چو مطار این زمان / تا که شود اندر دو یکدم امان
روگریزان شو که تا واصل شوی / تا به پیش مقبلی یک دل شوی
روگریزان شو ز بیماری دهر / ورنه اندازد به مرکب او ز قهر
روگریزان شو چو ایشان از جهان / تا نجاتی یابی از غم رایگان
روگریزان شو که تا یابی خلاص / از جهان و واز مکان عام خاص

روکردان شو زبیدار ای فقیر — بشنو از عطار این معنی فقیر
روکردان شو بجو عطار را — وانکهی آزاو بجو اسرار را
اندرین اسرار مظهر را طلب — واندران مظهر تو جو اسرار طلب
بشنو از مظهر تو شیر مغنوی — در سوی الله توبه تاج خسروی
در سو الله ذات یکت آمده — این معنی دان بهر جا آمده
غیر ما را نیست ازین بهره — پیش این الماس ایست زهره
عاشقی باید که داند شر این — ای خوارج کو بما باش ببین
این سخن الماس جان جا چیست — عارفان را نی حیات از ما و طبیبت
ای خوارج بحث دنیا بهر تست — د فرخ ما بان یقین دان بحث تست
ای خوارج جور بیحد میکنی — روح پیغمبر زخود رد میکنی
اولیا بیزار ای ملعون زتو — کینه ات دلهای ایشان خون تو
مرتضی را تو چه میدانی بب — تا بخوانم بر تو حکم مصطفی

قال رسول صلی الله علیه واله وسلم علی نبی وهو
ولی کل مومن من بعدی و دمشد امام

از بریده اسلمی منقول رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود لا تقع فی علی فانه منی وانا منه وهو
ولی کل مومن من بعدی و راویت
دیکر وهو ولی و وصای بعدی و در کتاب
فرمود الاخبار جنین آورده که از عمر مرویست که
رسول صلی الله علیه واله وسلم
فرمود علی منی وانا منه وهی ولی
کل مومن من بعدی و دیکر در کتاب و سیلم
المتعبدین مذکورست که روزی مصطفی صلی الله
علیه واله وسلم این پنج تن ال عبا را به عبا به پوشانید
واین آیت برخواند انما یرید الله لیذهب عنکم
الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا و از ابن مغاد

در کتاب مناقب از ابن عباس روایت کرد که از
رسول سوال کردند سل رسول الله صلی الله علیه
واله وسلم من الامات التی فتلقی ادم من ربه
کلمات فتاب علیه انه هو التواب الرحیم
قال سل بحق محمد علی افاطمه حسن والحسین
علیه السلام والصلوة ودیکر حضرت ادم صلوة
الله علیه ودرچنین دعاات ترا موضیع آورده توبه
او قبول شد قال الله تبارکت وتعالی فتلقی آدم
من ربه کلمت فتاب علیه انه هو التواب
الرحیم ودرکتاب وسلة المتعبدین از جابر بن
عبد الله انصاری رحم ولیست وخلت رسول صلی الله
علیه وآله وسلم وهو عیسی علی ربعه والحسن والحسین سلم الرحم

ليك مردودي وملعوني شوم — ميكني با قوم خود باما هجوم
قول احمد رانداري كوش تو — هيچ كشتي ورنداري هوش تو
من بحق بروم پناه ايمدعي — مرتضي كرده من اينرا ياوري
ميكنم لعنت بتو من صبح وشام — زانكه داري دشمني زما در اخرام
بغض حيدر در دخود كردي بدهر — تا محبانش جفا كردي وقهر
عاقبت رسواي هردو عالمي — كرعضه باشي بحلم وما تمي
ترك كن تو بغض اي مرد ليم — تا ببابي تو بهشت با نعيم
ترك كن تو جور با آل نبي — ورنه ميكويم كه كمتر از دوي
تا محبانش مكن جور ونزاع — ورنه خواهي كرد جنت را وداع
هركه با آل نبي باشد بكين — تاب جنت نبيند ببرد و يقين
هركه دارد حب ايشان منقبت — ورنه كمتر از جهود خارجيت
پس خرابي از تو بر عطار رفت — او ازين عالم ز تو بيزار رفت
جور بحد كردي بروي اي لعين — داد خواهم پيش رب العالمين
يا الهي داد از وي بن بخواه — زود كردانيش ويرا روسياه

یا الهی تو بفریادم برس / زانکه من طاقت ندارم چون جرس
یا الهی جان و مالم سوختند / جمله ام از دود آتش دوختند
یا الهی تو خلاصم کرده / در میان شان مثل جو بادم برده
یا الهی ملکشان ویران بکن / این لعینان زان تو سرگردان بکن
یا الهی برده ام پورم اسیر / لطف تو کردهست او دادگیر
جز او حب علی و ترنهی است / مهر نبی و آل او ما را دعاست
پیش ایشان حب حیدر مشکل است / لیک ما را این سرشت در گل است
هرچه بر عطار کردند منکر گفت / غیر حب تو ز دل و جمله رفت
یک دل و یک رنگ در راه توام / هرچه هستم خاک درگاهی توام
هم بلطف تو سرافرازم است / در قناعت خسته‌ام تنها هم است
گرسگ برده مالم را بروز / مال آتش گشت شان همره بکور
هرچه کردند جمله با خود کرده اند / چاه بیدادی خود خود کنده اند
هرکه چه کنده است سزا هر کسی / او فتاده اندرون همچون خسی
ترک بیدادی بکن ای بیخرد / تا نکردی تو اسیری آه درد

هرکه

هرکه آزرده ست یکدل در جهان / غیر دوزخ او ندارد خود مکان
دل بود مستر لکی اسرار او / دل بود خود نقطه پرکار او
دل بود لوح سواد هل اتا / دل بود کرسی این جرد انما
دل بود خواننده مدح نبی / دل بود گوینده نادی علی
دل بود عرش مجید عارفان / دل بود فردوس قدیم وامنان
دل بود همراه قرآن آلمه / دل بود مانند خورشید ماه
دل بود پنهان و نالان بهر او / دل بود سوزان و گریان بهر او
دل بود بیداری بیداریان / دل بود دل داده این غازیان
دل بود شمع شب او نور سما / دل بود خود قبله حاجات ما
دل بود با مومنان یکدل شده / دل بود همچنانک عالم کل شده
دل بود آنکه دری گفتار نیست / دل بود آنکه درد بود رنیست
دل بود آنگه در و دیوار هست / دل بود آنکه در و انوار هست
دل بود آنکه مرا دل داده است / دل بود آنکه ترا دل داده است
دل بود یار روح جانان همنشین / دل بود با گوش و با جان هم قرین

دل بتو گوید که سر عرش راه کبیر	دل بتو گوید طریق شاه کبیر
دل بتو گوید که نور الواحدین	دل بتو گوید که بحر انّی یقین
دل بتو گوید که آن کن این مکن	دل بتو گویم ز هر معنی سخن
دل بتو غازیست در وی عنکبوت	دل بتو گوید حذر کن از یهود
دل بتو آزرده م آمد یادگار	دل بتو حوّا صفت کیر و قرار
دل بتو چون شیث ادریسی شده	دل بتو همرنگ چون عیسی شده
دل بتو در کلیم الله صفت	دل بتو سر خلیل الله گفت
دل بتو آره ز لیخا وار روی	دل بتو بنمود یوسف وار روی
دل بتو یعقوب وار از غم بسوخت	دل بتو همچون عزیزی دیده دوخت
دل بتو همچون شعیب درهمه	دل بتو نوحست در کشتی همه
دل بتو از صبر ایوبی بصیر	دل بتو گوید محمد ز رسالة کبیر
دل بتو گوید ز درد انبیا	دل بتو گوید ز سر اولیا
دل بتو گوید سلیمانم بفر	دل بتو گوید که فرمانم ببر
دل بتو گوید از ذکر یاد هر	دل بتو چو یونسی را ماهه

دل بود همراه در واصل شدن	مظهرم میدان در آن واصل شدم
دل بود گفتار نیکو در جهان	دل بود اندر ضیا عین العیان
دل بود علم حقیقی در درون	دل بود راز عیان در برون
دل بود همراه درویش آنکه همراه	دل بود شهباز را او باز نیک
دل بود بیداری در خواب مرگ	دل بود آنکه ترا گوید که ترک
دل بود با عاشقان در خاک و خون	دل بود در جبه خود لاله گون
دل زبانی بیزبانی را زبان	دل مکانی بی مکانان را مکان
دل بود همراه ای غافل ز دل	دل همیگوید بگردی گوده گل
دل بتو خضر ز دل نماید سود و ست	دل بتو چو مغز جانست این پوست
دل بتو قرآن ناطق آمده	دل بتو سلطان سابق آمده
دل بتو آینه سلطان نماست	دل بتو ز دیگ حق ره نماست
دل بتو یار سن از حق آمده	کوس سلطانی بدو مطلق زده
دل بتو گوید همین اسرار را	دل بتو بنمود او عطار را
دل بتو گوید دریغ از عمر تو	دل بتو گوید که رفتی تا نکو

دل بتو جز جنبش باشد در بدن
دل بتو هو هویست با بن هو زده
دل بتو گوید که چون ذالکفل باش
دل بتو گوید کہ اسماعیل وار
دل بتو گوید که ای اسحاق دل
دل بتو گوید ز سلطان رسل
دل بتو گوید که مقصود تنیست
دل بتو گوید جمال مصطفی
دل بتو گوید مدیح فخر دین
دل بتو گوید که جبریلش غلام
دل بتو گوید ز حمد روشنم
دل همیگوید رسولم از رسول
دل بتو گوید کلامم از دلست
دل همیگوید که منزل انبیاست

دل بتو گوید ز داودی سخن
دل از آن هو خالها هر روز ده
دل بتو گوید که تخم نیک باش
دل بکن قربان و با او کن قرار
دل نگه دار و میفت از طاق دل
دل بتو گوید مدیحش کل کل
دل بود او جان در روح آن بنیست
دل بتو گوید که تاج انبیا
دل بتو گوید که مدحش یاد سین
والضحی و طاها را خوان مدام
در بهشت عدن باشد روز تم
کن ز عطار این معانی را قبول
حق تعالی را در آن دل حضرتست
اندر و آرام گاهی اولیاست

دل بتو گوید که مظهر آمدم
دل بتو گوید که مظهر کو نمیت
دل بتو گوید که نور مرتضی
نور او از نور حق اشکافته
نور حیدر دُرّ دریای خداست
نور حیدر را نمیدانم بصیر
نور حیدر راز دل پر نور دید
نور حیدر رهبر و مرد خداست
نور حیدر رهبر ارشاد کانست
نور حیدر را ببین در خویشتن
نور حیدر دان چراغ آخرت
نور حیدر بینش اهل کمال
نور حیدر بینش منصور بود
نور حیدر نور منصوری بود

پرتوه از نور حیدر آمدم
شمه از سر احمد کو نمیت
خود بود پیوسته با نور خدا
نیمه زان نور احمد یافته
اندرین معنی گواهم انماست
اینچنین خفاش را میزن بتیر
بعد از آتش موسی در طور دید
بوی اینمعنی ز خاک کربلاست
روز او را باطن دل مرد کانست
تا شود جنات فردوست وطن
پرتوه او چون باغ آخرت
نور حیدر نور نور ذوالجلال
چشم اعمی را از آن کی نور بود
بغض او خود شرم و تجویز بود

نور حیدر در دل بیدار ماست | زان بچشم کور دشمن خار ماست
نور حیدر کرده از مرکم خلاص | کشته ام آزاد از جبر و قصاص
نور حیدر دینی عقبی ماست | نور حیدر حبه تقوای ماست
نور حیدر شد زبان عطار را | زان بگوید همه اسرار را
نور حیدر آفتاب قد تست | مؤمنان را پرتو او رحمتست
نور حیدر ره نمای منزل است | هر که دیده نیست او کل است [کحل]
نور حیدر سوره یوسف بود | دیده یعقوبیان پر کیف بود
نور حیدر شیر شیر مردمان | تا بجانی نوز دوزخ در امان
نور حیدر دیده عطار شد | دیده این از خواب غفلت بیدار شد
نور حیدر کفر را برداشته | شرع احمد را چو او افراشته
نور حیدر مرهم دلها بود | خود از ان دل عین ما بینا شود
نور حیدر مرهم دلهای نو | خارجی اوقات خود را هیچ کرد
کرد نور حیدر نور رحمانی بود | نی چو سخت تراب شیطانی بود
نور حیدر داد ما را خود نجات | زان شدستی بر بساط شاه مات

نور حیدر بر دل عطار ریخت | لاجرم زو این همه انوار ریخت
نور حیدر داد ما را شربتی | زان شدم در علم معنی شهرتی
نور حیدر نیست در باطن مرا | کشت روشن انس و جن خضرا
نور حیدر جبه عطار شد | عالمی زان جبه پر انوار شد

و این کتاب مرویست از ابو سعید خدری رعایت
روایت کند که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم
فرمود ان الله عز و جل عمودا تحت العرش
یضی اهل الجنة کما تضی الشمس و کما تضی الا
هل الدنیا بنا لها الا علی یحبوه و در کتاب
نزل السایرین و در کتب مناقب خطیب از سلمان
فارسی مرویست قال رسول صلی الله علیه و اله و سلم
سمعت حبیبی المصطفی محمدا یقول کنت انا
و علی نورا بین ید الله عز و جل مطیعا یسبح الله

ذلک النور و یقدسه قبل ان یخلق ادم باربع عشر الف
عام فلما خلق الله تعالی ادم رکب ذلک النور فی صلب
فلم یزل فی شی واحد حتی افترقنا فی صلب عبد المطلب
فجزء انا وجزء علی ودر کتاب مناقب خطیب
بروایت دیگر از امام حسین علی مرویست ور
سول صلی الله علیه واله وسلم فرمود انا وعلی نور بین
یدی الله تعالی من قبل ان یخلق ادم باربع عشر
الف سنة فلما خلق الله تعالی ادم سلک النور فی
صلب عبد المطلب فقسمه قسمین الی
صلب ابی فعلی منی وانا منه لحمه لحمی ودمه دمی
فمن احبه فقد احبنی ومن بغضه وفی بعضها البغض

نور حیدر از دل صافی بیافت | ذره از پرتوه عطار بیافت
لاف شاهی در سخن را میزند | وان گدای بیخرد جان میکند

انگدا

انگدا ای صورت معنی نبود | عاقبت شیطان ور انخواهد بود
بعد زان افکنده در چاه کفر | پی بگیرد دست او همراه کفر
اینچنین اوقات را او سر بست | زانکه بغض حیدر اندر دست
ای منافق رنجه با من کروه | کلبه ما مثل گلخن کرده
خان و مانم را بتاراج سگان | داده تا خاطرت گیرد کمان
قصد کشتن نیز کردی لیک شه | داد اندر کوی خود ما را پناه
رو سیه گشتی بدست هیچ ماند | زان ترا شیخان ملعون خوانند
کرده عطار را تو قصد خون | کرده خود را تو از جنت برون
بهر حب مرتضی ما را کشی | در دو عالم خویش را رسوا کنی
لعنت ایزد بر تو صد هزار | تیر و دوزخ بر زدم بیشمار
تیر آهم در سحر پران بود | با نفت در مرگ زان شیطان بود
بغض حیدر در دلت ایمان بود | ایخنان تیری جهان بر جان بود
من ترا کردم حواله با خدا | آنچه با من کرده یابی سزا
آنچه کردند بر حسین مرتضا | تو بما کردی ایا ملعون بیا

عاقبت کشته تو رسوا در جهان ‌‌ هیچ سودی زین نکردی جز زیان

من کیم از من چه آید در جهان ‌‌ لیک حب مرتضی دارم عیان

تو بهیدر داری این جنگ و نزاع ‌‌ ذوالفقارش را تو کردی الوداع

بجز او خود ازدی بر تیغ او ‌‌ تو سرت افکنده در میدان چو گو

یا الهی حب اویم کن زیاد ‌‌ برکن از بیخ تو نسل ابن زیاد

عبد احمق نام داری ابد لجی ‌‌ نیستی هرگز تو از نسل نبی

پیش من در باب اصحاب گواه ‌‌ کرده انداخیار ای روت سیاه

رو سیه گشتی مخنث در جهان ‌‌ ... تو گشتی را احمد در جهان

دوستدارانت همه کافر شدند ‌‌ زانکه اندر کشتنم یکدل شدند

ای ز نسل بولیان باب برید ‌‌ مادرت را لولی در شب نبید

تو ز نسل اینچنین قومی بدان ‌‌ از تو ای ناپاک ناید جز زیان

کرده قصد محبان علی ‌‌ کرده قومی اندر بیعت یاوری

نزد الله مردودند همه ‌‌ بر مثال قوم نمرودند همه

یا الهی داد من ز ایشان ستان ‌‌ کرده ویران مرا خود خانمان

یا عیالان

با عیالان جمله سرگردان شدم ‌‌ همچو آهو در بیابانان شدم

یا الهی در پناهت مرومیم ‌‌ دوستدار مصطفی و حیدریم

خود ازین کنج نهانی ام بده ‌‌ سر اسرار عیان ام بده

زانکه هستم زجر دیده از کمان ‌‌ دیگرم طاقت نماند در جهان

یا الهی تو بعز مصطفی ‌‌ یا بحق نور شه اولیا

یا الهی من سفیع آورده ام ‌‌ ناله او در بیع اورده ام

یا بحق قرة العین نبی ‌‌ پاک معصومت زینب ادبی

یا بحق آن بتول پاک پاک ‌‌ یا بالسبطین شهید جام چاک

یا بحق عابد و باقر و نور ‌‌ یا بحق جعفر و کاظم به نور

یا بحق پور آن سلطان دین ‌‌ زانکه باشد وصله اش ...

یا بحق با ان تقی مرضا ‌‌ پور او باشد نقی یار بسار

یا بحق عسکری در بای علم ‌‌ انکه بوده او چو باب خود حلیم

یا بحق مهدی آن هادی دین ‌‌ او بود دین محمد را معین

او کند اصلاح عالم الغریز ‌‌ بر کند بیخ و ... وی بی تمیز

یا بحق پیر ویشان در جهان   کن دعاام مستجاب انجا جان
خود مرا از دمرد و کون کن   دشمنانم را بکن از بیخ و بن
پیروان راه حیدر را عطا   یا الهی توده از جود سخی
جمله را با نور ایمان جفت کن   وقت مردن با شهادت جفت کن
یا الهی جمله را ایمان ز تست   هم عطای روضه رضوان ز تست
یا الهی در جهان درمانده ایم   لیک از قبضت لبی فرخنده ایم
یا الهی باب جنت باز کن   نعمه اسرار بهرم باز کن
یا الهی ملک سلطانی تراست   در جهانم از عدو بر من بلاست
یا الهی دفع کن از من بلا   صبح شام ورد کشته این دعا
یا الهی هرچه خواهی آن کنی   در دمی ملک همه ویران کنی
یا الهی پادشاهی لم یزل   نیست هم باز سلطان فی المثل
یا الهی پادشاهی آن تست   انبیا و اولیا مهمان تست
یا الهی آنکه از وصف تو   پیش ذات تو می تسبیح گفت وگو
یا الهی در همه موجود تو   جمله فانی اندیشش بود تو

یا الهی عابد و معبود تو   آفرینش را همه مقصود تو
یا الهی سر درویشان تویی   در محل دردشان مرهم تویی
یا الهی جمله را فریاد رس   از تو خواهم دادای فریاد رس
یا الهی داد من زایشان ستان   هست قربان تو بر ایشان روان
یا الهی ظلم ایشان دیده   راه معنی را بر ایشان دیده
یا الهی صورت ایشان بگیر   تا بمیرند در میان نار و قیر
یا الهی پیش تو پوشیده نیست   کن تو اهل ظلم را هم نیست نیست
یا الهی از تو خواهم الامان   کنم دعاام مستجاب اندر زمان
یا الهی کم نکرده بحر تو   گر کنی این قطره را بر میل تو
یا الهی در حیاتم ده حیات   تا برون آیم ازین جاه ممات
یا الهی بنده را خود حکم نیست   وا از طریق نامرادی ام بکیست
یا الهی جمله را امید تو   در حقیقت دیده جاوید تو
یا الهی مرهم دلها تویی   مردمی را دیده بینا تویی
یا الهی خشک لب از بهر تن   این وجود خشک گشته در کفن

یا الهی آب رحمت زان تست / جوشش ابر همه از کان تست

یا الهی نخل جانم آب ده / دیده جرم مرا تو آب ده

یا الهی من نیم بدخواه کس / رو بتو آورده ام فریادرس

یا الهی واقف اسرار من / یا الهی تو مبین گفتار من

یا الهی سهو کردم در خطا / از تو میخواهم خداوندا رجا

یا الهی خط کشی در جرم ما / گر درین مظهر بکی کردم خطا

یا الهی من گنه دارم بسی / لیک عفو تو بود یارم بسی

یا الهی توبه ام اندر پذیر / زانکه هستی شهریاری بی وزیر

یا الهی رحمت بر خاکسار / لطف انعام تو باشد بی شمار

یا الهی مظهر عطار تو / یا الهی جوهری اسرار تو

یا الهی هست فرمانت روان / بر جمیع آفرینش بی گمان

یا الهی ظلم بینت روشن است / هر دو عالم پیش تو یکذره است

یا الهی ظالمان را نیست کس / در درون نار سوزان نیست کس

یا الهی عادلی عدل آن تست / عدل میخواهم ز تو فرمان تست

یا الهی

یا الهی توبه کردم از گنه / بخش این بیچاره را ای پادشاه

یا الهی گم شدم در بحر دل / خود فراموشی شده این آب گل

نور تو در دل مرا افروخته / لاجرم دنیا و دین بفروخته

نور تو گشته است روشن در دلم / زان خبر نبود از این آب و گل

نور تو کرده است عالم را منیر / محو تو گشته صغیر و هم کبیر

نور تو در دیده بینا بود / نور معنی این بگو هر جان بود

نور تو بر جبه درویش تافت / گفت منصور و گل جود را بتافت

نور تو سوز و شراران بحر آب / رشته از سر درونش بی حباب

نور تو از خانقه بیرون شده / گاه در آب گهی در چون شده

نور تو بوده بکعبه در طواف / گاه رفته در درون اعتکاف

نور تو گه روشن گهه در نقاب / گه فرو رفته بخود چون آفتاب

نور تو کرده ملایک را دعا / همچو عیسی کرده او را نما

نور تو یونس بدید و شد به یم / نور تو بر جنت و دوزخ حکم

نور تو توریت انجیل و زبور / برده است موسی افعی را بطور

نور تو داده با براهیم تیغ	افتابش را بکن در زیر میغ
نور تو قربان را براهیم خواست	دند ران دم جان اسمعیل خواست
نور تو قربان را احمد خواسته	بهر این معنی بهشت آراسته
نور تو با حیدر امد در سخن	اینچنین قربان ز بهر ما بکن
نور تو با دیده زهرا بود	دشمنان را بهر این غوغا بود
نور تو کرده است این فرمان قبول	وانچه نوری خود نهادی بر رسول
هم حسن داده است جان خود درین	نور بود است قربان حسین
نور تو بر دشمنش آتش زدند	کس ازین صاعقه میدان کم زدند
نور تو هم غیر را سوزش بود	بهر بینایان همه بینان بود
نور تو در چرخ افلاک آمده	همره انسان درین خاک آمده
نور تو باشد منزه از عیوب	یک ورق بر خوان از او از دیو غیب
نور تو از یک نظر عطار دید	وندرین دیدن لب اسرار دید
نور تو قرآن با احمد خوانده	وین قلم بر لوح حیدر رانده
نور تو دریای علم اولین است	نور تو ختم آخر لیست

نور تو لوح دل عشاق شد	همچو صوفی پیش آن محراب شد
نور تو در منزل ما خیمه زد	آتش در غیر مثل همه زد
نور تو با باد باشد پیکر راه	نور تو در خاک باشد تکیه گاه
نور تو در ملک دل سلطان شده	عارفان را پایه ایمان شده
نور تو بر دار منصور شده	در سوی الله حبه سنجی شده
نور تو پوشیده است اسرار را	در زبان پیدا شده عطار را
نور تو توحید جان حیدر است	سر را از تو کشف زان سرور است
نور تو از عالم غیب آمده است	خود بعطار این همه حب آمده است
نور تو فرهاد را شیرین نمود	چون عسل در کام او شیرین نمود
نور با شیر داده ام خورش	یافتم از سر معنی پرورش
نور تو در کفر اسلام آمده	نور تو در روی پیغام آمده
نور تو در زمزمه کوثر چکید	عارفان گویند جان هل من مزید
نور تو در سلک معنی کرده جا	خود ملایک سجده کردندش چو ماه
نور تو در کل اشیا شد محیط	نور تو گشت اینجا در بسیط

نور تو گوش مسلمان شده / با محقق رطل سلطانی شده
نور تو داده بما آب حیات / زنده جاوید گشتیم از ممات
نور تو جامیست بر دو جهان / مرد این مجلس ندارد جانمان
نور تو نوریست در باطن نهان / لال گشته از حدیث آن زمان
نور تو نوریست یکتن آمده / گاه پنهان گاه پیدا آمده
نور تو نوریست بی جسم و عرض / پیش اعمی نیست کو دارد غرض
نور تو نوریست دارد صد لباس / یک بود موجود او دیگر اساس
نور تو نوریست بس افروخته / همچو یوسف صد ثمن بفروخته
نور تو نوریست حسن ماوطین / میتهم بر خاک آنزه این چنین
نور تو نوریست دارد دامها / ریخته از خال حسنت درنها
نور تو نوریست جانها صید او / جان مشتاقان همه در قید او
نور تو شمعیست عالم پر ز نوش / وین فلک جلاد دود و دود و دوش
نور تو نوریست در دل آمده / این مقام عشق جاو منزل آمده
من نمودم منزلی ای مرد خاص / گشتیم از سر گشتیات من خلاص

جای

جای جانانت معین داشتم / تخم منصوری درو من کاشتم
غیر را از خانه دل دور کن / بعد زان اندر مکانش دور کن
جای پاکان پاک باشد نی پلید / خانه را پاک کن چون بایزید
نور در ابر بخت نورانی فسان / تا نوش هنشاه کردی جاودان
ورنه اندر جهل گشتی پایبند / تا ابد ماندی میان ششتن و گند
کاکر دست نفس خویش کنده شد / کفر ظلمت ماند و پس ویرینه شد
تا ابد در جهل ماندی جاکسار / عاقبت در دور خت باشند قرار
جای خود بین و تو کفر کار کن / نفس ظلمت را روان بردار کن
جای خود بین و تو پند من شنو / دور شو از خلق و خویش تا او گرد
سوی حق رو چونکه ایمان بایدت / در بهشت حور غلمان بایدت
سوی حق رو گر همین خواهی نجات / بگذر از ظلمت که تا یابی حیات
سوی حق رو همچو خضر راه بر / بشنو از من در طریقت راه بر
سوی حق رو بگذر از دنیا و دین / زانکه او باشد بسی خوار و زبون
سوی حق رو یار رو از باطل گذر / عمر تو باد است اینک در گذر

سوي حق رو همره درویش شو — کن زبیگانه خدر با خویش شو
سوي حق رو پاک باما کاملان نشین — وانکهي با علم القران نشین
سوي حق رو کر مقلد نیستي — ورنه اندر هردو عالم نیستي
سوي حق رو شاد خورم در بهشت — چند باشي همچو نادان در کیشت
سوي حق رو راه شیطاني نمان — ورنه لذت نبارت در زمان
سوي حق روای بغفلت مانده — همچو شیطاني ز درکه رانده
سوي حق رو چند کردي کرد مال — مال نبود آن ترا باشد و بال
سوي حق شو در شریعت دایما — وز طریقت الله الله راه بر
سوي حق رو چند باشي همچو خواب — کشتي عمر تو شته خوش بر آب
سوي حق رو ای بجز جمال تو — ترک کن آرایشي د جال تو
سوي حق رو همچو قطره سوي بحر — رو که منصور وار از زال دهر
سوي حق رو کر نداري واکم — بشنو از من ایجریث در دو قسم
سوي حق روای کمراهي بکم — چند هي در آب همچون کور دم
سوي رو فرو صافي ساز دل — چند کردي همچو شیطان سوي کل

سوي حق رو وز کل ناپاک دور — پاک صافي باش چون جان حور
سوي حق روای مقلد سوي حق — چند خواني بهر دنیا این ورق
سوي حق رو کرد خود دنیا مکرد — زانکه این شد سوي مرک و درد
سوي حق رو همچو از در آفتاب — زانکه این ویرانه باشد چون سحاب
سوي حق رو نه بسوي یار شو — ورنه رفتي مي نیابي بار تو
سوي حق رو همچو مادر بحر دل — قطره در صدف باشد نه بکل
سوي حق رو کوشش کن اسرار ما — تا نیفتي از نظر مسل بکا
سوي حق رو نه بتقلید زمان — زانکه تقلید بود حیض زنان
سوي حق رو معني قرآن شنو — ورنه رو تو معني در دان شنو
سوي حق داري ترا دنیا بکام — ورنه افتي همچو دد در دام دام
سوي حق رو چند کردي کرد ماغ — عاقبت ماند ترا بر دل چو داغ
سوي حق رو خانه دنیا بهل — تا شود در آخرت خطت سجل
سوي حق رو مادر ان منزل سپي — از کل آسوده سوي دیگر پي
سوي حق روای ز راه افتاده تو — جان بعزرائیل مالک داد تو

سوي حق رو چند بر باطل روي … همچو سگ دنبال لقمه ميدوي
سوي حق رو همچو مردان جهان … روي خود گردان ز دنيا اين زمان
سوي حق رو اي بخود مغرور تو … بيخبر از خويشتن رنجور تو
سوي حق رو جام معني نوش كن … اين دري معني لبالب گوش كن
سوي حق رو اي بخواب افتاده تو … اندرين ظلمات كشتي زاده تو
سوي حق رو تا تو نوراني شوي … همچو پور آل عمراني شوي
سوي حق رو چونكه باطن آدمي … زانكه در معني زنبيل آدمي
سوي حق رو نه بسوي عمرو زيد … عاقبت خواهند كردن با تو كيد
سوي حق رو فاش كو اسرار را … زانكه سوزد آه او صد آر را
سوي حق رو در امان دشمنان … رو بسوي آنكه او باشد امان
رو بسوي حق نه شو مدعي … ورنه در دنيا حمار و احمقي
سوي حق رو همچو مستان وار مست … تا ترا در وي بشي كبر و اعتبار
رو بسوي حق نسو اين جهان … تا ترا جنت شود جاي مكان
رو بسوي حق كه تا ايمان بري … همچو جاني از جهان تو كان بري

جان بري از دست عزرائيل تو … ورنه شيطانت رواند كو بكو
اي برادر حق شناسي بايدت … ورنه صد چوب قبائي بايدت
اي برادر سوي عقبا روي آر … همچو اهل فقر تخم فقر كار
اي برادر دين دنياي بد است … پيش اهل الله اين صورت بد است
اي برادر پيش دانا هيچ شد … پيش دانان او مبال گنج شد
اي برادر چشم من پر خاك نيست … ور طريقي باطل افعال نيست
اي برادر حيف اوقات توام … بر بساط نرد شه مات توام
اي برادر كار دنياي مكن … ور كني آنرا بر عناي مكن
اي برادر كار درويشان چو نيست … صحبت الشي الفتيان خوش بسيست
اي برادر نزد اهل الله رو … ور طريقي فقر شاه آگاه شو
اي برادر فقر بر تر از هست … بر مثال النسيان اندر مست

قال رسول صلى الله عليه وآله وسلم الفقر فخري والفقر مني

اي برادر فقر سلطاني دست … سوي الله الله او را منزلست

ای برادر فقر با ما آمده   خوش رفیقی چیست زیبا آمده
ای برادر فقر بهتر از جهانست   تیر اهل فقر میدان در کمانست
رو حذر کن نور اهل فقر زود   ورنه از جانت برآید دود دود
رو حذر از آه درویش سحر   می برد آن آه رودت در سقر
رو حذر از درد اهل فقر کن   بشنو از عطار ای سلطان سخن
رو حذر از داغ بید رمان او   زانکه او رفته ره ایمان او
رو حذر کن ظلم بر ایشان مکن   ورنه بنیادت کند از بیخ بن
رو حذر کن حرمت ایشان بدار   ورنه او بزند سرت بر دار دار
رو حذر کن ای بخود مغرور مست   میکند درویش دیوار تو پست
رو حذر کن تا بمانی در امان   ورنه کشتی خویش را بی ریسمان
رو حذر کن ای تو بی باک آمده   بهر کندیدن چه چالاک آمده
رو حذر کن ای بد بنیاد وای تو   رحم من آید بر آن فردای تو
رو حذر کن ای منافق از فقیر   تا بکی داری در کینش ضمیر
رو حذر کن کز خلاصی بایدت   ورنه زال دهر دون میخایدت

دو

رو تو چون بوذر ز جان بگذر همه   تا حلاوتی یابی از آذر همه
رو تو چون منصور با حق راست گو   تا بری از سبلی و گردنی گرد
رو تو چون بوذر براه راست رو   تا بیابی بهتری ایمان تو
رو تو چون منصور با حق راز گو   دلکشی با اهل وحدت باز گو
رو تو چون بوذر معانی را بدان   تا شود روشن منور ز جان
رو تو چون منصور و عاشق گرد در دشت   تا بتو روشن شود سر الست
رو تو چون بوذر زنت خود ایه یابی   تا بتو بنماید این حق را یقین
رو تو چون منصور در دریای محو   چند خوانی پیش مفتی حرف و نحو
رو تو چون بوذر به پیش آن امیر   چند کردی پیش سلطان د امیر
رو تو چون منصور چو منصور شو   روز خور بگذر بمعنی نور شو
رو تو چون بوذر سلمان یار باش   تا شود بر تو معانی جمله فاش
رو تو چون منصور و بوذر ساه بین   تا شوی در راه او خود راه بین
رو تو چون منصور معنی را شکاف   تا شوی در مظهر معنی شکاف
رو تو چون بوذر بشو غواص دار   در معانی را ز بحر خود برار

رو حذر کن ز شیطان هر نفس | ورنه از دست بدوزخ در قفس
رو حذر کن ای منافق از سقر | زانکه باشد راه ایشان در سقر
بغض حیدر را همین شان داشتند | تخم بدبختی همین شان کاشتند
هست شیطان با تو همراز ای | من ز آدم او بمعنی بیخبر
هست با تو فعل بد تو بد مکن | زانکه بد باشد بدوزخ در سخن
این معانیهای من مخفی بود | تا بوقت که شهم مهدی بود
او بگوید سر ما را آشکار | رو تو این معنی بجان خویش دار
ملک عالم هست بی رهبر خدا | چون رود او دیگری آید بجای
گر همین خواهی که تو انسان شوی | در معانی خدا ره دان شوی
کس میازار و مکن دلها خراب | رو ببند بر خویشتن تو راه جواب
خود کرم را دور کن او در دکن | بعد از آن شرع نبی در کن به پیش
رو کرم در شرع واجب دان چو | ورنه فی الحالت برد شیطان ز راه
هست دوزخ جای منکر دیگر | دور باشی تو از آنجای ای سنی
راه حق را رو تو همچون بایزید | زانکه او را جعفر صادق بدید

رو تو چون بوذر مبین تو غیر را | تا نماید روح تو جاه و سما
رو تو چون منصور مردانه تم | تا شوی تو جود مطلق در کرم
رو تو چون بوذر نه خود را بشناس | تا شوی در عالم جان راسپاس
رو تو چون منصور حق فاش گو | واگهی از سر معنا سی گو
رو تو چون بوذر نما در معرفت | تا بیابی تو مقام معرفت
رو تو چون منصور فرد فرد شو | همچو ماهی آسمان شب گرد شو
رو تو چون بوذر بدان تو بود را | خود طلب تا چند گویی تا بود را
رو تو چون منصور با حق راست گو | گنج مبارک این سخن از من شنو
رو تو چون بوذر مخفت بیدار باش | روز و شب با ذکر حق در کار باش
رو تو چون منصور تو نور شو | یا چو موسی زمان بر طور شو
رو تو چون بوذر محقق شو بدبر | ورنه در جانت رود منتی جو بر
رو چو منصور صفا بین در صفا | تا رسی در وادی رب العلا
رو چو بوذر مشو اجول شاه کبر | یا بر دار از آل طاها راه کبر
رو چو منصور ظهور او ببین | تا که روشن گردد کشف الیقین

رو مرید جعفر صادق بدست
برتمام دین حاذق بود دست

هر که او اصل معنا نیز ابد بدید
جام عرفان او ز دست شیر چشید

ای برادر راست گویم من بتو
غیر دین مصطفی نبود نکو

رو تو راهی مصطفی را همچو من
پیشر راه او بدان بر خویشتن

دین او بر حق گفته او حقیقت
لیک این هفتاد منزل نا حقیقت

حق یکی و مذهب حق هم یکیست
زین کلام من ز حقی در شکیست

هر که شک آرد خدا بیزار ازو
نار باشد خود همه غمخوار او

سر اسرار محمد شه شنید
غیر او انوار حق بر گو که دید

دیده مظهر نمای حق هموست
همچو آیینه معنی رو بروست

دید او از دید دیدم در گذشت
بعد زین گوهر بزرگ سر گذشت

دید او از دیده ما خود در برست
زانکه او چون جان در برست

او بود داماد و ابن عم رسول
خارجی کی وارد این معنی قبول

روی خارج گشته در دنیا سیاه
زانکه در باطن ندارد حب شاه

روی خارج گشته از رود و خفته
او درون نار یزدان سوخته

روي

روی خارج گشته زور زور زر
زانکه پیر او نشد در راه میر

روی خارج در جهان بی رو شده
او ندیده یار زان در سو شده

رو برادر یاد گیر و یاد دار
زانکه پیر او نشد آن یاد کار

ای برادر کار عالم نیک نیست
در درون او بجز یک دیگ نیست

هر کسی را اندران جوشی دهند
لقمه اش از گوشت خر گوشی دهند

خود بجنبید و بپیچیدن چون گذشت
سوخت در دیگ و بگاه اکنون نشست

بعد ازان آن پخته ناید هیچ کار
تو ز من بشنو همین پند آشکار

رو تو خود را پیش درویشان بسوز
تا کردی سوخته چون چوب کنیز

رو تو خود را هم باهل دل رسان
هست این معانی عطارت بیان

رو تو شکر کن زر صاحب عیار
زانکه این کوره ندارد پای دار

از همنجو اسم که باشند آزری
ای مکر یابی به پیش بوذری

دیگ من در جوش همچون تو بدست
من ز تو خواهم همین در نوازت

یا الهی دیگ عطارت بجوش
سرها ان دیگش نه وان بر سوش

ورنه او خود جوش منصور بود
خویش را بر ملک مغفوری دهد

ناله فریاد در عالم گرفت | شورش من در دل آدم گرفت
شد زبانم آتشین از ذوق تو | خوانده ام من در معانی فتح تو
ای تو مفتاح العلیم باب خیبر | گاه بودی کعبه و گه تابع دیر
گاه با جبرئیل همراه آمدی | گاه در خرقه بان تشنه آمدی
گاه آدم کشتی طوفان نوح | گاه ای در درون گل چو روح
گاه بودی در درون گه برون | گاه کردی عالم را سرنگون
گاه احمد را درون یار غار | گاه باشی یار گاهی غمگسار
گاه با جبریل گویی راز خویش | گاه کردی دشمن بساز خویش
گاه با شهزاده با در خون شوی | گاه در معنی همه ذوالنون شوی
گاه کردی مهدی رای برون | گاه باشی ره نمای کاف و نون
گاه ویک ایمعنی داری بجوش | تا دران ریزی هزاران کاسه دوش
گشته عطارت جهان روشنی | زانکه تو از جان جانش روزنی
گشته عطارت معانیها بحق | زان شده منصور وار این دم نطق
من زبانی بی زبانی نیستم | زان زهشیاری خود بر خویشتم

گاه بجنبی زیک معنی در جهان | من ندارم این معانی البیان
هرچه خواهی آن کنی سلطان تویی | خود بعطار این زمان در جان تویی
من یکی بلبل ز بستان ویم | من یکی نالان و افغان نیم
خود سرم خواهد گرفت منصور وار | زانکه ایمعنی شد ستم پای دار
ای برادر گر رسی بر قبر من | آتشی شوقم ببینی موج زن
آتش شوقش بخاک آورده ام | وین کفن را بین که چاک آورده ام
چشم من در شوق آن روح آمده است | روح من ذوق قل الروح آمده است
چشم من در خاک باشد نعره زن | خود تو روحم بوده در جان و تن
چشم من زادست روان بین زمن | زانکه هستی رحمة للعالمین
رحمتش عام ست بر خلق جهان | زانکه هستی تو کریم انس و جان
تا نزاید آن زمین عطار را | روح قدسی درد در اسرار را
قطرها بارد ز رحمت بر زمین | تا بروید گلبن از خار و دین
کبه براید خود ازین دریا دری | کم نگردد بجز از یک گوهری
گوهری معنی ست نور این جهان | در دل عطار این معنی عیانست

چشم عطار است گنج این زمین / اندران گنجست در یا ثمین

گر رسی بر خاک من در آمدست / بر تو معنی چون خروار مست

من ز عشقت سر بردن ز خاک / زانکه دیده دید معنیت با خاک

من بکنجی باشم و شهرم خراب / لیک باشد خود مراز دمن شراب

خود کفن دارم ز عشقش چاک چاک / زانکه این معنی ببردم من بخاک

ای برادر من نیم بدخواه تو / در معانیها بدم همراه تو

هرچه گویم کن قبول از بحر حق / زانکه خواندم صد هزاران من سبق

هفتصد و ده من کتب را خوانده‌ام / تا معانی را خدا دانسته‌ام

گرچه دانستن نکو باشد نکو / لیک کشف الغیب باید در او

کشف اسرارم ز معنیهای اوست / در سر من خود یقین سودای توست

غیر زین خود نیست در عالم بیان / شرع احمد را نمیدادم نهان

شرع احمد راه حق باشد برو / دین و دنیا تو بان ره کن گرو

لیک در راهت یکی خود باب هست / خود از آن بابت نمیباید گذشت

گر روی تو سوی شهرستان باب / راه یابی و نیفتی در عذاب

رو بسوی

رو بسوی حیدر کرار شو / در بهشت وجد بر خوردار شو

رو از آن در بشهر مصطفی / ورنه افتی در بلاهای خدا

رو از آن در تو پس کرد کار / بعد زان در جان خود فهرست کار

رو تو زان در خود ببین دنیا و دین / غیر در نیست در معنی یقین

رو از آن در تو همه احمد شناس / ورنه رو پوشان بشیخ خود پلاس

شیخ تو از راه دیگر رفته است / او بچشم رو به و رخ زده است

غیر از من خود ندارم هیچ باب / این محبت هست میراثم ز باب

غیر در گر روی گمره شوی / گه درون نار گه در چه شوی

غیر این در گر روی دیگر روی / جمله ایمانت ز سر بیرون روی

پر شسی گرد و بشد تا سوی یار / رو تو این معنی ز جیب خود برار

بشنو از من ای برادر پند نیک / چند باشی پیش شیطان همچو نیک

رو تو راه حق خود از من یاد گیر / مظهرم را همچو دل در شاد گیر

هرچه او گوید بگفتارش برو / ورنه باشی تو بدنیا در گرو

تا نیاید در قید دنیا خوار و زار / بر سر گورت بگرید لاله زار

کی حران خود حیفا و فات بدم
انیزمان کرما کرندت خود لقهر

کش نباشد برسرت از مشفقان
غیر راه راست اینمعنی بدان

راستی در دین احمد زان درست
کهنه شه مردان دران باب اندرست

غیر این ره نیست در عالم رهی
گر روی راهی دگر اندر رهی

راستی باشد رضای اولیا
هیچ فاسق صادق را نو دیدی با صفا

من صفای خود درین ره یافتم
زان سبب در مرگ تلقین یافتم

هست تلقینم ز محبوب اله
هست انسانم درین معنی گواه

من سعی نی کلام آورده ام
در محمد صد پیام آورده ام

غیر از راه خدا و مصطفی
نیست در جانم رهی دیگر بیا

خود حیا نبود که ناپاک آمدی
در رهی ناحق چو چالاک آمدی

رو نظر کن تو بحال ظالمان
بیش از تو خود چه کردند جهان

رو نظر کن کر چه مردود آمدند
آتش سوزان بکوه خود زدند

رو نظر کن تو بهشت دوزخی
زانکه کردند پیشه کیش ملحدی

نور ملحد لفظ خواندی در جهان
اصل آن از خود نمیدانی عیان

هست ملحد همچو خارج بی صفا
ناجی مثل ایشان در جهان

آن سه قوم اندر جهان ملعون شدند
خود چه گویم من که ایشان چون شدند

ملحد آنست کو ز حیدر دور گشت
ناجی آنکو باین مشهور گشت

خارجی از دین ما خود خارجیست
زان که او اندر دو عالم خارجیست

مرد آنست کو بدین مصطفاست
مظهرم بر این معانی وان کواست

مرد راه آنست که دین او نهانست
مظهر منصور گشته زان عیانست

جوهر مظهر ز گفته انبیاست
اندر و عطار مسکین ره نمانست

مظهر و جوهر طریق مصطفاست
زانکه او اندر معانی مقتداست

جوهر و مظهر بصورت بین کتبست
در معانیهای به بین تو لب کتب

جوهر و مظهر همه عین خداست
زانکه اسرار خدا از وی بجواست

جوهر و مظهر نسبی مصطفاست
او بدستش آن تو نوری خدایست

هر که او را دین دنیا با صفاست
این کتبهای من او را پیشواست

هر که از حق دور از من دور شد
در طریق شاه مارنجور شد

زانکه با من یک جهت نتوان گذشت / رو مکر پیر جهان در دین مصطفیست
داده خود علم الدانی ام خدا / زانکه هستم من به دینی مصطفی
دین احمد تو نه دین خود بود / زانکه حیله و دغاات خود بود
دین احمد دین پاکان خداست / پیر جانم در این معنی گواست
رو دو کار از من بجان تو کن قبول / تا که گردد شادمان از تو رسول
خود ترا این دو رساند با شاه / غیر این هر دو بود شیطان راه
من بگویم آن ترا در گوش گیر / جام وحدت راز گفتم نوش گیر
اولا از هستی خود درگذر / وانکهی از گفت مردان در ثمر
گفت مردانت بحق واصل کند / نور معنیات روان در دل کنم
چشم از غیرت چو خالی ساختی / نور یزدان را دران انداختی
تا شود خود پاک خاص روح تو / وانکهی دریا بکرد نوح تو
غیر این دو غیر دانم در جهان / تو همه خود چار آری بر زبان
خود ازین دو چیز یک حاصل شود / از هزاران خود یکی قایل شود
ای برادر صد هزار افسوس حیف / کهنه تو در عالم زنی خود لاف حیف

سیف

سیف داری او ندارد حیف را / من زنم بر تو هزاران حیف را
زانی انسانی و انسان کوهمت / بلکه خود من جان جانان کوهمت
گر تو مردی در میان کن حیف را / گردن خارج بزن بی ماجرا
هست فتوایم درین ای شهسوار / زود مار از خار خارج تو برار
خارجی را من نمایم خود بتو / رو بخلوت زن تو سیف را برو
مرتضی دیدی چه کرد اندر جهان / گرد او خلق خدا از درد با ان
صد هزاران خلق شمشیر راند / صد هزاران دگر را پیش خواند
هر که راند او هالک آمد پیش من / هر که خواند او سالک آمد پیش من
خارجی خارج شده از اهل دین / زانکه هست و با محبانت بکین
حاکم حکم است فرمان اله اوست / هل اتا مهوا نما وشان اوست
مرتضی اندر معانی شه من / مرتضی گفتا که راهش راه من
پور او بینه جمله فرزندان من / قل هو الله احد در جان من
هر که ابن معنی در مظهر رود / پای خود را بر سر قیصر نهد
هر که در معنی بنا همخانه شد / او میان خلق خود دیوانه شد

قضا

هست او دیوانگی خویش من / مرهم دلها بود این ریش من

سالها در انتظارم ای حبیب / تا دمی شربت مرا همچون طبیب

خود طبیب من علی مرتضاست / زانکه از کوثر مرا شربت عطاست

ختم کن عطار یعنی کم گو / تا بزندت خود سرت همچو گو

ختم کن عطار بانی بیار / وز علوم فقه گو با شیخ و فغار

تا نرا منکر نباشد در جهان / این معانی زابر و برا و بخوان

تا شود او واقف از اسرار تو / خود نباشد دیگرش انکار تو

یک سر مویت نما زغم بدیش / کور بادا چشم اغیار بدیش

بلبش من مدح امیر المومنانست / لعنت ملعون حرز تبری من کمانست

مدح شه پیران چو تیرم در دو دست / تا یکی باشی تو در معنی زبونست

یا الهی خود همین دانی که من / غیر راهی تو برفتم در بدن

یا الهی دور گردانم ز خلق / تا روم با اولیا در زیر دلق

گوشه گیرم با ایشان در جهان / تا شود حاصل مرا مقصود جان

نور بر بیخود حرف مشغول آیدی / زان سبب در عین ملعون بدی

من همه علم جهان را خوانده ام / تا که ره در راه عرفان برده ام

من ز معنی گنج دارم بیشمار / من کنیم بر روح منصور تن نثار

زانکه منصور از حقیقت کفر شید / در حقیقت خود درا انگر فته شد

میشود پس اختیار آز گفت خود / خود نموده از وجودش لطف خود

چونکه منصورش درون جان نشست / زاهد و مفتی روان بجست

حال ما با قال ایشان جمع نیست / زاهد ما را بمعنی شمع نیست

زاهد و شیخ و زمان دیوانه شد / زانکه با او خارجی همخانه شد

رو تو از آلودگی دست بشوی / تا شوی صافی چو باده در سبوی

میکشتم من بعد صافی در جهان / تا شوم منصور و از خود نهان

میخورم باده ولی از دست دوست / زانکه ذوق میستم از دست اوست

میخورم باده ز جام با صفا / دان صفا از دست جام اولیا

میخورم باده ز دست میر خود / تو خوری زقوم همچو شیر خرد

هر کسی راهی رود بی راه بر / دار دانرا خود رهی اندر سقر

رو بمعنی راه پاکان خدا / تا دهندت جام شاهی بلصفا

رو تو سوی شمس سوار او کشف … تا رسی اندر مقام من عرف

پیش باشد خود یقین اسرار دین … زانکه در کوشتم ندای او رسید

خود تراری او همه عالم گرفت … منکر انش را درین دم دم گرفت

رو خرد تو بیش کیر و مشتوق زر … ونکهی می ده بمن از جوب زر

چوب زر می ار کسی آورده است … وندرانجا مستی از می کرده است

کارکاهی او چه دانی ای پسر … صد هزاران دور وارد چون قمر

او بدوری صد هزاران پیکرد … بعد زان عطار را در بر کرد

کفت صاحب دیرهای در یقین … اینزمان معنی کل در من ببین

تا شوی در دیر مانهان عشق … در معانی رهرو و برهان عشق

در واقع همره شدن پیر حکیم عارف و دانا سالک بیاد و سوال حکیم از پیر عراقی و اعتراض کردن پیر عراقی بر حکیم رسیدن پیر عراقی بمنزل خود و احوال راه گفتن با دخر خویشتن و منع کردن دختر با صاحبش با و گفتن

یک حکیمی بود دانا در جهان … بر ضمیر او شده حکمت روان

سر کرده جمله آفاق را … او یقین بشمرده این طاق را

او بسوی کعبه جان شد روان … تا به بیند سالک ولی را عیان

ناکهی با عارفی همراه شد … بر طریق حال او آگاه شد

کفت ای یار عزیز هوشمند … در کدامین ملک باشی پای بند

کفت در ملک عراقم باشش است … وز تمام خویش مال ما زینت است

پس باد کفتا حکیم روزکار … مانده کشتم من درین ره از نجار

من بتو کشتم سوار و تو بمن … تا روم این راه را آسوده تن

کفت آخر تو مرا ابله شدی … یا مگر غفلت نباشد در خودی

من نمی یابم رفتن هم براه … چون ترا بردارم اینتو شاه

چون یکی منزل برفتم پیش و کم … تا رسیدند بر لب کشت بهم

کشت زاری سبز و خرم چون بهشت … در چنان جا خود نباشد هیچ زشت

کفت حکیم ای همره دنیا و دین … کشت زاری هست خوردیم این زمین

من نمیدانم که این را خورده اند … یا بمعنی غله اش را برده اند

کفت ای اندر طریقت راه دان … تا رسیده باشدین دهقش بدان

تو نمیدانی که کشت زرع چیست / این زمان گوئی که خوردن بی شکست
پس تحمل کرد از گفتن حکیم / صبر پیش انداخته چون شیخ سلیم
بعد از آن دیدند جمع را براه / ای روند و سوی گورستان شاه
نوکر سلطان ز عالم رفته بود / رو بتابوت جهان خوش خفته بود
آن جماعت همره تابوت او / ناله فرمان شان از فوت او
گفت با او ولن حکیم پیش بین / یا رب او زنده است یا مرده درین
گفت با او پیر نادان ای حکیم / دارم از در جهان من ضیف و بیم
زانکه تو بی عقل هستی پیش من / خود نباشد هیچ ابله خویش من
این سخنها هست گفته ابلهان / دیگر این دفتر تو پیش من بخوان
اینکه هستی همچو ابله در زحیر / دفتر صورت مخوان در پیش پیر
دفتر صورت ببند از دیرو / تا دهندت جام وحدت نو بنو
هیچکس را دید آخر در جهان / که ورا زنده برند با این فغان
نو ز من کردی سوال بی جواب / کین چنین کس هست در صورت بخواب
او بمردست و بگورستان شدست / تو همین گوئی که او زنده بدست

من بتو

من بتو دیگر نخواهم گفت هیچ / زانکه هستی ابله او نادان گیج
خود بهم بودند تا شهر عراق / لب فرو بسته ز شوق اشتیاق
چون رسید آن پیر خود بر جای خویش / عذرها برگفتش از غوغای خویش
بود او را در درون خانه نور / دختری در ملک خوبی همچو حور
آفتاب از حسن او حیران شده / ماه زهره از لبش خندان شده
حسن بودش همچو یوسف در جهان / دیگر او بد در معانیهای بیان
جان او واقف شده از سر او / روی او چون خوبرویان بود نکو
باپدر گفتا کجا بودی بگو / محنت دنیا ندارد هیچ بو
حال آره و محنت شبهای تار / گوی با من تا گریم زار زار
گفت زحمت بس کشیدم در جهان / لیک از همراه دارم پاره جان
ابلهی با من بره همراه شد / از طریق او دلم گمراه شد
بر زمانی گفتنی بودش غریب / گفتن او گفتنی باشد عجیب
خود مرا از وی عقوبت ها رسید / وز سوال او مرا تیمار رسید
گفت دیگر که مرا بردار تو / تا بگویم من بتو اسرار نو

سست کشته جمله اعضایم تو

من بحیلت راه میرفتم با او
اینچنین کشته بگو کو خورده اند
من باو گفتم که در عالم کسی
دیگری این گفت کین هیبت براه
من باو گفتم که او خود مرده است
مرده را زنده کجا بگورستان برند
مرد آنست کو به پیش از مرگ مرد
دختر ش گفتا که ای پیر زراه
او حکیم علم سرها بوده است
او شده بینند در معنی دل
او بده واقف ز حالات جهان
او بده همراه جان در روح دل
او بده با عاشقان در قل کفی
آنکه او گفته مگر نو بر من نشین

رونق کین گشت زار انجمن
یک سوالی دیگر کنم در زمن
یا باب رحمتش پرورده اند
سبزه را خورد است پیش از این کسی
چون بر فلد و زنده است پیشگاه
زندگی آتش انیز مان کی بوده است
اندرین معنی من صد جان برند
کوی معنی او از بن عالم ببرد
او محقق بوده در ملک الله
بر تمام غیب دانا بوده است
دیده آینه این آب و گل
این معانیها از و از من بدان
او نبوده پیش انسان منفعل
او نهاده تاج خود از والضحی
یا نشیم من بنو همچون زمین

هست این معنی به پیش من جواب
گفت کو با من تو از اسرار غیب
مانده کی ام دفع کرده از طریق
چون رفیقی من شدی در راه تو
هر چه هست از راه نطق یار ماست
هر چه الحمد اسرار درویشان بود
هر چه هست از نطق شه باشد نکو
هر چه هست آن گفت شه باشد نکو
پیش من باشد همه گفتار راست
مرتضی باشد تمام علم حق
دیگر آنکه گفت کشت زار دهر
گفت زان خوردن نه این خوردن بود
معنی آن اینست ای باب نکو
او لا شایدکه در پیش خورش

بشنو از گر همین خواهی صواب
تا که ساقی گردد چشم ز غیب
بعد ز آن گویم بمن یار رفیق
ماند کی گردد رسر الله او
راهبر بی راه خود در بار ماست
در معانی رفعت آن بود
غیر را در این معانیها نکو
هیز نم بر جان خارج پیش دم
این معانیهای به پیش رفقا است
خوانده از انا این ورق
خورده اند یا نی بگو با من چو بحر
در پی اسرار حق رفتن بود
بشنو از من گر همین خواهی از و
او گرفت و نخورد است این برش

دیگر انکه در میان کشت خود   خورده است و نبود این زشت بد
دیگر انکه کشت باید در جهان   تا ثمر یابد ز نیکیها عیان
دیگر انکه کشت باکشت نکست   او سفیدی خرما بد از خود نکست
دیگر انکه کشت در ویشان نکوست   چون که پیش از بر واز خود آب زدست
دیگر انکه کشت نیکوی تقواست   وین بتقادر شان شاه اولیاست
دیگر آن دیدان هست براه   گفت شاید زنده باشد او چو شاه
گفتمش هرگز نبود دیده در جهان   زنده را مردم برند در کار جان
گفت دختر او نکو گفته سخن   لیک فهم تو ندارد هیچ دین
انکه گفتنا زنده است معنی بدان   باشد آن فرزند نیکو در جهان
دیگر انکه او عبادت کرده است   بر طریق راه احمد رفته است
دیگر انکه او بهشتی از هر دم کرد   وازهمه اهل معانی گوی برد
دیگر انکه او معانی گفت و رفت   بر سر تخت سلطانی نشست
دیگر انکه او بعالم راست رفت   نام او ماندست تا روز الست
دیگر انکه غیر حق او غیر دید   لاجرم زندست او چون بایزید

دیگر

دیگر انکه نام نیکو زندگیست   هرکه اینره دانرفت و مرد نیست
دیگر انکه زندگی باید ترا   مردگی را است آید پیش ما
مرده انها نیند کایشان غافلند   از معانی خدا خود جاهلند
مرد انها نباکه و نیقشان نیست   زندگی از جان عطارست راست
زانکه اوراث ره باشد زندگی   اینست در معنی کمال بندگی
از کمال بندگی انسان شوی   در نظام دین عرفان مثنوی
از کمال بندگی جان باز دست   رخ نمیدانی معنی تا زدست
از کمال بندگی آزاد تو   قل هو الله احد بنیاد تو
از کمال بندگی دیدی ولی   این معانی را بدان گر مقبلی
هرکه دین مصطفی دارد شرع   اصل دارد در معانیها فرع
رو به دین مصطفی مراد از باش   از همه دینهای بد بیگانه باش
دین حق را از معانی یک شناس   از طریقت پوشش زینت زلباس
تا حقیقت بین شوی در شرع تو   آیت تنزیل باشد زرع تو
من برفتم غیر راهی اوربه   تو فتادی همچو کوران در چهی

راه او را است باید شد بعشق | ورنه مستی خود سراسر کان فسق
فسق دور است از دل ایمان بدان | اندرین معنی نیفتی در گمان
من بگویم اهل فسقند را تمام | لیک منکر میشوندم خاص و عام
منکر اندان را که او را اسم نیست | در جهان کس با وکی آشتی است
فسق در عالم جهان اندر جهان | لیک پیش عاشق و عارف نهان است
اهل فسق آنست که تقلیدی بود | دین احمد راه تحقیق بود
اهل فسق انست که تا حق عرش اوست | گردن تیز و برد در شرعش نکوست
اهل فسق انست کر و بینید حق | خوانده او در پیش شیطان این سبق
اهل فسق انست کو دیدار نیست | او بصورت قابل دیدار نیست
اهل فسق انست که زندیقی بود | دین احمد راه صدیقی بود
اهل فسق انست کو بی اولیاست | اسفل دوزخ درا برگو نواست
اهل فسق انست کز دین دور شد | همچو حیوان در جهان رنجور شد
اهل فسق آنست کو گمره شود | در طریقی مرتضی بی بهره شود
اهل فسق آنست کز گفتش رفت | بر طریقی باب در ملکش برفت

اهل فسق

اهل فسق انست کو را دشمنست | طوق لعنت خود ورا در گردنست

این سخن عطار از تحقیق گفت | بلک او از گفته تصدیق گفت
هر که اهل حق بود در رحمتست | ورنه اندر دوزخی او در زحمتست
هر کرا در رحمت حق رهنماست | مصطفی و مرتضا اغنی بسی سواست
ای برادر غیر این ره نیست راه | ور روی جز این نیابی تو پناه
جمله درویشان حق این ره روند | بصری و بسطامی هم در ره شوند
سلسله در سلسله رفته بهم | تو بماندی از پی ایشان همه
حق تعالی آفرید مر ترا | گرد همت اشیا بهر تا بجا
تا شوی آن دردی واصل شوی | نی گریزی از وی مدخل شوی

رو بسوی حق و نقض از دل تراش | تا که در عقبا بیابی تو نقاش

روتو بغض اولیا از دل ببر — ورنه می افتی چو ملعون در سقر
تا ابد در جهل مانی سرنکون — چند کویم یا توای ملعون دون
حیف باشد که تو بی ایمان شوی — همچو شیطان رانده رحمان شوی
حیف باشد که تو کردی ازدلی — رو ببین مصطفی کر مقبلی
دین احمد راه حیدر روچو من — تا خلاصی یابی از شیطان وتن
هرکه از شیطان تن ازاد شد — کفر ظلم او همه برباد شد
روتو از نفس وهوا وتن ببر — تا دهندت بحرهای پر ز در
روتو این جسم جلائی ده بعلم — تا بتو همره شود صد بحر حلم
روتو از غیر خدا بیرون خرام — تا نیاشد بر تو دنیا خود حرام
روتو بغض حیدا از دل دور کن — جام حیدر را ز کوثر نوش کن
روتو علم معرفت را دان چو من — زانکه از علم صور ناید سخن
روتو علم معرفت را دان چو من — زانکه از علم صور ناید سخن
روتو علم حالها آن خالی به کین — تاکه روشن کرددت اسرار تن
روتو کار آنجهان اینجا بساز — ورنه تا نهمتت به یونه در کذار

کر تو علم حالها ای خالی زشر

روتو

روتو چو بزدات خوان وذات شیخ — برلبساط نزد من حشمات باش
رو به مظهر خوان تو علم اولین — روتو غیر این کتب دیکر مه بین
زانکه مقصودم دو عالم اندروست — شرع کفتار کلام حق دروست
من کلام حق بحق دانسته ام — نه چو دیکر مردمان برلسته ام
من زقرآن معنی حق یافتم — جمله شرع این دان انداختم
من زقرآن مغز دارم چون حلل — پوست داوند بعضی در بغل
من زقرآن نور احمد دیده ام — واندرو شرع طریقت دیده ام
من زقرآن امر نضارا یافتم — در حقیقت سر او بشناختم
ای زقرآن نطق کویا مر نضا — علم قرآنش همه در جان سما
خود از و شرع نبی اشعار یافت — دین و عقبا همه انوار یافت
جمله شیخ واولیارا سر همونست — پیش ما کفتار کردارش نکوست
لیک خارج مغز فرماید مرا — کویدم رافض بعالم در ملا
من زکفت خارجی رافض شدم — حب او رفض ست آن خود در دلم
رفض نبود حب اوای خارجی — حق تعالی خوانده ست اوراولی

شافعی گفتا که حبش رفض نیست
در دل ما بغض او چون قبض نیست

حب او رفض است گویند در جهان
من بدان رفتم تو این معنی بدان

او ولی حق ز گفت کردگار
انما بر خوان در وی شک میار

هر که شک آرد بود ملعون دین
او بود دایم بر شیطان هم نشین

هر که شک آرد خدا بیزار ازو
همت مردان نباشد یار او

هر که حبش را درون جان فشاند
روح احمد بر سرش ایمان فشاند

ای برادر حب شه ایمان تست
رحمت حق همنشین جان تست

من بگفتم یار را در گوش یار
گر شده گوشش مقلد هوش دار

من بگفتم آنچه مقصود منست
آفتاب علم از جود منست

من گو کسی کین نشنود
بعد ازان بر دین تقوا کی رود

باطن

من بگفتم چشم باطن برگشا
تا ببینی در دو عالم یک لقا

یک بود دیدار یار یار یار
رو کتا جسمت به پیش یار غار

او بتو همراه تو غافل ازو
کور بادا دیده اعمی ازو

دیده اعمی ندارد تاب نور
همچو خفاش آن ندارد او حضور

غیر

غیر حق از چشم خود رو برتراش
تا شود منصور و بینی تو نقاش

غیر او خود نیست در عالم کسی
چون ندانستی ببوزی چون خسی

حسن بودی لایق تا آتش سوختن
جامه آتش با آتشش دوختن

نور ما نوریست بی آتش قوی
پیش او آتش بود خود منزوی

نور ما نوریست عالم را گرفت
چون رسد او خاک آدم را گرفت

کیست گویا آدمی چون نور دید
لیک در تحقیق آن منصور دید

موسی کاظم بمنصورش نمود
دین و دنیا خود همه نورش نمود

رو در آن نور و بسوزان کبر را
تا بیابد رستهٔ جانت صفا

رو تو از خلق جهان یکسو گریز
بعد ازان در کلبهٔ عطار خیز

جوهر ذاتم بگیر و گوشه گیر
مظهرم را خود بگوشه تو بگیر

بعد ازان پیش و سلطانی گزین
کمترین حوران بودندت خادمین

چون ملایک خاک نعلین ترا
خود کشند در چشم همچون توتیا

هست بر ملک ملایک فضل تو
زانکه باشد نور ایمان فضل تو

اولیا جمله گرفتند گوشه
از کلام حق به چیند خوشه

خو من حیدر نبی حیدر گرفت   دشمنان مصطفی را برگرفت
پیش او علم لدنی روشنست   هر که این معنی نداند او زنست
ای برادر سر حق را گوش دار   حب او را در دلت پر جوش دار
ای برادر کین نهان جنبش ز خلق   تا نبیند بد نهم بات حلق
هیچ دیدی که با اولاد نبی   خود چه کردند آن لعینان دلی
آنچه با اولاد احمد کرده اند   روح احمد را ز خود رد کرده اند
میکند اصلاح این مهدی دین   هیچکس را نیست قدرت اندرین
از جمیع انبیای آن زمان   شد نبوت ختم بر احمد بدان
بعد از آن ختم ولایت بر علیست   اندرین معنی خوارج مدعیست
بعد حیدر ختم بر شاه منست   آنچه مهدی باشد آن راه منست
هادی مهدی و شاهی او دکن   نقد حیدر بوده و در سر نون
این کتاب من زبان مهدیست   مومنان را ره نمای هادیست
این کتاب را چو نایب آمدست   مظهر سر عجایب آمدست
این کتاب من چو تاج شاه هست   او ز ماهی آسمان تا ماهیست

این کتاب

این کتاب من چو مهدی آمدست   مظهر جان همچو هادی آمدست
این کتاب من نمودار حقیست   اندرو سر حقیقت مطلقست
این کتاب من معانی ای کلام   لیک مخفی باشد در پیش عام
این کتاب من کتاب اولیاست   اندرو جوهر چو ذات انبیاست
این کتاب من شریعت انبیاست   در حقیقت نور حکمت اولیاست
این کتاب من درخت جوهرست   اندرو نور و ولایت ازهرست
این کتاب من ره دارد جهان   او بصورت گشته است از خود نهان
این کتاب من قلم بر لوح راند   سوره واللیل را بر خویش خواند
این کتاب من درخت جوهرست   اندرو و ولایت ازهرست   در
این کتاب من ره دارد جهان   او بصورت گشته است از خود نهان
این کتاب من قلم بر لوح راند   سوره واللیل را بر خویش خواند
این کتاب ورونق عرش ست فرق   کوس سلطانی زنندش زیر عرش
این کتاب مددها از بهشت   خود قلم بر لوح عشاق این نوشت
این کتابم را خوارج منکرست   زانکه او والسنه آن مدبرست

این کتابم را همیگویم مخوان / زانکه وصف مرتضی دارد عیان
این کتابم را خوارج منکرست / زانکه او والبته آن مدبرست
این کتابم را همیگوید مخوان / زانکه وصف مرتضی دارد عیان
این کتابم را نمیدارد عزیز / خرد بتقلیدست وهست او همچو خیز
این کتابم را همیگوید مگیر / زانکه علم ما در او باشد کثیر
آن کتابم را بگوید منکرم / ازانکه از تغییر و ذاتم محترم
این کتابم را نمیگیرد بدست / زانکه مدح مرتضی در وی الست
این کتابم را ندارد حرمتی / زانکه در وی نیست یک جو حرمتی
این کتابم نور قلب مومنانست / بر دل خارج چو تیر اندر کمانست
آدم از این نیست خود شیدا شده / از وی اسرار خدا پیدا شده
آنچه بوده اندر وجود آشکار / شمه منصور گفته زیر دار
این کتابم را مدد اوست جانجان / نیست او کردند جمله عاشقان
آنچه بوده اندرو پیدا شده / عاشقان را فتنه غوغا شده
آنچه بوده در زمین و آسمان / کرد مظهر از زبان او بیان

آنچه بوده در حقیقت سرپوشش / او درون جبه ام آمد بجوشش
جوشش او این کتاب مظهرست / جیم ذات او بمعنی جوهرست
جوهر ذاتم بمعنی ذات اوست / معنی مظهر هم از آیات اوست
جوهر ذاتم جهان اندر جهانست / مظهرم چون نور حق در وی عیانست
مظهر و جوهر ز جان من بزاد / شهد در کامم امیر من نهاد
روح احمد پرورش داد این بشرع / گر تو منکر میشوی دایر تو جرع
جرع باشد غافل از دنیا و دین / رو گذر از جرع عشقش راه زین
چونکه در عشق آمدی معنی شدی / همچو قطره سوی بحر ما شدی
چونکه در عشق آمدی جلوه او / در حقیقت پرتوه آن ماه نو
چونکه در عشق آمدی معنی میدهی / همچو چشم لیلیم در خون شدی
چونکه در چشم آمدی جام جمی
چونکه در عشق آمدی صافی دلی / بر طریق دیگران همچو کلی
چونکه در عشق آمدی مردمی / بر سر کوی بملا در دمنی
چونکه در عشق آمدی دریا نوی / در سوی الله سزاوار سوختی

چونک در عشق آمدی از سر گذشت — تا که گردد خادمت شق القمر

چونک در عشق آمدی واصل شدی — که چو جان در جهان کامی دل شدی

چونک در عشق آمدی نطقان نیست — خود ملایک کمترین دربان تست

چونک در عشق آمدی عطار پرس — در طریق او همه اسرار پرس

چونک در عشق آمدی بایزید شدی — در مساجدهای دل ساجد شدی

چونک در عشق آمدی منصور بین — همچو موسی نور حق از طور بین

چونک در عشق آمدی عاشق شدی — بر تمام علم دین حادی شدی

چونک در عشق آمدی جوهر شدی — بلک در معنی من مظهر شدی

چونک در عشق آمدی بی من مباش — همچو شیطان در رهش ره زن مباش

چونک در عشق آمدی مردانه باش — وز طریق شیخ بد بیگانه باش

چونک از عشق آمدی از خود گذر — تا بیابی از معانیم خبر

چونک در عشق آمدی دریا شدی — در حقیقت همنشین با شدی

چونک در عشق آمدی حق را ببین — تا که گردد حاصلت عین الیقین

چونکه در عشق آمدی جان یافتی — در شریعت اصل ایمان یافتی

چونکه

چونک در عشق آمدی خود را بدان — بعد زانی سوره اسری بخوان

بسم الله الرحمن الرحیم

والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین

امنوا وعملوا الصلحت وتواصوا بالحق

وتواصوا بالصبر ط

چون که در عشق آمدی کشتی میان — در شریعت باش خود را کن نهان

چونکه در عشق آمدی حیران شدی — غرقه این بحر بی پایان شدی

چون که در عشق آمدی حق آن تست — رحمت حق هم نشین جان تست

چونکه در عشق آمدی دار حیات — خود نماند زندگی ات در ممات

چونکه در عشق آمدی فردوس بین — جدی و دلو حوت ده در قوس بین

چونکه در عشق آمدی تاج منی — در مقام فقر محتاج منی

چونکه در عشق آمدي اعظم شدي — بر سر بر علم دین عامل شدي
چونکه در عشق آمدي داري سخا — لیک افتادي به پیشم چونکه لا
چونکه در عشق آمدي داري کرم — رو تو اخلاص بخوان زود دم
چونکه در عشق آمدي صادق شدي — بر تمام روح من حاذق شدي
چونکه در عشق آمدي اي پیر راه — سوره والفجر خوان در صبحگاه

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ

وَالْفَجْرِ وَلَيَالٍ عَشْرٍ وَالشَّفْعِ وَالْوَتْرِ
وَاللَّيْلِ إِذَا يَسْرِ هَلْ فِي ذَلِكَ قَسَمٌ لِذِي
حِجْرٍ أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ

إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا
فِي الْبِلَادِ وَثَمُودَ الَّذِينَ جَابُوا الصَّخْرَ
بِالْوَادِ وَفِرْعَوْنَ ذِي الْأَوْتَادِ الَّذِينَ
طَغَوْا فِي الْبِلَادِ فَأَكْثَرُوا فِيهَا الْفَسَادَ
فَصَبَّ عَلَيْهِمْ رَبُّكَ سَوْطَ عَذَابٍ إِنَّ
رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ فَأَمَّا الْإِنْسَانُ إِذَا
مَا ابْتَلَاهُ رَبُّهُ فَأَكْرَمَهُ وَنَعَّمَهُ فَيَقُولُ رَبِّي

اكرمن ۞ واما اذا ما ابتليه فقدر عليه
رزقه فيقول ربي اهانن ۞ كلا بل لا
تكرمون اليتيم ۞ ولا تحاضون على
طعام المسكين ۞ وتاكلون التراث
اكلا لما ۞ وتحبون المال حبا جما ۞ كلا اذا
دكت الارض دكا دكا ۞ وجاء ربك
والملك صفا صفا ۞ وجاي يومئذ بجهنم

يومئذ

يومئذ يتذكر الانسان وانى له الذكرى
يقول يليتني قدمت لحياتي ۞ فيومئذ
لا يعذب عذابه احد ۞ ولا يوثق وثاقه احد
يايتها النفس المطمئنة ۞ ارجعي الى ربك
راضية مرضية ۞ فادخلي في عبادي
وادخلي جنتي

چونکه در عشق آمدی بر جوش تو	با حریفان خدایی نوش تو
چونکه در عشق آمدی مارا طلب	تا شود حاصل ترا وین سبب

چونکه در عشق آمدی فیاض باش　　در درون بحر همچو فاض باش

چونکه در عشق آمدی همرنگ ما　　پرده صورت برفکن از لقا

چونکه در عشق آمدی احرام بند　　کعبه دل را بیا بر جام بند

چونکه در عشق آمدی عطار باش　　بر سر کوی بلای دار شو

چونکه در عشق آمدی صافی شدی　　بر طریق شرع ما صافی شدی

هرکه او در عشق صادق بوده است　　بر سر معشوق عاشق بوده است

هرکه او در عشق ما با یار نیست　　و بدین خود او مرا در کار نیست

هرکه او در عشق داند شرح عشق　　دین و دنیا را گذارد چون دمشق

هرکه با عاشق تو دارد آشتی　　حب حیدر در دل خود کاشتی

هرکه را حب نبی در تن بود　　مرتضااش دیده روشن بود

هرکه در عشق جانان راه یافت　　خادمی در که از آن شاه یافت

هرکرا دنیا و دین نیکو بود　　همت شاه نجف با او بود

هرکرا شیطان نبرده خود ز راه　　حیدرش در روز محشر شد پناه

هرکرا ایمان او محکم بود　　او بدین اولیا محرم بود

هرکه او

هرکه او با آل حیدر همره است　　خضر از جانش ز معنی آگه است

هرکرا بخت سعادت همره است　　او ز فضل چار مذهب آگه است

هرکرا ایمان حیدر در دل است　　خود ورا در پیش عزت مملکت

هرکرا شیطان نبود ز اهران　　حیدرش باشد چو روحی در بدن

هرکرا شیطان نبرده خود ز راه　　حیدرش در روز محشر شد پناه

هرکرا با آل حیدر صدق نیست　　دین او باشد بعالم نیست نیست

هرکه او بغض شه ما ورد کرد　　لعنت آنهم او ز عصیان گرد کرد

هرکه او درد گدا او پی برد　　او بوقت مرگ ایمان کی برد

هرکه او با دشمنانش یار شد　　همچو حجاج لعین مردار شد

هرکه او بر راه دیگر رفته است　　او بپیش اهل معنی مرده است

هرکه او از دل شده مولای او　　سر نهم صد بار بر پای او

هرکه او بر خوان نعیم او نشست　　بیشک او را خود بهشت ابدیست

هرکه گفته مصطفی را گوش کرد　　جام عرفان علی را نوش کرد

هرکه او را بخت همراهی کند　　در ولای او همه شاهی کند

هر کرا اصل معانی جمع شد
دیدن مظهر یقین شمع شد

هر کرا اکر نباشد خود زانست
کو ببیند ز مقصود آدم در جهانست

هر کرا پاکست او را اعتقاد
مهر اولاد علی بر جان نهاد

ای برادر در شریعت راه رو
نیک کوی و نیک بین و [illegible] شو

ای برادر دیدی احوال جهان
از بدیها بکذر و نیکی بکار ان

من نشانی نشان از کفتستم
لیک کفری ظاهری نیداشتم

هر کرا دانش بحق واصل شود
بر سرش نور علی نازل شود

هر که او را رهنما حیدر بود
بر سرای شرع احمد در بود

ای برادر روز و شب نیکی بخوان
تا بیابی از معانیهای نشان

هر که او اسرار حق را فاش کرد
کفر آمد در درون جانش کرد

هر که او بی امر او کاری کند
خویش را میدان که بردار کند

من بحکم او کنم اسرار فاش
کفت تخم این معانی را بپاش

تا شود سبزه بیار آید ازو
میوه حب علی با جان نکو

رو تو این میوه تناول کن بعشق
ورنه افتادی درون چاه فسق

همت

هست آن میوه به تحقیق یقین
کفته مظهر زبانی او ببین

هست این میوه ز پیوند نبی
من یقین دانم حسینم ولی

خود چنین شد قبله مقصود من
در معانی عابد و معبود من

تو ندانی عابد و معبود هم
زانکه معنی در طریقت بود فهم

هر که او از خود کذشت معبود شد
صورت شرع نبی مقصود شد

اینچنین معنی ز انسان سر زده
حلقه اش منصور بین بر رو زده

همچو منصورش هزاران باده نوش
همچو بایزیدش هزاران خرقه پوش

تو نظام ملک دنیا بوده
کنه پنهان کنه آشکارا بوده

من ندانم مدح او را خود تمام
حق تعالی کفته صنعتش در کلام

صد هزاران همچو عطارت اسیر
جمله الیکن تو باشی دستکیر

یا امیر المومنین لطف آن تست
کرده این خاک در فرمان تست

یا امیر این خاکدان ظلمت کرفت
لیک قهاریت را حکمت است

وقت آن شد که بقول من روی
زانکه کشته ضعف من شک قوی

آنچه کردند بر من مجروح زار
داد من زیشان بستان در وقت کار

نیست گردان در درون دور — زانکه بوده
ظلم کردند بر من و بر اهل من — خود در حوالت آن نوای ذو المنن
قهر آن تو و رحمت آن تو — جمله انس و ملک حیران تو
هرچه خواهی آن کنی حاکم توی — لیک از لطفی تو دارم دل قوی
من ندارم طاقت ظلم سگان — نیست گردان جمله را در این جهان
ز آتش ظلم سگان سوزد دلم — بوی اینصورت نباید از کلم
دفع این آتش مگر احمد کند — مرهمی بر جان مهر غمگین کند
دفع این آتش به پیش حیدر است — زانکه او بر جن و انس سرور است
دفع این آتش به پیش مهدی است — زانکه او هم رهنمای هادی است
دفع این آتش باخر او کند — هم سزای بد کند نیکو دهد
دفع این آتش باب رحمت است — رحمت او هم به پیش عزت است
یا مگر این سوز سوز اولیا است — یا مگر این فلک خاک کربلا است
یا مگر این قوم از حق نفی شدند — یا مگر کفران اهل هدی بستند
یا مگر این قوم ظالم آمدند — تا که دوزخ را خواه آمدند

یاکدکنجان

هرکه

هرکه در راه خدا آزار داشت — مستمندان خدا را خوار داشت
جای او در دوزخ و روی سیاه — کنه هزاران دارد و کنج و سیاه
هرکه دارد ظلم طاعت هم کند — ظلم طاعت را بهم او ضم کند
جای او باشد جحیم با جحیم — او بحکم حق نماند تا قدیم
رو تو ترک ظلم کن رحم آر بیش — اینچنین مرهم بنه در درد خویش
هیچ میدانی که عالم آن چیست — نار و بود و رشته آدم کیست
رو تو در عالم ادب پیش گیر — خود دل خلقان مرنجان چون امیر
جمله میران باوزیر جهان — ظلم بیحد کرده اند بر کهتران
جمله میران زمان را عدل نیست — زانکه ایشان را چو حیدر فضل نیست
جمله میران جهان ناحق کنند — خود درون چاه تن خندق کنند
بعد زان رفتند در چاه عدم — بر سر ایشان عذاب بیش و کم
هرکه او از ظلم عدل نبود ظلم کرد — او درون نار خود را حاکم کرد
بر تو ظلم ار کنند صبر آر بیش — تا که خوانند مر تو صابر بیش خویش
ظالمان بر آل او کردند ظلم — عدل او دانسته آنرا نه که جرم

خود همیشان نسل ایشان بدتران
ترک کن مطار این آه و فغان

زانکه نسبت کرد با ایشان درست
هم ز خاک کربلا ایندم برست

رو نظر انداز اندر کربلا
تا ترا معلوم گردد حال ما

هیچ دیدی تو که با اولاد او
زجر کردندان لعینا نانکو

با محمد نیز کردند ماجرا
خود نباشد آن کسان از قوم ما

ظلم ایشان نیز میراثی بود
دین ایشان دین قلاب بود

هیچکس از ظلم برخوردار نیست
خود و را در دین ایمان کار نیست

دین احمد عدل باشد ای امیر
خود ترا عدل و کرم شد دستگیر

غیر نیکی در جهان خیری تراست
دین اسلام من خود در دوست

دین اسلام من آمد خود ولی
زانکه دارم حب اولاد علی

ای برادر از بدی پرهیز کن
تیغ را بر خلق ملعون تیز کن

مرتضی دیدی که سرها چون گرفت
صد تمن جان بدان افزون کشید

تیغ او تشنه ست از خون سگان
بد مکن با یار دست آید نشان

زانکه تیغش حاضرست و کور تو
تو بد البدر را نمیدانی نکو

تیغ بر تن روان خواهد شدن
از تو دین عجز و جان خواهد شدن

ادبدالله ست از دست اله
تیغ او باشد فقیران پناه

صد هزاران سر رود در پای او
نیست قاتل در میان ای وای تو

تیغ او ارود باشد ای پلید
تو نداری در حقیقت عین دید

سر رود چون خویش را او زنی
نه درین میدان مرادان کور نی

هر که با تیغ تو رو باشد جحیم
ماند در دوزخ همیشه با قدم

مصطفی او را شفاعت خواه نیست
زانکه او از سر حق آگاه نیست

نیست آگاهی به پیش سالکان
هر که او سالک نبوده مردان

من ترا خسرو گرفتم یا جمشید
یا چو کیکاوس وقت پادشاه

یا فریدون یا سکندر در جهان
یا چو دارای و هوشنگ زمان

یا طهمورث و ضحاک ای پسر
یا چو رستم باشی از خود بیخبر

یا چو بوذر یا چو بوذر بوده
یا چو بهرام حسن انجهان گردیده

یا خرشید ور و جوهر مرشد تو
یا چو بهرام از وه سیری خراه تو

یا چرا کاب و چو برسی حکم تو
یا چو یزدجرد باشی تو نکو

یا چو فیروزی بحکم یافته داد   یا چو نوشیروان نودی از عدل داد
یا تو چون اسفندیار در جهان   یا چو سنجر قصر سازی در زمان
یا چو محمودی و عالم زان تست   یا زمین هند در فرمان تست
یا چو شام عادی و بهرام کور   عافیت بیرون برندت سوی کور
یا بحشمت چون ملکشه نکین   یا چو عباسی خلیفه در زمین
عافیت داری تو تن در خاکدان   هیچ سودت می ندارد این جهان
خود ترا سه گز جالیست و بس   چند گز بند هر کفن خود خویش و بس
یا چنین رای که اندر پیش تست   بدعت و پنهان کینه کیش تست
خاطر عطار پس آزرده   خود بر و تو جور بیجد کرده
حال تو چون باشد اندر گور تنگ   فکر کن گر هست با تو نام ننگ
لشکر و جاه حشم با گنج و زر   هیچ سودت مینداردای پسر
گر تو شاهی خواهی در دنیا و دین   رو تو عدلش را درون خویش بین
عدل کن در ملک دنیا تا رهی   وز درون دوزخی پایان جهی
عدل کن در ملک قدر وسع خویش   بعد زان مرهم تو نه بر جان ریش

جهد

جهد نا مرهم دلهای سوی   در ظهور ذات حق یکتا سوی
زانکه این عالم تراد خود خویش نیست   بلکه او خود با تک جایی بیش نیست
هست این معنی بیش عرش او   همچو خشخاشی درون فرش او
خود چه باشی تو ازین خشخاش هیچ   مسبح کشته ابله و نادان کیچ
اینمعنی را چو هر گفته ام   در اسرارنامه بنظم سفته ام
گر بخوانی اش چو در در گوش کن   یا چو جام کوثرش با نوش کن
ختم کن عطار ستی تا به کی   صبر کن تا او نمیگوید همچو نی

[illegible]

بود سخی همچو سیلا بار ن   حق تعالی داد او را بس عطا
در معانی رهنمای اهل دل   او درون علم حق آمد امین
در سخاوت مثل بود مرتضی   ای حسن نگزیده ذات خدا
او بده هم نام جان مصطفی   گر حسن گوید او را که صفا
مال و عالم داشت گنجد صد ثمن   لیک بوششی بسال بوده در بدن
جمله خلقان را خوش او بنواختی   نعمت نبی و مجلس انداختی

جمله خلقان از شده جای بجان   اندرین معنی نکرده او زیان
هر که بر خلق خدا شفقت کند   حق تعالی خود برو رحمت کند
هر که او یک بنده را دلشاد کرد   حق مر او را در زمان آزاده کرد
خط آزردی بسالک میدهند   زانکه بر خلق خدا پس مشفقند
شفقت آن مرد حق حق آمده   سینه بی نور را صیقل زده
بود او را در جهان نوری چو حور   شیخ از او روشن شده پس بی حضور
او بظاهر بس محقق بود نیک   میل خاطر بود او را سوی دیک
لیک در باطن مر او را نام نه   او شده ساقی ولیکن جام نه
شیخ را خاطر از و غمگین شده   او به پیش اهل دین بی دین شده
دایما با اهل دنیا کار داشت   رو چو ایشان جبه و دستار داشت
لقمه صبح و شام وگاه بیگه عرش   بود این جمع سگان بر در گهش
لقمه ایشان خوردند نیش از ند   زانکه ایشان در معنی چون درند
خلق و عالم سوی لقمه میروند   یکدگر را بهر لقمه میکشند
اینچنین صحبت بدان سگ را بود   و اچنان ور در مدرک را بود

رو بسوی لقمه ای مردود دین   زانکه دارد آن بیک لعنت کمین
او بلقمه کرد با خلق آشتی   زانکه بودش خود مزاج آتشی
هر که لقمه داد او نیکو بود   ورنه بدتر خود از وهم او بود
چند نوبت گفته شیخ نور چشم   با بدان منشین که داری نور چشم
چند بند نیک را از من شنو   در معنی خدا چون برق رو
ای پسر این پند من در گوش کن   بعد از آن جام وحدت نوش کن
هر که پندم را بجان پیوند داد   حب دنیا را بدست خود نهاد
هر که پندم را درون جان نهد   پای خود را برتر از کیوان نهد
هر که پندم را بداند چون حکیم   کار او گردد بدینها مستقیم

پند دادن اول از زبان شیخ حسن صفا در باب دانستن حق را باید

اولا حق را بدان چون مصطفی   غیر را حق خود مدان در هیچ جا
غیر حق را از دل خود دور کن   باطن خود را بدو منصور کن
رو خدا را چون علی بشناس تو   وین معانی را همیدان راست تو
صد تمنا اسرار دارم زین سخن   لیک گو پندم که نیکو فهم کن

فهم ناکرده عوام این رمز را / خود بگویند دار منصورش سزا
من چو منصور آمدم منصور من / دیده ام نور خدا در طور من

پند دوم از زبان شیخ صفا در باب دانستن نفس فرماید

پس دویم پندم بخود همراه کن / نفس را بشناس و عزم راه کن
چونکه بشناسی تو نفس خویش را / با خدای خویش کردی التجی
قطره ای در بحر ران بحر شو / تو ز رستای و سوی شهر شو
چونکه بشناسی وجود خویش را / همچو قطره سوی بحر ما بیا
تا توانی لاف منصوری زدن / بعد از ان بیرون خرام ازین بدن
من معانی را ازین تن برده ام / ره باسرار شریعت برده ام
هرکه سر عشق را در وی جان نهاد / از وی اسرار شریعت صد هزار
زاد او شد در طریقی واصلی / رو تو این معانی بدان گر مقبلی
من درین معنی چو بحرم موج زن / لیک در قید زنی ماندم چو زن
یا الهی از چنین قید حزین / خود برون آرم چو خورشید از کمین
ای پسر خود را بذات حق رسان / تا شود سر خدایت العیان

هرکه در ذات

هرکه در ذات حق واصل شود / رو بمعنی خدا حاصل شود

پند سیم در بیان طریقت و اسرار او فرماید

پند سیم از طریقت آمدست / ملک او مین حقیقت آمدست
در حقیقت شرح حق را فهم کن / دم نگهدار و از خود وهم کن
تا بتو هر شش دمی آید دم مزن / کاروان عشق را برهم مزن
هرکه او سر معانی را نهفت / غیر حق را اندرون خویش رفت
گر تو سر خواهی مگو پیش کس / زانکه باشد همره او صد نفس
ای پسر این معنی از من سر زده / عاقبت خواه تو این سر زده
هر نفس از ان هزاران تیغ داشت / هرکه انسان کرد از او بر نجاست

پند چهارم از زبان شیخ حسن صفا در باب نیکو گفتن فرماید

پند چارم هرچه گوی نیک گوی / تا بری اندر معانیها تو بوی
گوی معنی مرد نیکو گوی برد / زانکه در ذات خدا او بوی برد
هرکه او را گفت نیکو آمدست / خود زبانی او سخن گو آمدست

پند پنجم از زبان شیخ حسن صفا در باب علم نصیحت

پند پنجم در نصیحت کوش علم
تا بزودی سوی جنتها بحلم

هرکه او علم و نصیحت کوش کرد
حلقهٔ سر خدا در کوش کرد

هرکه او علم و نصیحت را شنید
بیشک او ذات یزدان را بدید

هرکه او علم و نصیحت را نیافت
همچو خورشید ولایت او نیافت

هرکه او علم و نصیحت را بدید
هست باب او علومش را کلید

علم باید همچو منصور ای پسر
تا نیابی از وجود خود خبر

پند ششم در باب شناختن قدر مردم و قدر خویشتن چنین مضمون باید

در ششم پند هم تو قدر خویش دان
تا نیابی اندرین دنیا زیان

قدر مردم نیز هم باید شناخت
ورنه از دنیا دون باید نباخت

قدر درویشان دین واجب شمر
تا نیفتی همچو بیدین در سقر

روز اهل الله دین اسرار پرس
بعد ازان کلیه عطار پرس

هرکه دارد علم داند قدر جاه
قدر ندارد علم بوده روسیاه

هرکه دارد علم قدرش را شناس
خویش را از علم او پوشان لباس

علم باشد راستی و حلم و وجود
علم باشد مایه عرفان و سود

علم علم

علم علم حال در مذهب ورع
غیر اینها جمله لهوست و جزع

خود بهفتم پند را از خود مکو
تا نبینی از بد سرت را همچو کو

نیک را از خویش او کرد آشکار
پای سر بر شد او را مرد کار

چونکه بی باکست بی سر در جهان
میکند اسرار معنی را بیان

داغها بر جان خلق از نار عشقش
مرد و زن نالیده اند از نار عشقش

روز اهل الله تو اسرار پرس
بعد ازان کلیه آن یار پرس

من فغان دارم ز داغش در جهان
چند کویم من بتو ای بی‌زبان

تو چه دانی حال اهل درد را
خوانکه بی دردی ندیدی مرد را

مرد حق آنست کو با درد زاد
سوز عشق اسرار او در می‌فتاد

مرد حق آنست کو دم درکشید
جام معنی را چو آدم درکشید

بعد ازان عارف چوان می نوش کرد
همچو نی او عالم پرجوش کرد

پند هفتم در باب نا گفتن راز خویش از کسی فرماید

پند هفتم باش با دانا قرین
تا بنام نیک باشی همقرین

هرکه با انسان کامل همره است
حق تعالی از وجودش آگه است

هرکه با دانا رود دانا بود   حق تعالی از وجودش آگه است
هرکه با دانان رود دانا بود   واقف او از سر او دانا شود
هرکه با اهل دل دارد نشست   نیز او از چرخ چاچی در گذشت
رو تو کنجی گیر با اهل دلی   تا نیابی از دو عالم حاصلی
اهل دل از خلق باشد دور دور   زانکه از خلقان نیاید او حضور
رو تو با اهل دلان آرام گیر   بعد زان در کوی مستان جام گیر
رو تو از آن باش از عالم گریز   تا نیابی هول روز رستخیز
هرکرا او در صحبت نیکان نشست   علم معنی هم درون او نشست
رو تو گوشه گیر با اهل دلی   تا نیابد جوهر قلب جلی
رو کناری گیر زین خلق جهان   تا شوی آسوده خاطر ای جوان
هرکه او شد همنشین اهل راز   دایما باشد بمعنی در نماز
آن نماز او بود در شرع راست   دیده توحید خود عین خداست
رو تو همراهی اهل الله کن   خویش را بر تخت معانی شاه کن
تو از نادان گریزان چون وحوش   تا بکی دانه بچینی همچو موش

رو تو صحبت دار با مظهر بدهر   تا شود حیرتان بمعنی همچو بحر
او ترا راهی نماید سوی یار   خود به پیش یار کی قطره گیری قرار
رو گریزان شو ز گفتار فقیه   تا رهی در کنج معنی چون وجیه

بیت نهم از زبان شیخ صفا اعراض کردن از بدان فرماید

در نهم بیتم ز بد کن احتراز   هست ابمعنی به پیش اهل راز
از بدان بگریز تا نیکان نشین   روا یا از خاص باش و شه و بین
رو تو از بد در جهان بگریز زود   ورنه باشی کمتر از گبر و جهود
هرکه با او باید نشست و خواست کرد   تخت شیطانش رهبر راست کرد
هرکه بد کرد در بدان راه بد نگفت   گشت شیطان خود با وصد باز جفت
چون با او شد جفت بد آید ازو   آنچنان را تند کی پاید تو
دشمن نادان بسی جاهل بود   در بحکم مرتضی باطل بود
دشمن ناحق کند خود را خراب   بر سرش آید عذاب بیحساب
گر همی خواهی که رحمت باشدت   بر سر خلو ذتاج عصمت باشدت

برکن در جهان راست باش   بنده حق را بحق در خواست باش
در دهم پند م تو جهد خیر کن   بعد از ان در ملک معنی سیر کن
هست خیر افزودنی عمر عزیز   خیر باشد پیش بعضی از تمیز
خیر کن با اهل حق در هر نفس   زانکه هم خیرت بود فریادرس
خیر باشد خود ستودن دین تو   خیر باشد در جهان تلقین تو
خیر باشد در طریقت راه بر   خیر باشد در حقیقت تاج سر
خیر باشد با شریعت همنشین   خیر باشد شاهی دنیا و دین
خیر باشد همنشین مرد حق   خیر برد از سلاطین هم سبق
خیر تو شد دستگیرت چون کرم   خیر اینمعنی بعالم لبسیر م
خیر تو باشد با اهل الله خیر   گر نداری تو بدانی چو دیر
خیر کن از گفت مظهر همچو من   تا دهد انجام معنی ذو المنن

بند دهم در باب خیر کردن اهل الله فرماید

رو تو از احدی بعاشر همچو من   تا خلاصی یابی از شیطان تن
یک به بین و دو مگو هست هم   تا نباشی پیش دانا متهم
دیگری رو خدمت یاران دوست   خود غنیمت دان که در معنی نکوست
خدمت مهمان تو واجب دان چو من   خود عزیزش دار چون جان در بدن
مهمان خود هدیه عیسی بود   ملک او خود دید عیسی بود
هر که مهمان را ز خود دلشاد کرد   ملک معنی را ز خود اباد کرد
هر که مهمان را بیازارد بدهر   حق نیارد بر سرش باران قهر
هر که مهمان را ندارد حرمتی   او ز عمری خود ندارد لذتی
هر که مهمان را ز خود آزرده است   هیچ عمر خویش را برکنده است
هر که مهمان را نخواند او بخویش   خود بدو دنیا گذارد قهر خویش
مهمان باید که عرفان بایدش   در معانی دیدنی جانش بودش
مهمان باید که معنی دان شود   در معانی جامع قران بود

مهمان باید که با اولاد شاه / تیغی بندد شال قطب راه

مهمان باید که پاک دین بود / نه با اولاد ملیش کین بود

هرکه مهمان را ز خود نانی دهد / حق تعالی خود ورا خوانی دهد

لیک مهمان باید هم صالح بود / نصرت حق را بدل مادح بود

در دوازده سالکی بندم دم / بر طریق خویش سوکند است هم

درد

صح البیانی

زینهار از دشمنان دوری گزین / بر سر راه بلا غافل منشین

دشمن باکش مکن کرما قلی / زانکه این باشد نه جاهلی

اصل اینمعنی

اصل این معنی ز دشمن دور بست / همچنین کس وان بعالم بور است

روکریزان بار دشمن اهل علوم / زانکه ایشان شوم باشند همچو بوم

دشمن خود در امین در این جهان / تا فراغت یابی در عین زمان

دشمن خود را بده تو لقمه / بر سگ نفست بپوشان خرقه

پند سیزدهم در باب شناختن

حضرت حق سبحانه تعالی میفرماید

سیزده و سالت ناوی جهان / غیر حق چیزی مدم خوب عیان

ده تو حق را از کمال حق شناس / زانکه حق را می ببالی در لباس

حق منزه از لباس جامه است / لیک در معنی بتو همخانه است

در درون خانه تن کن نظر / تا ببینی نور او را چون قمر

جمله عالم نور او بگرفته است / زاهد خودبین چه غافل گشته است

رو تو چشم باطن خود برگشا / تا ببینی تو بعینش لقا

رو ببین این عکس او را چو ماه / زانکه هستی تو ز آدم زاده

آدم معنی توئی ای آدمی / گر تو این معنی بدانی آدمی

رو تو عمر خویش را ضایع کنی — وین دو دینارت بخود مانع کنی
در جوانی ای پسر کاری بکن — زانکه در پیری شود سردت سخن

پند چهاردهم در باب
غنیمت داشتن عمر فرماید

پند من از جان و دل جوی و دگر — رو غنیمت دار عمرت همچو شست
ای پسر عمرت بغم صرف مکن — تا توانی گفت هیچ کس سخن
در جوانی کار این دنیا بکن — تا برون آئی ز جهل کفر و آز
هر که او اندر جوانی کار کرد — نفس شوم خویش را بردار کرد
رو جوانی را حکیم خویش دان — زانکه او باشد حکیم تو جوان
در جوانان کار نیکوست نکو — رو تو از پیری طریق راه جو
در جوانی خدمت پیری بکن — غیر از این نیست با تو در سخن
خدمت پیران جوانان میکنند — غیر این میدان زیان میکنند
عمر خود را صرف کن در پای پیر — تا شوی اندر جوانی تو کبیر

پند پانزدهم در باب سر

نگاه داشتن سر فرماید

رو تو پند پانزده بشنو ز من — اعتمادی خود مکن بر مرد و زن
خود عوام الناس در دین جاهلند — زانکه ایشان در طریقت غافلند
دیگر آنکه زن سبک ازران فروش — تا نگیرد خویشتن برزات گوش
هر که او در گوش او آواز گفت — اعتمادی کرد با زن راز گفت
روی خود را کرد چون مطران سیاه — کار او باشد ببینا خود تباه
من بگویم با تو ای پور عزیز — غیر را محرم مکن در هیچ چیز
تا بماند سرارت پنهان — ورنه گردی تو سری خود دار زنان
محرم اسرار اسرار تو است — خود ز غیر محرم این همه سرها نهان
تو کنی تو اعتمادی در جهان — هم بخود کن تا نباشی در زیان
مرد حق آن طلب کن ای پسر — زانکه او محجوب باشد به بشر
مرد حقانی طلب کردم بسی — عاقبت دیدم نیابم یک کسی
زین عابد آن لوثه قه حسین — معرفت تو بیافته از والدین

پند شانزدهم در باب

در شستن تن و جامه فرماید

شانزده با لست پندم ای جوان / رو تو این پندم بجان خود بدان
رو تو پندم را بپاک دار جامه هم / ساز از بهر معلم خانه هم
بعد ازان پور خود را درس گو / تا برد پیش معلم آبرو
خود معلم بر ابید همچو من / تا معانی دان بود در هر سخن
دیگر آنکه در شب تاریک او / تو سخن را نهان آهسته گو
زانکه حق را در نهانی یافتند / بعد از آن سر نهانی یافتند
کم بخور و کم بخفت و کم آزار تن / در شب تاریک خود بیدار باش تن
زر زبهر دوستان نیکو بود / هم زبهر دشمنان خوش او بود
دیگر آنکه زر زبهر اینچهاست / در معانی صورت عکس عیانست
زر برای اهل علم و فضل دار / تا بگیری آن زر را در کنار
زر بیار آن خود بمسکین منه / رو درون تلق و دشمن زر منه
خود بدار ا... ... بود / هر دو را زر ... آنکه بود
دار دار او در مقام دیگر است / حب او از دار دار این بو تر است

دار دار او در مکان دیگر است / نیز او خورد از کان دیگر است

پند هفدهم در باب حاجت
طلب کردن از اهل دلان فرماید

هفدهم از اهل دل حاجت طلب / تا بیابی دین و دنیا ای عجب
اهل دل باشند نعمتهای حق / رو بجان اهل دل میخوان سبق
اهل دل را همت قدرت بزن / اهل دل را همت همت بزن
اهل دل ها حق معنی را زگفت / نه چو توان رشته اش شار گفت
رشته است با لوبیا جوش برا / همچو عیسی سوزن ظاهر ب
تو بدار این رشته خود از ازدست / برفشاندی تو ازین بالا بدست
اهل دل از ساز این رشته برست / اهل گل را کار سرسر بکو نشست
اهل دل دان قبله حاجت رواست / اهل دل آینه ورا جلدست
حاجت خود را طلب از اهل حال / زانکه ... نور ذو الجلال
اهل دل را میطلب از اهل دل / زانکه مقصود خود از آب و گل

پند هشتدهم در نیک بودن

بامبعان میفرماید

هست هم پندم بخلقان نیک عاش — رو بصورت کن تو با این معاش
اهل معنی را بصورت آشتی است — زانکه از صورت زحب مشتریست
صورت خوبان بود مستم کو — هر که این مشرب ندارد وای او
صورت نیکو ز کلک دست گشت — سوره یوسف نمیدانی ز چیست

سورة یوسف مکیة وهی مایة واحد عشر آیة

بسم الله الرحمن الرحيم

الر تلك ءايت الكتب المبين ٭ انا انزلنه
قرءنا عربيا لعلكم تعقلون ٭ نحن
نقص عليك احسن القصص بما اوحينا

اليك هذا القرءان وان كنت من قبله
لمن الغفلين ٭ اذ قال يوسف لابيه يابت
اني رايت احد عشر كوكبا والشمس والقمر
رايتهم لي سجدين ٭ قال يبني لا تقصص
رءياك على اخوتك فيكيدوا لك
كيدا ان الشيطن للانسن عدو مبين ٭
وكذلك يجتبيك ربك ويعلمك من

تأويل الأحاديث ويتم نعمته عليك و
على آل يعقوب كما أتمها على أبويك من
قبل إبراهيم وإسحق إن ربك عليم
حكيم ۝ لقد كان في يوسف وإخوته ع
آيات للسائلين ۝ إذ قالوا ليوسف وأخوه
أحب إلى أبينا منا ونحن عصبة إن
أبانا لفي ضلل مبين ۝ اقتلوا يوسف

أو اطرحوه أرضا يخل لكم وجه أبيكم و
تكونوا من بعده قوما صلحين ۝ قال قائل
منهم لا تقتلوا يوسف وألقوه في غيابت
الجب يلتقطه بعض السيارة إن كنتم
فعلين ۝ قالوا يأبانا ما لك لا تأمنا على
يوسف وإنا له لنصحون ۝ أرسله معنا
غدا يرتع ويلعب وإنا له لحفظون ۝ قال

إني ليحزنني أن تذهبوا به وأخاف أن يأكله
الذئب وأنتم عنه غافلون ۝ قالوا لئن
أكله الذئب ونحن عصبة إنا إذا
لخاسرون ۝ فلما ذهبوا وأجمعوا أن
يجعلوه في غيابت الجب وأوحينا إليه
لتنبئنهم بأمرهم هذا وهم لا يشعرون ۝
وجاءوا أباهم عشاء يبكون ۝ قالوا يا أبانا

إنا ذهبنا نستبق وتركنا يوسف عند
متاعنا فأكله الذئب وما أنت بمؤمن
لنا ولو كنا صادقين ۝ وجاءوا على قميصه
بدم كذب قال بل سولت لكم أنفسكم
أمرا فصبر جميل والله المستعان على ما
تصفون ۝ وجاءت سيارة فأرسلوا
واردهم فأدلى دلوه قال يا بشرى

هذا غلام واسروه بضاعة والله عليم بما
يعملون ۝ وشروه بثمن بخس دراهم معدودة
وكانوا فيه من الزاهدين ۝ وقال الذي
اشتريه من مصر لامراته اكرمي مثويه
عسى ان ينفعنا او نتخذه ولدا وكذلك
مكنا ليوسف في الارض ولنعلمه من
تاويل الاحاديث والله غالب على امره ولكن

اكثر

اكثر الناس لا يعلمون ۝ ولما بلغ اشده
اتيناه حكما وعلما وكذلك نجزي المحسنين ۝
وراودته التي هو في بيتها عن نفسه وغلقت
الابواب وقالت هيت لك قال معاذ الله
انه ربي احسن مثواي انه لا يفلح الظالمون ۝
ولقد همت به وهم بها لولا ان را
برهان ربه كذلك لنصرف عنه السوء

والفحشاء انه من عبادنا المخلصين ۝ و
استبقا الباب وقدت قميصه من دبر و
الفيا سيدها لدا الباب قالت ما جزاء من
اراد باهلك سوءا الا ان يسجن او عذاب
اليم ۝ قال هي راودتني عن نفسي وشهد
شاهد من اهلها ان كان قميصه
قد من قبل فصدقت وهو من الكذبين ۝

وان كان

وان كان قميصه قد من دبر فكذبت
وهو من الصدقين ۝ فلما را قميصه قد
من دبر قال انه من كيدكن ان
كيدكن عظيم ۝ يوسف اعرض عن هذا
واستغفري لذنبك انك كنت من
الخاطئين ۝ وقال نسوة في المدينة امرات
العزيز تراود فتيها عن نفسه قد شغفها

حُبًّا إِنَّا لَنَرَاهَا فِي ضَلَٰلٍ مُّبِينٍ ۝ فَلَمَّا سَمِعَتْ
بِمَكْرِهِنَّ أَرْسَلَتْ إِلَيْهِنَّ وَأَعْتَدَتْ
لَهُنَّ مُتَّكَأً وَءَاتَتْ كُلَّ وَٰحِدَةٍ مِّنْهُنَّ
سِكِّينًا وَقَالَتِ ٱخْرُجْ عَلَيْهِنَّ فَلَمَّا رَأَيْنَهُۥ
أَكْبَرْنَهُۥ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ وَقُلْنَ حَٰشَ لِلَّهِ
مَا هَٰذَا بَشَرًا إِنْ هَٰذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ ۝
قَالَتْ فَذَٰلِكُنَّ ٱلَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ وَلَقَدْ

راودته

رَٰوَدتُّهُۥ عَن نَّفْسِهِۦ فَٱسْتَعْصَمَ وَلَئِن لَّمْ يَفْعَلْ
مَا ءَامُرُهُۥ لَيُسْجَنَنَّ وَلَيَكُونًا مِّنَ ٱلصَّٰغِرِينَ ۝
قَالَ رَبِّ ٱلسِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي
إِلَيْهِ وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ
إِلَيْهِنَّ وَأَكُن مِّنَ ٱلْجَٰهِلِينَ ۝ فَٱسْتَجَابَ لَهُۥ
رَبُّهُۥ فَصَرَفَ عَنْهُ كَيْدَهُنَّ إِنَّهُۥ هُوَ
ٱلسَّمِيعُ ٱلْعَلِيمُ ۝ ثُمَّ بَدَا لَهُم مِّنۢ بَعْدِ مَا

ع

رَأَوُا الْآيَاتِ لَيَسْجُنُنَّهُ حَتَّىٰ حِينٍ ۝ وَدَخَلَ
مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ ۝ قَالَ أَحَدُهُمَا إِنِّي أَرَانِي
أَعْصِرُ خَمْرًا وَقَالَ الْآخَرُ إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ
فَوْقَ رَأْسِي خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ نَبِّئْنَا
بِتَأْوِيلِهِ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ ۝
قَالَ لَا يَأْتِيكُمَا طَعَامٌ تُرْزَقَانِهِ إِلَّا
نَبَّأْتُكُمَا بِتَأْوِيلِهِ قَبْلَ أَنْ يَأْتِيَكُمَا

ذلكما

ذَٰلِكُمَا مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي إِنِّي تَرَكْتُ مِلَّةَ
قَوْمٍ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَهُمْ بِالْآخِرَةِ
هُمْ كَافِرُونَ ۝ وَاتَّبَعْتُ مِلَّةَ آبَائِي إِبْرَاهِيمَ
وَإِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ مَا كَانَ لَنَا أَنْ نُشْرِكَ
بِاللَّهِ مِنْ شَيْءٍ ذَٰلِكَ مِنْ فَضْلِ اللَّهِ عَلَيْنَا
وَعَلَى النَّاسِ وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا
يَشْكُرُونَ ۝ يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَأَرْبَابٌ

مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ اَمِ اللّٰهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ ۝ مَا
تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِهٖٓ اِلَّآ اَسْمَآءً سَمَّيْتُمُوهَآ
اَنْتُمْ وَاٰبَآؤُكُمْ مَّآ اَنْزَلَ اللّٰهُ بِهَا مِنْ
سُلْطٰنٍ ؕ اِنِ الْحُكْمُ اِلَّا لِلّٰهِ ؕ اَمَرَ اَلَّا تَعْبُدُوٓا
اِلَّآ اِيَّاهُ ؕ ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ وَلٰكِنَّ اَكْثَرَ
النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ ۝ يٰصَاحِبَيِ السِّجْنِ اَمَّآ
اَحَدُكُمَا فَيَسْقِي رَبَّهٗ خَمْرًا ۚ وَاَمَّا

الْاٰخَرُ فَيُصْلَبُ فَتَاْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَّاْسِهٖ ؕ
قُضِيَ الْاَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيٰنِ ۝ وَقَالَ لِلَّذِي
ظَنَّ اَنَّهٗ نَاجٍ مِّنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ ؗ
فَاَنْسٰىهُ الشَّيْطٰنُ ذِكْرَ رَبِّهٖ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ
ع بِضْعَ سِنِينَ ۝ وَقَالَ الْمَلِكُ اِنِّيٓ اَرٰى سَبْعَ
بَقَرٰتٍ سِمَانٍ يَّاْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَّسَبْعَ
سُنْبُلٰتٍ خُضْرٍ وَّاُخَرَ يٰبِسٰتٍ ؕ يٰٓاَيُّهَا الْمَلَاُ

افتوني في رؤياي ان كنتم للرؤيا تعبرون
قالوا اضغاث احلام وما نحن بتاويل
الاحلام بعلمين ۝ وقال الذي نجا منهما
وادكر بعد امة انا انبئكم بتاويله
فارسلون ۝ يوسف ايها الصديق افتنا
في سبع بقرت سمان ياكلهن سبع عجاف
وسبع سنبلت خضر واخر يابست لعلي

ارجع

ارجع الى الناس لعلهم يعلمون ۝ قال
تزرعون سبع دابا فما حصدتم فذروه
في سنبله الا قليلا مما تاكلون ۝ ثم ياتي
من بعد ذلك سبع شداد ياكلن ما قدمتم
لهن الا قليلا مما تحصنون ۝ ثم ياتي
من بعد ذلك عام فيه يغاث الناس
وفيه يعصرون ۝ وقال الملك ائتوني به

٤

فلما جاءه الرسول قال ارجع الى ربك فسئله
ما بال النسوة التي قطعن ايديهن ان ربي
بكيدهن عليم ۝ قال ما خطبكن اذ
راودتن يوسف عن نفسه قلن حاش لله
ما علمنا عليه من سوء ۝ قالت امرات
العزيز الان حصحص الحق انا راودته
عن نفسه وانه لمن الصدقين ۝ ذلك

ليعلم

٥ ليعلم اني لم اخنه بالغيب وان الله لا يهدي
كيد الخائنين ۝ وما ابرئ نفسي ان النفس
لامارة بالسوء الا ما رحم ربي ان
ربي غفور رحيم ۝ وقال الملك ائتوني
به استخلصه لنفسي فلما كلمه قال انك
اليوم لدينا مكين امين ۝ قال
اجعلني على خزائن الارض اني حفيظ

عليم ۝ وكذلك مكنا ليوسف في الارض يتبوا
منها حيث يشاء نصيب برحمتنا من نشاء و
لا نضيع اجر المحسنين ۝ ولاجر الاخرة خير
للذين امنوا وكانوا يتقون ۝ وجاء اخوة ع
يوسف فدخلوا عليه فعرفهم وهم له
منكرون ۝ ولما جهزهم بجهازهم
قال ائتوني باخ لكم من ابيكم الا ترون

اني

اني اوفي الكيل وانا خير المنزلين ۝ فان لم
تاتوني به فلا كيل لكم عندي و لا
تقربون ۝ قالوا سنراود عنه اباه و انا
لفعلون ۝ وقال لفتيته اجعلوا بضاعتهم
في رحالهم لعلهم يرجعون ۝ فلما رجعوا
الى ابيهم قالوا يابانا منع منا الكيل فارسل
معنا اخانا نكتل وانا له لحفظون ۝

قال هل آمنكم عليه إلا كما أمنتكم
على أخيه من قبل فالله خير حافظا وهو أرحم
الراحمين ولما فتحوا متاعهم وجدوا ع
بضاعتهم ردت إليهم قالوا يا أبانا ما
نبغي هذه بضاعتنا ردت إلينا ونمير أهلنا
ونحفظ أخانا ونزداد كيل بعير ذلك
كيل يسير . قال لن أرسله معكم حتى

تؤتون

تؤتون موثقا من الله لتأتنني به إلا أن
يحاط بكم فلما آتوه موثقهم قال الله
على ما نقول وكيل وقال يا بني لا تدخلوا
من باب واحد وادخلوا من أبواب متفرقة
وما أغني عنكم من الله من شيء إن
الحكم إلا لله عليه توكلت وعليه
فليتوكل المتوكلون ولما دخلوا من

حيث امرهم ابوهم ما كان يغني عنهم
من الله من شيء الا حاجة في نفس يعقوب
قضيها وانه لذو علم لما علمنه ولكن
اكثر الناس لا يعلمون ۝ ولما دخلوا على
يوسف اوى اليه اخاه قال اني انا اخوك ع
فلا تبتئس بما كانوا يعملون ۝ فلما جهزهم
بجهازهم جعل السقاية في رحل اخيه

ثم اذن مؤذن ايتها العير انكم لسرقون
قالوا واقبلوا عليهم ماذا تفقدون ۝
قالوا نفقد صواع الملك ولمن جاء به حمل بعير
وانا به زعيم ۝ قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا
لنفسد في الارض وما كنا سرقين ۝ قالوا فما
جزاؤه ان كنتم كذبين ۝ قالوا جزاؤه
من وجد في رحله فهو جزاؤه وكذلك

تجزي الظلمين ۝ فبدأ باوعيتهم قبل وعاء
اخيه ثم استخرجها من وعاء اخيه كذلك
كدنا ليوسف ما كان ليأخذ اخاه في
دين الملك الا ان يشاء الله نرفع درجت
من نشاء وفوق كل ذي علم عليم ۝ قالوا
ان يسرق فقد سرق اخ له من قبل
فاسرها يوسف في نفسه ولم يبدها لهم

قال

قال انتم شر مكانا والله اعلم بما تصفون ۝
قالوا يايها العزيز ان له ابا شيخا كبيرا
فخذ احدنا مكانه انا نريك من
المحسنين ۝ قال معاذ الله ان ناخذ الا
من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظلمون ۝
فلما استيئسوا منه خلصوا نجيا قال
كبيرهم الم تعلموا ان اباكم قد اخذ

عليكم موثقا من الله ومن قبل ما
فرطتم في يوسف فلن ابرح الارض حتى
يأذن لي ابي او يحكم الله لي وهو
خير الحكمين ارجعوا الى ابيكم
فقولوا يابانا ان ابنك سرق وما شهدنا
الا بما علمنا وما كنا للغيب حفظين واسئل
القرية التي كنا فيها والعير التي

اقبلنا

اقبلنا فيها وانا لصدقون قال بل سولت
لكم انفسكم امرا فصبر جميل عسى
الله ان يأتيني بهم جميعا انه هو العليم
الحكيم وتولى عنهم وقال يأسفى
على يوسف وابيضت عينه من الحزن فهو
كظيم قالوا تالله تفتؤا تذكر يوسف
حتى تكون حرضا او تكون من

الهلكين قال انما اشكوا بثي وحزني الى الله و
اعلم من الله ما لا تعلمون يبني اذهبوا
فتحسسوا من يوسف واخيه ولا تايئسوا
من روح الله انه لا يايئس من روح الله الا
القوم الكفرون فلما دخلوا عليه قالوا
يايها العزيز مسنا واهلنا الضر وجئنا ببضعة
مزجىة فاوف لنا الكيل وتصدق

علينا

علينا ان الله يجزي المتصدقين قال هل
علمتم ما فعلتم بيوسف واخيه اذ انتم
جهلون قالوا ءانك لانت يوسف قال
انا يوسف وهذا اخي قد من الله علينا انه
من يتق ويصبر فان الله لا يضيع اجر المحسنين
قالوا تالله لقد اثرك الله علينا وان كنا
لخطئين قال لا تثريب عليكم اليوم

يغفر الله لكم وهو ارحم الرحمين ۝ اذهبوا
بقميصي هذا فالقوه على وجه ابي يات بصيرا
واتوني باهلكم اجمعين ۝ ولما فصلت
العير قال ابوهم اني لاجد ريح يوسف
لولا ان تفندون ۝ قالوا تالله انك لفي
ضللك القديم ۝ فلما ان جاء البشير القيه
على وجهه فارتد بصيرا ۝ قال الم اقل لكم

اني اعلم من الله ما لا تعلمون ۝ قالوا
يابانا استغفر لنا ذنوبنا انا كنا خطئين ۝
قال سوف استغفر لكم ربي انه هو
الغفور الرحيم ۝ فلما دخلوا على يوسف
اوى اليه ابويه وقال ادخلوا مصر ان
شاء الله امنين ۝ ورفع ابويه على العرش
وخروا له سجدا وقال يابت هذا تاويل

رءياي من قبل قد جعلها ربي حقا و
قد احسن بي اذ اخرجني من السجن و
جاء بكم من البدو من بعد ان نزغ
الشيطن بيني وبين اخوتي ان ربي لطيف
لما يشاء انه هو العليم الحكيم ۝ رب
قد اتيتني من الملك وعلمتني من تاويل
الاحاديث فاطر السموت والارض انت

وليي في الدنيا والاخرة توفني مسلما والحقني
بالصلحين ۝ ذلك من انباء الغيب نوحيه
اليك وما كنت لديهم اذ اجمعوا امرهم
وهم يمكرون ۝ وما اكثر الناس ولو
حرصت بمؤمنين ۝ وما تسئلهم عليه من
اجر ان هو الا ذكر للعلمين ۝ وكاين
من اية في السموت والارض يمرون

عَلَيْهَا وَهُمْ عَنْهَا مُعْرِضُونَ ۝ وَمَا يُؤْمِنُ
أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ إِلَّا وَهُمْ مُشْرِكُونَ ۝ أَفَأَمِنُوا
أَنْ تَأْتِيَهُمْ غَاشِيَةٌ مِنْ عَذَابِ اللَّهِ أَوْ تَأْتِيَهُمُ
السَّاعَةُ بَغْتَةً وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ ۝ قُلْ هَٰذِهِ
سَبِيلِي أَدْعُو إِلَى اللَّهِ عَلَىٰ بَصِيرَةٍ أَنَا وَمَنِ
اتَّبَعَنِي وَسُبْحَانَ اللَّهِ وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ ۝
وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ إِلَّا رِجَالًا نُوحِي

إليهم

إِلَيْهِمْ مِنْ أَهْلِ الْقُرَىٰ أَفَلَمْ يَسِيرُوا فِي
الْأَرْضِ فَيَنْظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الَّذِينَ
مِنْ قَبْلِهِمْ وَلَدَارُ الْآخِرَةِ خَيْرٌ لِلَّذِينَ اتَّقَوْا
أَفَلَا تَعْقِلُونَ ۝ حَتَّىٰ إِذَا اسْتَيْأَسَ الرُّسُلُ وَظَنُّوا
أَنَّهُمْ قَدْ كُذِبُوا جَاءَهُمْ نَصْرُنَا فَنُجِّيَ
مَنْ نَشَاءُ وَلَا يُرَدُّ بَأْسُنَا عَنِ الْقَوْمِ الْمُجْرِمِينَ ۝
لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي

الْأَلْبَابِ ۝ مَا كَانَ حَدِيثًا يُفْتَرَىٰ وَلَٰكِنْ
تَصْدِيقَ الَّذِي بَيْنَ يَدَيْهِ وَتَفْصِيلَ كُلِّ
شَيْءٍ وَهُدًى وَرَحْمَةً لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ ۝

جان من همراه خوبان میرود	همره خوبست آسان میرود
خوب آنکه ورا سیرت بود	بعد ازان در سیرتش صورت بود
او بود خوب یوسف معنی من	او شکسته این بر تقوای من
او ببرده صبر و آرام از دلم	او ببرده روح معنی از گلم
او شده عشوق و خرد بر هم زده	همچه در آب و گل آدم زده
او شده منصور دم از ذات او	نعره غیرت بروی لات زد

الا رواداشد

لات آنانند از خود ابنی کند	بر سر خود دست در کو دین زنند
روشن همراه لعمد در حرم	او جدا نام تقی اندر کرم
صورت آدمی بین ای صور	چند بینی صورت آن عرفی
صورت عقرب بجز نیک هیچ مست	نیک در معنی ورا خود هیچ مست
نیک بودن در جهان خود دینست	شفقت او خود بخلق اردین بود
نیک بودن در جهان خوی عاقلست	در جهان میدان مری ارجا هست
نیک بودن در جهان کار ولیست	هر کرا او نیکو نباشد دوزخیست
نیک بودن کار هر نامردیست	اندرین معنی ورا خود دردمنست
نیک بودن راصد حتی همنشین	خود بدان راهست شیطان در کمین
نیک بودن خست کار زوال	خود در حسن اوست مارا ذوق حال
او شده در صورت خود آینه	همچو او این مادران کی زاده
صورت معنی بود یار حبیب	او بود درد نهان را طبیب

پند نوزدهم در باب حرمت
داشتن مادر و پدر میفرماید ۝

نوزده پندم بیا در جان نشان — باب دهمست را مکن خدمت کنان
هر که خدمت کرد باب خویش را — حوریان گشتند باوی آشنا
هر که مام خویش را بر سر نشاند — اسم نیکو یش تا جاوید ماند
هر که مام پدر راضی از و — مصطفی روز جزا قاضی او

قال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم

اَلْجَنَّةُ تَحْتَ الْاَقْدَامِ اُمَّهَاتِكُمْ

هر که را اقبال نصرت یار شد — او ز عمر خویش برخوردار شد
هر که دارد پرورش از مرد غیب — او ندارد در جهان خویش عیب
هر کرا باشد ادب همراه او — بر فراز عرش باشد جاه او
هر که او در اصل معنی راه یافت — همچو سلطان چو در شاه راه رفت
هر که او وصلت با اهل از کرد — حق ز بهرش باب جنت باز کرد
اهل از ست مام و بابست ای پسر — تاج باشند مر ترا بر فرق سر
مام و بابت پر دانا در جهانست — پیش عطار آنچه بیگمانست

پند گیم

بند ششم در باب خدمت کردن استاد فرماید

گفت با من پیر دانا در سخن — خدمت اوستاد را شایسته کن
هر که بود اندر جهان اوستاد دید — کار خود را جمله بر بنیاد دید
خود ترا اوستاد علم آموخته — جهل نادانست را او سوخته
هر که اوستاد ش نباشد مرده است — او بگور تن مگر پژمرده است
هر که اوستاد ش بعلم نیک خواند — علم معنیش قلم بر لوح راند
هر که اوستاد ش ز رو راضی بود — همنشین لعبد قاضی بود
هر که او استاد با پیری نداشت — بگرد نیا بر سرش میدان نبراشت
مصطفی از جبرئیل این راز گفت — بعد از آن بر اهل معنی بار گفت
مصطفی اوستاد علم اولین است — مرتضا اوستاد علم لفرسست
غیر ایشان نیست اوستاد دیان — هست عطار این زمان شاگرد شان
فخر شاگردیست دارد جبرئیل — زانکه علم تست از رب جلیل
ای منافق منکر ایشان شوی — و ندرین دنیا تو سرگردان شوی

۲۳۹

بند یازدهم در باب دخل و خرج میفرماید

هست دیگ را چو بدانی ای پسر — خرج را در خورد دخل خود شمر
هر که دخلش هست خرج کمتر باشد — ور نه خان و مان خود را ابتر کند
هر کرا باید که او کردی کند — در نهانی خدمت مردی کند
او بود در خدمت ایشان چو — او نشسته بر سر گل چون گلی
گل به بستان دانست مشکلی — رو تو فهم این بکن چون راستانی
فهم او در پیش نادان مشکلست — لیک در معنی محقق حاصلست
هر چه دانا گفت باید خواندن — هر چه نادان گفت باید ماندن
دانش دانا ز دنیا برتر است — ملک از عرش و ملک فاضلتر است
دانش دانا جهان روشن است — ملک جنت خود در ایک وزن است
داخل باید که دانی این سخن — دخل خون نبود نداری هیچ و بن
تیر از ترکش توان انداختن — شمع از شمع توان افروختن
آب را از حوض باید آورید — نقره را از کان او باید بدید

آیت خواهی

۲۳۹

آیت خواهی کلام الله گیر — در کانی معنی او نه تو تیر
تیر باب فهم عقل و عشق راوی — بر نشانی تو میدان در آئی
رو درون دل تو ان بکان طلب — و انچنان تیری درین میدان طلب

بند دوازدهم در باب پسندیده و ناپسندیده فرماید

جون بهشت دوازدهم پند دهم — از معانی شربت قند دهم
هر چه بپسندی بخود ای پورمن — ز ینهاری تو مکردان گرد تن
خود بدیگران بپسندیش — بعد ز ان بر دیش عالم حدیثش
هر که این دارد مرد آزاد شد — از نبی المرسلین او شاد شد
من سخن را از کلام حق کنم — غیر مهرش از دل مطلق کنم
گفته است اندر کلام خویش این — رو تو فی النار یقولون را ببین
با برو با استاد در پیش گیر — تا نگردد اندر ترا شیطان اسیر
جون للطف اله را دانسته — در المعنا رسول شایسته
اصل این آنست که نیکوبی کنی — طاعت حق را بجان نیکو کنی

پین

هر که حق را با رسول او شناخت	غیر حق را باطن خود دور ساخت
رو تو نیکی کار تا یابی ثمر	طاعت خود را درون خود نگر
رو تو نیکی کار تا یابی ثمر	طاعت خود را درون خود نگر
اصل این آنکه تو با خلق خدا	باطن خود را کنی بس آشنا
خلق را از خود میازار و برو	جان و جانان دار و با جانان گرو
صد هزاران شمع بینی در جهان	جمله یک باشند بمعنی این بدان
زانکه در معانی بزرگ و خورد است	آن یکی خورشید و آن یک ذره است
قطره و دریا همین حکم ولی است	تو همی گویی که این قطره کیست
تو نه دریا دیده نه قطره را	ملک گم کردی تو خود آن ذره است
حال اینکس چون بود دیگر تو هیچ	هیچ هیچ است و در آنجا هیچ هیچ
حیف باشد که تو شمع خود کشی	بر طرایق ظلمه باشی در خوشی

بند بیست سوم در باب شکر
کردن نعمتهای باری تعالی فرماید

بیست و سه را عالم دیگر شناس	اندرین معنی بکن شکر و سپاس

دلم

چونکه حق داده ترا نعمت بسی	اندرین معنی بکن شکرش بسی
من نگفتم هر کسی مدح و ثنا	این معانی را خدا دادم عطا
من نخواهم از سلاطین یکدرم	زانکه حیدر داده ام صد جام و جم
من همی خواهم ز اهل و فضل علم	زانکه باشد مخزن و اسرار حلم
تن درستی و حضوری خاطری	یک کتابی او جوانی ناظری
گوشه گوشه و گوشه	توشه توشه توشه
توشه من لطف انعام حضرت است	توشه و تو خود سبابی این حضرت است
گفته من خود ربائی نامه	بس دو نان او بخواری نامه
شکر کن تا نعمت گردد زیاد	کن ازین معنی دل عطار شاد
شکر کن تا حق ترا مظهر دهد	بعد ذات شربت کوثر دهد

بند بیست چهارم در باب وعظ
و وفا از بی اصلان یاد فرماید

بیست و چارم بند من در گوش کن	جام وحدت را بالب نوش کن
رو تو وعظ یار را والعظ ران	زانکه واعظ خود ندارد غیر آن

۲۳۱

زانکه واعظ را بگفتن کار بود	خود بگیرد او ندارد هیچ سود
دیگری را از جان خویش دان	پیش پروردن و کودک را مخوان
تا نگردی خوار و مسکین و حقیر	بعد ازان گویی با حق و سکبر
دیگری از جمع بی اصلان وفا ست	زینهاری تو مجو در ملک ما
خود وفا بد اصل را نبود بدان	هست پیش اهل دل این خود عیان
بد وفا پیش محقق ای پسر	رو وفا از او مجو این خود بجز
یار ما باشد وفاداری همه	از وفاداری نباشد خود گله
هر چه آید بر سرت او صبر کن	خود گله نبود ز یار خود سخن
خود درخت اصل دارد بارها	خود بموسی گفت او اسرارها
کمتر از چوب شوای روح پاک	من روست تو گیم اینجا مرجاک
گر نباشد خود ضمیرت پاک دوست	من نگویم لیک بیرون از پوست
من نگویم تا کنی پاکت ضمیر	لیک می باید ترا مظهر بگیر
رو تو مظهر را بگیر و پاک شو	همچو سلمان در جهان چالاک شو
هر که مظهر را بگیرد پاک اوست	در نگردد در جهان غمناک اوست

رو تو

رو تو مظهر را بخوان تا باو سپر	تا شود روشن ضمیرت چون قمر
گفتم وعظ در آن روشن چو نور	جمله اهل الله باشند زو حضور

بند بیست و پنجم در باب
صلح و جنگ بفرماید

بیست پنجم بند در پیش خون خوش است	خود مقام صلح با ایشان خوش است
جنگ خود با اهل ایمان ننگ است	ساختن ایوان و کیوان ننگ نیست
طاق کسرا دیدی ایوان او	عاقبت خواهد شدن ویران بداو
رو همان جنگ و خوشی کن آشتی	زانکه از جنگ نباید راستی
جنگ باشد پیشه بی دینان دین	خود مسلمان را نباشد هیچ کین
اهل اسلام بی کینه دغا	بر سری دین بیارد صد بلا
هست بی دین آنکه آزارد کسی	خود تنش مردار باشد چون سگی
شک ندارد نیکی و باشد بد تر	رو برون از پیش خود مسلمان دشمن
هر که بد باشد بعالم بر سرش	ورنه کن دریا نگاهی آخرش
خو برست سگ برسانند بدان	در جهان شان ظلم باشند زاکان

رو تو ایشان صلح با ایشان جنگ هم
خود بران بر فرق ایشان سنگ هم

گر تو نتوانی گریزان شو چو من
کوه و صحرا ساز در خلوت وطن

اندران جا ساز ایمان درست
گر دوست ازار دین بسیار ست

اصل ایمان آنکه بی آزار باش
خویش را منصور بین و دار باش

این مراتب سینه درویشان بود
تا نگوئی جمع بیخویشان بود

جستن عاشق بسی آسان بود
رفتن او پیش حق چون جان بود

این مراتب بایدت از سر گذر
ور نه چون پا بی بردار در گذر

یاب تو از در گذشت و ز ندیم
لاجرم از پیش لعمه سر ندید

باب حیدر دان و سر حیدر بود
او بو آنکه چون سرور بود

سروری مردان ندانستی در فت
خود نخواهد سوخت منادت چو ففت

پند بیست و ششم در باب
کد خدا کردن می فرماید

هست ستش را لبشنو فرماد کن
بهر خود یک خانه بنیاد کن

کد خدا در خانه مردم مرو
کشت زار خویش را درو خود درو

مجلس

هیچکس را در درون خانه ات
خود نساری کد خدا بیگانه ات

گر کنی نو بور خود را کد خا
شرع او آورده نشوه نما

گر کنی مخفی بشرع مصطفی
خود صفائی یابی از حق با صفا

گر نه در آلود کی مانی در فت
عاقبت چونکه داری تو جانی بزخ

هست فرزند میوه انسان کل
قل هو الله لصد برخوان قل

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ اَللّٰهُ الصَّمَدُ لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ
وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا اَحَدٌ

خود یکی است اصل انسان در جهان
لیک باشد هر یکی را یکزبان

رو تو خود اندر زبانی نیک باخر
تا بیابی از ملایک صد دعا ش

بیت هفتم را بشنو از من در حضور	زانکه داری در زبانی شود قصور
زینهاری بد مگو نزدیک خلق	تا نیفتد رشته مهرت بحلق
کذب را اندر زبانی خود میار	تا نگردد چشم ملکوت غبار
غیبت کس هیچ و راز کس مجو درست	تا در آید رحمت حق با فرست
رو تو در راهی شریعت فرد شو	در طریق اولیا یک مرد شو
چند باشی همچو زن نادان ما	خود زبان بد برون کن همچو ما
راز زبانی بیز با نادان کو سخن	وان سخن را رو تو نیکو فهم کن
راز را در شرع من هم گفته است	در اسرار طریقت شفقه است
خر ندارد قدر زعفرای پسر	عام داند مهره خوای پسر
عام باشد مفلسی دنیا و دین	زانکه ایشان نباشند در یقین
در بود اسرار یزدان در کلام	قفل باشد آن یقین بر جان عام
آن کشاده کی شود بی اهل فضل	رو بکن در پیش اهل فضل غسل

غلب ابد الله

غسل با بیار همه چیزی جهان	تا که صافی گردد دل در مکان
چونکه صافی گشته تو در یقین	حق تعالی خواندت از صالحین

اینست بیت هشتم در باب زر داشتن اهل دنیا فرماید

بیت هشتم بند موجود است	زانکه او در رشته عودی آمده است
رشته عود وجودت نعره زد	چون ز هر یک بر رم صد نعره زد
ای تو زر بند اگر دی هر جاه	جان و جسمت اگر دی تو تباه
رو که آخر بند شیطان آمده است	بلکه او پیش شیطان آمده است
گو بدست ای وای بر احوال تو	حال تو می بینم اکنون تا بکو
من ز فرمانش یکی سر تافتم	قهر باشد کین سزا را یافتم
تو بروزی میکنی صد تا ازین	من بحال تو دل دارم حزین
چون تو باشی من خلاصی یافتم	اسب همت را درین دم تاختم
این چه حالت ای سر رفتم خوش	کار را بیرون از رفته خود ز پیش
کار آنست در رضای حق در دوست	غیر این دامان یقین بگو نیست

کار آنست کو بشرع محکم بود   در طریقت نیز او محرم بود
کار آنست کند رو و دو بهست   دیده و دوده از رو خویش است

پند بیست و نهم در باب اصل و اصلان فرماید

هست نه چندم هزاران بند شد   بر طریق مصطفی پیوند شد
زانکه دارد گفت من اصلی ام   رو به اصلان مه آفرده ام
گر تو پیوندی کنی با اهل راز   میوه معنی بگیری چون نماز
گر تو پیوندی کنی با اهل دل   پیش اهل الله کی گردی خجل
گر تو پیوندی کنی گردی تو وصل   در حضور اولیا گردی تو اصل
بعد زان جام منصوری دهند   صد هزاران ملک فغفوری دهند
ور نداری وصل و اصل نیستی   در میان اهل معنی نیستی
ای تو بد اصل زمان خویشتن   خود بود بر تو حرام این زیستن
ای پسر منشین به اصلان دغا   ورنه افتی همچو سرگین بر زمین
خود با ایشان خویش پیوندی مکن   زانکه بد اصلش نباشد بیخ و بن

هیچ و بن

هیچ و بن خو شکست هر بد اصل را   زانکه او قابل نباشد وصل را
هر که دارد ذات او ذاتی بود   ورنه کن ماتش او ماتی بود
هر که رو با اصل باشد همنشین   رو تو او را دیده انسان ببین
هر که او را اصل ایمان همره است   دو ز اصل کارخانه آگهست
قطره در بحر و اصل چه شد   گشت دریا چون حقیقت بحر جو
بعد از آن از بحر در آمد برون   هست مظهر گفته آن در کنون
رو تو از بد اصل پرهیز را   تا کی داری درون کند را
رو تو از کنه کی دنیا ببر   لاجرم باشی خرستان بر
هر که دارد واصل او قابل بود   در ظهور او کشف واصل بود
هر که او از اصل دارد نقطه   هست دریای حق او قطره
اندرین در صد هزاران بحر و کم   پیش لطف صد هزاران قهر کم
هر که با ما اصل شد واصل شود   هر چه جوئی خود از و حاصل شود

پند سی ام در باب شناختن اسرار فرماید

چون سخن پند شد سخن پندم بدین   با نظام عشق پیوندم بدین
پند دادم من ز گفته اولیا   زان بگویم تا بگویی ام دعا
زانکه پندم ز جان مشفق است و داد   هر بیان از علم تا حق داده است
هر چه گویم بشنو ای پور عزیز   تا نگردی در جهان همچون حیز
هر زبانم الکنست از درد دوست   لیک در معنی دل و جانم از اوست
از ضروری گو میت پندای کس   زانکه هستی از معانی بی خبر
رو تو حق را از یقین خود شناس   خود ز قهر او تو دایم می هراس
بعد از آن اصل خود را شناس   سنخی دنیا بکن تو وصل خویش
هر چه گویی و کنی اندر جهان   عاقبت بینی و را خود هم عیان
هر چه گویی در نصیحت ای پسر   او بود خود در درون آن نگر
رو تو قدر مردمان نیک دان   دوست را در سود خود کن امتحان
رو تو کن دامانی نیکو اختیار   یک چه در پیش آن دامان برار
تا مسیح روح تو دانا شود   ور کلیم دل کجا پنهان بود
رو سخن را تو بحکمت گو درین   زانکه حجت شد چو جبریل امین

رو تو جهد دشمنت ادا دوست   تا بدرد از تن همچون مار پوست
رو تو آخر کار علم فکر کن   زیردستان را بهشت دیگر کن
زیردستان نوازش کن بسر   تا بیابی از وجود خود ثمر
چونکه خواهی گفت نیکو فکر کن   رو تو این معانی بگو ذکر کن
رو تو از بخل و تکبر دور باش   از وجود علم همچون نور باش
جهد کن علم معانی را شناس   تا که یکی باشی ز شیطان در هراس
رو تو بهر حق تو جان خویش بار   باش منصور و یحیی سر بدار
رو تو روز بهاری مترسان خونخوار را   از دل و جانت برو کن رزق را
رو تو اهل دل طلب کن نه اهل کل   زانکه اهل دل نباید منفعل
اهل دل آنست که عشق بار داشت   در الم نشرح سبی اسرار داشت
در الم نشرح چه گفته رو بدان   زانکه با او سرها بوده نهان

بسم الله الرحمن الرحیم

الم نشرح لك صدرك ووضعنا عنك

وزرك الذى انقض ظهرك ورفعنا

لك ذكرك فان مع العسر يسرا

ان مع العسر يسرا فاذا فرغت فانصب

والى ربك فارغب

هر که از قران حق بیدار شد	والضحی و اللیل ایاتش یازده

بسم الله الرحمن الرحيم

والضحی

والضحى والليل اذا سجى ما ودعك ربك

سوگند بچاشتگاه و بسوگند شب [illegible] فرو گذاشته است ترا پروردگار

وما قلى وللاخرة خير لك من الاولى و

و دشمن نگرفته و سرای دیگر بهتر است مرترا از نخستین

لسوف يعطيك ربك فترضى الم يجدك يتيما

و زود باشد که عطا دهد ترا پروردگار تو پس خوشنود شوی ایا نیافت ترا یتیم

فاوى ووجدك عائلا فاغنى فاما اليتيم

[illegible]

فلا تقهر واما السائل فلا تنهر واما بنعمة

قهر مکن و اما سائل را [illegible] و اما بنعمت

ربك فحدث

پروردگار حدیث کن

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند [illegible] بخشنده

هل اتاك حديث الغاشية وجوه يومئذ

پرسش آمد تو خبر پوشنده رویهای آن روز

ووجدك ضالا فهدى

[illegible]

خاشعة عاملة ناصبة تصلى نارا حامية
ترسناک بود عمل کننده رنج کشنده درآورده شود در آتش گرم رسیده
تسقى من عين آنية ليس لهم طعام الا من
آشامیده شوند از چشم آب بغایت گرم نیست ایشان را طعامی مگر از
ضريع لا يسمن ولا يغني من جوع وجوه
ضریع گیاه خار فربه نکند و دفع نکند گرسنگی را روهای
يومئذ ناعمة لسعيها راضية في جنة
در آن روز تازه باشد مر عمل خود را پسندیده در بهشت
عالية لا تسمع فيها لاغية فيها عين
بلند قدر باشد نشنوند در آن جا بیهوده در آن جا چشمه
جارية فيها سرر مرفوعة واكواب
موضوعة ونمارق مصفوفة وزرابي

ضریع [illegible] ... ولا یغنی من جوع

مبثوثة

مبثوثة افلا ينظرون الى الابل كيف
خلقت والى السماء كيف رفعت والى
الجبال كيف نصبت والى الارض كيف
سطحت فذكر انما انت مذكر لست
عليهم بمصيطر الا من تولى وكفر
فيعذبه العذاب الاكبر ان الينا
ايابهم ثم ان علينا حسابهم

هر که از قرآن حق بیدار شد / والضحی و اللیل اتاو بار شد
هر که با قرآن رود قرآن شود / همنشین رحمت رحمان شود
هر که او در مغز قرآن راه یافت / دیده خورشید او چون ماه تافت
هر که او با فقرا باشد همنشین / می نهم بر خاک درگاهش جبین
هر که دارد این مراتب یار ماست / درخور سودای این بازار ماست
ای پسر در گوش گیر این پند من / تا که باشی در جهان پیوند من
هر که پند دیگری کند اصل بود / زانکه او را با خدا وصلی بود
ای پسر میدان که غیر دوست نیست / در نهان و آشکارا پوست نیست
ای پسر گر بشنوی پند پدر / عاقبت سلطان شوی بی بیم وذر
چون شنید از باب خود فرزند او / جمله خاک صومعه بر باد کرد
گفت بد کردم ابا ای رهنما / عفو فرما جرم این بیچاره را
من بدم چون طفل نادان در جهان / حال من بد همچو حال رندوان
سالها در کوی ظلمت عمر خویش / صرف کردم همچو حیوانان کیش
من از این کیش بران برخاستم / راه شرع مصطفی آراستم

بعد زین حکم سلطان و رهبر من / شرع دین احمدی ایمان من
هرچه فرمائی توای پیر طریق / من بجان کردم ادا ثم الرفیق
پند پیران بهتر از عمر دراز / زانکه ایشان شد خود در عین راز
پند پیران بهتر از تخت جوان / رو تو این معنی ز پیر غیب دان
پند پیران همچو اسم اعظم است / بر جراحتهاشان مرهم است
پند پیران مرهم جان بود / پند پیران راز پنهانی بود
پند پیران باشدت چون پیشوا / پند پیران باشدت چون مقتدا
پند پیران چون نماز و روزه است / پند پیران در شریعت سجده است
پند پیران آفتاب بی زوال / پند پیران است ماه و عمر و سال
پند پیران است فتح الباب دین / پند پیران است اتقوا دین
پند پیران است تاج اولیا / پند پیران است در گنبد صدا
پند پیران است موج بحر زان / پند پیران است خوش در عدن
پند پیران است اصل عمر من / پند پیران است وصل ای عمر من
پند پیران است شیخ و پیشوا / پند پیران است بی مکر و دغا

پند پیر آنست کاصلی دارد او — پند پیر آنست که اهل دارد او
پند پیر آن شد مدارای ایمان — پند پیر آن شد مکان اندر مکان
پند پیر آنست در وان زنده — پند پیر آنست که دارد زنده
پند پیر آنست که تو خود بشنوی — پند پیر آنست که با حق بگروی
پند پیر آنست کلام معنوی — پند پیر آنست که دانی مثنوی
پند پیر آنست که بخوانی گزین — تا که باشی با دل شب هم نشین
پند پیر آنست از مظهر ای پسر — پند پیر آنست جوهر ای پدر
هر که با شب هم نشین شد لعل شد — او چو شمع بین که روشن روز شد
هر که با شب هم نشین شد نور شد — او بپاکی بهتر از صد حور شد
هم که با شب هم نشین شد یار شد — او چو منصور زمان دیدار دید
هر که با شب هم نشین شد روشنست — او بجان عاشقان چون روز نست
رو تو او زو شب نیم کل آرگاه — تا بیابی در حقیقت کام خویش
هر که با شب هم نشین شد اولیست — در میان مومنان او منقبت
رو تو کل کن بدرگاهی الله — تا که باشی تو ز شیطان در پناه

هست این

هست این نعتی تو چون شیطان تو — هست این معنی هم از قرآن تو
رو تو نفس شوم بگذار ای پسر — تا بیابی از همه معنی خبر
تا بیابی از همه معنی الله خبر — رو تو نفس شوم بگذار ای پسر
جمله مردان روی بر خاستند — جام ایمان بخود آراستند
هر که از نفس و هوا بیزار شد — با علی و آل او خود یار شد
هر که او از دین حق محکم ستاد — مهر او در جان انسان کو نهاد
هر که رفت راه ایشان راه یافت — او طریق راز حق ناگاه یافت
در طریقت کسب همراهی شما — من بگویم با تو کرداری وفا
این وفا خود خاص خاصان شماست — در وفا داری چو عطاری کجاست
این وفا جبرئیل الحمد را بود — یا معانی دان الجبد را بود
بود این معنی ز خاک من بشنو — تا ز جان چاک چاک من بشنو
یا بشنو از مظهر مظهر تما — یا به معنی ذات بروان لقا
در وفا حب علی دارم بدل — کشته حب او بجان من سجل
حب او را در جواهر ذات خوان — ملک او را چون جواهر ذات دان

جوهر الذاتم ز مشکل‌های اوست | هر که خواند مظهرم هم پای اوست
گر نخوانی ور ندانی خار جیست | ور میان این کتب‌ها خار جیست
گر بدانی شد وفانی تو درست | ور نه هستی در وفای با تو سست
هم وفائی پس جمع خار جیست | خود بایشان منفعل ان تا جیست
ناجی با دین کی بدین شده | او ز سر تا پای خود سرکین شده
آنجماعت دشمنان حیدر اند | پس من لا ابق به تیغ خنجر اند

قال الله تبارک و تعالی

إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا لَنْ تُغْنِيَ عَنْهُمْ أَمْوَالُهُمْ وَلَا أَوْلَادُهُمْ مِنَ اللَّهِ شَيْئًا وَأُولَٰئِكَ هُمْ وَقُودُ النَّارِ

تیغ و خنجر بر سر دشمن بزن | تا نباشی پس مردان همچو زن

اصل این بند

اصل این بند از بدای بند شد | ور بند الستی بمعنی مرد ها
اصل این معنی بگویم ای پسر | زینهار این بند من جون جان شمر
بند دارم در جهان من صد هزار | لیک این بندم ترا آید بکار
اصل این بند از میان ای پسر | جوهر معنی را بگیری تو ببر
بند از او بت ای آزاد مرد | بهره بر و از غافلی خویش کرد
سالها غافل ازین بند آمدی | لاجرم جون دیو در بند آمدی
رو تو این بند ای پسر در گوش گیر | بعد ازان جون خم عشقم جوش گیر
هست این بند از کلام کردگار | از زبانی مصطفی با یار غار
گفت لعلما صحابه این دعا | این دعای بود از رب العلا
حق تعالی آیت بر من بخواند | غیر ما از پس من کلی براند
من بگویم آیت اسرار او | لیک تو این معنی جانی بگو
این معانی حق تعالی گفته است | در بدریای معانی سفته است
زانکه یک آیت آمد تمام | هست این آیت به پس جامع عام

بسم الله الرحمن الرحيم

وَيُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ مِسْكِينًا وَ
يَتِيمًا وَأَسِيرًا ۝ إِنَّمَا نُطْعِمُكُمْ لِوَجْهِ اللَّهِ
لَا نُرِيدُ مِنكُمْ جَزَاءً وَلَا شُكُورًا ۝ فَوَقَاهُمُ
اللَّهُ شَرَّ ذَٰلِكَ الْيَوْمِ وَلَقَّاهُمْ نَضْرَةً وَ
سُرُورًا ۝ وَجَزَاهُم بِمَا صَبَرُوا جَنَّةً وَ
حَرِيرًا ۝ مُّتَّكِئِينَ فِيهَا عَلَى الْأَرَائِكِ لَا

يرون فيها

يَرَوْنَ فِيهَا شَمْسًا وَلَا زَمْهَرِيرًا ۝ وَدَانِيَةً
عَلَيْهِمْ ظِلَالُهَا وَذُلِّلَتْ قُطُوفُهَا تَذْلِيلًا ۝
وَيُطَافُ عَلَيْهِم بِآنِيَةٍ مِّن فِضَّةٍ وَأَكْوَابٍ
كَانَتْ قَوَارِيرَا ۝ قَوَارِيرَا مِن فِضَّةٍ قَدَّرُوهَا
تَقْدِيرًا ۝

من بگویم آیت کرسی بشنوی — تا که گردد گرد غوش آن غوی
حکم بر او بوه بر من حکم نیست — من نگویم خود کلام حق یکیست
مصطفی گفته ایا یاران من — حق تعالی گفت او را این سخن
این سخن آنست کو باشد ولی — برسر خلقان عالم چون نبی
نص حق است او بمعنی کلام — ختم این معنی باو شد والسلام

ختم این است بحیدر دان برو | زانکه هست او در جهان چون ماه نو
حیدر کرار محبوب خداست | جمله و جن ملک بر این گواست
غیر حیدر این ولایت کس نداست | رو بپرس کو درون چشم ماست
گر منی این بعبارت مست است | در طریقت خود هدایت منت است
شد ولایت همرهی تو غافل | همچو بابت خویشتن بس جاهل
هر کرا با او ولایت همره است | او ز حال هر دو عالم آگه است
هر که او در خود ندیده شاه را | عمر ضایع کرد او بی راه را
جانب راهان بود بی راه را | هست سرگردان درون چاه را
باشد آنجا هی بلد و صانقه | زانکه او نشناخت نفس ناطقه
هر که بشناسد امام خویش را | او خلاصی یافت از دوزخ بجو
رو امام کل کل را بشناس | ساز بر قدر معانی صد لباس
رو تو در ظاهر ببین خود نقد او | باز بشنو در جهان صورت کو
هر زمانی صورت دارد عجیب | راز کمال حق بباشد این عجب
گاه آدم آمد او گاه نوح | گاه عیسی مجرد گاه روح

اولت اله

آنکه او ست مظهرش گویند خلق | من عجائب دانشمش در زیر دلق
من ورا دیدم بعین خویشتن | لاجرم چون بحر گشتم موج زن
مرده بودم بعالم همچو تو | زنده گشتم از دم عیسی او
هر که زنده با او زنده شد | ورنه او چون مدبران مرده شد
رو تو او را بین واصل شو چو او | زانکه غیری نباشد بحر جو
راه او راه خدای ناجی | روی او روی خدای خارجی
دست او خود دست حق دانم یقین | گر نمیدانی برو قرآن ببین
وجه او بین تو عاشق شو چو من | زانکه عشاق آید این سخن
خوانده ام من وصف او در کلام | گر نمیخوانی علمت شد حرام
کفر نبود این سخن در پیش من | فوق ایدیهم بخوان ای خویشتن

هر که با او مرده شد او زنده شد

بسم الله الرحمن الرحیم
إنّ الّذین یبایعونک إنّما یبایعون الله

يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ فَمَن نَّكَثَ فَإِنَّمَا يَنكُثُ عَلَىٰ
نَفْسِهِ وَمَنْ أَوْفَىٰ بِمَا عَاهَدَ عَلَيْهُ اللَّهَ فَسَيُؤْتِيهِ
أَجْرًا عَظِيمًا.

این سخن از روی درس آمده / خوانده‌ام صد بار من بوسوسه
علم از وی عقل از وی ای پسر / عالمان را من کنم از وی خبر
علم آن او و عالم آن او / جمله جن و انس در فرمان او
رو بنقدش بین و عقل و کل تحت / زانکه نسیه پیش عشق انداخت رفت
عقل و عشق و نسیه و نقدش حق / بعد از آن بر تخت انسانی نشست
هست انسان منبع ذات کمال / او نداده در دو عالم خود زوال
گر سخن گویم جهان برهم زنم / همچو منصور از سر بگذرم
او انا الحق گفت و من گویم حقیقت / در معانی عین عین مطلق است
در طریق شرع لهمد محکم ام / در حقیقت پیش آن شه محرم ام

دارم

فکر سر ما را نباشد ای فقیه / هستی در علم معنی نو شعبه
نیک شرع لهدی محکم بود / خود طریق الحمد م همدم بود
فکر سر آنکس کند کور است اول / خلعت دنیا مر او را در بر است
همچنین کس هست مردود از / زانکه باشد ذکر و فکر او دغل
از برائی جاه سازد خانها / خانه مردم کند ویرانها
من ندارم ذکر فکر این جهان / محو او باشم چو عاشق الجوان
هرکه شد با اهل آن او یار غار / سر نهم بر خاک درگه میتمار

سورة الانسان مكية وهي احدى و ثلثون ايت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ

ع هَلْ أَتَىٰ عَلَى الْإِنسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ
لَمْ يَكُن شَيْئًا مَّذْكُورًا ۝ إِنَّا خَلَقْنَا

الانسان من نطفة امشاج نبتليه فجعلناه
سميعا بصيرا ۝ انا هديناه السبيل اما
شاكرا واما كفورا ۝ انا اعتدنا
للكفرين سلسل واغلالا وسعيرا ۝
ان الابرار يشربون من كاس كان
مزاجها كافورا ۝ عينا يشرب بها عباد
الله يفجرونها تفجيرا ۝ يوفون بالنذر

ويخافون يوما

ويخافون يوما كان شره مستطيرا ۝
ويطعمون الطعام على حبه مسكينا
ويتيما واسيرا ۝ انما نطعمكم لوجه
الله لا نريد منكم جزاء ولا شكورا ۝
انا نخاف من ربنا يوما عبوسا قمطريرا ۝
فوقيهم الله شر ذلك اليوم ولقيهم نضرة
وسرورا ۝ وجزيهم بما صبروا جنة و

حريرا متكئين فيها على الارائك
لا يرون فيها شمسا ولا زمهريرا و
دانية عليهم ظلالها وذللت قطوفها
تذليلا ويطاف عليهم بانية من فضة
واكواب كانت قواريرا قواريرا
من فضة قدروها تقديرا ويسقون
فيها كاسا كان مزاجها زنجبيلا

عينا فيها تسمى سلسبيلا ويطوف عليهم
ولدان مخلدون اذا رايتهم حسبتهم
لؤلؤا منثورا واذا رايت ثم رايت نعيما
وملكا كبيرا عليهم ثياب سندس
خضر واستبرق وحلوا اساور من
فضة وسقيهم ربهم شرابا طهورا
ان هذا كان لكم جزاء و

كَانَ سَعْيُكُمْ مَشْكُورًا ۝ إِنَّا نَحْنُ
نَزَّلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ تَنْزِيلًا ۝ فَاصْبِرْ لِحُكْمِ
رَبِّكَ وَلَا تُطِعْ مِنْهُمْ آثِمًا أَوْ كَفُورًا ۝
وَاذْكُرِ اسْمَ رَبِّكَ بُكْرَةً وَ
أَصِيلًا ۝ وَمِنَ اللَّيْلِ فَاسْجُدْ لَهُ وَسَبِّحْهُ
لَيْلًا طَوِيلًا ۝ إِنَّ هَؤُلَاءِ يُحِبُّونَ
الْعَاجِلَةَ وَيَذَرُونَ وَرَاءَهُمْ يَوْمًا

ثَقِيلًا

ثَقِيلًا ۝ نَحْنُ خَلَقْنَاهُمْ وَشَدَدْنَا أَسْرَهُمْ
وَإِذَا شِئْنَا بَدَّلْنَا أَمْثَالَهُمْ تَبْدِيلًا ۝
إِنَّ هَذِهِ تَذْكِرَةٌ فَمَنْ شَاءَ اتَّخَذَ إِلَى
رَبِّهِ سَبِيلًا ۝ وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ
اللَّهُ إِنَّ اللَّهَ كَانَ عَلِيمًا حَكِيمًا ۝ يُدْخِلُ
مَنْ يَشَاءُ فِي رَحْمَتِهِ وَالظَّالِمِينَ أَعَدَّ لَهُمْ
عَذَابًا أَلِيمًا ۝

هر که عاشق گشت او از دین گذشت / بلکه او از بهر از ثقلین گذشت
هر که عاشق گشت او خود یار ماست / در معانی دیده و دیدار ماست
هر که عاشق گشت او مقبول شد / از برای یار خود مقتول شد
صد هزاران جان فدای غمزه‌اش / همچو عطار این زمان صد
بنده خاص خدا بوذر بود / کو درون آتش حیدر بود
نار ما شد پیش حیدر بوستان / آتش نمرود بروی گلستان
نور او بهر خدا ابراهیم بود / خود دل دشمن از او در بیم بود
سجده جمله ملایک بهر اوست / آدم ما قطره‌ٔ از بحر اوست
نور احمد با علی یکتا بود / جنس نامی گر شکی بود
شک میاور نور ایشان را ببین / ور نه باشی تو چو شیطان لعین
هر که ایشان را نداند لعنتی است / طوق در گردن مر او را لعنت است
نور یزدان علم رحمان بوتراب / او نرفته در جهان هرگز بخواب
دیگر آنکه خط دنیای دون / او نخوردی ای پسر بر گو که چون
حق تعالی حکم کرد ای آدمی / تو مخور گندم که داری همدمی

دق

وَقُلْنَا يَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ
الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا
وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ
الظَّالِمِينَ ۝ فَأَزَلَّهُمَا الشَّيْطَانُ عَنْهَا فَأَخْرَجَهُمَا
مِمَّا كَانَا فِيهِ ۝ وَقُلْنَا اهْبِطُوا بَعْضُكُمْ
لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَلَكُمْ فِي الْأَرْضِ
مُسْتَقَرٌّ وَمَتَاعٌ إِلَى حِينٍ ۝ فَتَلَقَّى آدَمُ مِنْ

رَبِّهِ كَلِمٰتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ اِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ
الرَّحِيمُ ۝ قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَاِمَّا يَاْتِيَنَّكُمْ
مِنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ
عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ ۝

گر خوری گندم ز من غافل شوی	در زمان بیوفا جاهل شوی
او بحکم حق نخورده حنطه	اوست در معنی چو جی زنده

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ
الٓمٓ ۝ ذٰلِكَ الْكِتٰبُ لَا رَيْبَ فِيهِ ۝

هدی

هُدًى لِلْمُتَّقِينَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَ
يُقِيمُونَ الصَّلٰوةَ وَمِمَّا رَزَقْنٰهُمْ يُنْفِقُونَ ۝
وَالَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِمَا اُنْزِلَ اِلَيْكَ وَمَا
اُنْزِلَ مِنْ قَبْلِكَ وَبِالْاٰخِرَةِ هُمْ يُوقِنُونَ ۝
اُولٰٓئِكَ عَلٰى هُدًى مِنْ رَبِّهِمْ وَاُولٰٓئِكَ
هُمُ الْمُفْلِحُونَ ۝

رو بپرس همچو جی در خویشتن	زندگی تو باو شد در بدن
روشنائی دلت ایمان اوست	علم ابراهیم لقمه زان اوست
جمله گروبیان مهمان اوست	انبیا و اولیا در خوان اوست

او بود روح و روان جان‌ها / او بود چون لعل در این کان‌ها
لعل کانی روح انسانی بود / حب او خود خواب حیوانی بود
هر که او حب ورا در جان ندید / هست ملعون و لکد چون برید
حال آن ملعون سندی در جهان / خود چه کرده با امیر المومنان
نقد اولاد علی را کشته است / او با اولاد علی بد کرده است

قَالَ اللّٰهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَى

إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ ءَأَنذَرْتَهُمْ
أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ ۝ خَتَمَ اللّٰهُ عَلَى
قُلُوبِهِمْ وَعَلَى سَمْعِهِمْ وَعَلَى أَبْصَارِهِمْ
غِشَاوَةٌ وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ ۝ وَمِنَ النَّاسِ ٤

من يقول

مَن يَقُولُ آمَنَّا بِاللّٰهِ وَبِالْيَوْمِ الْآخِرِ وَمَا هُم
بِمُؤْمِنِينَ ۝ يُخَادِعُونَ اللّٰهَ وَالَّذِينَ آمَنُوا وَمَا
يَخْدَعُونَ إِلَّا أَنفُسَهُمْ وَمَا يَشْعُرُونَ ۝
فِي قُلُوبِهِم مَّرَضٌ فَزَادَهُمُ اللّٰهُ مَرَضًا وَلَهُمْ
عَذَابٌ أَلِيمٌ بِمَا كَانُوا يَكْذِبُونَ ۝ وَ
إِذَا قِيلَ لَهُمْ لَا تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ قَالُوا
إِنَّمَا نَحْنُ مُصْلِحُونَ ۝ أَلَا إِنَّهُمْ هُمُ الْمُفْسِدُونَ

ولکن لا یشعرون

حال آنکس در قیامت چون بود / دوزخ عقبی از و پر خون بود
خود نبی با مرتضی بیزار از و / جمله اولاد نبی بیزار از و
بعد دشمن دوستان شه ببین / خود جها کردند با بنت لعین
خود مشیت بود از خاصان او / پور مالک بود همچون جان او
هم چو مختار لقد بو عبید / خود گرفته جان ملعونان بصید
خون نقد مرتضی از دشمنان / پس طلب کردند جمع مومنان
تیغ را بر فرق دشمن رانده‌اند / کفر را در کوی مردان مانده‌اند
عاقبت از دست بو مسلم تبر / کرد خوارج را همه زیر و زبر
کرده بد جانش فدا در راه حق / لقد ر محبش بودم هم سبق
این جماعت تیغ بهر حق زدند / کوس سلطانی چو مطلق زدند
این محبان نبی و حیدر اند / در طریق شرع لقد انور اند
دین ما از تیغ ایشان سرفراز / مهر ایشان در درونم دلنواز

دین ما

دین ما از تیغ ایشان امن شد / مهر ایشان در درونم وطن شد
خود همه نسل بنی امیه را / کرده ویران چو نقش کوفه را
همچنین خود خلاف کرده اند / جمله دلها را جراحت کرده اند
از پی دنیا ز دین برگشته اند / خاطر لقدلبی آزرده اند
قصد فرزندان حیدر کرده اند / تیغ را بر فرق شان بگماشتند
رو تو ایشان را برون از دین شمار / تا نباشی همچو شیطان استوار
خواست باشد از دل من با شرع / جنش اهل بغی نه اصلست و فرع
دین بعهد حضرت من مست شد / چون بذات او رسید اولیت شد
الست در ذات من آمد دین شاه / من به دین مرتضی دارم پناه
دین من امنیت ای آزاد مرد / کوری چشم منافق هست زرد
دین من دین نباشد سست / دین من از جنبش لقد رست رست
دین تو آلودگی دارد لبسی / بر لب دریای علمی چون خسی
خانه دین نبی کردن خراب / خون مومن ریختن دیدن صواب
چار مذهب بهر ایشان ساختند / دین لقد را برون انداختند

بوحنیفه گفت اینها مهملست — پس من دینی نبی خود مجملست
من دهم احیای دینی مصطفی — زانکه علم من ندارد خود فنا
شافعی گفتا که قول من حق است — پس من قول نبی خود مطلق است
هرچه گویم از روایت راست است — این معانی از دل من خواست است
لعمد حنبل بگفتا قول من — بهراست از قول دیگر در سخن
گفت من چون گفت پاکان راست است — از زبانی شب که بیرون از منت
خود تمام علم لعمد پس من — راویان معتمد خود پس من
دین من در شرع لعمد سرفراز — پیش ما خود علم محرم سرفراز
گفت مالک هست چون من راستگو — برده ام در علم سر خویش را گوی
من بشرع مصطفی دریافتم — همچو عیسی در رهش بشتافتم
مرکب صالح لصالح صالح است — زانکه او اصحاب دین ما را حقیقت
راوی محکم هم در دین خود — کرده ام علم نبی تحقیق خود
دین لعمد را همه احیان هم — عالمان را بنده خود برپا نهم
زانکه دارم شرع لعمد در ضمیر — هست خلقی خود در دینم در نظر

دین لعمد چارسی ساختند — خود ولایت را دران انداختند
جعفر صادق شده کرسی نشین — زانکه داند علم حق را او یقین
علم خود در ذات او واصل شده — جمله مذهبها همه باطل شده
او بکرسی شریعت علم خواند — غیر را از دین لعمد او براند
او بحکم حق تعالی شد امام — این مراتب هست بر غیرش حرام
او شده کرسی نشین علم باب — رو تو علمش خوان که تا یابی صواب
چار مذهب هر که دارد مذهبی است — دیدن اغیار او را کم هیبت
عرض وطول این معانی در دست — مذهب جعفر درون مجمل است
هست مومن در شریعت راه بین — در طریقت علم عاشق را ببین
علم عاشق جمله عالم را گرفت — رفت در دین عیسی مریم گرفت
دین فلانی نیامد هیچ کار — روز روی انبیا تو شوم دار
زانکه دین تو قلب اندوده است — قلب در ذکر تو لیسی آلوده است
دین لعمد دین پاکان خداست — خود بدین دیگران کفر و بلاست
شک ندارد ذات پیمانهای تو — تو فرو زرفتی درین سودای تو

عیسی و مریم نمیدانی که بود / روح حق دانم ورا در دین خود

روح حق با مصطفی در کار شد / مرتضی اش صاحب اسرار شد

من شدم سودای از معنی اوست / زانکه دارم فتوی تقوی اوست

دشمنند عشق لب آمد [illegible] / هر چه نور سوا به [illegible]

ای تو هر جائی شده در دین خود / مکر و حیله کردی تلقین خود

رو تو شرع مصطفی را نیک کر / ورنه ایمان تو دارد در خطر

هر که او را دیده حق احول بود / کار او در دین حق مهمل بود

هر که او را دید احول نمود / خود دلیل ظاهر دیدنش چون سل نمود

هر که او را دید معنی بود / هم بس دین عاشقان چون بلبل بود

هر که را همچون من ایمان بود / ره نمائی شه مردان بود

رو تو توشه را درون خویش بین / تا شود همچون سلیمانت نگین

خاتم ملک سلیمان دین تست / علم شاه لو کشف تلقین تست

دین من دینی نبی المرسلین / مذهب من مذهب صادق ببین

غیر این مذهب دگر را هیچ نیست / صاحب فتوی ما جز کیج نیست

صاحب فتوی ما در کج بود / زانکه او چون دلیمان بر بیچ بود

هیچ تاب آید همه این دین تو / زانکه در علم صور خود دین تو

ور نحفه بکذر

روز خود بگذر که تا یکتا شوی / در معانی خدا بینا شوی

هر که بینا شد بمعنی روشن است / سوره طه با و خود گلشن است

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

طٰهٰ • مَا أَنْزَلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لِتَشْقَىٰ

إِلَّا تَذْكِرَةً لِمَنْ يَخْشَىٰ • تَنْزِيلًا مِمَّنْ خَلَقَ الْأَ

رْضَ وَالسَّمٰوٰتِ الْعُلَى • الرَّحْمٰنُ عَلَى الْعَرْشِ

اسْتَوَىٰ • لَهُ مَا فِي السَّمٰوٰتِ وَمَا فِي

الْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا وَمَا تَحْتَ الثَّرَىٰ

وان تجهر بالقول فانه يعلم السر واخفى
الله لا اله الا هو له الاسماء الحسنى
وهل اتيك حديث موسى اذ را نارا
فقال لاهله امكثوا اني انست نارا لعلي
اتيكم منها بقبس او اجد على النار هدى
فلما اتيها نودي يموسى اني انا ربك
فاخلع نعليك انك بالواد المقدس طوى

وانا

وانا اخترتك فاستمع لما يوحى انني انا
الله لا اله الا انا فاعبدني واقم الصلوة
لذكري ان الساعة اتية اكاد
اخفيها لتجزى كل نفس بما تسعى فلا
يصدنك عنها من لا يؤمن بها واتبع
هويه فتردى وما تلك بيمينك يموسى
قال هي عصاي اتوكؤا عليها و

اهش بها على غنمي ولي فيها مارب
اخرى قال القها يموسى فالقيها
فاذا هي حية تسعى قال خذها ولا
تخف سنعيدها سيرتها الاولى
واضمم يدك الى جناحك تخرج بيضاء
من غير سوء اية اخرى لنريك
من اياتنا الكبرى اذهب الى فرعون

انه

انه طغى قال رب اشرح لي صدري
ويسر لي امري واحلل عقدة من لساني
يفقهوا قولي واجعل لي وزيرا من اهلي هارون
اخي اشدد به ازري واشركه في
امري كي نسبحك كثيرا ونذكرك
كثيرا انك كنت بنا بصيرا قال
قد اوتيت سؤلك يموسى ولقد

مَنَنَّا عَلَيْكَ مَرَّةً أُخْرَىٰ ۝ إِذْ أَوْحَيْنَا إِلَىٰ
أُمِّكَ مَا يُوحَىٰ ۝ أَنِ اقْذِفِيهِ فِي التَّابُوتِ
فَاقْذِفِيهِ فِي الْيَمِّ فَلْيُلْقِهِ الْيَمُّ بِالسَّاحِلِ
يَأْخُذْهُ عَدُوٌّ لِي وَعَدُوٌّ لَهُ وَأَلْقَيْتُ عَلَيْكَ
مَحَبَّةً مِنِّي وَلِتُصْنَعَ عَلَىٰ عَيْنِي ۝
إِذْ تَمْشِي أُخْتُكَ فَتَقُولُ هَلْ أَدُلُّكُمْ
عَلَىٰ مَنْ يَكْفُلُهُ فَرَجَعْنَاكَ إِلَىٰ

أُمِّكَ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ وَقَتَلْتَ
نَفْسًا فَنَجَّيْنَاكَ مِنَ الْغَمِّ وَفَتَنَّاكَ فُتُونًا
فَلَبِثْتَ سِنِينَ فِي أَهْلِ مَدْيَنَ ثُمَّ جِئْتَ
عَلَىٰ قَدَرٍ يَا مُوسَىٰ ۝ وَاصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي
اذْهَبْ أَنْتَ وَأَخُوكَ بِآيَاتِي وَلَا تَنِيَا
فِي ذِكْرِي ۝ اذْهَبَا إِلَىٰ فِرْعَوْنَ
إِنَّهُ طَغَىٰ ۝ فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا لَعَلَّهُ

يتذكر او يخشى ۝ قالا ربنا اننا نخاف
ان يفرط علينا او ان يطغى ۝ قال لا تخافا
انني معكما اسمع وارى ۝ فاتياه
فقولا انا رسولا ربك فارسل معنا
بني اسرائيل ولا تعذبهم قد جئناك
باية من ربك والسلم على من اتبع
الهدى ۝ انا قد اوحي الينا ان العذاب

على من كذب وتولى ۝ قال فمن
ربكما يموسى ۝ قال ربنا الذي
اعطى كل شيء خلقه ثم هدى ۝
قال فما بال القرون الاولى ۝ قال علمها
عند ربي في كتب لا يضل ربي ولا
ينسى ۝ الذي جعل لكم الارض
مهدا وسلك لكم فيها سبلا وانزل

مِنَ السَّمَاۤءِ مَاۤءً فَاَخْرَجْنَا بِهٖۤ اَزْوَاجًا مِنْ
نَبَاتٍ شَتّٰى كُلُوا وَارْعَوْا اَنْعَامَكُمْ
اِنَّ فِى ذٰلِكَ لَاٰيَاتٍ لِاُولِى النُّهٰى
مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ ع
وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً اُخْرٰى
وَلَقَدْ اَرَيْنَاهُ اٰيَاتِنَا كُلَّهَا فَكَذَّبَ
وَاَبٰى قَالَ اَجِئْتَنَا لِتُخْرِجَنَا مِنْ

ارضنا

اَرْضِنَا بِسِحْرِكَ يَا مُوسٰى فَلَنَاْتِيَنَّكَ بِسِحْرٍ
مِثْلِهٖ فَاجْعَلْ بَيْنَنَا وَبَيْنَكَ مَوْعِدًا لَا
نُخْلِفُهُ نَحْنُ وَلَاۤ اَنْتَ مَكَانًا سُوًى
قَالَ مَوْعِدُكُمْ يَوْمُ الزِّينَةِ وَاَنْ
يُحْشَرَ النَّاسُ ضُحًى فَتَوَلّٰى فِرْعَوْنُ
فَجَمَعَ كَيْدَهُ ثُمَّ اَتٰى قَالَ لَهُمْ مُوسٰى
وَيْلَكُمْ لَا تَفْتَرُوا عَلَى اللّٰهِ كَذِبًا

فيسحتكم بعذاب وقد خاب من
من افترى ۝ فتنازعوا امرهم
بينهم واسروا النجوى ۝ قالوا ان
هذان لسحران يريدان ان يخرجكم
من ارضكم بسحرهما ويذهبا
بطريقتكم المثلى ۝ فاجمعوا كيدكم
ثم ائتوا صفا ۝ وقد افلح اليوم من

استعلى ۝ قالوا يموسى اما ان تلقى
واما ان نكون اول من القى ۝ قال
بل القوا فاذا حبالهم وعصيهم يخيل
اليه من سحرهم انها تسعى ۝ فاوجس
في نفسه خيفة موسى ۝ قلنا لا تخف
انك انت الاعلى ۝ والق ما في يمينك
تلقف ما صنعوا انما صنعوا كيد

سحرٍ ولا يفلح السٰحر حيث أتى فألقي
السحرة سجدا قالوا آمنا برب هرون
وموسى قال آمنتم له قبل أن
آذن لكم إنه لكبيركم الذي
علمكم السحر فلأقطعن أيديكم
وأرجلكم من خلاف ولأصلبنكم
في جذوع النخل ولتعلمن أينا أشد

عذابا

عذابا وأبقى قالوا لن نؤثرك على ما
جاءنا من البينٰت والذي فطرنا فاقض
ما أنت قاض إنما تقضي هذه الحيوة
الدنيا إنا آمنا بربنا ليغفر لنا خطينا
وما أكرهتنا عليه من السحر والله
خير وأبقى إنه من يأت ربه مجرما
فإن له جهنم لا يموت فيها ولا

يحيى . ومن يأته مؤمنا قد عمل الصلحت

فأولئك لهم الدرجت العلى . جنت

عدن تجري من تحتها الأنهر خلدين

فيها وذلك جزاء من تزكى . ولقد

أوحينا إلى موسى أن أسر بعبادي ع

فاضرب لهم طريقا في البحر يبسا

لا تخاف دركا ولا تخشى . فأتبعهم

فرعون

فرعون بجنوده فغشيهم من اليم

ما غشيهم . وأضل فرعون قومه

وما هدى . يبني إسراءيل قد أنجينكم

من عدوكم وواعدنكم جانب

الطور الأيمن ونزلنا عليكم المن

والسلوى . كلوا من طيبت ما رزقنكم

ولا تطغوا فيه فيحل عليكم غضبي

وَمَن يَحْلِلْ عَلَيْهِ غَضَبِي فَقَدْ هَوَىٰ
وَإِنِّي لَغَفَّارٌ لِّمَن تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ
صَالِحًا ثُمَّ اهْتَدَىٰ ۝ وَمَا أَعْجَلَكَ عَن
قَوْمِكَ يَا مُوسَىٰ ۝ قَالَ هُمْ أُولَاءِ
عَلَىٰ أَثَرِي وَعَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَىٰ
قَالَ فَإِنَّا قَدْ فَتَنَّا قَوْمَكَ مِن بَعْدِكَ
وَأَضَلَّهُمُ السَّامِرِيُّ ۝ فَرَجَعَ مُوسَىٰ

إِلَىٰ قَوْمِهِ غَضْبَانَ أَسِفًا ۝ قَالَ يَا قَوْمِ أَلَمْ
يَعِدْكُمْ رَبُّكُمْ وَعْدًا حَسَنًا أَفَطَالَ
عَلَيْكُمُ الْعَهْدُ أَمْ أَرَدتُّمْ أَن يَحِلَّ
عَلَيْكُمْ مِّن رَّبِّكُمْ فَأَخْلَفْتُم
مَّوْعِدِي ۝ قَالُوا مَا أَخْلَفْنَا مَوْعِدَكَ
بِمَلْكِنَا وَلَٰكِنَّا حُمِّلْنَا أَوْزَارًا مِّن
زِينَةِ الْقَوْمِ فَقَذَفْنَاهَا فَكَذَٰلِكَ أَلْقَى

السامري فأخرج لهم عجلا جسدا له
خوار فقالوا هذا الهكم واله موسى
فنسي ۝ أفلا يرون ألا يرجع إليهم
قولا ولا يملك لهم ضرا ولا نفعا ۝
ع
ولقد قال لهم هرون من قبل
يقوم إنما فتنتم به وإن ربكم
الرحمن فاتبعوني وأطيعوا أمري ۝

قالو

قالوا لن نبرح عليه عكفين حتى
يرجع إلينا موسى ۝ قال يهرون ما
منعك إذ رأيتهم ضلوا ألا تتبعن
أفعصيت أمري ۝ قال يبنؤم لا تأخذ
بلحيتي ولا برأسي إني خشيت أن
تقول فرقت بين بني إسرائيل ولم
ترقب قولي ۝ قال فما خطبكم

يٰسامري قال بصرت بما لم يبصروا
به فقبضت قبضة من اثر الرسول
فنبذتها وكذلك سولت لى نفسى
قال فاذهب فان لك فى الحيوة ان
تقول لا مساس وان لك موعدا لن
تخلفه وانظر الى الٰهك الذى ظلت
عليه عاكفا لنحرقنه ثم لننسفنه

فى اليم نسفا انما الٰهكم الله الذى لا اله
الا هو وسع كل شىء علما كذلك نقص
عليك من انباء ما قد سبق وقد اتيناك
من لدنا ذكرا من اعرض عنه
فانه يحمل يوم القيمة وزرا خلدين
فيه وساء لهم يوم القيمة حملا يوم
ينفخ فى الصور ونحشر المجرمين يومئذ

زُرْقًا يَتَخَافَتُونَ بَيْنَهُمْ اِنْ لَبِثْتُمْ اِلَّا
عَشْرًا نَحْنُ اَعْلَمُ بِمَا يَقُولُونَ اِذْ يَقُولُ
اَمْثَلُهُمْ طَرِيقَةً اِنْ لَبِثْتُمْ اِلَّا يَوْمًا
وَيَسْلُونَكَ عَنِ الْجِبَالِ فَقُلْ يَنْسِفُهَا ع
رَبِّي نَسْفًا فَيَذَرُهَا قَاعًا صَفْصَفًا لَا تَرٰى
فِيهَا عِوَجًا وَلَا اَمْتًا يَوْمَئِذٍ يَتَّبِعُونَ
الدَّاعِيَ لَا عِوَجَ لَهُ وَخَشَعَتِ الْاَصْوَاتُ

للرحمن

لِلرَّحْمٰنِ فَلَا تَسْمَعُ اِلَّا هَمْسًا يَوْمَئِذٍ لَا
تَنْفَعُ الشَّفَاعَةُ اِلَّا مَنْ اَذِنَ لَهُ الرَّحْمٰنُ وَ
رَضِيَ لَهُ قَوْلًا يَعْلَمُ مَا بَيْنَ اَيْدِيهِمْ وَمَا
خَلْفَهُمْ وَلَا يُحِيطُونَ بِهِ عِلْمًا وَعَنَتِ
الْوُجُوهُ لِلْحَيِّ الْقَيُّومِ وَقَدْ خَابَ مَنْ حَمَلَ
ظُلْمًا وَمَنْ يَعْمَلْ مِنَ الصّٰلِحٰتِ وَهُوَ مُؤْمِنٌ
فَلَا يَخَافُ ظُلْمًا وَلَا هَضْمًا وَكَذٰلِكَ

أنزلنه قرءانا عربيا وصرفنا فيه من
الوعيد لعلهم يتقون أو يحدث
لهم ذكرا فتعلى الله الملك الحق
ولا تعجل بالقرءان من قبل أن يقضى
إليك وحيه وقل رب زدني علما
ولقد عهدنا إلى ءادم من قبل فنسي
ولم نجد له عزما وإذ قلنا للملئكة

اسجدوا

اسجدوا لءادم فسجدوا إلا إبليس أبى
فقلنا يـٰٔادم إن هذا عدو لك ولزوجك
فلا يخرجنكما من الجنة فتشقى
إن لك ألا تجوع فيها ولا تعرى
وأنك لا تظمؤا فيها ولا تضحى فوسوس
إليه الشيطن قال يـٰٔادم هل أدلك
على شجرة الخلد وملك لا يبلى

فَاَكَلَا مِنْهَا فَبَدَتْ لَهُمَا سَوْاٰتُهُمَا
وَطَفِقَا يَخْصِفٰنِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ
الْجَنَّةِ وَعَصٰى اٰدَمُ رَبَّهُ فَغَوٰى ثُمَّ
اجْتَبٰيهُ رَبُّهُ فَتَابَ عَلَيْهِ وَهَدٰى
قَالَ اهْبِطَا مِنْهَا جَمِيعًا بَعْضُكُمْ
لِبَعْضٍ عَدُوٌّ فَاِمَّا يَاْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى
فَمَنِ اتَّبَعَ هُدَايَ فَلَا يَضِلُّ وَلَا يَشْقٰى

وَمَنْ اَعْرَضَ

وَمَنْ اَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِي فَاِنَّ لَهُ
مَعِيشَةً ضَنْكًا وَنَحْشُرُهُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ
اَعْمٰى قَالَ رَبِّ لِمَ حَشَرْتَنِي اَعْمٰى وَ
قَدْ كُنْتُ بَصِيرًا قَالَ كَذٰلِكَ اَتَتْكَ اٰيٰتُنَا
فَنَسِيتَهَا وَكَذٰلِكَ الْيَوْمَ تُنْسٰى وَكَذٰلِكَ
نَجْزِي مَنْ اَسْرَفَ وَلَمْ يُؤْمِنْ بِاٰيٰتِ رَبِّهِ
وَلَعَذَابُ الْاٰخِرَةِ اَشَدُّ وَاَبْقٰى اَفَلَمْ

يَهْدِ لَهُمْ كَمْ اَهْلَكْنَا قَبْلَهُمْ مِنَ
الْقُرُونِ يَمْشُونَ فِي مَسٰكِنِهِمْ اِنَّ فِي
ذٰلِكَ لَاٰيٰتٍ لِاُولِي النُّهٰى ۝ وَلَوْلَا كَلِمَةٌ ع
سَبَقَتْ مِنْ رَبِّكَ لَكَانَ لِزَامًا وَ
اَجَلٌ مُسَمًّى ۝ فَاصْبِرْ عَلٰى مَا يَقُولُونَ وَ
سَبِّحْ بِحَمْدِ قَبْلَ طُلُوعِ الشَّمْسِ وَ
قَبْلَ غُرُوبِهَا وَمِنْ اٰنَاۤئِ الَّيْلِ فَسَبِّحْ

واطراف

وَاَطْرَافَ النَّهَارِ لَعَلَّكَ تَرْضٰى ۝ وَلَا
تَمُدَّنَّ عَيْنَيْكَ اِلٰى مَا مَتَّعْنَا بِهٖۤ اَزْوَاجًا
مِنْهُمْ زَهْرَةَ الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا لِنَفْتِنَهُمْ
فِيهِ وَرِزْقُ رَبِّكَ خَيْرٌ وَاَبْقٰى
وَاْمُرْ اَهْلَكَ بِالصَّلٰوةِ وَاصْطَبِرْ عَلَيْهَا
لَا نَسْئَلُكَ رِزْقًا نَحْنُ نَرْزُقُكَ وَالْعَاقِبَةُ
لِلتَّقْوٰى ۝ وَقَالُوا لَوْلَا يَاْتِينَا بِاٰيَةٍ

مِن رَّبِّهِ اَوَلَمْ تَاْتِهِم بَيِّنَةُ مَا فِى الصُّحُفِ
الْاُولَى ۝ وَلَوْ اَنَّا اَهْلَكْنَاهُم بِعَذَابٍ
مِّن قَبْلِهِ لَقَالُوا رَبَّنَا لَوْلَا اَرْسَلْتَ
اِلَيْنَا رَسُولًا فَنَتَّبِعَ اٰيٰتِكَ مِن قَبْلِ
اَن نَّذِلَّ وَنَخْزٰى ۝ قُلْ كُلٌّ مُّتَرَبِّصٌ
فَتَرَبَّصُوا فَسَتَعْلَمُونَ مَنْ اَصْحٰبُ الصِّرَاطِ
السَّوِيِّ وَمَنِ اهْتَدٰى ۝

هر که بیناشد یعنی نورشد — گاه مست یار و گه مخمور شد
هر که بیناشد خدا را دید او — سوره طاها ز حق بشنید او
سوره طاها با سرا جمع کن — رو کلام ایزدی را سمع کن

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

سُبْحٰنَ الَّذِى اَسْرٰى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِّنَ الْمَسْجِدِ
الْحَرَامِ اِلَى الْمَسْجِدِ الْاَقْصَا الَّذِى بٰرَكْنَا
حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ اٰيٰتِنَا اِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ ۝
وَاٰتَيْنَا مُوسَى الْكِتٰبَ وَجَعَلْنٰهُ هُدًى

لِبَنِيٓ اِسْرٰٓءِيلَ اَلَّا تَتَّخِذُوا مِنْ دُونِي
وَكِيلًا ۝ ذُرِّيَّةَ مَنْ حَمَلْنَا مَعَ نُوحٍ اِنَّهُ
كَانَ عَبْدًا شَكُورًا ۝ وَقَضَيْنَآ اِلٰى بَنِيٓ
اِسْرٰٓءِيلَ فِي الْكِتٰبِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْاَرْضِ
مَرَّتَيْنِ وَلَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا ۝ فَاِذَا
جَآءَ وَعْدُ اُولٰيهُمَا بَعَثْنَا عَلَيْكُمْ
عِبَادًا لَنَآ اُولِي بَاْسٍ شَدِيدٍ فَجَاسُوا

خلل الديار

خِلٰلَ الدِّيَارِ وَكَانَ وَعْدًا مَفْعُولًا ۝ ثُمَّ
رَدَدْنَا لَكُمُ الْكَرَّةَ عَلَيْهِمْ وَاَمْدَدْنٰكُمْ
بِاَمْوٰلٍ وَبَنِينَ وَجَعَلْنٰكُمْ اَكْثَرَ
نَفِيرًا ۝ اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِكُمْ
وَاِنْ اَسَاْتُمْ فَلَهَا فَاِذَا جَآءَ وَعْدُ
الْاٰخِرَةِ لِيَسُوٓءُا وُجُوهَكُمْ وَلِيَدْخُلُوا
الْمَسْجِدَ كَمَا دَخَلُوهُ اَوَّلَ مَرَّةٍ وَ

لِيُتَبِّرُوا مَا عَلَوْا تَتْبِيرًا ۝ عَسَى رَبُّكُمْ
أَنْ يَرْحَمَكُمْ وَإِنْ عُدْتُمْ عُدْنَا وَ
جَعَلْنَا جَهَنَّمَ لِلْكَٰفِرِينَ حَصِيرًا ۝
إِنَّ هَٰذَا الْقُرْءَانَ يَهْدِي لِلَّتِي هِيَ أَقْوَمُ
وَيُبَشِّرُ الْمُؤْمِنِينَ الَّذِينَ يَعْمَلُونَ
الصَّٰلِحَٰتِ أَنَّ لَهُمْ أَجْرًا كَبِيرًا ۝ وَ
أَنَّ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِالْءَاخِرَةِ أَعْتَدْنَا

لهم

لَهُمْ عَذَابًا أَلِيمًا ۝ وَيَدْعُ الْإِنْسَٰنُ
بِالشَّرِّ دُعَآءَهُ بِالْخَيْرِ وَكَانَ الْإِنْسَٰنُ
عَجُولًا ۝ وَجَعَلْنَا الَّيْلَ وَالنَّهَارَ ءَايَتَيْنِ
فَمَحَوْنَا ءَايَةَ الَّيْلِ وَجَعَلْنَا ءَايَةَ النَّهَارِ
مُبْصِرَةً لِتَبْتَغُوا فَضْلًا مِنْ رَبِّكُمْ
وَلِتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِينَ وَالْحِسَابَ ۝
وَكُلَّ شَيْءٍ فَصَّلْنَٰهُ تَفْصِيلًا ۝ وَكُلَّ

إنسانٍ ألزمنه طائره في عنقه ونخرج
له يوم القيمة كتبا يلقيه منشورا
اقرأ كتبك كفى بنفسك اليوم
عليك حسيبا من اهتدى فإنما يهتدي
لنفسه ومن ضل فإنما يضل عليها
ولا تزر وازرة وزر أخرى وما
كنا معذبين حتى نبعث رسولا

وإذا أردنا أن نهلك قرية أمرنا
مترفيها ففسقوا فيها فحق عليها القول
فدمرنها تدميرا وكم أهلكنا من
القرون من بعد نوح وكفى بربك بذنوب
عباده خبيرا بصيرا من كان
يريد العاجلة عجلنا له فيها ما نشاء
لمن نريد ثم جعلنا له جهنم يصليها

مَذْمُومًا مَدْحُورًا ۝ وَمَنْ اَرَادَ الْاٰخِرَةَ
وَسَعٰى لَهَا سَعْيَهَا وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَاُولٰٓئِكَ
كَانَ سَعْيُهُمْ مَشْكُورًا ۝ كُلًّا نُمِدُّ
هٰٓؤُلَٓاءِ وَهٰٓؤُلَٓاءِ مِنْ عَطَٓاءِ رَبِّكَ وَمَا
كَانَ عَطَٓاءُ رَبِّكَ مَحْظُورًا ۝ اُنْظُرْ
كَيْفَ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلٰى بَعْضٍ
وَلَلْاٰخِرَةُ اَكْبَرُ دَرَجٰتٍ وَاَكْبَرُ

تفضيلا

تَفْضِيلًا ۝ لَا تَجْعَلْ مَعَ اللّٰهِ اِلٰهًا اٰخَرَ
فَتَقْعُدَ مَذْمُومًا مَخْذُولًا ۝ وَقَضٰى
رَبُّكَ اَلَّا تَعْبُدُوٓا اِلَّٓا اِيَّاهُ ۝ وَبِالْوَالِدَيْنِ
اِحْسَانًا اِمَّا يَبْلُغَنَّ عِنْدَكَ الْكِبَرَ
اَحَدُهُمَا اَوْ كِلَاهُمَا فَلَا تَقُلْ لَهُمَا
اُفٍّ وَلَا تَنْهَرْهُمَا وَقُلْ لَهُمَا قَوْلًا
كَرِيمًا ۝ وَاخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ الذُّلِّ

من الرحمة وقل رب ارحمهما كما
ربياني صغيرا ربكم اعلم بما
في نفوسكم ان تكونوا صلحين
فانه كان للاوابين غفورا وات
ذا القربى حقه والمسكين وابن
السبيل ولا تبذر تبذيرا ان
المبذرين كانوا اخوان الشيطين

وكان

وكان الشيطن لربه كفورا و
اما تعرضن عنهم ابتغاء رحمة من
ربك ترجوها فقل لهم قولا ميسورا
ولا تجعل يدك مغلولة الى عنقك
ولا تبسطها كل البسط فتقعد
ملوما محسورا ان ربك يبسط
الرزق لمن يشاء ويقدر انه كان

بعباده خبيرا بصيرا ولا تقتلوا اولاد
كم خشية املاق نحن نرزقهم واياكم
ان قتلهم كان خطا كبيرا ولا تقربوا
الزنى انه كان فاحشة وساء سبيلا
ولا تقتلوا النفس التي حرم الله الا بالحق
ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لوليه
سلطنا فلا يسرف في القتل انه كان

منصورا

منصورا ولا تقربوا مال اليتيم الا بالتي
هي احسن حتى يبلغ اشده واوفوا بالعهد
ان العهد كان مسـٔولا واوفوا
الكيل اذا كلتم وزنوا بالقسطاس
المستقيم ذلك خير واحسن تاويلا و
لا تقف ما ليس لك به علم ان
السمع والبصر والفؤاد كل اولئك

عنه مسئولا ۝ ولا تمش في الارض
مرحا انك لن تخرق الارض ولن تبلغ
الجبال طولا ۝ كل ذلك كان سيئه
عند ربك مكروها ۝ ذلك مما
اوحى اليك ربك من الحكمة ولا
تجعل مع الله الها اخر فتلقى في جهنم
ملوما مدحورا ۝ افاصفيكم ربكم

بالبنين

بالبنين واتخذ من الملئكة اناثا ۝
انكم لتقولون قولا عظيما ۝ ولقد ع
صرفنا في هذا القران ليذكروا
وما يزيدهم الا نفورا ۝ قل لو كان
معه الهة كما يقولون اذا
لابتغوا الى ذي العرش سبيلا ۝ سبحنه
وتعلى عما يقولون علوا كبيرا

تسبح له السموت السبع والارض ومن
فيهن وان من شيء الا يسبح بحمده
ولكن لا تفقهون تسبيحهم انه كان
حليما غفورا ۝ واذا قرات القران
جعلنا بينك وبين الذين لا يؤمنون
بالاخرة حجابا مستورا ۝ وجعلنا على
قلوبهم اكنة ان يفقهوه وفي

اذانهم

اذانهم وقرا واذا ذكرت ربك في
القران وحده ولوا على ادبارهم نفورا ۝
نحن اعلم بما يستمعون به اذ يستمعون
اليك واذ هم نجوى اذ يقول الظلمون
ان تتبعون الا رجلا مسحورا ۝ انظر
كيف ضربوا لك الامثال فضلوا فلا
يستطيعون سبيلا ۝ وقالوا ءاذا كنا

في السموت والارض ولقد فضلنا بعض
النبيين على بعض واتينا داود زبورا ۝
قل ادعوا الذين زعمتم من دونه فلا
يملكون كشف الضر ولا تحويلا ۝
اولئك الذين يدعون يبتغون
الى ربهم الوسيلة ايهم اقرب ويرجون
رحمته ويخافون عذابه ان عذاب

ربك

ربك كان محذورا ۝ وان من قرية
الا نحن مهلكوها قبل يوم القيمة
او معذبوها عذابا شديدا كان
ذلك في الكتب مسطورا ۝ وما
منعنا ان نرسل بالايت الا ان
كذب بها الاولون واتينا
ثمود الناقة مبصرة فظلموا بها وما

عظاما ورفاتا ءانا لمبعوثون خلقا
جديدا قل كونوا حجارة او حديدا
او خلقا مما يكبر في صدوركم
فسيقولون من يعيدنا قل الذي فطركم
اول مرة فسينغضون اليك رءوسهم و
يقولون متى هو قل عسى ان يكون
قريبا يوم يدعوكم فتستجيبون

بحمده

بحمده وتظنون ان لبثتم الا قليلا
ع وقل لعبادي يقولوا التي هي احسن
ان الشيطن ينزغ بينهم ان الشيطن
كان للانسان عدوا مبينا ربكم
اعلم بكم ان يشا يرحمكم او
ان يشا يعذبكم وما ارسلناك
عليهم وكيلا وربك اعلم بمن

نرسل بالايت الا تخويفا واذ قلنا لك ان
ربك احاط بالناس وما جعلنا الرءيا
التي اريناك الا فتنة للناس والشجرة
الملعونة في القران ونخوفهم فما يزيدهم
الا طغيانا كبيرا واذ قلنا للملئكة ع
اسجدوا لادم فسجدوا الا ابليس قال
ءاسجد لمن خلقت طينا قال ارءيتك

هذا الذي

هذا الذي كرمت علي لئن اخرتن
الى يوم القيمة لاحتنكن ذريته
الا قليلا قال اذهب فمن تبعك منهم
فان جهنم جزاؤكم جزاء موفورا
واستفزز من استطعت منهم بصوتك
واجلب عليهم بخيلك ورجلك و
شاركهم في الاموال والاولاد و

عدهم وما يعدهم الشيطن الا غرورا ۝
ان عبادي ليس لك عليهم سلطن
وكفى بربك وكيلا ۝ ربكم الذي
يزجي لكم الفلك في البحر لتبتغوا
من فضله انه كان بكم رحيما ۝
واذا مسكم الضر في البحر ضل من
تدعون الا اياه فلما نجيكم الى

البر

البر اعرضتم وكان الانسان كفورا
افامنتم ان يخسف بكم جانب البر
او يرسل عليكم حاصبا ثم لا تجدوا
لكم وكيلا ۝ ام امنتم ان يعيدكم
فيه تارة اخرى فيرسل عليكم
قاصفا من الريح فيغرقكم بما كفرتم
ثم لا تجدوا لكم علينا به تبيعا

ولقد كرمنا بني ادم وحملنهم
في البر والبحر ورزقنهم من الطيبت
وفضلنهم على كثير ممن خلقنا
تفضيلا ۝ يوم ندعوا كل اناس
بامامهم فمن اوتي كتبه بيمينه
فاولئك يقرءون كتبهم ولا يظلمون
فتيلا ۝ ومن كان في هذه اعمى

ع

فهو

فهو في الاخرة اعمى واضل سبيلا ۝
وان كادوا ليفتنونك عن الذي
اوحينا اليك لتفتري علينا غيره ۝
واذا لاتخذوك خليلا ۝ ولولا ان
ثبتنك لقد كدت تركن اليهم
شيئا قليلا ۝ اذا لاذقنك ضعف الحيوة
وضعف الممات ثم لا تجد لك

عليكنا نصيرا ○ وان كادوا ليستفزونك
من الارض ليخرجوك منها واذا لا
يلبثون خلفك الا قليلا ○ سنة من ع
قد ارسلنا قبلك من رسلنا ولا تجد
لسنتنا تحويلا ○ اقم الصلوة لدلوك الشمس
الى غسق اليل وقران الفجر ان قران
الفجر كان مشهودا ○ ومن اليل

فتهجد به نافلة لك عسى ان يبعثك
ربك مقاما محمودا ○ وقل رب ادخلني مدخل
صدق واخرجني مخرج صدق واجعل
لي من لدنك سلطانا نصيرا ○ وقل جاء الحق
وزهق الباطل ان الباطل كان زهوقا ○
وننزل من القران ما هو شفاء ورحمة
للمؤمنين ولا يزيد الظلمين الا خسارا ○ و

اذا انعمنا على الانسان اعرض ونا بجانبه
واذا مسه الشر كان يؤسا ○ قل كل
يعمل على شاكلته فربكم اعلم
بمن هو اهدى سبيلا ○ ويسئلونك ع
عن الروح قل الروح من امر ربي وما
اوتيتم من العلم الا قليلا ○ ولئن
شئنا لنذهبن بالذي اوحينا اليك

ثم لا تجد لك به علينا وكيلا ○ الا
رحمة من ربك ان فضله كان
عليك كبيرا ○ قل لئن اجتمعت الانس
والجن على ان ياتوا بمثل هذا القران
لا ياتون بمثله ولو كان بعضهم
لبعض ظهيرا ○ ولقد صرفنا للناس في
هذا القران من كل مثل فابى

أَكْثَرُ النَّاسِ إِلَّا كُفُورًا ۝ وَقَالُوا لَنْ
نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّىٰ تَفْجُرَ لَنَا مِنَ الْأَرْضِ
يَنْبُوعًا ۝ أَوْ تَكُونَ لَكَ جَنَّةٌ مِنْ نَخِيلٍ
وَعِنَبٍ فَتُفَجِّرَ الْأَنْهَارَ خِلَالَهَا تَفْجِيرًا ۝
أَوْ تُسْقِطَ السَّمَاءَ كَمَا زَعَمْتَ عَلَيْنَا
كِسَفًا أَوْ تَأْتِيَ بِاللَّهِ وَالْمَلَائِكَةِ قَبِيلًا ۝
أَوْ يَكُونَ لَكَ بَيْتٌ مِنْ زُخْرُفٍ أَوْ

أَوْ تَرْقَىٰ فِي السَّمَاءِ وَلَنْ نُؤْمِنَ لِرُقِيِّكَ
حَتَّىٰ تُنَزِّلَ عَلَيْنَا كِتَابًا نَقْرَؤُهُ قُلْ
سُبْحَانَ رَبِّي هَلْ كُنْتُ إِلَّا بَشَرًا رَسُولًا
٤ وَمَا مَنَعَ النَّاسَ أَنْ يُؤْمِنُوا إِذْ جَاءَهُمُ
إِلَّا أَنْ قَالُوا أَبَعَثَ اللَّهُ بَشَرًا رَسُولًا ۝ قُلْ
لَوْ كَانَ فِي الْأَرْضِ مَلَائِكَةٌ
يَمْشُونَ مُطْمَئِنِّينَ لَنَزَّلْنَا عَلَيْهِمْ مِنَ

السَّمَاءِ مَلَكًا رَسُولًا ۝ قُلْ كَفَىٰ بِاللَّهِ
شَهِيدًا بَيْنِي وَبَيْنَكُمْ إِنَّهُ كَانَ
بِعِبَادِهِ خَبِيرًا بَصِيرًا ۝ وَمَنْ يَهْدِ اللَّهُ فَهُوَ
الْمُهْتَدِ ۝ وَمَنْ يُضْلِلْ فَلَنْ تَجِدَ لَهُمْ أَوْلِيَاءَ
مِنْ دُونِهِ وَنَحْشُرُهُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ عَلَىٰ
وُجُوهِهِمْ عُمْيًا وَبُكْمًا وَصُمًّا
مَأْوَاهُمْ جَهَنَّمُ كُلَّمَا خَبَتْ زِدْنَاهُمْ

سعيرا

سَعِيرًا ۝ ذَٰلِكَ جَزَاؤُهُمْ بِأَنَّهُمْ كَفَرُوا
بِآيَاتِنَا وَقَالُوا أَإِذَا كُنَّا عِظَامًا وَرُفَاتًا
أَإِنَّا لَمَبْعُوثُونَ خَلْقًا جَدِيدًا ۝ أَوَلَمْ يَرَوْا
أَنَّ اللَّهَ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ
قَادِرٌ عَلَىٰ أَنْ يَخْلُقَ مِثْلَهُمْ وَجَعَلَ لَهُمْ
أَجَلًا لَا رَيْبَ فِيهِ فَأَبَى الظَّالِمُونَ إِلَّا
كُفُورًا ۝ قُلْ لَوْ أَنْتُمْ تَمْلِكُونَ خَزَائِنَ

رحمة ربي إذا لأمسكتم خشية الإنفاق
وكان الإنسان قتورا ۝ ولقد آتينا ع
موسى تسع آيات بينات فسئل بني إسرائيل
إذ جاءهم فقال له فرعون إني
لأظنك يموسى مسحورا ۝ قال لقد
علمت ما أنزل هؤلاء إلا رب السموات
والأرض بصائر وإني لأظنك يفرعون

مثبورا

مثبورا ۝ فأراد أن يستفزهم من
الأرض فأغرقنه ومن معه جميعا ۝
وقلنا من بعده لبني إسرائيل اسكنوا
الأرض فإذا جاء وعد الآخرة جئنا
بكم لفيفا ۝ وبالحق أنزلنه وبالحق
نزل وما أرسلنك إلا مبشرا ونذيرا ۝
وقرءانا فرقنه لتقرأه على الناس

على مكث ونزلنه
تنزيلا ۝ قل آمنوا به أو لا
تؤمنوا إن الذين أوتوا
العلم من قبله إذا يتلى
عليهم يخرون للأذقان
سجدا ۝ ويقولون سبحن
ربنا إن كان وعد ربنا

لمفعولا

لمفعولا ۝ ويخرون للأذقان
يبكون ويزيدهم خشوعا ۝
قل ادعوا الله أو ادعوا الرحمن
أيا ما تدعوا فله الأسماء
الحسنى ۝ ولا تجهر بصلاتك
ولا تخافت بها وابتغ
بين ذلك سبيلا ۝ وقل الحمد

لله الذي لم يتخذ ولدا
ولم يكن له شريك في
الملك ولم يكن له ولي
من الذل وكبره
تكبيرا

هست دریا

هست دریا از حلمش موج زن / تو نداری قطره در بحر تن
چونکه از دریا تو دوری کرده / خویشتن در دین تو موذی کرده
مور تشنه لنگ لوک وامانده / از لب دریای وحدت رانده
خشک گردد خود زبی آبی درخت / زود جو دست سبز گردان همچو بخت
بخت من سبز و سعادتمند شد / زانکه اسرار ولی بس پند شد
گر همی خواهی از آب تر زنده نام / رو بخور از آب کوثر یکدو جام
تا شوی چون خضر زنده جاودان / هم بمعنی در معانی در جهان
دینی و عقلت در فرمان شود / ذات پاکت رحمت رحمان شود
همنشین روح باشی در ظهور / همنشین نوح باشی در حضور
قطره ات خود لاف دریای زند / روح پاکت لاف یکتایی زند
قطره چون در بحر شد پاک ازو / بلکه از افلاک چالاک آید او
قطره ناپاک کی آید به بحر / رو بسوی باز انداز د بقهر

قطره پاکان به پاکان شد قرین / ثبت این در مظهرم باشد یقین
هر که او مظهر بداند مظهر است / او بجوهر ذات مثل جوهر است
حیدر کرار آن مظهر بود / خود بمعنی با همه جوهر بود
مظهر و جوهر کمال مصطفی است / اندرو اسرار دیدار خداست
مظهر و جوهر عطائی آمده / از وجود خود فنائی آمده
جوهر و مظهر تو بهری خویشتن دان / تا ببینی نور غیبی را عیان
صد هزاران عارف صاحب کمال / خود مرا خوانند اندر وقت حال
حال من در جوهر و مظهر بود / مدعی من ز رشک کمتر بود
میل ناحق کرده ای مدعی / بر همه دنیا شدستی خارجی
دین باسلام نبی باشد درست / غیر عشق او ز جان ما تراست
عشق او موزی دل عشاق شد / از همه خلق جهان زراق شد
منکه از زر فس جمشید هم ذره / از وجود من برآمد ناره
ناره من بین درین مظهر تمام / از دل دریا برآرم جام جام
جام من از مظهر معنیت بر / رو تو مظهر گیر جام می بخور

از دل مظ

از دل مظهر هزاران چشم خواست / چشمه از وی هزاران بحر خواست
خود درون هر کدام از بحر وی / صد ثمن لولو ببین در فزود
هر از آن لولو یکی خورشید بین / پیش هر خورشید صد جمشید بین
پیش آن خورشید انسان ذرها / رو ببین آن ذره را در بحرها
بعد از آن تو ذره خود را رسان / پیش خورشید که او باشد عیان
میل بالا هر که دارد مرد ماست / جنت فردوس او را زیر پاست
میل بالا بهتر از میل پستی است / ایمعانی را ندانستی که چیست
بین که عیسی میل بالا کرده است / خویش را در ذات حق جا کرده است
همت پست کند پست ای پسر / پس در انداز دترا اندر سقر
رو تو چون شهباز پروازی بکن / رو بگو با معشوق خود نازی بکن
تا یکی همچون کشف جنبی تو تخم / عاقبت پوشیده گردی همچو تخم
تا یکی همچون کشف در تخم خویش / محو باشی و نیابی کام خویش
رو کنه را از تخم در خود بر هم / تا نماند در وجودت کفر و غم
هست شهباز آنکه او شهباز شد / همچو محمد پیش اللّه یار شد

تخم

در بیان احوال پادشاه زاده خراسان و پند دادن او را و امان کردن ظلم شیخ ابو الحسن خرقانی قدس الله سره العزیز در دم و ویران شدن پادشاه زاده عاقبت از ظلم و بیان عدل

بود سلطانی بصورت چون پری
عکس رخسارش چو شمع خاوری

همچو او چون مادر گیتی نزاد
خاطر خلقان ز عدلش گشته شاد

گرچه کودک بود شاهی ملک جم
داشت یار و در بزرگی خود قدم

آن بزرگ دین سلطان جهان
در طریق راه خود اسرار دان

جمله شاهان خواجه خود خوانده اند
ملک خود را بنده اش خود خوانده اند

خود بزرگان اکابر صد هزار
بهر دیدارش تمام بیقرار

جمله خلقان ز فیضش بهره مند
عارفان بوده ز زلفش در کمند

بود بو القاسم ورا اسم شریف
ذات پاکش بود همچون لطیف

دایما با یاد حق بود آن قمر
در طریق مصطفی بد راه بر

شیخ عالم پیشوای اهل فضل
جمله درویشان دین را داده عدل

از نظر کی

من بعصر من گوشه خویش داشتم
غیر حق را پیش خود نگذاشتم

من بعصر او کتاب عاشقان
می نوشتم تا بدانی اش عیان

من بنزد شیخ کمتر بوده ام
لیک مهرش را بجان افزوده ام

زانکه او با شاه خاقان جمع بود
کار ایشان پیش او چون شمع بود

منع شاهان از بدی کرده همو
تاج شاهان را ربوده همچو گو

خلق آسوده بعصرش همچو من
ظلم را بشکسته بوده خود سخن

من بعصر او حضوری داشتم
تخم عصرش را بمظهر کاشتم

مظهرم در عصر او ختم الکتاب
رو کتاب آخرین در یاب و تاب

زانکه آخر معنی اول بود
در شریعت کامل و اکمل بود

ور دم آخر بمظهر دم زنم
از ولای حیدر دم زنم

غیر زین دم خود مرا نبود دمی
ریش و دردم را بود او مرهمی

ریشها دارم ز دشمن صد هزار
لیک هم نیز دارم بیشمار

مرهم من حیدرا داده است
لاجرم این ریش و زخم من نکوست

خود مرا از زخم دشمن باک نیست
زانکه در دین خدا چالاکیست

مظهرم باشد ترا امن و امان
لیک پنهان دار او را از بدان

مظهرم دارد هزاران بحر در
رو تو جیب معرفت را ساز پر

تا که گنجینه شود آن جیب تو
بوی الله آید از آن جیب تو

مظهرم را لیک دارای نور چشم
تا نگویندت که داری دل چو پشم

مظهرم باشد نهفته از بدان
لیک او کرده ز چشم بد نهان

از بدان در امن باشد مظهرم
لیک شیخ او خوانده هر دم جوهرم

جوهر ذاتم شبها خوانده است
این قلم بر لوح معنی رانده است

هست مقصودم ازین گفتن بتو
تا بدانی سر اسرارش نکو

شاهزاده را امیران خواستند
تا برند از راه چون راهی داشتند

راه ایشان بود ظلم ظالمی
لیک شیخم بود ظاهر قوی

خود دلش پر خون شد از حال فقیر
زانکه ظالم گیرد از مال فقیر

چونکه شیخ از حال شان آگاه شد
خود دلش با درد و غم همراه شد

روز دیگر خود امیران آمدند
پیش شیخم چون فقیران آمدند

بانگ بر زد گفت کای جمع کثیر
خود همین خواهید تا گردد اسیر

تخته ترید

خود بترسید از خدا و از قهر او
زانکه این عالم بود خود شهر او

عالم و آدم بخود او آفرید
آسمان و این زمان کرد او پدید

جمله خلقان ز فیضش بهره مند
عارفان بوده ز زلفش در کمند

هر چه از هست جمله هست اوست
غیر او معنی همه رنگست و بوست

خود همی خواهی که ملک بینی این
هم نجاتم چون کنی افکنده این

رو بترسید ای جلال قهر او
ورنه آویزد شما را دهر او

قهر او خلقی ز زر افکنده است
صد هزاران ظالم از کشته است

هوی قهر او جهان گشته است
صد هزاران را چه افکنده است

هر که بد کرد او همون با بد بود
گشت او در شرع احمد خود رد

هر که با خلقان بظلم آید برون
او فتد آخر بجاهی سرنگون

او بترک ظلم بیدادی کند
وز طریق شرع آزادی کند

مصطفی بیزار شد از اهل ظلم
پیش اهل ایمان کدورت دوم

پیش اهل الله نبود ظلم نیک
پیش با هم این نباشد جرم نیک

گر شمار این کار را دارد امید
هیچ عمر خویش را ببریده اید

روان زین صورت بحق توبه کنید / ور نه می باید برید از حق امید

قال الله تبارک و تعالی

انما التوبة علی الله للذین یعملون السوء بجهالة ثم یتوبون من قریب

چون شنیدند این سخن ترکان ز شیخ دین / جمله کردند ترک الیمعی القین
چند گاهی چون برآمد زین سخن / باز کردند عدل را از بیخ و بن
چونکه بشنید از کسی این حال شیخ / گفت گیرند شاخ دولت را ز بیخ
گشت دولت شان نگون چون بر بود / همچو مست خم ایشان بیخود ند
زانکه اول ملک میکرد خراب / بعد از آن ایشان همیکردد کباب
بعد از آن شاهی دگر آمد برون / او بود … خلق را اکنون
خلق ملک شاه سرگردان شوند / اندرین معنی همه ویران شوند
چونکه پیش شیخ میران آمدند / جمله اهل ظلم خندان آمدند
شیخ بسیاری ازین معنی بگفت / هر حق را هیچ ز ایشان می نهفت
گفتی شیخ دا ابر و مقتدا / هست در علم شریعت پیشوا

علم را

جمع شه را برده انداز ره تمام / پیش ما این ظلم را نبود مقام
پیش شه گفتند جمع بر ملا / اندرین معنی نباشد جرم ما
شاه ما راضی شده بر ظلم حق / شاه ما پوشیده خود صد جامه زرق
چون شنید این شیخ او شد … / شاه رفت کرد یاغی را پناه
شیخ دین را راه پیش خود بداد / شیخ گفتا با الهی داد داد
بعد از آن شیخ از ملکش برفت / خود دل او گشت از غم لخت لخت
شه رعیت یقین هم رفت / خلق را از قهر او هیبت گرفت
چونکه زر بستاند او لشکر کشید / سوی ملک دیگران خنجر کشید
او برفت مملکت عالم گرفت / مال مسکینان همه یغما گرفت
چون کمال یافت ظلم آن بسر / گشت او با لشکرش زیر و زبر
بود در آن ملک سردار حقیر / گرد شاهی لشکر او را اسیر
شاه گشت او و از سر نوبت کند / با رعیت حکم انسانی بهند
جمله را او لشکر و اهل و عیال / هست اندر گردن آن شه وبال
گر نکردی ظلم ویران کی شدی / او درون نار سوزان کی شدی
گر شنودی او سخن سلطان شدی / در ممالک صاحب فرمان شدی

خلق بودی راضی و حق نیز هم / پیش شیخ دین نباشی متهم
عاقبت بشنید سر بر باد رفت / خود ترا این پند از من یاد رفت
هر که دارد او جفا باید بلا / رو گذر از جور تا یابی صفا
پادشاه و میر و قاضی و بزرگ / جمله قصد بره دارند همچو گرگ
مال مسکینان حلال خود کنند / دا … جاه و بال خود کنند
هست رعیت بره ایشان همچو گرگ / دین خود را مسخ کردند همچو گرگ
دین ترکان ظلم باشد در جهان / … در کتاب من بخوان
بود من ترکان کند عالم خراب / بس کنند دلهای مسکینان کباب
بر ندارد سلطنت شان در جهان / عاقبت ویران شود خود خانمان
عمر ایشان هست کوته همچو بیخ / زانکه دارند با رعیت تاب و پیچ
دیگری و دیگری و دیگری / عاقبت بیرون باید سروری
هر که او عادل بود سرور بود / همره او خواجه قنبر بود
هر که او عادل بود سلطان بود / همچو عطار جاویدان بود
هست سلطان آنکه سلطانی کند / با رعیت حکم یزدانی کند
حکم ایشان عدل باشد ای پسر / نه ز تو باشد جهان در خطر

عدل کن گر

کن

عدل کن گر پادشاهی خواهی تو / خیل احشام و سپاهی خواهی تو
عدل کن کز عدل یابی کامها / هیبت عدل تو بر آرد نامها
عدل کن کز عدل انسانی شوی / پیش اهل الله چون جانی شوی
عدل کن کز عدل یابی هر دو کون / ورنه از تو خون چکد بس گون گون
عدل کن ای تو غریب این جهان / بیشتر زانکه برفت از میان
عدل کن چون شیخ روزی مهل است / عدل کردن خوی کمال حکمت است
عدل کن ای جان جمله عاشقان / زانکه عادل دیده او نور عیان
عدل کن کز عدل روشن دل شوی / ورنه همچون شوره که حل شوی
عدل کن تا من چو همره شوم / بر تمام کاینات آگه شوم
عدل کن ای شهسوار روح / تا بیابی در میان جان وطن
عدل کن تا کو بگرزد ز تو / هم بهشت باشد همه ایمان تو
عدل کن تا تو نگردی خوار و زار / ورنه از دست بسته پای دار
عدل کن ای پیش تو مغرور جاه / تا که باشی در دو عالم در پناه
عدل کن مثل نبی المرسلین / تا که باشی همنشین حور عین

عدل کن کین عدل تاج ملکت است
عدل کن کز عدل معنی دان شوی
عدل کن تا تاج باشد بر سرت
عدل کن کز عدل بهتر تاج نیست
عدل کن تا مرهمی دلها شوی
عدل کن تا تو عزیزی جان شوی
عدل کن تا تو سلیمانی کنی
عدل کن تا کشتی نوحت دهند
عدل کن تا مصطفی خوانند
عدل کن تا نی خلیفه و امت
عدل کن گر تو بجانی لعدی
عدل کن تا عدل یابی از خدا
عدل کن گر ذوق داری حور عان
عدل کن تا پاسبانی دین شوی

جمله شاهان جهان در سلک تست
همچو یوسف باز با کنعان شوی
خود یکان جامی دهند از کوثرت
شاه عادل از جهان افزون نیست
مثل انسان خدا ایمان شوی
همچو یوسف رحمت لقمان شوی
همچو اسکندر تو سلطانی کنی
همچو ابراهیم مفتوحت دهند
مرتضا در پیش خود بنشاندت
در دو عالم چون صحیفه خوانمت
ورنه چون بوجهل اهل بدعتی
رو بعدل اولیا کن التجا
ایستاده خود بعدلت ایزدی
بعد از آن با دشمنش در کین شوی

عدل کن

عدل کن کز عدل دشمن مرده شد
عدل کن کین عدل وارد حیات
عدل کن تا تو ز عالم بر خوری
عدل کن تا شاه ترکستان شوی
عدل کن تا ملک آبادان شود
عدل کن تا منبع احسان شوی

دوست است از عدل منکر زنده شد
او بذات خود بود عین صفات
ورنه تو از این جهان بی سروری
والی ملک همه ایران شوی
روح لعمه از تو خورسندان شود
همنشین سوره رحمان شوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الرحمن علم القرآن خلق الانسان علمه
البیان الشمس والقمر بحسبان والنجم والشجر
یسجدان والسماء رفعها ووضع المیزان الا تطغوا فی المیزان

واقیموا الوزن بالقسط ولا تخسروا المیزان
والارض وضعها للانام فیها فاکهة و
النخل ذات الاکمام والحب ذو العصف
والریحان فبای آلاء ربکما تکذبان
خلق الانسان من صلصال کالفخار و
خلق الجان من مارج من نار فبای
آلاء ربکما تکذبان رب المشرقین

ورب

ورب المغربین فبای آلاء ربکما تکذبان
مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان
فبای آلاء ربکما تکذبان یخرج منهما
اللؤلؤ والمرجان فبای آلاء ربکما
تکذبان وله الجوار المنشآت فی البحر
کالاعلام فبای آلاء ربکما
تکذبان کل من علیها فان ویبقی وجه

ربك ذو الجلال والاكرام فباي
الاء ربكما تكذبن يسئله من في
السموت والارض كل يوم هو في شان
فباي الاء ربكما تكذبن سنفرغ
لكم ايه الثقلن فباي الاء ربكما
تكذبن يمعشر الجن والانس
ان استطعتم ان تنفذوا من

اقطار السموت

اقطار السموت والارض فانفذوا لا تنفذون
الا بسلطن فباي الاء ربكما تكذبن
يرسل عليكما شواظ من نار و
نحاس فلا تنتصران فباي الاء
ربكما تكذبن فاذا انشقت السماء
فكانت وردة كالدهان
فباي الاء ربكما تكذبن فيومئذ

لا يسئل عن ذنبه انس ولا جان فباي
الاء ربكما تكذبن يعرف المجرمون
بسيمهم فيؤخذ بالنواصي والاقدام
فباي الاء ربكما تكذبن
هذه جهنم التي يكذب بها
المجرمون يطوفون بينها وبين
حميم ان فباي الاء ربكما

تكذبن

تكذبن ولمن خاف مقام ربه جنتن
فباي الاء ربكما تكذبن
ذواتا افنان فباي الاء ربكما
تكذبن فيهما عينن تجرين فباي
الاء ربكما تكذبن فيهما من
كل فكهة زوجن فباي الاء
ربكما تكذبن متكين على

فُرُشٍ بَطَائِنُهَا مِنْ إِسْتَبْرَقٍ وَجَنَا
الْجَنَّتَيْنِ دَانٍ • فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا
تُكَذِّبَانِ • فِيهِنَّ قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ
لَمْ يَطْمِثْهُنَّ إِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانٌّ •
فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ
كَأَنَّهُنَّ الْيَاقُوتُ وَالْمَرْجَانُ • فَبِأَيِّ
آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ • هَلْ جَزَاءُ

الاحسان

الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ • فَبِأَيِّ آلَاءِ
رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ • وَمِنْ دُونِهِمَا
جَنَّتَانِ • فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ
مُدْهَامَّتَانِ • فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا
تُكَذِّبَانِ • فِيهِمَا عَيْنَانِ نَضَّاخَتَانِ
فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ • فِيهِمَا
فَاكِهَةٌ وَنَخْلٌ وَرُمَّانٌ • فَبِأَيِّ

آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ • فِيهِنَّ خَيْرَاتٌ
حِسَانٌ • فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ
حُورٌ مَقْصُورَاتٌ فِي الْخِيَامِ • فَبِأَيِّ
آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ • لَمْ يَطْمِثْهُنَّ
إِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانٌّ • فَبِأَيِّ آلَاءِ
رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ • مُتَّكِئِينَ عَلَى
رَفْرَفٍ خُضْرٍ وَعَبْقَرِيٍّ حِسَانٍ

فبای

فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ • تَبَارَكَ
اسْمُ رَبِّكَ ذِي الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ •

عدل کن تا راه یابی پیش حق	رو بیان از مظهر این سبق
عدل کن وز عدل کام دولت	تا دهد در جنت صد بوستان
هر که عادل گشت او انوار شد	بر طریق خواجه عطار شد
هر که عادل گشت او مردانه رفت	او ز مذهبهای بیگانه رفت
من ز عدل خواجه عادل شدم	بر تمام علم دین کامل شدم
من ز عدل خواجه خوش بنده ام	شادی خود را مبارک بنده ام
من غلام قنبر و فیروز ام	مقیم تخت سعادت روز ام
در کتاب من خوش آدم گم شده	واز ایاز خاص و این دم زده
در کتاب من معانیها روح	هست این مظهر همین کشتی نوح
آن خلاصی آب دید از موج	او رساند خود ترا بر او جها

هم خلاصی از نهنگ او کند / او کند از این دریا ترا نیکو برد
او ترا باشد چو نوحی همنشین / او ترا چون خضر باشد در زمین
حال مظهر را نمیدانی برو / هر مظهر جان خود را کن گرو
تا بدست خویش آوری اندر جهان / خود مراد تو شود حاصل از آن
جهد کن تا مظهرم آری بکف / وندرو برخوان تو سر من عرف
مظهر من نور حیدر آمده / همچو خورشیدی منور آمده
مظهرم پنهان شد از چشم عم / عاقبت بیرون بیاید او بسیر
سیر او باشد بملک اولیا / او تو او را می طلب در ملک ما
در زمان آخرین گردد ظهور / باشد او اهل معانی را حضور
جاه مال و ملک را نبود مجال / پیش درویشان درین حال با ذوق
ذوق حال من درو پاسوخته / جمله مستان حق ازو دوخته
در درون جمله آتش ایسته بین / خود با و منصور را همراه بین
هر که عادل گشت او منصور بین / دین دنیااش همه معمور بین
عدل باشد سوی عاشق در وصال / عدل باشد پیش نااهلان وبال

من بعدل خود شناسم عدل را / تو بظلم جهل کردی اقتدا
اقتدائی من نبی را بنام / اقتدائی تو بظلم و جور عام
شمعها دیدم بعدل افروخته / از شعاعش جمله عالم سوخته
هر که دارد عدل ایمان زان اوست / پرتو خورشید در ایوان اوست
هر که دارد عدل او محمود شد / در دو عالم مقصد و مقصود شد
هر که دارد عدل او مرد خداست / دائما با یاد حق اندر دعاست
هر که دارد عدل خود موجود اوست / در جهان خود حامد و محمود اوست
هر که دارد عدل جام جم هموست / در معانی عیسی مریم هموست
عیسی و مریم بعادل همنشین / مصطفی دارد با و همت یقین
مرتضی اش فتح و نصرت آمده / اولیا اش مانع ظلمت شده
هر که عادل گشت چون خورشید تافت / او بهشت عدن را بی‌شک بیافت
هر چه خواهی کن ترا کردم بحل / لیک عدلت کن بخط خود سجل
عدل پیش مصطفی و آل اوست / در معانی همچو روی خوب اوست
رو چو آل مصطفی تو عدل کن / خویش را با اولیا تو وصل کن

تا شوی واصل به بحر اولیا / بعد از آن بینی تو در بحرش بقا
رو تو ای همدم غیر را در خود مبین / زانکه باشد غیر شیطانی لعین
غیر بیرون کن ز دنیا و عوام / تا نباشی در جهان رسوا چو عام
عام باشد خود بشیطان همنشین / او ندارد در شریعت هیچ دین
دین تو باشد بزرگان مانده / پیش تقلیدی بسبق خوانده
هست فتوا پیش تو خود نادرست / زانکه واقف در رشوه را گیری نخست
دیگر آنکه خدمت ظالم کنی / داری ایشان دل خود را قوی
هر سر گورش ملازم گشته است / دین خود بر باد جمله بسته است
باز گوئی من مدرس مانده ام / من کلام الله را برخوانده ام
علم آنست کو برای دین بود / نه ز بهر جیفه تمکین بود
خود کلام الله بگیرد حلق تو / مالک دوزخ بگیرد دلق تو
تو ز بهر جیفه خوانی علمها / وای اگر از دست خود اسرارها
هست اسرارم کمال علم تو / تو ندانستی یکی اسرار او
علم اسرار معانی کلام / پیش عطارست جمله والسلام

گر بدانی علم عطار ای پسر / کی بخوانی فتوی و کتب شکر
گر بدانی حالت عطار را / هست گردی ور نداری عار را
گر بدانی حالت دلبر عطار را / روی او بینی [illegible]
کار دنیا کار مرداران بود / ضعف و مرگ حال بیماران بود
ضعف مرگ و باد از خود دور کن / خویش را چون اولیا مستور کن
هست مستوری و پاکی پیش عدل / این معانی را بعالم کن بدل
رو تو شفقت کن بخلق روزگار / تا نباشی در دو عالم شرمسار
شفقت خلقان بجا آورده کن / نام حق را تو چو طفلان ذکر کن
تا شود دنیا و دین تو نکو / مصطفی آخر بگیرد دست تو
هست ملجؤ دامن تو یا حبیب / هستی این عطار مسکین را طبیب
خود طبیب درد بیماران توئی / هم تو درد عشق هم درمان توئی
درد دارم من ز ظلم بد نسبی / لیک گفتن من ندارم با کسی
یا الهی داد من از او ستان / زانکه عالم را گرفت ظلم بدان
هر که ظلم کرد او صد بیش دید / راه دوزخ او همین در پیش دید

هر که کرد او ظلم حق بیزار زو
مالک دوزخ بود غمخوار او

هر که او را میل در ظلم آمده است
کار او خود همچنین جرم آمده است

او ولا از حق تو بیزاری کنی
بعد از آن در ظلم خود کاری کنی

هر که او دارد چنین ظلم مدام
تو گریز از هم چنین کس شهر شهر

جای آن ملعون تو اسفل دان یقین
نیست جای خود درا غیر همین

جای اهل ظلم دوزخ آمده است
خود بهشت عادلان بخ آمده است

بود در سلطانی اندر نار رفت
تا بجنبش روی او کلند در رفت

هر که او را ظلم نبود بوذر است
او بجان و دل محب حیدر است

رو چو سلمان خدمت شاه نبی
یا چو بوذر تو سه راهی بکن

رو بغیرت نه قدم در کوی او
ورنه کی یابی تو ره خود سوی او

او بیک دم خود شکار جان کند
او تماشای جهان ویران کند

اوست سلطانی که عادل نام اوست
کوس سلطانی همه بر بام اوست

هر که دارد ظلم حق را دشمن است
همچو شیطان طوق او در گردن است

طوق دارم خود زعدلش صد هزار
گردن من هست اندر زیر بار

یار من

یار من بردار از عفوت کریم
زانکه نامت هست رحمان الرحیم

من کهنه کارم خدایا عفو کن
جمله مکروهات ما را محو کن

من کهنه کارم بسی از کرد خویش
هست عفوت مرهم این جان ریش

من کهنه کارم زدست خویشتن
عفو تو شد مرهم ایمان و تن

من کهنه کارم زدست خویش حبس
خود خلاصی ده مرا از جمله حبس

من کهنه کارم زدست روزگار
یا الهی این بند را بیرون چار

من کهنه کارم زفعل درد خود
شرم دارم خود بسی از کرد خود

من کهنه کارم بسی از کرد خود
عفو کن این گفتها از لطف خود

من کهنه کارم درین دنیای دون
کرد این دنیا بسی را خوار و زبون

من کهنه کارم ز قید این جهان
یا الله از قید ما را وارهان

من کهنه کارم ولی غفران تست
چشم جمله عارفان بر آن تست

من کهنه کارم خدایا رحمتی
کن برین عطار مسکین شفقتی

من کهنه کارم بحق ای حکیم
رحمتت بر جان عطار ای رحیم

شربت مغز کامش ریختی
خاک جسم او بمعنی بیختی

[illegible]

مهر حیدر در دلش انداختی
قلب او را خود با او بنواختی

در بیان گناه خویش و اسرار
حقیقی و جام می معانی می دارد
فرماید رحمت الله علیه فرماید

کهنه کارم ز فعل خود کهنه کار
خداوندا تویی دانای اسرار

کهنه کارم که فرمانت نبردم
ولیکن باده الفت نخوردم

مرا بخشید کی عطار مسکین
تو کشتی عاقبت مقبول این دین

بکردی توبه همچون لطف عام
براونده جام معنی است مصفا

تو کشتی پاک معصوم و مطهر
گرفتی دامن اولاد حیدر

ز آنکه شربت ایشان چشیدی
دو عالم پیش خود چون نقطه دیدی

ز مشرق تا بمغرب گو جوانی
که گویند همچو مظهر و استانی

ز مشرق تا بمغرب نام دارم
زعدل او هزاران جام دارم

اگر یک قطره از جامش کنی نوش
کنی هستی خود را تو فراموش

شوی واصل بدریای حقیقت
انا الحق گویی و منصور مینی

اگر از جام

اگر از جام او نوشی دو باده
نگردی تو بگرد شیخ لاده

اگر از جام او داری تو نامی
بکن عطار مسکین را سلامی

اگر از جام او داری تو نامی
بکن عطار مسکین را سلامی

اگر از جام او داری تو شوقی
تو داری در معانی همچنین ذوقی

اگر تو جام او نوشی بعالم
ببینی جمله اسرار آدم

اگر تو جام او نوشی به تحقیق
شوی در گفتار ما او حات تصدیق

اگر تو جام او نوشی به معنی
نهند بر فرق تو صد تاج تقوی

اگر تو جام او نوشی با سرار
ببینی نور او در عین دیدار

اگر تو جام او نوشی دمادم
ترا باشد سلیمانی و خاتم

اگر تو جام او نوشی چو احمد
شریعت را بدانی همچو احمد

اگر تو جام او نوشی چو بوذر
ترا باشد مقام قرب قنبر

اگر تو جام او نوشی چو مختار
چو ابراهیم او هم باشی سردار

اگر تو جام نوشی چو حارث
شوی شمشیر باشی را تو وارث

اگر تو جام او نوشی چو عمار
مسیب مینی اندر عین پیکار

اگر تو جام او نوشی چو سلم — چو رحمی از بلا باشی تو سالم
اگر تو جام او نوشی با بام — به بینی بایزیدش بر لب بام
اگر تو جام او نوشی سیانی — تمام علمها را تو بخوانی
اگر تو جام او نوشی شوی مست — بگوئی عشق خود در پیش هست
اگر تو جام او نوشی درین جا — نه حشمت شود از حال آگاه
اگر تو جام او نوشی جوانی — بجوشش آئی و میگوئی از آن سی
نه این باده خورد و نوره ازد — هزاران آتش اندر جان مازد
نی این باده خورد و حال ما گفت — طریق عاشقان را بر ملا گفت
اگر تو جام او نوشی چو حیدر — دو عالم گرددت مسخر
اگر تو جام او نوشی حسن وار — خدا یار تو باشد در همه کار
اگر تو جام او نوشی حسینی — بظاهر هم به باطن نور عینی
اگر تو جام او نوشی چو عباد — تو باشی جان روح جمله عباد
اگر تو جام او نوشی چو باقر — شود بر تو همه اسرار ظاهر
اگر تو جام او نوشی چو صادق — تو باشی بر تمام علم حاذق

اگر تو جام او

اگر تو جام او نوشی چو کاظم — جانی از جدائی بد نوس لم
اگر تو جام او نوشی رضا گو — ور دور دین دنیا میشوا گو
اگر تو جام او نوشی تقی وار — شوی از خواب غفلت زود بیدار
اگر تو جام او نوشی تقی بین — مبین خود دشمنان آل یسین

م

بسم الله الرحمن الرحيم

يس ۝ والقرآن الحكيم ۝ إنك لمن المرسلين
على صراط مستقيم ۝ تنزيل العزيز الرحيم
لتنذر قوما ما أنذر آباؤهم فهم

غافلون ۝ لقد حق القول على أكثرهم
فهم لا يؤمنون ۝ إنا جعلنا في أعناقهم
أغلالا فهي إلى الأذقان فهم مقمحون
وجعلنا من بين أيديهم ومن خلفهم سدا
سدا فأغشيناهم فهم لا يبصرون
وسواء عليهم أأنذرتهم أم لم تنذرهم
هم لا يؤمنون ۝ إنما تنذر من اتبع

الذكر

الذكر وخشي الرحمن بالغيب
فبشره بمغفرة وأجر كريم ۝ إنا نحن
نحن نحيي الموتى ونكتب ما قدموا
وآثارهم وكل شيء أحصيناه في إمام
مبين ۝ واضرب لهم مثلا أصحاب
ع القرية إذ جاءها المرسلون ۝ إذ أرسلنا
إليهم اثنين فكذبوهما فعززنا بثالث

فَقَالُوا إِنَّا إِلَيْكُم مُّرْسَلُونَ. قَالُوا مَا أَنتُمْ
إِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُنَا وَمَا أَنزَلَ الرَّحْمَٰنُ مِن شَيْءٍ
إِنْ أَنتُمْ إِلَّا تَكْذِبُونَ. قَالُوا رَبُّنَا
يَعْلَمُ إِنَّا إِلَيْكُمْ لَمُرْسَلُونَ. وَمَا عَلَيْنَا
إِلَّا الْبَلَٰغُ الْمُبِينُ. قَالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ
لَئِن لَّمْ تَنتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُم
مِّنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ. قَالُوا طَائِرُكُم مَّعَكُمْ

أَئِن ذُكِّرْتُم بَلْ أَنتُمْ قَوْمٌ مُّسْرِفُونَ. وَ
جَاءَ مِنْ أَقْصَا الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَىٰ قَالَ
يَٰقَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ. اتَّبِعُوا مَن لَّا يَسْئَلُكُمْ
أَجْرًا وَهُم مُّهْتَدُونَ. وَمَا لِيَ لَا أَعْبُدُ
الَّذِي فَطَرَنِي وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ. ءَأَتَّخِذُ
مِن دُونِهِ آلِهَةً إِن يُرِدْنِ الرَّحْمَٰنُ بِضُرٍّ
لَّا تُغْنِ عَنِّي شَفَاعَتُهُمْ شَيْئًا وَلَا يُنقِذُونِ.

الجزء الثالث والعشرون

إِنِّي إِذًا لَّفِي ضَلَٰلٍ مُّبِينٍ. إِنِّي آمَنتُ
بِرَبِّكُمْ فَاسْمَعُونِ. قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ
قَالَ يَٰلَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ. بِمَا غَفَرَ لِي
رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ.
وَمَا أَنزَلْنَا عَلَىٰ قَوْمِهِ مِن بَعْدِهِ مِن
جُندٍ مِّنَ السَّمَاءِ وَمَا كُنَّا مُنزِلِينَ.
إِن كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا

هُمْ خَٰمِدُونَ. يَٰحَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ مَا
يَأْتِيهِم مِّن رَّسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِءُونَ.
أَلَمْ يَرَوْا كَمْ أَهْلَكْنَا قَبْلَهُم مِّنَ
الْقُرُونِ أَنَّهُمْ إِلَيْهِمْ لَا يَرْجِعُونَ. وَإِن كُلٌّ
لَّمَّا جَمِيعٌ لَّدَيْنَا مُحْضَرُونَ. وَآيَةٌ لَّهُمُ الْأَرْضُ
الْمَيْتَةُ أَحْيَيْنَٰهَا وَأَخْرَجْنَا مِنْهَا حَبًّا فَمِنْهُ
يَأْكُلُونَ. وَجَعَلْنَا فِيهَا جَنَّٰتٍ مِّن نَّخِيلٍ

واعنب وفجرنا فيها من العيون ليأكلوا
من ثمره وما عملته ايديهم افلا
يشكرون سبحن الذي خلق
الازواج كلها مما تنبت الارض
ومن انفسهم ومما لا يعلمون وءاية
لهم اليل نسلخ منه النهار فاذا هم
مظلمون والشمس تجري لمستقر لها

ذلك

ذلك تقدير العزيز العليم والقمر
قدرنه منازل حتى عاد كالعرجون
القديم لا الشمس ينبغي لها ان
تدرك القمر ولا اليل سابق النهار و
كل في فلك يسبحون وءاية لهم انا
حملنا ذريتهم في الفلك المشحون و
خلقنا لهم من مثله ما يركبون و

ونفخ في الصور فاذا هم من الاجداث
الى ربهم ينسلون قالوا يويلنا من
بعثنا من مرقدنا هذا ما وعد الرحمن
وصدق المرسلون ان كانت الا
صيحة وحدة فاذا هم جميع لدينا
محضرون فاليوم لا تظلم نفس شيئا
ولا تجزون الا ما كنتم تعملون

ان اصحب

ان اصحب الجنة اليوم في شغل فكهون
هم وازوجهم في ظلل على الارائك
متكئون لهم فيها فكهة ولهم
ما يدعون سلم قولا من رب رحيم
وامتزوا اليوم ايها المجرمون الم اعهد
اليكم يبني ادم ان لا تعبدوا الشيطن
انه لكم عدو مبين وان اعبدوني

وان نشا نغرقهم فلا صريخ ولا هم
ينقذون ۝ الا رحمة منا ومتاعا الى
حين ۝ واذا قيل لهم اتقوا ما
بين ايديكم وما خلفكم لعلكم
ترحمون ۝ وما تاتيهم من اية من
ايت ربهم الا كانوا معرضين ۝ عنها
واذا قيل لهم انفقوا مما رزقكم الله

قال

قال الذين كفروا للذين امنوا انطعم
من لو يشاء الله اطعمه ان انتم الا
في ضلل مبين ۝ ويقولون متى هذا
الوعد ان كنتم صدقين ۝ ما
ينظرون الا صيحة وحدة تاخذهم
وهم يخصمون ۝ فلا يستطيعون
توصية ولا الى اهلهم يرجعون ۝

هذا صرط مستقيم ۝ ولقد اضل منكم
جبلا كثيرا افلم تكونوا تعقلون ۝
هذه جهنم التي كنتم توعدون ۝
اصلوها اليوم بما كنتم تكفرون ۝
اليوم نختم على افوههم وتكلمنا
ايديهم وتشهد ارجلهم بما كانوا
يكسبون ۝ ولو نشاء لطمسنا على اعينهم

فاستبقوا

فاستبقوا الصرط فانى يبصرون ۝ ولو نشاء
لمسخنهم على مكانتهم فما استطعوا
مضيا ولا يرجعون ۝ ومن نعمره ننكسه
في الخلق افلا يعقلون ۝ وما علمنه
الشعر وما ينبغي له ان هو الا ذكر
وقران مبين ۝ لينذر من كان حيا
ويحق القول على الكفرين ۝ اولم

يروا انا خلقنا لهم مما عملت ايدينا
انعاما فهم لها مالكون. وذللناها لهم
فمنها ركوبهم ومنها ياكلون.
ولهم فيها منافع ومشارب افلا
يشكرون. واتخذوا من دون
الله الهة لعلهم ينصرون. لا يستطيعون
نصرهم وهم لهم جند محضرون.

فلا يحزنك

فلا يحزنك قولهم انا نعلم ما يسرون وما
يعلنون. اولم ير الانسان انا خلقناه من
نطفة فاذا هو خصيم مبين. وضرب لنا
مثلا ونسي خلقه قال من يحيي العظام و
هي رميم. قل يحييها الذي انشاها
اول مرة وهو بكل خلق عليم.
الذي جعل لكم من الشجر الاخضر نارا

فاذا انتم منه توقدون. اوليس الذي
خلق السموات والارض بقادر على ان
يخلق مثلهم بلى وهو الخلاق العليم.
انما امره اذا اراد شيئا ان يقول له كن
فيكون. فسبحان الذي بيده ملكوت
كل شيء واليه ترجعون.

اگر تو

اگر تو جام او نوشی چو عسکر — تر از قطره نماید حوض کوثر
اگر تو جام او نوشی چو مهدی — تو باشی در زمان خویش مهدی
اگر تو جام او نوشی امینی — ظهور او لیبوی آخر بینی
اگر تو جام او نوشی چو منصور — انا الحق گوئی و باشی همه نور
اگر تو جام او نوشی چو عطار — به بینی در زمان خویش دیدار
اگر تو جام او نوشی چو سلمان — محقق گردی اندر عین عرفان
نی این باده خورده گفت انجان — چرا غافل شدی ارشاد مردان
نی این باده خورد و گفت او دا — ز سر بگذشتم و از پای ازاد
نی این باده خورد و شد دمان گفت — بجنس عاشقان اسرار جان گفت
نی این باده خورد و بیخودی کرد — درون خویش را آتشی کرد
نی این باده خورد و گشت عاشق — چو منصور او شد در عشق صادق
نی این باده خورد گفت الله — توئی در جان و دل صد او آگاه
نی این باده خورد و جان فدا کرد — با سر ار خدا هم آشنا کرد
نی باده خورد و گفت مظهر — درون سالکان را ساخت انور

نی و این باده خورد و رفت در دام
نی این باده خورد دست زد
نی این باده خود از چه بر آمد
همه او را همین گویند عشق است
ز اسرارش همه دلها شود شاد
ز اسرارش جهان آباد گردد
ز اسرارش منور جان عاشق
ز اسراری تو مظهر گشت عارف
تو اتقت را ندانی کو عجب است
زجیب او همه اسرار دیدم
ز اسرارش همه دیدار دیدم
محمد هست دلدار الهی
شریعت با طریقت حق او دان
شریعت خانه امن و امان است

همین نالید میگفت ای تو آگاه
سماع گرم او با صفا زد
خروش غلغل آن شه بر آمد
که حق او را بید خود شریعت است
که داد او ز خرمن هستی خود باد
دل عشاق دانا شاد گردد
برون رفته ز سرایان فاسق
از و آوازی آید چو هاتف
سر خود در گریبان کس او جیب است
همه ملک و ملک عطار دیدم
خدا را مثل آن دلدار دیدم
گواهی با کسی او ماه و ماهی
ظهور اوست اندر ذات انسان
طریقت بر سبیل هر آسمان است

حقیقت

حقیقت اصل وصل آن این است
ازینجا رفت در جایی نی شد
از آن می هر که خورد و مست حق شد
از آن می هر که خورد چون فرس شد
وجود من نی آمد نی گفت
ولی از دست این مست منافق
دگر گویند که عطار است رافضی
به هشتم کمتر از حیض زنانست
دو با الصد خود کتاب اولیا را
دگر با اولیا بسیار بودم
دگر لعمد مجید راز گویم
مرا یار است اندر پرده پنهان
دگر میگویم آن یار بر گو
نبی اسرار و عرفان مرتضا است

چو نوری سوی رب العالمین است
ازینجا چون برآمد بای شد
وجودش پاک صافی شد چون ورق
فغان و ناله او چون جرس شد
همین خوانم که گویم با تو میگفت
نمی گویم من این اسرار ولی
هر آنکو این نگوید هست حائق
هر آنکو کور این خود گمانست
دو باره خوانده ام هم اولیا را
حدیث اولیا چو لفظ جان شنودم
تمام اهل فضل اسرار جویم
کسی گوید امرو نور از خود دان
با و کن ختم معنی این زبان تو
بدان در جان منصور او خدا است

همون معنی آیات کلام است
ابن کبریا چون جبرئیل است
خدا او را ولی الله خواند
بهر فرقی بهرون آید ببوتی
محمد با علی از نور ذات اند
خدا النور است نوری او خدا است
محمد از وجودش برخاست
محمد انما در اولیا است
چو قطره سوی بحر آید نکو شد
چه میگویی تو ای فاضل جا بگو
ز انسان نور تابد در معانی
حقیقت را درون جان پایین
دو عالم پیش من خود یک نگین است
من اسمعیل بد خوی باز گویم

ز عزت با محمد او بپا م است
بخلق و لطف عصمت چون خلیل است
برفعت مصطفی ایش شاه خواند
آز و آباد میدان این دو کونی
درون جان عاشق چون جهان شد
بسر علم این معانی مقتدا است
تمام نور او با نورش آراست
علی در اهل انا نی رهنما است
انا الحق گوی در معنی همو شد
بر و انسان کامل را دعا گو
نوا زانسان کامل وانمانی
شریعت آشنانی ان سر اپن
به تحقیق و یقین دانم چنین است
به پیش شاه خود اسرار گویم

زابجد دانی

من اسمعیل ز اصل کار دارم
من اسمعیل بدانا کی توانم
مرا دعوی بغیر پاک سودای یار
مرا دعوی مسلم گشت در دین
تو نیک این شنو اگر خواهی معانی
مرا دعوی رسد در کل آفاق
مرا دعوی رسد گر می بگویم
بغیر خویش هیچ کس نگفتم
ز او گویم ز او دارم همه خبر
مرا ملک معانی شد مسخر
مرا گنج معانی همنشین است
مرا گنج معانی راه بر شد
مرا گنج معانی در درون است
مرا گنج معانی کف بر خیز

جهان را اندرون مردار آرم
از آن گو گفت باشد و از زبانم
که او دو بین شده در عین پندار
که شرع هم از محمد هست تلقین
ز نیک بینی شوی عین خدا تو
که هستم در معانیهای او طاق
نه نی پای او را من بجویم
وری از بهر دنیا من بسفتم
بر ایشان دشمنانم باد صد تیر
همین است همت اولاد حیدر
ترا او ستاد شیطان لعین است
ترا از این معانی گوش کر شد
به هشتم دین همه جان زبون است
برو از دین همه جان پرهیز

مرا کنج معانی بیشمار است حضور ذوق من دیدار یار است
مرا کنج معانی هست در دل کتبهایم شده فصل فضایل
مرا کنج معانی بی زوال است تراسر معانی قیل و قال است
مرا کنج معانی در قطار است که اشترهای مستم بی مهار است
مرا کنج معانی در ظهور است از آن ابن مظهر من کنج نور است
مرا کنج معانی بی کلید است بگو کین از جنید و بایزید است
مرا کنج معانی رهنمایست امیر المؤمنینم پیشوایست
مرا کنج معانی در ضمیر است زاسرار خوارج در زجر است
مرا کنج معانی بس کبیر است امیر المؤمنینم دستگیر است
مرا کنج معانی همچو عشق است چو جای کفر در مصر و دمشق است
مرا کنج معانی مرتضا است که او نوری ز نوری مصطفا است

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ
اَنَا وَعَلِیٌّ مِنْ نُورٍ وَاحِدٍ

مرا کنج معانی آن امامست که او را جبرئیل از جان غلامست

مرا کنج

مرا کنج معانی آن امیر است که او را جبرئیل چاکر اکبر وزیر است
مرا کنج معانی جعفر آمد که او باب علی را چون در آمد

اَنَا مَدِینَةُ الْعِلْمِ وَعَلِیٌّ بَابُهَا

مرا کنج معانی شاهزاده است چنانکه قبر شه را ماه داد است
مرا کنج معانی جعفر شامست که هر دو کون بخشش چون کمینست
مرا کنج معانی شیخ او شد از آن گفتار من در دین نکو شد
مرا کنج معانی نجف آمد از و بر جان دشمن کشتن آمد
مرا کنج معانی او بزاده منم خاک ره آن شاهزاده
شهی کو در خراسان خورد و بن شد همه ملک خراسان زان نکین شد
شهی کو در خراسان شمع حق وان زاو بیدا شده اسرار پنهان
امام هشتم و نقد محمد رضای حق بد و از دین احمد
همو قرة العین ولایت که او همراه بد کل عبادت

چنان تو کعبه حق مرقدش را از آنکه هست محبوب حق آنجا
بقول مصطفی حج طوافش چو اکردی تو ای ملعون خلافش
ز کعبه یک مراتب دان بلندش بگویم لیک نتوانی فکندش
درون کعبه ما نقد شاهی است که او محبوب مطلوب الهی است
محل کودکی در آستانش بشبها خوانده ام ورد زبانش
مرا از روح او آمد مددها دگر گفتا که شاه نور است برجا
بوقت بود کی سن هفده سال بمشهد بوده ام خوش وقت خوشحال
دگر رفتم به نجف بودم فنون هم با تو گفت نیشابورم چو مهدم
نشابورم بد مجمع سالکان جمع زایشان دانستم اسرار ای شمع
باول سه کتب تصنیف کردم بآخر یک کتب تحریر کردم
جواهر نامه با مختار نامه بشرح القلب من ره بر تمامه
ترا معراج نامه بیش حق خواند جواهر نامه است خود ابن سبق ماند
ترا مختار نامه چون بهشت است بشرح القلب دنیا چون کنشت است
ز بعد این کتب خوان سه کتب را که تا گردد ز وجودت حق مصطفا

بوصلت نامه وان وصل معانی ز بلبل نامه ما وا خانی
و زجلد جم جهان در برزش آمد فلک از قدرش افزون گردش آمد
کتب بسیار دارم گر بخوانی زاو دنیا و عقبی را بدانی
زآن نامی شوی و سالک ای شیخ براه دیگران خود هالک آیی
بدان کین مظهرم جان کتبهاست در او اسرار دین حق بیداست
بیا در جان من اسرار حق بین بعین عین خود عین الیقین بین
بیابین آنچه مقصود الهی است که او ملک و ملوک را پناه است
بیابین نور حق را در معانی که نور اوست نوری جاودانی
بیابین نور او در سجودست بشکرانه بکن او را سجودست
چو آدم نور حق را بش چو دید در آن روز آنچنان روزی که عید است
بعدل او اشارت خود همو کرد که با بسیه مردان تو ای مرد
مکن عدل از رهی خواهی دگر بار و گر نه هیچ نابود ترا یار
مکن عدل از محب مصطفا نی غلام چاکر و آن عیش نی
مکن عدل از حکمت بالفی که علم و ادب بانند خود حبیب

بکن عدل و این عفو جهان تو | که تا یابی سعادت دو جهان تو
بکن عدل و کرم با خلق و آفاق | که تا باشی میان صالحان طاق
بکن عدل و کرم گر می توانی | که تا مانی بعالم جاودانی
بکن عدل و کرم ای نقد آدم | که تا باشی میان حاتمان یم
بکن عدل و کرم تا نام یابی | میان عاشقان آرام یابی
بکن عدل و کرم گر تاج خواهی | ز شاهان جهان لغراج خواهی
بکن عدل و کرم در ملک دنیا | که تا باشد ترا از عقبی مهیا
بکن عدل و کرم ای تاج بخشم | که تا گردد همه دنیا چو بخشم
بکن عدل و کرم تا راه یابی | بزیر جنت الماوی یابی
بکن عدل و کرم تا جان دهندت | بوقت مرگ خود ایمان دهندت
بکن عدل و کرم ای فخر ایام | اگر داری تو برین قصرها کام
بکن عدل و کرم گر ملک خواهی | که یابند نشانی پادشاهی
بکن عدل و کرم گر می توانی | کتاب ظلم را دیگر نخوانی
بکن عدل و کرم کین فخر دین است | نشانی اولیائی که امینست

بکن عدل وکرم

بکن عدل و کرم تا شاد گردی | ز دوزخ بیشکی آزاد گردی
بکن عدل و کرم گر زنده باشی | میان اولیاء فرخنده باشی
بکن عدل و کرم ای جان درویش | که خورشیدست قرص خوان درویش
بکن عدل و کرم ورنه زبون شو | درون دوزخ تابان نگون شو
بکن عدل و کرم ورنه خرابی | درون آتش سوزان کبابی
بکن عدل و کرم ورنه بمردی | ز دنیا حسرت و اندوه بردی
بکن عدل و کرم ورنه اسیری | بقفل و بند در زندان بمیری
بکن عدل و کرم ورنه فتادی | تو بر خود این دری محنت گشادی
بکن عدل و کرم ورنه فسردی | درون دایره چون جهل گردی
بتو هر چند گویم از معانی | تو این را مثنوی افسانه خوانی
معانیهای عالم جمع کردم | ز دستش باده عرفان بخوردم
شدم مست و بجز بس راه بردم | ز جسم هستی خود جمله مردم
ز علم دولت گشتم همی موجود | همون لجه مرا از علم مقصود
ز بحر علم در آرم بجز درها | کنم در راه جانان جمله ایثار

ز بحر علم دارم صد کتب من | در و بنها ده ام اسرار لب من
ز بحر علم دارم جاها سخن | بر و بستان نواز الفاظ من در
نوان دُر را روان در گوش کن | ز جیب عشق من رو جوش کن
نوا آن دُر را که دارو غنیسنو | بگوئی راستان همچو تنی شنو
ز بحر علم دارم جان نز جوش | ولی علم صور کردم فراموش
ز علم انبیا خواندم سبقها | ز شرح اولیا دارم ورقها
کتابی را که از ایمان نویسم | ز علم معنی قران نویسم
کتابی را که با جانان قریب است | ز گفتاری نبی المرسلین است
کتابی را که من از راه نویسم | تعبه بجرد کور را چون نویسم
جوان ان نیت علم نباشد | میان مردمان حلمت نباشد
کمال علم او دانستن جان است | ولی در ذات انسان همین که پنهان است
جوان ان نیت نوسری نخواهی | تو بهر خویشتن از بند انی
هر انکس را که دنیا خویشتن شد | ورا از قوم دوزخ میش باشد
هر انکس را که دنیا همنشین است | ورا شیطان ملعون در کمین است

هر انکس ۵۷

هر انکس را که دنیا یار دانست | ز خود عقبی همه بیزار دانست
هر انکس را که دنیا ره نمودست | به تحقیق الیقین دشمنش ربودست
هر انکس را که دنیا برد از راه | نباشد از خدای خویش اگاه
هر انکس را که دنیا کام در شد | با آواز دین حق بدر شد
هر انکس را که دنیا شاد کامست | مقام آخرت بروی حرامست
هر انکس را که دنیا برقع افکند | ورا کرده بزیر پرده دربند
هر انکس را که دنیا خود مقامست | در او رعالم قدسی کجامست
هر انکس را که دنیا برگزیده است | فلک او را بگرد خود خمیده است
هر انکس را که دنیا برکشیده است | فلک او را بزیر پنجه دیده است
هر انکس را که دنیا پیشوا شد | محمد با علی از وی جدا شد
هر انکس را که دنیا صید باشد | مر او را گفته من قید باشد
هر انکس را که دنیا دام باشد | شب طیر خود ورا بر بام باشد
هر انکس را که دنیا ذکر باشد | مر او را همنشین کی فکر باشد
هر انکس را که دنیا در کمین است | ورا صد دشمن بد در کمین است

هرآنکس را که دنیا چون شکر شد ورا تیغ جوز هرش در جگر شد
هرآنکس را که دنیا گشت ساقی بر و مستی دنیا گشت باقی
هرآنکس را که دنیا خود جهانست باخر اصل جان او تمامست
هرآنکس را که دنیا آرزو شد سیه رو گشت جان او چو مو شد
هرآنکس را که دنیای زبون شد چو عیسی بر فلک سر گوله چون شد
هرآنکس را که دنیای خود منیست هر جا رفت او را هیچ رو نیست
برو تو حب دنیا را چو مردان برون کن از دل و خود را بر جان
برو تو حب دنیایی بهم دان تو اصل و دانش دین چون نمردان
هرآنکو دین ندارد مرد مان نیست میان عاشقان او صفا نیست
برو ای یار دینم را وطن کن پس آنکه باکه جمله سخن کن
برو ای یار و با عطار بنشین که تا یابی تو نفت رگ تلقین
چو تلقین یافتی اندر بهستی درگر دین ایمانت بهستی
ترا عطار از اسرار گوید بهتا نفسی هوایت یار گوید
ترا عطار از قرآن دهد پند برو خود را بقرآن کن تو پیوند

که تا محکم

که تا محکم شود ایمان و دینت شود جمله نهانها یقینت
چو دانستی یقین تو یار ما باش درون جامه خود با اسرار ما باش
برو با اهل معنی خلوتی کن بجام اهل معنی سرخوشی کن
برو ای یار پیش یار درویش که او بازت نماید وهم خویش
برو ای یار با او چون کرم باش بپای او تو عدل خویشتن باش

بروای یار سالک را دعا کن — تو این دنیای دون از جهد وا کن

بروای یار خاک آن قدم باش — پس آنگه بر فراز محرمی باش

بروای یار با او همنشین باش — بجو رو بد یاری جفت زمین باش

بروای یار با دانا قرین شو — پس آنگه با ملایک همنشین شو

اگر دانا بیابی اندرین راه — ترا مظهر کند از حال آگاه

اگر در منزل ا

اگر در منزل او راه یابی — بهر دو کون بیشک جاه یابی

اگر جامت دهد دانای شاهی — بگیر دامن فلک تا ماه ماهی

اگر دانا ترا افکند از پای — سرت رفعت بیابی هیچ جا جای

برو تو دانش دانا ز سر کن — ز دانشهای نادان خود حذر کن

ز دانشهای نادان درجه افغی — چو خوک تیر خورده در ره آنی

ز دانشهای نادان کرده‌ام کم — نخوردی یک دم از آب زمزم

ترا چون آب زمزم نیست در جان — وصال کعبه کی یابی چو مردان

ز کعبه یافتم مقصود کعبه — از آن مشتری گشته چو زهره

مرا با شاه کعبه حال باشد — که نی از دردمن دریا نباشد

ز بطحا نعرها آمد بصحره — که رو چون شیث مقدس گیر بهره

در آن بهره تو مقصودی طلب کن — ز مقصودم تو مطلوبم طلب کن

در آن مطلوب محبوبم پدیدست — ز سر تا پای او انوار شیدست

مرا او نعت در معانی — تو این اسرار معنی را چه دانی

مرا او رب این دنیا و دین نیم — ظهور او شده عین الیقینم

مرا با اوست این جان گزینی | ترا الفت است با او گر نشینی
اگر شخصی بگوید دین من اوست | بحولش فتوی داری که نیکوست
ترا از بهر کشتن آفریدند | ترا از بهر وصلت آفریدند
ترا از بهر دانش آفریدند | ترا از بهر بینش خود برآوردند
ترا انسان کامل نام کردند | میان کاینات جانم کردند
پس آنکه ز تحتند دروی برای | که انسان و ملک خوردند جوابی
همه از جرعه مدهوش مستند | همه از جوی بیرای بجستند
چو مستند سری مستند و هشیار | درین دنیای دون دون گرفتار
برون از گرفتاری الخرخ | که گردی چو معروفی در آن کرخ
ز کرخ تن دل برون آی تو جان بین | تو معروفی حقیقی بیگمان بین
مرا خود از روی لامکان است | که آنجا سر ماحی عیان است
جهان خود پر از نور تجلیست | ولیکن دیده تو مثل اعمی است
ترا الوار جانان نیست روشن | از آن افتاد اندر چاه بیژن
چو افتادی در آن چه کی برآیی | درون آتش هجران درآیی

برو آن خانه روشن کن تو از نور | رفیقی اندر آن بنشان پر از نور
که تا از راه بد آرد براهت | بمعنی باشد او پشت و پناهت
ترا باشد رفیق نیک ایمان | باین ایمان تو باشی چون سلیمان
ترا باشد رفیق نیک چون عقل | که تا یابی از آن کشش همه فضل

قوله تعالی والله الرحمن الرحیم

بیا تا سر تو خوانم از کلامش | که تا یابی باصل او مقامش
بیا تا ما و تو اسرار گوییم | میان خانه اسرار گوییم
بگو اسرار تمام راه تحقیق | بکن این علم حقانی تو تصدیق
اگر این علم را خوانی به تکرار | بیابی وصل کوی در عین دیدار
بیا سوی علم حقانی زبر کن | توان از راز علم خود خبر کن
برو تو علم عاشق گیر در دین | که تا گردی چو منصوری خدا بین
بیا تو واقف اسرار من شو | درون کلبه عطار من شو
که تا بینی ز سر مستان که مانند | میان دیده بینا عیانند
هر آنکس کو از این جرعه چشیده است | دو عالم را مثال ذره دیده است

ملایک با همه اهل عالم
طفیل مصطفی اند ملک آدم

محمد است محبوب خداوند
همو بوده است مطلوب خداوند

همو باشد درین سرا محرم
همو باشد بیار یار همدم

تو باری یار محبوب محمد
بدان تا گردی در معنی موید

تو بشناس کس انکه او اسرار دیدست
میان اولیا دیدار دیدست

تو بشناس کس انکه مقصود جهانست
معین و رهبر این کاروانست

تو بشناس کس انکه حق او را ولی خواند
محمد بعد خویشش او وصی خواند

تو بشناس کس انکه او دانای اسرار است
تو بشناس کس انکه او بینای راز است

تو بشناس انکه او در عین دیدست
همه کلها بمعنی او بدیدست

تو بشناس کس انکه او در دین پناهست
همون مولای خود را او پناهست

تو بشناس کس انکه او ید الهیست
همه مولای خود را عذرخواهست

تو بشناس کس انکه او باب الجنانست
بشهرستان احمد چو جهانست

تو بشناس کس انکه او با جمله بودست
گهی او جان گاهی خرقه بودست

تو بشناس

تو بشناس کس انکه او ما را یقین گفت
یقین از گفت سابقی مرین گفت

تو بشناس کس انکه او سر نهانست
درونی بینی ز غیر او چه حاجتست

که بود انکه محمد گفت جانش
محل نزع بوسید او دهانش

بیان بوسه با آن اسرارها گفت
دگر او را سر و سرها گفت

همو اسرار باشد اولیا را
همو دیدار باشد انبیا را

اگر خوانی که دانی پیشوا است
بگویم تا بدانی مقصد است

امیر المومنین حیدر ولیم
محمد مختار آدم شد نسیم

امیر المومنین اسم وی آمد
ز بهر دیگران این خود کی آمد

امیر المومنین باشد امام
که مهر اوست وان سر بجانم

امیر المومنین نور خداست
دگر او نطق نفس مصطفاست

امیر المومنین هست فضل آدم
امیر المومنین است عدل آدم

امیر المومنین روح قدوسم
بمعنی نطق باشد در زبانم

امیر المومنین دانای سرها
امیر المومنین در جان هویدا

امیر المومنین میدان که شاه است
مراد کل انبیا پناهست

امیر المومنین درویش آمد
درین عالم ز جمله بیش آمد

امیر المومنین هست اسم اعظم
امیر المومنین است خود معظم

امیر المومنین اندر زمانی
امیر المومنین در هر مکانی

امیر المومنین بحر ولایت
امیر المومنین جاه و جلالت

امیر المومنین راه و طریقت
امیر المومنین بحر عمیقت

امیر المومنین شیر شجاعت
امیر المومنین کان سخاوت

امیر المومنین راه طریقت
امیر المومنین سر شریعت

امیر المومنین بحر عمیقت
امیر المومنین یار رفیقت

امیر المومنین بحر عجایب
امیر المومنین سر غرایب

امیر المومنین شمشیر بران
امیر المومنین چون شیر غران

امیر المومنین هست ماه تابان
امیر المومنین هست اصل قرآن

امیر المومنین کرار آمد
امیر المومنین جبار آمد

امیر المومنین در حکم محکم
امیر المومنین با روح همدم

امیر المومنین را تو چه دانی
که بغضش را ایمان جان ستانی

ز بغضش

ز بغضش راه دوزخ پیش گیری
ز حبش در ولایت او بمیری

بمرد است آنکه زنده گشت در دین
نخواندی با تو مکرر آیات یسین

ترا گر دین ایمان یا بجا است
ترا حب نجف در دین عطا است

درین عالم بسی من راه دیدم
همه این راه را در جاه دیدم

بغیر راه او کان راه حق است
دگرها جمله مکر و شک و فسق است

تو اندر راه و هم ساختستی
که از درس معانی باز رستی

برو در مدرسه تو علم حق خوان
ز تفسیری بره معنی قرآن

بقرآن وقف ترکان کی حلال است
ترا این خدمت گمره ضلالت است

به پیشم حیله شرعی میاور
به پیش من نباشد حیله باور

ترا حیله است در دو حال تلقین
از آن کمتر به گشتی همچو سرگین

مرا با حال پاکان کار باشد
که در پاکی همه انوار باشد

قال الله ان للمتقین عند ربهم جنت النعیم

مرا با اهل تقوی ذوق باشد
که از عشقش درونم شوق باشد

مرا با اهل عرفان رازهاست
که از ذوقش درونم سازهاست

مرا با اهل وحدت گفتگو است
که گفتند دیگرانم همچو پوست

مرا از بحر عشقش یک دو جوی است
که پیشم بحر نادان سبو نیست

مرا هر دو جهان بر شکل موی است
با آتش سوزمش اندم که موی است

مرا کار دگر در پیش راه است
که عالم بر دو چشمم سیاه است

مقید مانده ام در دست اطفال
یکان وقت بدر آید در حال

مرا از درد ایشان در آید
زمانه دایمم انگشت زاید

فی المناجات

خداوندا بحق جود فضلت
بحق رحمت و احسان عدلت

بحق جمله محبوبان درگاه
بحق جمله مطلوبان درگاه

بحق حمد قرآن تو کلامت
به بیداران که داری در قیامت

بحق جمله کروبیانت
بفضل جمله روحانیانت

بحق آتش شوق گریبان
بحق حالت ذوق غریبان

بحق سوز جان مستمندان
به آب دیده های دردمندان

بحق

بحق آن یتیمان زرد بیمار
بحق آن اسیران نکوکار

بحق حق نوای پادشاها
بحق سر اسرارت الهیا

بحق آنکه دارد پیش تو قرب
بحق آنکه هست در دین تو صلب

بحق عاشقان مست اسرار
بحق عارفان سینه افگار

بحق خاک و آب باد و آتش
بحق آنکه خواندی نور آتش

بحق جام وصل و اصلانت
بحق ذکر و اورادنعانت

بحق آن شهیدان کفن تر
بحق آن یتیمان دیده پر درد

بحق آن شجاع سرفدایت
بحق آنکه دادی آتش عطایت

بحق آنکه او را آوریدی
میان رنج و یا آتش بریدی

بحق آنکه چون منصور مست است
بحق آنکه او مست الست است

بحق آدم و نوح و سلیمان
بحق شیث و یا موسی عمران

بحق خضر الیاس به یعقوب
بحق ارمیا با هود و ایوب

بحق دانیال ادریس یحیی
با اسماعیل با اسحاق و عیسی

بحق یوسف و جرجیس و ذوالکفل
بحق یوشع و ذکریا ذا الکفل

بحق یونس ابراهیم احمد — بصدق آن شعیب پاک بی بد
بحق اولیاء ما تقدم — بحق انبیای دیده پرنم
بحق مصطفی و آل یاسین — بحق مرتضا آن نور تلقین
بحق جمله فرزندان پاکش — بحق عابدان خاک راهش
بحق پیروان آل حیدر — بحق جان نثاران پیمبر
بحق خنده روی سبز شبر — بحق دیده عابد لب شبیر
بحق باقر آن دریای رحمت — بحق صادق آن نور حقیقت
بحق کاظم آن بحر تحمل — بحق آن رضا کان توکل
بحق آن تقی جوان معصوم — بحق آن نقی کشته مظلوم
بحق عسکری آن تاج شاهان — بحق مهدی آن هادی و برهان
بحق بوذر و سلمان و قنبر — بحق یاسر و عمار و اذر
بحق بصری و مالک دینار — بحق آن محمد واسع کار
بحق آن حبیب العجمی سیم — بحق خالد مکی و سلیم
بحق عطبه آن شیخ مفضلم — بحق رابع نور بصیرم

بحق

بحق شاه ابراهیم ادهم — به بشر حارثی آن شیخ مکرم
بحق شیخ ذو النون مصری — بیازید و شقیق آن شیخ بلخی
بحق عبد الله آن شمع مبارک — بحق آنکه بگرفت او بتارک
بحق داود طائی و حارث — بحق احمد و حرب و دو وارث
بحق عبد سهل معروف سلم — بسماک و بداود با سلم
بحق پیره محمود دالا — بحاتم اصم آن پیر دالا
بحق خسروان شیخ موصل — بشیخ احمد حواری افاضل
بحق بوتراب و جعفر مدینه — بیحیی معاد آن پیر خرقه
بحق شاه شجاع محمد بغداد — به یوسف بن حسین آن شیخ صداد
بحق شیخ دین منصور عمار — بحمدون قصار آن بحر اسرار
بحق مرد حق احمد عاصم — بشیخ ما جنید آن مست قایم
بحق آن محمد حدادیم — بابراهیم و می باید عطایم
بحق یوسف اسباط یعقوب — بسمنون محب و شیخ ابو...
بحق شیخ بو یحیی وراق — بحق مرتعش آن بکر رواق

بحق شیخ دین با شیخ معروب   بحق حمزه کوسی و مهلب
بحق شیخ علی مرجبانی   بحق احمد بن روق جانبی
بحق شیخ عبد الله رو عد   بحق شیخ مرشد کوبت سر ملد
بحق پیر جاجان کرم   که او بوده درین عالم معزم
بحق شاه سرشنان آفاق   که بوده نام منصوری بروق
بحق شیخ احمد آن حریری   که او را بود الفاکس کبیری
بحق شیخ دشت جاروانی   که او را بود حکم کامرانی
بحق نالش عطار سکین   بحق پیروان راه این دین
بحق کعبه و بطحا و زمزم   بحق سجده گاه باب آدم
که اهل ظلم را بوده صفائی   و با بر سرنش تاج بلائی
و با رحمی بده یارب روانو   گناه کرد دلش درویش نیکو
دگر اهل معانی را حضوری   بده تا طاعتش باشد چو نوری
دگر دست عدو کوتاه گردان   بدرویشی نفرم شاه گردان
چو درویشی نفرم شد مسلم   ز دم بر کائنات الهی عالم

دگر

دگر اهل و عیالم خیل و خالم   تو شان جمعی ده در وصالم
دگر این بنده گنج حضوری   خداوندا بده با خود صبوری
دگر از خلق دوری فی و قدارم   ازین دوری بحق ذل بس ندارم
دگر از خلق دارم من نفوری   ندارم من ازیشان هیچ دوری
دگر از من گنه بسیار آمد   ولیکن عفو تو ام یار آمد
خداوندا دلم آزاد گردان   بعدل خود تنم را شاد گردان
خداوندا گنه بسیار دارم   ولیکن جمله را اقرار دارم
قلم در کش درین طومار گوزم   که عرف من ازین کرد اکوزم
خداوندا انزا زبید جلوت   که وصف را ابد ارم خدنگات
خداوندا البسی من ز درد منیدم   درین دنیای دون بسی خندیدم
خداوندا مرادم یار زبون کرد   زکوی عاشقان تو برون شد
خداوندا ازین کویم برون کن   بکوی عاشقان خود درون کن
خداوندا بلا بسیار دیدم   درین کو من چنان بسیار دیدم
محل آن شده آزاد باشم   میان مسلمانان شاد باشم

خداوندا انابت شد حالی تو | خداوندا انابت شد مالی تو
توئی فعال توئی حال تو روح | ز تو گردان شده کشتی بر نوح
هر آنکس را که خواهی تاج بدهی | ز ملک عافیت صبر باج بدهی
هر آنکس را که تو خود یار جانی | ز خواب غفلتش بیدار مانی
هر آنکس را که تو باد فنا شی | بهر دو ملک دنیا گشت عاصی
خداوندا توئی درمان دردم | برحمت سرخ گردان روی زردم
خداوندا مرا مقصود دین است | کز وام علم شرع در نگین است
خداوندا مرا در علم جان ده | تو این اسرار پنهانم عیان ده
خداوندا توئی حلال مشکل | ز تو باشد مرادم را حاصل
خداوندا ز تو خواهم امانی | که حل مشکلات اینجا لی نی
خداوندا اگرچه اهل عالم | بسوی دیگران دارند قدم
مرا جز تو نباشد یار همدم | ز دین مصطفی هستم مکرم
بحمد الله که عطار [illegible] است | شده در ملک معنی چون [illegible] است
خداوندا باو فضل و کرم کن | برو علم معانی خوان تو دم کن

خداوندا

[خدا]وندا ز تو انعام خواهم | [بخ]رم عاقبت صد جام خواهم
[خد]اوندا مرا از این رها کن | ز فضل خویشتن اینم عطا کن
[خد]اوندا دگر طاقت ندارم | تو گردانی ازین وحشت خلاصم
تمام اولیا از توی گذشتند | که تا از مکر این مکار رستند
خداوندا ز تو خواهم مراد است | بده ما را انجا فی گنی مراد است
خداوندا ز رحمت سهل باشد | که کار اینچنین مسکین نباشد
خداوندا فراغت خواهم از تو | بده تا گردم اینجا نیکو
خداوندا ازین دریای جود است | بده یک قطره تا آرم وجود است
مرا از بحر جود در شبنم بس | ز دار و خانه ان یکم اینهی بس
اگر بدی نور خورشید لوزم | برد ماه معانی خود لطورم
خداوندا تو احمد کن شفیعم | که تا دنیا و دین گردد مطیعم
خداوندا ان [illegible] حیدر | بکن این جسم جانم را بسوز
خدا[illegible] زاده آشنا [illegible] | بکنج عافیت بدهی مکانی
بروز عمر باقی | لطاعت جز [illegible] ساقی

خداوندا ازین ساقی کوثر — شرابم ده که تا گردم معطر
خداوندا از تو خواهم پناهم — که از ظلمت شدم مثل گیاهم
خلاصی ده ازین ظلمت تو ما را — که تا یابم ز تو نور لقا را
خداوندا درین محنت بمردم — ز استهمار خود کلی بمردم
خداوندا مرا انعام دادی — ز بحر حیرتم صد جام دادی
خداوندا اثر احکم جلالست — از آنم شاعری سحر حلالست
خداوندا از تو گفتم عطارست — که اوراد ملایک در شمارست
خداوندا مرا نظم روانست — که مقصود همه روحانیانست
خداوندا تو دادم این نطق دادی — نظام ملک عالم را نهادی
خداوندا تو میدانی که عطار — نرفته یک قدم بیراه اسرار
خداوندا منم زانی ساووس — نکردم تکیه خران بکاووس
خداوندا بدین مصطفی ایم — باسرار علی مرتضی ایم
خداوندا ز فرزندان حیدر — گناه بنده را الخ
خداوندا دعا زین بنده دارم — شفیعم این بود

شفاعت خواه من در روز محشر — علی مرتضی است با دو شبیر
مناجاتم بنام مرتضی ختم — که او بوده میان اولیا ختم

واقعه عیاران خراسان و عیاران خداداد فرماید

سخنها دارم از سر معانی — ولی موقوف کردم تا بدانی
بگفتار عجایب در بریدم — از او مقصود صد معنی بدیدم
درین معنی مرا حال عجیبست — که گفتار من سر غریبست
یکی روزی مرا یک مشکلی بود — که در آن مشکلم بس حاصلی بود
بخود گفتم که این مشکل مرا حل — کنم چون هست بیش الکن و نل
روان سوی کتب خانه دویدم — ز الجمله غنی در وی رسیدم
کتبها را یکایک برگشادم — کلید علم را در وی نهادم
بآخر گشت آن مشکل مرا حل — نماند اندر معانی هیچ مهمل
نشد کلی همه حل مشکلاتم — از آن معنی چشیدم آب حیاتم
نظر در روی دیگر باز کردم — ازو یک شربت دیگر بخوردم
عجب سری درو معلوم کردم — که خود را از جهان محروم کردم

چنین گوید حکیم روح افزای | که در ملک پری بوده سه تن را
سه عیاری دلبر ملک گیر | که در رفتار میبردند پیر از تیر
سه عیاری که از تزویر ایشان | تمام ملک بد تدبیر ایشان
بغایت در کمال علم و دانش | عجایب بامشان در آفرینش
بغایت در جهان عیار بودند | بملک حق همه مکار بودند
تمام علم عیاری و مردی | بکل دانسته بودندی بفردی
ز زور و فکر و مکر و علم تلبیس | ربوده گوی از میدان ابلیس
همه شاهان ایشان فخر کردی | کز ایشان هر شاهان مکر کردی
بسی در ملک و عالم سیر کردند | مساجدهای عالم دیر کردند
بسی مردم بزیر خاک کردند | بنوک نیزه تن ها چاک کردند
بسی خوردند مال مستمندان | بسی بردند تاج بادشاهان
یکی بیرو استادی درینکار | بر ایشان را که استش بود عیار
بعیاری و مردی بود مشهور | ولیکن اینچنان را بود مزدور
هر آنکس کو بعالم همنوا است | بآخر زیر دستش استوار است

هر انکس

هر آنکس کو ز دنیای شود مست | شود این همت امید اوست
هر آنکس کو بمکر و حیله راست | بآخر گردنش در زیر پاست
هر آنکس کو بمخلوقی زند دست | شود این همت و الا اوست
هر آنکس کو شود فرد و ر مخلوق | بنالند ماهی حلقوش چو آن بوق
کمال خدمت مخلوق حیفه است | ثنائی بهر خالق چون صحیفه است
هر آنکس کو سری دارد بر آتش | خدا دارد مر او را در پناهش
وگر نه سر رود گر سر نتابی | بهر دو کون خود عزت نیابی
اگر تو مرد حقی ای برادر | چرا گردی بگرد اینچنان در
هر آنکس کو در مخلوق داند | خدا او را از این در دور راند
برو پیش حق و دان باب احد | گزین در نو بسی بنشل او وحد
من از باب بسی در یافتستم | ولی آن در بروی غیر بستم
بعیاری ربودم گوی توحید | ز میدان سخن کو مرد تجرید
ملکن از بهر عیاران فراموش | کز او بد در جهان خود دیک
بسی فتنه از او در دین رابند | بسی الکی است در دلشان نهان بند

در آن عصر او دو مه پیری می‌بود — لباسی او دو صد حجت نسخ بود
در آن عزت همو بود دانش و بین — ولیکن تنگ میدانست کو کین
نبد کردار بی حیله چو شیطان — نبد کس در جهان چون او سخن‌دان
زبان ترکی و عربی و فارسی — زبان هندوی حبشی چو پارسی
زبان زنگی کردی دیلمی هم — زبان کرد و اعراب دغلی هم
زبان ازبکی با لفظ ملاق — همه دانسته بود او ماق ایماق
زبان اهل چین و ملک مرو زر — همه دانسته بود کشته فیروز
ورا در علم عیاری کتبها — همه او درس میگفتی لطیفها
بعیاران عالم خنده کردی — بطراران ز انهر جا حیله کردی
بدان آن سخنه نفر خود زبردستش — که در علم بوده های ببستش
بروز روشن بیش حیله اندوز — تمام خلق بدزاتان جگرسوز
یکی روزی بهم در مکر و حالم — همین گفتی سخن از دو آدم
بگفت آن پیر باران کی یاران — بعیاری سبق بردم ز شیطان
چو من در ملک عالم نیست عیار — همه شاهان مرا باشند خریدار

چو

چه عجب و خواب آید در دماغش — یکی روغن بریزد در چراغش
گزان بسوزد همچو عود دشمنش — برآید از دماغش دود و دودش
یکی گفتا بیاران کای پیر — ز عیاری شنیدم من شبگیر
که او گفتا چو عیاران بغداد — ندارد در همه عالم کسی یار
بملک این جهان مشهور باشد — که کس اسغلیم بر زانشان نباشد
رسید آن شان بر ده خلق انکوی — که شط در پیش ایشان بد یکی جوی
همه ایشان تاج خبر و ربودند — همه ایشان تخت قباکوش بسودند
همه ایشان قلعه ایل گرفتند — همه ایشان خاک عیاری برفتند
چو بشنید این سخن آن پیر عیار — بگفتا من ببینم چون نقش دیوار
بعالم مثل ما عیار نبود — بطراری من طرار نبود
روم از بهر عیاری به بغداد — کنم بر جان عیار آتش بیداد
بطراری ببغداد آن کنم من — که در ملک همه عیار و بی تن
بعیاران نهم من بار خود را — که تا ایشان بدانند کار خود را
بعیاری ببندم پای ایشان — کنم ویرانه خود جای ایشان

بعیاری سران انجمن برارم — تمام ملک شان زر جو بکارم

بر ایشان آن کنم کان کس نکردس — ز ایشان من برم هم عقل و هم حس

درین بودند که سلطان فرستاد — پی پیش آن ظهیر ملک بغداد

روان شد پیش شاه و گفت حالش — نظر زان بغداد دو دو بالش

بگفتا صد تمن از مال بغداد — سپارم نزد تو ای شاه ما داد

در این عالم بعیاری ایشان — ببرم خود تاج شاهان شان چو خوبان

بعیاری حکیم بی بهایم — با ایشان در دمم صد عز ابم

ز کفت واحازن داد را تش — زعیاران خود برسید راتش

بگفتند ای بزرگ ملک شیران — کمر بندیم به پشت همچو شیران

بجان بازیم سر در ملک بایت — عطا دانیم ما خود زین بلایت

ز تو دوری نخواهیم ای خداوند — و گر اندازی ما را در غل و بند

ترا شانا بنام اندرین راه — ز حال و کار تو باشیم آگاه

بگفتا نیز تنها کارم افتاد — ز عیاری من صد بارم افتاد

به تنهایی کنم این کار در دهر — که بعد از من بگویند در همه شهر

بغیر از نام من نامی نباشد شد — [illegible] هین دگر دامی نبا بصید نز شد

بخودم این کار را خواهم بریدن — بخود این زهر را خواهم چشیدن

زیاران یک نفر را کرد همراه — که تا باشد ز سر و کارش آگاه

وداعی کرد با یاران همدم — بگفتا خود مرا بودند محرم

بهمت یار من باشید هر روز — که تا آیم ازین ره شاه فیروز

بگفتا ایشو ما را نور دیده — ز خوردی جمله ما را پروریده

تمام هشت صد دیگ جوشان — دهیم از بهر تو با خرقه پوشان

بغیر از ذکر خلقت با نگریم — بغیر خاک پایت ما نجوئیم

بغیری انکه گوییمت دعایی — ز درگت ما چه آید جز ثنایی

روان شد شیخ شان با کم بدیبی — ز من بشنو که در معنی رسیدی

بسوی ملک بغداد روان شد — برین تیغ عیاری پهلوان شد

در آن ره کس نبد او را که چون رفت — که تا در ملک بغداد او درون رفت

بیک منزلی بغداد او بستاد — بگفتا ای رفیق نیک استاد

تو اینجا باش در شهر سری — کنم تا خود ازو بینم چه خبری

بطور روستای سیر کردم | که کس نشناسدم تا من چو خوردم
بطور روستائی یک حماری | بیاورد و سواری شد چو ماری
دگر آورده بد یک پیر جائی | بگردن بار بستش یک ردائی
بسوی شهر مین کو چو روان شد | مرا او آن زرکسازلی دوان شد
چو دروازه پدید آمد عیار | بگفت سخت دارد برج دیوار
بدروازه رسید و در درون شد | بتقدیر خدا او خود زبون شد
بتقدیر خدا این در قضا ده | بحکم او قضا آتش را رضا ده
هر آنکو از قضا کردن نتابد | بجنب او معین جا نیابد
بتقدیر خدا جمع حریفان | همین رفتند ایشان سوی عمران
نشسته بودند عیاران بغداد | بیک جا جمع بر دستور شداد
بیکدیگر ز احوالات عالم | همین گفتند خود از بیش و از کم
مقرر بد که هر شب تن یکی روز | بیارد نقلی از خوان فیروز
در آن روزی که عیاران چنان کرد | بر آید پیش دروازه یکان فرد
بود زان سه نفر یکی ملازم | که حکمی اینچنین بر گشت جازم

که ناگه

که ناگه از در آمد خر سواری | به هیبت گرم ریش خوش بود باری
دگر با او بره زن چو ماهی | بگفتند او بت مقصود کماهی
یکی گفتا بزرگ را میر بایم | که تا باشد به پیش او عطایم
دگر گفتا خری خود خوی من شد | مثال جان که در معنی به تن شد
دگر گفتا لباس و جامه اش را | برم تا گرد و خود دست بشید
مرا او را چون علائق نیست بسیار | از آتش من مجرد سازم این کار
هر آن رستائی کو شهر بیند | مجرد بایدش تا بجر بیند
مجرد شو که تا لولو یابی | دگر نه غرق اندر یا چو آیی
من این رستای را شهری کنم من | درین ملک چنین شهری کنم من
مرا او را پاک سازم از علائق | که تا بیند بدو ملک خلائق
بیکدیگر دویدند در پیش زود | که تا او را بسوزانند چون عود
زفتند و ز غلائق پاک کردد | درون ملک ما چالاک کردد
یکی در حب نیز زار زود بکشاد | بیادم لست رنگیش را چو استاد
دگر گفتا به پیش کی عمشم | بود در اینملک با شی خود عزیزیم

جهت آنکه لشکر مالکان زنک — همین بندند بپال اسب خود تنک
تو بربادم چرا بستی مر این را — ندانستی تو خود دانسته این را
چو بشنید این سخن آن پیر عیار — نظر او در عقب کردش چو پرکار
بدیدو کی بزرگ را برده بودند — بدو این شعبده خوش کرده بودند
یکی اندر عقب آمد چو برقی — بدو او پرسید کای دانای شرقی
یکی بر داشتم همچون نبیدی — زمن بردند این ساعت تو دیدی
بدیدم گفت بستدم یک زکی را — یکی شخصی همین بردش بدینجا
باین کوچه ببرد او نکردی تاب — کنا گیری بزن را همچو سیماب
بگفتا ای برادر تو حرم را — دمی از بهر من میدار اینجا
بگفتا زود رو ایمرد ابله — که تا گیری بزن اثر همین ره
بگفتا من بود نباشم اینجا — در همچه همچو آنم من اینجا
معطل خود مکن مادر بگوی — روان نزد من آیی حال خود گوی
خری خود را سپرد و خود روان — بسوی کوی برغاله دوان شد
یکی عیار پیشه راه او رفت — گرفت آن دامن او را کان ز رفت

که از بهر خدا فریاد من رس — که هستم من درین ملک تو بیکس
غریب و مستمند و زار و افگار — درین ساعت بحال خود گرفتار
زمن بشنو که گویم حال خود را — بدرد آید دل تو بر من اینجا
یکی دوکان صرافی گشادیم — ده بید سلطان این ملک عظیم
مرا از گنج او خود راه باشد — به پیش شاه ما را جاه باشد
جواهرهای او سازم نگینها — کنم بر تاج او بر جبین یکجا
من آن تاج بصندوقی نهادم — بزیر جبه اش طوقی نهادم
رسیدم من باینموضع که [illegible] — بلا بر جان من آمد ز مستی
یکی جامی ز دست [illegible] خشیدم — من این زهر بلا [illegible] ان بنیم
فتاد از دست من صندوق جوهر — درین چاه ای برادر بهر داور
اگر صندوق من از چه براری — دو صد دینار خوش [illegible] باری
دگر تا زنده باشم من غلامت — بجان خود بکوشم من بنامت
بهر چه حکم فرمایی چنانم — بسر کوی تو باشد چون خیانم
اگر صندوق من در چه بیابی — وا دنیای دون [illegible] نماند

شنیدند این سخن عیاران / بگفتا یافتم من گنج پنهان
بفرصت گنج شه از وی بیابیم / من این تاج مرصع را ربایم
مرا از او لبی بنکو شود کار / که او باشد درین ملک هوادار
بجان و دل بگفتا ای برادر / برآرم از جهت صندوق جوهر
نگیرم از تو من خود هیچ انعام / که داری در مقام قیصری کام
مرا باید چو تو یاری در آفاق / که تا خلقان مرا گردند مشتاق
بیاری مر توام باشد مددها / که خلق نیک داری شکل زیبا
کشید از تن تمام جامه‌اش را / درون چاه انداخت خلعه‌اش را
چو اندر چاه رفت آن مرد لاده / گرفت آنجا مکانش پیر زاده
روان شد سوی عیاران دیگر / که کرده بد مر او را خاک بر سر
چو عیاران بهم اندر رسیدند / همه اسباب خود را چیده دیدند
روان گشتند رفتند پیش از آن / برون تا رنگ گشت آن چه جو زان
چو اندر تنگ رسید و خار و خس دید / برآمد از درونش آه تحسر
بگفتا ختم عیاری همین است / درین چه کار تو اکنون نهانست

بگفتا

بگفتا ختم عیاری همین است / که چاهی اینچنین در زیر گنج است
درین چه کار تو اکنون نهانست / که اینجه بر تو چون قطران گمانست
تو خلق سالها افکندی در چاه / بآخر او فتادی اندرین راه
ز بهر مردمان چه ها بکندی / به آخر خویش را در وی فکندی

من حفر بئراً لأخيه فقد وقع فيه

دل خلقان ز تو ناشادمان بود / ازان در این چنین جاهت مکان بود
ز بس کی شعبده کردی در افلاک / بگشت افلاک و افکندت بانجاک
ز بسکه داغها بر جان نهادی / به آخر اندرین چاه او فتادی
ز بسکه ناله بیدل شنیدی / نکردی رحم تا آخر بدیدی
ز بس دلها که کردی تو جراحت / بآخر او فتادی در قباحت
ز بسکه در سیاهی راه کردی / سپیدی در سیاهی گم بکردی
ز بسکه جامه مردم کشیدی / بآخر با تو کردند آنچه دیدی
ز بسکه زر علوبها بریدی / بآخر خویش در سفلی بدیدی
ز بسکه خلق را یاری بدادی / به آخر نام خود یاری نهادی

زنسکه در جهان با جان جلقان / تو باری غم نهادی خود بر آن
به آخر زیر بار لنگ و مجروح / بتو یک قالبی ماندست مجروح
هر آنچیزی که کار عاقبت تو / بیار آورد و صد لون رنج و لو
درو کن آنچه کشتی اندرین کوی / که گفته با تو آن استاد نیکو
به آخر آنکسی کو خر گذشت / بهر دو کون خود بیقدر گردد
هر آنکس کو گرفتار بدن شد / درون چاه او بخویشتن شد
هر آنکس کو وجود خویش پرورد / بیالاید وجود او بصد درد
هر آنکس کو ندارد درد ایمان / نباشد او بمعنی از کریمان
هر آنکس کو از منبع خبر یافت / بدریای حقایق او گهر یافت
هر آنکس را که پاکی نهفت / بتقوی قطب رب العالمین است
هر آنکس کو درین کو باز ما شد / درون دیده دیدار ما شد
هر آنکس کو دلی دانا ندارد / میان اهل معنی جان ندارد
هر آنکس کو برید از اهل معنا / نهاد و پای خود در ملک عقبا
هر آنکس کو ز دنیا کرد تفرید / طناب معصیت میدان که ببرید

هرانکس

هر آنکس کو ندارد در جهان جاه / ندارد از وجود خویش پرواه
هر آنکس کو وجود خویشتن سوخت / قبای زندگی بر خویشتن دوخت
هر آنکس کو درین عالم خبر داشت / درخت عقبای او این ثمر داشت
هر آنکس کو دل استادمان کرد / وجود خویشتن را در امان کرد
هر آنکس کو بیازارد دل را / ندارد در مقام قرب حق جا
هر آنکس کو بدرویشی جفا کرد / با اهل لعبه آن جاهل صفا کرد
هر آنکس کو ندارد قدر درویش / بدوزخ میرود از کافران بیش
هر آنکس کو طریقت را نداند / جهالت را بپیش خود براند
بدانش تو نور امرود دنیا / ندارد در میان اولیا جا
باو درکش تو خط روسیاهی / که او بیرون شده از ملک شاهی
باو درکش تو خط معصیت زرد / که اینست در حقیقت عین مقصود
بر او درکش تو خط بینوایی / اگر در فقر تو همراه مایی
باو درکش تو خط آنچه گفتم / با ایشان من در معنی بسفتم
مرا با اهل معنی راه باشد / درین درجه بایشان باز باشد

مرا با اهل معنی وصل باشد | لعبر او مرا صد گل باشد
مرا با اهل معنی خلوت شد | در آن خلوت زغرم انوری شد
مرا با اهل معنی کار باشد | همه ملک و ملک اغیار باشد
مرا با اهل معنی پرده بازیست | ترا خود اینجهان در پرده بازیست
هر آنکس کو ز قرآن با نصیب است | ورا اینجات مظهر حبیب است
هر آنکس را که دولت یار باشد | مقامش کلبهٔ عطار باشد
هر آنکس را که با ما آشنائیست | ورا در عین ظلمت روشنائیست
هر آنکس را که ملک دل خرابست | ورا نبود میان واصلان راست
هر آنکس را که در مظهر شک شد | بصورت اندرین دنیا چو سگ شد
هر آنکس را که دید و دید باشد | چو منصور او همه توحید باشد
هر آنکس کو در این توحید حق دید | شود در او بیان عین ما دید
هر آنکس کو ز فیض دل خبر داشت | ز باغ مظهر ما او ثمر داشت
هر آنکس کو ز مظهر بهره مند است | ورا صید ولایت در کمند است
هر آنکس کو ز مظهر دید عطار | نهاد او بر سر خود تاج اسرار

هر آنکس

هر آنکس را که غول راه زن شد | بکفتار مقلد در کفن شد
هر آنکس را که بخت تیره بخت است | ورا جان کندن آخر چه سخت است
هر آنکس کو ز مظهر روی تابد | بوقت مرگ او ایمان نیابد
مرا با اهل معنی ذکر یار است | که آن ذکرم بمعنی پایدار است
مرا با اهل معنی جام دادند | ز کوثر شربت انعام دادند
مرا با اهل معنی کار باشد | که اینها صورت مردار باشد
مرا با اهل معنی سر جانست | رموز لو کشف ما را بیانست
مرا با اهل معنی وصل باشد | که این وصل کهن از اصل باشد
مرا با اهل معنی کشف معنیست | نه قشری وار ایشان جاه و دانیست
مرا با اهل معنی غیر حق نیست | ز صورت چون گذشتی راه معنیست
مرا با اهل معنی پاک بازیست | از آن این صورت معنی مجازیست
مرا با اهل معنی شد مخفف | که این سر ظاهران تا ناکست
مرا با اهل معنی علم اسمانست | که زان اسم همه معنی هویداست
مرا با اهل معنی راه صحبت | که آن اهل حقیقت را چو دانست

مرا با اهل معنی در طریقت / بود سر درون آن حقیقت
مرا با اهل معنی در فتوت / بود بابی و شهر او مثوت
مرا با اهل معنی در حقیقت / یکی باشد خدا اندر شریعت
تو ئی بردار ای جاهل بهشت / که واحد بخواند پیش خویشت
دوئی بردار ای احول زمانی / اگر داری زیکتائی نشانی
دوئی بردار تا یکتا شوی تو / نثار سر واحدی بینا شوی تو
دوئی بردار تا تو وصل یابی / بدریای حقیقت غسل یابی
دوی بردار چون حیدر ز تحقیق / که تا در تو کشف یابی تو توفیق
دوئی بردار چون منصور پیدا / ممان در خواب غفلت گرد بیدار
دوئی بردار یک تو ئی معنی / ز سر قل هو الله کوی معنی

قل هو الله احد الله الصمد لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد

دوئی بردار تا آگاه گردی / بالله محو الا الله گردی
دوی بردار بین الی الله / بشو از دیدن کرار آگاه

دوبی

دوی بردار چون اورن انا الحق / اگر واقف بشدی از سر مطلق
دوئی بردار از خودنمائی / که چون یکتا شوی تو خودنمائی
دوی بردار ای در عکس مانده / چو شیطان گشت از درگاه رانده
دوئی بردار با جان آشنا شو / چو حیدر با محمد در قبا شو
دوی بردار چون احمد خدا بین / که تا گردی چو حیدر تو خدا بین
دوئی بردار از سر گوش معنی / که تا واقف شوی اسرار مولی
دوی بردار تا تو نور گردی / بیابی بهتر از صد نور گردی
دوئی بردار اندر عین معنی / براه شرع محکم دار تقوی
دوئی بردار ای خودبین ز رشتت / بنه انگیز بهم معنی بهشت
دوئی بردار ای در چاه مانده / در این راه خدا گمراه مانده
دوئی بردار تا نور راه یابی / چو خورشیدی شوی در ماه تابی
دوئی بردار تا آگاه گردی / در این ره واقف الله گردی
دوئی بردار چون عطار از بیش / واگر نه میزنی بر خویشتن آتش
دوی بردار ای مرد معنی / کجا یابی تو هرگز سود عقبی

دو بینی بردار ای مردود مغبی — وگرنه راه دوزخ گیر از پیش
که دوبینی برد از سرگردان دنیا — دوبینی مردود با شیطان فتنوا
دوبین گشته بدنیا محو خانه — ورا خود پیش حق بر هیچ خانه
دوبین در دهر سرگردان بلها — بعقبی گردنش بسته غلها
دوبین را سوی احد راه نبود — ذاتش صورت ابد بود

قوله تعالی لمن الیوم الله واحد القهار

دوبین مار فتاری فرو فرد — چراغ صورت او هم فرو فرد
دوبین را صورت معنی نباشد — که تخم واحدی را او نباشد
دوبین را تخم یکتایی نروید — گل این تخم را هرگز نبوید
دوبین مانده درین دو راه حیران — کدامی راه سوی جانان
دوبین در فکر این دو راه مانده — ازان از راه الا الله مانده
دوبین را یکنظر در راه نبود — ز راه واحدی آگاه نبود
دوبین را فکر مال و جاه دنیا — فراموشش شده عقبی چه عقبا

دوبین

دوبین را حسن دنیا داد صورت — که آن باشد بر پیش با کدورت
دوبین را داده دنیا آشنایی — که دنیا پیش او شد روشنایی
دوبین را همت دنیا بلند است — بیک نان هم مردار کمند است
دوبین را لقمه گلو گیر — ازین لقمه تو گر باکی گلوگیر
دوبین از خوردن دنیا ملول است — دوای او بدست لیک غول است
دوبین راه منزل دور باشد — نه او را دیده‌ی پر نور باشد
دوبین را راه یکتایی نمانده — چو شیطان از دوبین گشت رانده
دوبین گشت است سرگردان درین راه — دوبین را نو دانند اندرین چاه
بحیرت هم داد با درد صد آه — که او را ابن زیادی اندرین راه
دوبین را تو ملک سر الهی — وگر گویی دهد بر خون گواهی
دوبین را تو مکن محرم در اسرار — که او نامحرمست در پیش عطار
دوبین را تو مده ان ایشان و نان — که او راست بغض اهل ایمان
دوبین را تو مکن همراه با خود — اگر داری دل آگاه با خود
دوبین را میل بیزار باشد — خدا از آن لعین بیزار باشد

دو بین را آنجهان کرده خواری / شده او هم رفیق او بخواری
دوی بردارش از صورت زیبا / که تا یک بین شوی در عین رزدا
دو بین را هست دنیا ملک جاوید / بعقبا آتشش بنا شد هیچ امید
دو بین را جیفه دنیا عزیز است / ازین جیفه مر او را جیفه نیز است
دو بین را هیچ ذوقی عشق نبود / مگر او را اگر حب فسق بود
تو میدانی که هر چه غیر حق است / همه فسق است و مکروهات و فسق است
تو میل این دوی داری ز دنیا / یکی بین تو ترک این دو باش و یکتا
ز یکتایی شوی تو عین جمله / درین حضرت تو باشی دین جمله
تو باشی خود نمای جمله آفاق / تو باشی آفتاب برج اطلاق
اگر داری خبر از ملک معنی / مزن بر اهل دل زنهار طعنی
که اهل دل خبر از بود دارد / همه ملک و جهان نابود دارد
جهان در پیش اهل دل حباب است / بیک دم اصل او خانه خراب است
جهان مکان که اهل دل دان / درو بودن مقام جاهلی دان
جهانداری محبت آن نبود / برو تا معدن شداد نمرود

همه کار جهانداران تباه است / ازان کس میل بر روی زبان است
برو کن ترک دنیا و ریا هم / ازین ظلمت بکن خود در جدا هم
بهر کاری که در دنیا براندی / یکی و سنگی بپشت عماندی
بمانی تا ابد در جهل ظلمت / نخواهی یافت از حق بوی رحمت
بگفتم حال دنیا در بهرت / بسفتم گوهر اسرار بهرت
ولیکن گوهرم را گوش باید / سماعش را دل با هوش باید
برو در گوش کن این در اسرار / که تا خوشحال گردد روح عطار
جمیع اولیا جمعند بهرت / که تا آیی چو قطره سوی بحرت
ازان بحر که افتادی بکرانه / همی گوید بیان جاودانه
شنو اسرار ازان قطره بدریا / رسان و لاف یکتایی زن آنجا
بمظهر گفتم این اسرار در باب / مدینه شهر احمد بود در باب
در آزاد درویش جهانی / نظاره کن ولایت در ازفانه
ولایت را درون شهر یابی / اگر زین مظهرم من بهره یابی

بسم الله الرحمن الرحيم
يا ايها الذين امنوا آمنوا بالنورين انزلنا
هما يتلون عليكم آياتي ويحذرانكم
عذاب يوم عظيم نوران بعضهما من
بعض وانا السميع العليم ان الذين
يوفون بعهد الله ورسوله في آله لهم جنات
النعيم والذين يكفرون من بعد ما امنوا

عصم

ميثاقهم وما عاهدهم الرسول عليه يقذ
فون في الجحيم ان ظلموا انفسهم وعصوا
الوصي اولئك يسقون من حميم ان
الله نور السموات والارض بما شاء و
اصطفى من الملائكة والرسل وجعل من
المؤمنين اولئك في خلقه يفعل الله ما
يشاء لا اله الا هو الرحمن الرحيم قد مكر

الذين من قبلهم برسلهم فاخذتهم
بمكرهم ان اخذي شديد اليم الله
اهلك عادا وثمود بما كسبوا وجعلهم
لكم تذكرة افلا تتقون وفرعون لما طغى
على موسى واخيه هارون اغرقته و
من شيعته اجمعين ليكون لكم اية وان
اكثرهم فاسقون ان الله يجمعهم في يوم

الحـ

الحشر فلا يستطيعون الجواب حين يسألون
ان الجحيم مأويهم وان الله عليم حكيم
يا ايها الرسول بلغ انذاري فسوف يعلمون
قد خسر الذين كانوا عن اياتي وحكمي
معرضون مثل الذين يوفون بعهدك
اني جزيتهم جنات النعيم ان الله لذو
مغفرة واجر عظيم وان الله عليا من

للمتقين وانا لنوفيه حقه يوم الدين
وما نحن عن ظلمه بغافلين وكرمه على
اهلك اجمعين فان ذريته الصابرين
وان عدوهم امام المجرمين قل للذين
كفروا بعد ما آمنوا طلبتم زينة الحيوة
الدنيا واستعجلتم بها ونسيتم ما وعدكم
الله ورسوله ونقضتم العهود من بعد
توكيدها وقد ضربنا لكم الامثال لعلكم

تهتدون يا ايها الرسول قد انزلنا اليك آيات
بينات فيها من يتوفه مؤمنا ومن يتولى
من بعد ذلك يظهرون فاعرض
عنهم انهم معرضون في يوم لا يغني
عنهم شيئا ولا هم يرحمون ان لهم في جهنم
مقاما عنه لا يعدلون فسبح باسم ربك
العظيم وكن من الساجدين ولقد ارسلنا

موسى وهارون لما استخلف ولعنا
هم فصبر جميل فجعلناهم الفردة والخنازير
الى يوم يبعثون فاصبر فسوف يعلمون
ولقد اتينا بك الحكم الذين من قبلك من
المرسلين وجعلنا لك منهم وصيا لعلهم
يرجعون ومن يتول عن امري فاني
مرجعه فليتمتع بكفره قليلا لا تسئل عن الناكثين

يا ايها الرسول قد جعلناك في اعناق الذين
امنوا عهدا فخذه وكن من الشاكرين
ان عليا قانتا بالليل ساجدا وقائما
يحذر الاخرة ويرجو ثواب ربه قل هل
يستوي الذين ظلموا والذين ظلموا وهم
بعذابي يعلمون سيجعل الاغلال في اعناقهم وهم
على اعمالهم يندمون انا بشرناك بذريته

الصابرين فانهم لامرنا لا يخلفون
نعليهم مني صلوات ورحمة احياءا و
امواتا يوم يبعثون وعلى الذين يبغون
عليهم من بعدك غضبي انهم قوم سوء
خاسرين وعلى الذين سلكوا مسلكهم
مني رحمة وهم في الغرفات امنون

بدان این مظهرم را ملک شاهی — که باشد شمع او خورشید و ماهی
که از ناد علی شرحی بود این — گواهش کفت احمد دان و یاسین

بسم الله

بسم الله الرحمن الرحيم
ناد عليا مظهر العجائب تجده عونا
لك في النوائب كل هم وغم سينجلي
بنبوتك يا محمد وبولايتك يا علي يا
علي يا علي يا علي

من از نقل مشایخ نیز در وی — بگفتم بی زکاو سعی از کی
مرا مقصود زین مظهر علی است — که او داماد دین عم نبی است
بعطار این او در جان هویدا — همین گویم مرا امروز فردا
بکردم جان و مال خود فدایش — چو خاکی گشتم اندر زیر پایش
زن و فرزند را بر باد دادم — همه ملک و ملک را باد دادم

بجان و جان جان حق خریدم — نه پنداری که چون آهو چریدم
مسلم شد بتو عطار شاهی — دهند عیسی بدیمعنی گواهی
هزاران بحر دیدم موج اسرار — درون خویشتن کان دید عطار
ببین از دیده عطار روش — نه بستم بر میان زنار موشش
ندارم من خبر از این دنیا — شدم سرمست چون منصور کبرا
ندارم خویش را لمعد و مسخوار — همو دانم همو خوانم همو یار
اگر منکر شوند غم ندارم — که حق را بجان من یاد دارم
سرشته حب او در طین عطار — نه با باد و آتش کرد تکرار
تمام اولیا دارند حبش — تمام انبیا دارند حبش
ولیکن اهل بغض انکار دارند — چنین دیگی ز خود بر باد آرند
ز دو رخشان مدان آزاد هر سر — ز آزادی نگردند شاد هر کز
بلعنت یاد کن عطار از آن — که کرده خاطر احمد پریشان
برون رفتند از دین خارج — الهی زود بشکن پشت خارج
الهی این ضعیفان را تو بشکنی — بامر خارجی را نیز کشتی

خداوندا تو میدانی که عطار — کشیده از خوارج جور بسیار
بعالم آنچه با عطار کردند — با اولاد شه کرار کردند
خداوندا از تو خواهم جز ایشان — مده در دینی و عقبی عطاشان
خداوندا گناهم را تو دانی — کتاب فعل ما را تو خوانی
خداوندا بمظهر بخش ما را — بخون نور حیدر بخش ما را
خداوندا که نه کار است عطار — با ایشان بخش جرم او یکبار
بحمد الله که نسبت راست کردم — با اولاد علی زنار بستم
ز بحث شان این جور زیبا است — ولیکن این خوارج رود در سوات
خوارج با محبان زور آرد — طریق ظالمان کور دارد
بهر جوری که با عطار کردی — ولی زآن خود بیزار کردی
شده با ما جفا جور و زورت — ولیکن وای بر فردا و گورت
روای دولت اندر ملک حیدر — بکن ویران خوارج را از آن سر
ز شرح احمدی خونشان حلال است — مگو کشتن خوارج را حلالست
اگر از شرح احمد یافتی در — گرفته علم ربانی تو در بر

ز راز تو کشف آگه گشتی   بیاه و اولیا همراه گشتی
شریعت رو تو اندر راه احمد   چو حیدر باش تو آگاه احمد
محمد با علی یک راه دارند   خدا را در حقیقت می‌شناسند
طریق راه ایشان سوی حق است   جهان و آخرتشان سوی حق است
حیات و هم ممات و زندگانی   از ایشان جوی تا زنده بمانی
که ایشانند مقصود حقیقت   هم ایشانند هادی شریعت
از ایشان واقف اسرار گشتی   از ایشان معدن انوار گشتی
دو نورند از یکی خورشید یزدانی   نمیدارم من این اسرار پنهانی
ز گفت مصطفی اسرار گویم   نه از مستی از پندار گویم
که از آنکه بود این یا نگفته   و یا از آنکه لی مع الله برا شد
ترا باید ضرورت سر تشنید   که الحق میدانی سر توحید
تو گشتی بت پرستی حق ندانی   بصورت بگذر از حیض زبانی
ندانستی حقیقت ای مقلد   مگر آنکه ندایی بوی مسجد
نهی چون بر زبانی کسر تراو   چو وحشی داده دل را هر سو

جهان

جهان خلق گشته از تو دلخون   دلت از مهر این دنیا دگرگون
تن تو با مهر آن چیزیکه سازی   درون آن نماز بی نمازی
نمازی بی نمازی فکر دنیاست   هر آنکو این ندارد دل بعقباست
حذر کن از چنین کردن نمازی   اگر داری باین حضرت نیازی
هر آن شخصی که این باشد نمازی   درون تو بود دوزخ گدازی
نماز اهل دنیا دان تو تقلید   ز تقلید حذر رو سوی توحید
که تا ایمان بیابی در جهان تو   بسوی جنت یابی مکان تو
دگر رفتی تقلید رها نه   نداری تو بجنت آشنایی
همه اهل جهان تقلید دارند   مر این تقلید را دایم نگارند
کند تقلید یکدیگر بعالم   ندارد اینچنین در دنیا دوام
درین تقلید محو و شد از دید   بمردند بر لب دریای توحید
نخوردند قطره از بحر معنا   درون جهل مردند خوار و رسوا
بماندند از حیات جاودانی   نخواهند دید دیگر کامرانی
فرو رفتند اندر گور اسفل   بگردند صورت چه دام مبدل

بمعنی ذره ای شناخت این نه | بصورت ذره درمیان نه
بخواری و بغفلت عمر منه | مثال میتی بر تخته خفته
چه حالست اینکه برادر گر دبیدار | زمانی گوش کن اسرار عطار
که تا بیدار گردی از ضلالت | نیابی پیش رویت این حجابت
تو در معنی اسرار گردی | بگرد نقطه پرکار گردی
تو باشی واصل دریای توحید | چو بگذری زخود تو بی تقلید
تو باشی در زمانه قطب اعظم | تو باشی درمیان جان مکرم
تو باشی پیشوای اهل ایمان | تو باشی بذل وجود و فضل احسان
تو باشی در دو عالم مظهر کل | اگر برداری از گردن برین غل
تو باشی در جهان سیمرغ معنی | اگر یابی خبری از خوان لغوی
تو باشی فاتحه در عین اخلاص | تو باشی پیش سلطان خاص الخاص

بسم الله الرحمن الرحیم

قل هو الله احد | الله الصمد لم یلد

و

ولم یولد ولم یکن له کفوا احد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العلمین الرحمن الرحیم

مالک یوم الدین ایاک نعبد وایاک نستعین

اهدنا الصراط المستقیم صراط الذین انعمت

علیهم غیر المغضوب علیهم ولا الضالین

امین

تو باشی همدم عطار در عشق | اگر پاک و مطهر گردی از فسق

زنادان حرامی میخوری تو — درین دنیای دون خون میخوری تو

زنادان تو بغض شاه بینی — که هستم پاک طبیب میجوستی

زنادان شدی خارج ز دینهم — شدی ملعون در بغض لعینم

زنادان روافض خوانیم تو — ز دین مصطفی میرانیم تو

زنادان بدبیداری نه معنی — که بغض مرتضی داری تو یعنی

زنادان شیطان علم داری — که حکم کردگار نگذاری

زنادان نه دینداری نه دنیا — نرفتی یکقدم در راه تقوی

قوله تعالی ومن کان مومنا
کمن کان فاسقا

زنادان تو فسق و جهل داری — تو مومن را بحق کی اهل داری

زنادانی تو مومن را ز فاسق — نداری او ترا نادانی لائق

زنادان تو چو شیطان در شر راه — باسرار خدا ناگشته آگاه

زنادان سوزی منظرم را — درو بینی چو نام حیدرم را

زنادان زحق بیزار گشتی — ز ناپاکی خود مردار گشتی

تو باشی شهسوار روز میدان — تو بردی از میان کفر ایمان

تو باشی نامهٔ آزاد الله — بوقت خویش باشی لی مع الله

تو باشی اصل شرع فرع ایمان — اگر بیرون کنی خوی لئیمان

تو باشی در مزیه بطحا و صحره — اگر برداری از صورت تو پرده

تو باشی راز محرم در نهانی — اگر گاهی تو این مظهر بخوانی

زنادان سر راهی بماند ه — جوابش تلخ در جای بماند ه

زنادان هیچ مشکل نیست حل — بدانا باش تا گردی مکمل

زنادان و زنادانی چرا لی — چو خس دائم تو بر بالای آلی

زنادان بگذری کو هر قعر — بدانش زنده مانی لیک از فقر

زنادان تو باشی زار مانده — که گل بغنچه ز لبنان خار مانده

زنادان بخواری او فتادی — چگویم چون بزاری او فتادی

زنادان بر بری از خرد مند — که دانش یاد دارم از سمرقند

زنادان کنی درویش را زجر — که دارم از چنین زجر هزار اجر

زنادان کنی توقف بجدا — بتو آخر ندارد او مدارا

زنادان

ز ناپاکی توئی ناپاک زاده / چو مرداری درین دنیا فتاده
ز ناپاکی تو دنیا با پلید / ترا لت هم بدندان مرگ خایید
ز ناپاکی تو پاکان ملولند / ازان گشته زبان هیچ و غولند
ز ناپاکی تو خورشید تب کرد / مه تابان بزیر میغ خب کرد
ز ناپاکی تو اسرار نخفتست / ز نادانی تو اسرار نخفتست
ز ناپاکی تو ظلمات برخاست / جهان را بهر ناپاکان بیاراست
ز ناپاکی تو احمد خبر داد / درخت دوزخ آخر ثمر داد
ز ناپاکی تو آگاه دینی / مگر وقتی که با مظهر نشینی
ز ناپاکی تو خود کی پاک بینی / زمانی کی باین مظهر نشینی
ز ناپاکی تو خود عیب جوئی / نه مظهر را ثنای الغیب جوئی
ز ناپاکی بر تو نه در نهفتست / چو سیمی اندران آتش جهیدست
ز ناپاکی بسوزی دمبدم تو / ازین سوزش نداری هیچ غم تو
ز ناپاکی برآید دود از تو / زیان کردی و نابد سود از تو
ز ناپاکی همه خلطی و بلغم / همه اوی مثال تخم شلغم

ز ناپاکی شدی تو تخم دنیا / همین رویید از تو صد شور و غوغا
ز ناپاکی تو شیرین شود تلخ / شقیقی گفته است این صورت بلخ
تو پاکی شمع های مجلس عشاق / ترا باشند اهل الله مشتاق
تو باشی همنشین مظهر اتم / اگر تو بگذری چون مرد از پل
تو باشی آفتاب روح انسان / اگر دیو زخود کردی پشیمان
تو باشی در تمام بحر گوهر / اگر تو گوش داری سر مظهر
ز مظهر دیده عمیت روشن / ز مظهر جان خود بینی درین تن
ز مظهر راه یابی سوی جنت / ببارد بر تو او باران رحمت
ز مظهر خواندن از جهل دوری / وگر مظهر بخوانی کور کوری
تمام مظهر رساند تا بحیدر / تو یابی قرب سلمان نیز بوذر
ترا مظهر رساند پاک سازد / ترا مظهر ز غمها پاک سازد
ترا مظهر ز مشکل درس گوید / گلی از گلستان شرع بوید
ترا مظهر دهد پند حکیمان / به بر گیری توانی از لئیمان
ترا مظهر ز علم چار دفتر / کنون آنکه بعلم تو ز حیدر

ترا مظهر جعفر داد پیغام — ترا مظهر ز لطف او رب انعام
ترا مظهر بود کو سخن دان — برو مظهر بخوان رو سخن دان
ترا مظهر بعشق پاک سازد — ز مظهر خارجی غمناک باشد
ترا مظهر کند از مرگ زنده — تو ای آزاد شو از مار بنده
ترا زین بند کی آزاد کردی — چو دولت بخت تو دلشاد کردی
چو واقف گشتی از اسرار مظهر — گرفتی علم معنی را تو در بر
بر اسرار خدا آگاه گشتی — از آن بر تخت شاهی شاه گشتی
تو این دولت عطائی ایزدی دانی — تو این مظهر بدانی سرمدی دان
ز مظهر سوی جنت یافتی راه — ترا از نار سوزان کرد آگاه
ترا مظهر بود دانای کامل — حذر کن تو ز مردوان جاهل
حذر ای دوست از نادان و بی پیر — وگر نه زود نوشاند ترا زهر
ز نادان زهر از جام دادی — ز نادان کی تو اید کام دادی
ز نادان دور شو ای یار تقوا — که بر عزت دهد فی الحال فتوا
ز نادان گر بریزی جان تو دادی — وگر نه تو یقین بر پای دادی

زنادان

ز نادان عمر من کوتاه گشته — جهان بهر من چو زندان چاه گشته
ز نادان بس جفا در دهر دیدم — هزاران جام پر از زهر دیدم
ز نادان دور باش و شاد بنشین — ز دانا دار مر این راز تلقین
ز نادان عمر میکاهد در ایام — ز دانا عمر افزاید سرانجام
ز نادان در جهان گمراه گردی — ز دانا واصل الله گردی
ز نادان صورت و معنی شود هیچ — ز نادان جهل دوری کرده است هیچ
ز نادان بر نخورد هیچ دانا — ز دانا هیچ گشتی بهشت اکوا
ز نادان ظلم کردن ننگ باشد — ز دانا علم خواندن ننگ باشد
ز نادان جهل بسیار حذر کن — ز نادان فضل بسیار نظر کن
ز نادان ریشه عمرت بسوزد — ز دانا پرده گردد هم بدوزد
ز نادان ای پسر بی تخم گردی — ز دانا تو بتاج و تخت گردی
ز نادان هیچ عاقل نیست دلشاد — ز دانا هم شده این قفل و استاد
در اینجا از چنین درد جهنم — ز نادانش همی باد چشم پر نم
ندارد رحم بر آن ان کامل — بجا ماند چو خر افتاده در گل

درین تیره گلخن دنیای مردار
فرو خواهد شد چون مار در غار
نهنگ مرگ شان خواهد فرو برد
چراغ دیده شان خواهد فرو مرد
درون جهل مانند تا ابد زار
ذلیل و جاهل و عاجز و غمخوار و بیمار
هر آنکو بهر دنیا ساخت خانه
بآخر اندرین دنیا نمانه
بیا اندر ولت لطف خویش کن عام
که حق بدهد بهشت و نو انعام
بیالاید و بیت خلقان را مبازار
مبادا در میان او یکی یار
چه دانی یار را از عام از خاص
ملک انسی لو نو سعد وقاص
تو گفتیم حال اهل دنیا
که منکر می شوند هم چو اعدا

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا وَأَخْرَجَتِ
الْأَرْضُ أَثْقَالَهَا وَقَالَ الْإِنْسَانُ مَا لَهَا

يومئذ

يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبَارَهَا بِأَنَّ رَبَّكَ أَوْحَى
لَهَا يَوْمَئِذٍ يَصْدُرُ النَّاسُ أَشْتَاتًا لِيُرَوْا أَعْمَالَهُمْ
فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ
يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ

برو عطار خوان وعده حق
فمن یعمل بخوان از سوره حق
که مثقال بذره در حسابست
دل دانا ز ترس این کبابست
اگر منکر شه قرآن حق را
چرا منکر شه از شر غوغا
میان شر و عمل از کفر داری
ازان اهل جهان را تا زیاری
زیاری کلام الله دورست
یقینم شد که کور کور کورست

مکو عطار را رافض تو خارج ... که دارد بالهاشبها چو دریخ
مکو عطار را ملحد در ینراه ... کسو ز سینه اش بانک سحرگاه
مکو عطار را ابید بن معلد ... جهارش عنصرش بر مثل مسجد
مکو عطار را ابتر راه درع ... زمین راه خدا را اوست این زرع
مکو عطار را کمراه همراه ... ز تیغی که دارد حبل شاه
بغیر از این کناهی نیست او را ... اگر داری ز میدان بردی کو را
محب آل حیدر باش از دوست ... اگر دشمن کند از چشم تو کوت
هر آنکس کو زند لاف محبت ... برو بارد ز حق باران رحمت
هر آنکو پیروی زوج بتولست ... لعین میدان که او صاحب فضولست
تو دراین قبول ای بیغلد ... تو باشی پیش اهل الله ملحد
ترا کویم ملحد ای رو افض ... توئی بر اهل وحدت همچو فائض
توئی با اهل بد عنها موافق ... توئی مردود ملعون منافق
توئی ناپاک بی باک و مهوس ... توئی مردار خواری همچو کرکس
توئی بیدین طلبی ایمان و کافر ... که منکر دی بدرها همچو کافر

توئی

توئی کذاب و کناس و تو سالوس ... که میل ظالمان را به بیاکوس
توئی بهر طرامش جان بداده ... ز اسباب حلال ما فتاده
توئی آنکه بهشت وقف ترکان ... حلالت و همیکوئیش رحمان
تو آنکه خدا خوانی بتقلید ... نداری ذره تو دید توحید
توئی آنکه ز منصب تیغ جوئی ... ثواب کنده ته مثل جوئی
توئی آنکه ریا هم کار تست ... شراب حرص میدان باده تست
توئی آنکه جهان را جمع آری ... براه سبز بیش تخمی نکاری
توئی آنکه بناحق کرده میل ... درخت عمر تو بر میکند سیل
زنا یا کی تو دنیا بیا بود ... لیقران حیله بر بندی نه مقصود
زنا یا کی تو کشتم کر بزان ... که کردی را دلسی معنی قران
زنا یا کی تو عطار آلود ... ولیکن کشتنش ارباب معبود
زنا یا کی تو عطار مسکین ... شد از آلودکی بسیار غمگین
زنا یا کی جهان آلوده تو ... بکف کیری بلا یالوده تو
زنا یا کی تو پاکان کر بریزند ... شیاطین بر سر تو آب ریزند

ز ناپاکی تو ناپاک زاده
مرا هر دم شده در روی باده

تو ای ناپاک کردی جور بسیار
نیندیشی دم از درد عطار

چه حاصل کردی از جور چنین تو
که کردی بهر خون ما کمین تو

چه خواهی کرد فردا با خدا تو
که کردی جور بیداد و بیا گو

جزای تو خدا در حشر بدهاد
که خواهم کردنش حق زنو داد

خدا داد مرا از تو ستاند
که خواند چون ز در که او براند

ازین ظلمی که بر عطار کردی
علی را تو ز خود بیزار کردی

ز بهر رفضا کردی بما جور
جهودان فخر دارند بر تو ای کور

که حیدر را چرا تو دوست داری
ز بهر اینت خونریزم بزاری

خلاصم کرد حیدر از بلایت
کشم از دوستش صد آن سر و آب

قریب صد هزار آدم درین باب
فکندند خود ترا عطار در تب

چو یونس حق ترا در بطن ماهی
نهاد و کرد آزاد تناهی

تمام ملک از تشنیجان فاضل
ز قاضی و اکابر هم بکامل

تمام خلق عام و خاص ها راز
همه گشتند بر ظلم روادار

همه در قتل خونم خوی کردند
مرا با تو چو حیدر حیل کردند

گناهم آنکه حب شاه داری
دگر تو اهل بیتش دوست داری

درین حالت تنالاش در افتادم
در توبه برویم بود کشا دم

بحق جستم خلاصی نو ز مردان
ببین از حق تعالی سر بیان

بالهام ندا در داد یزدان
که ای عطار تو خود در امرشان

خلاصی این زمان از زند اشان
ازین معنی مکن خاطر پریشان

بالهام الهی همچو شه باز
ببردم از میانشان چشم کن باز

هر آنکو در حقیقت پاک باشد
درین صورت بمان چالاک باشد

هر آنکس را که باشد در نفاد دوست
برون آید چو مغزی از درون پوست

همه اهل جهان در بوت ماندند
از آن از دیدن آن دوست ماندند

همه اهل جهانند در ضلالت
فرو رفتند در چاه جهالت

نصیبه ناصر ما قصد کردند
که تا رو بود او را در نوردند

ندانم عالمان با ما چه دارند
که تخم کشتن جانها بکارند

نمیدانم چه دارند با محبان
که ویران میکنندشان خان و مان

همین قوم که دوزخ بهر ایشان است / از ایشان خاطر دانا پریشان است
چو شیطان علم دارد کرد در سر / تو ایشان را همین دان کمتر از خر
ودان را فضل بر ایشان نهادم / ز کالانعام شان ابتر گشادم
تویی آنکه تمام از حق نفی بیش / نبی بر ال و نفی و ظلم در روش
تویی آنکه بازردن حرصی / لئیم و بدبر و نادان حبشی
تویی آنکه فروشی دین به دنیا / تمیز تسی ز یر ستمهای فردا
تویی کانکه شدی مبتل زریش بیخ / بداده عمر خود برباد چون تیغ
تویی آنکه زبانت نیش دارد / کتابی از جفا در پیش دارد
تویی آنکه بخونم قصد کردی / ز میدان گوی چون مردان بردی
تویی آنکه ز نسل آن لعینی / از آن با من دریغی بکینی
خدا از تو همین بیزار است / دل عطار بس افکار از تست
تویی آنکس که تا عالم بجا است / به تو لعنت هزاران از خدا است
تو بر عطار کردی ظلم بسیار / که دارد در دل خود حب کرار
زبهر این مرا یک سال در بند / بکردندان لعینان در کمربند

لعر

زبهر این مرا یک سال در بند / بکردند آن لعینان در کمربند
زبهر این تمام ملک و عالم / بغارت برد او با خود دو عالم
کشیدند نماند یک ماه ماتم

به آخر مرتضی دریافت ما را / بکرد او رفع از ما این بلا را
نجی بود و ز حق در خواند او کرد / همه قفل و معاشم راست او کرد
مرا کشت او ز بند آن قوم / زنار بگیر مرا او داد این بوم
مرا او داد جان نور در این دهر / بزور جان دشمن رکش چون زهر
سیه بخت او سیه رو دشمن ماست / که آن مردود از دین نه دنیا است
ز بغض مرتضی ایمان ندارد / نبرد اهل دل او جان ندارد
خدا و مصطفی بیزار زین قوم / درون جهل ماند هستند در لوم
خدا و مصطفی همراه من شد / نه مردان شفاعت خواه من شد
بکوری کالو جوحی ملعون مردار / بگویم مرتضی است عین عطار
بکوری تو ای ناپاک زاده / بر اهم تاج معنی او نهاده
بکوری تو ای ... کشتی شیطان / نهاد او در دل من نور ایمان

بکوری نوای چون مام با پاک   بس خوانده علیه شاه لولاک

بکوری نوای بوجهل ملعون   مرا داد از محمد در مکنون

بکوری نوا از زال مکستر   بحیدرم ز زینب سپیر شبیر

بکوری نوای رسوای عقبا   مرا دادست او پاکی تقوی

بکوری نوای زن لو زرد اس   بمن داده زبانی پنجو الکاس

بکوری نوای درگاه رانده   مرا در پیش خود آنشاه خوانده

بکوری نوای چون زخم گردم   نذارم ذره پروای مردم

بکوری نوای شیطان پلیدین   مرا از سر احیدر کرد تلقین

بکوری نوای روباه چبک   خلاصم کرد از چنگال صد سگ

بکوری نوای زنبور ازرق   درین دریا شهم داده دو زورق

بکوری نوای چون شمر پر رحم   حسینم کرد از بهرش نوای دیهم

بکوری نوای چون غول گمراه   مرا راهی نمود از نه سحرگاه

بکور بنو من گشتم ثنا اش   گرفتم خویشتن را در پناهش

بکور بنو دادست بجام   رسیده شربت کوثر بکام

بکوری

بکور بنو مار اشاه بنواخت   نژاد او بنه زقوم بگداخت

بکوری تو گشتم حیدر من   د بیعتی شستم رافض من

بکور بنو شد عطار شاهی   مسخر گشت او را ماه ماهی

بکوری تو شد سلطان معنی   جهانگیری کند مظهر بدعوی

بکوری تو مظهر سربلند است   که صد علم به پیش او کمند است

بکور بنو شهباز مظهر   چو سجده پیش او گنجشک بی پر

بکوری نوا و صیاد علمت   بدام او هزاران دانه حلمت

زکور بنو در شان عشقت   نه چون همباز تو در بان مشقت

بکور بنوا و در عیب آمد   خدا داند که او بی عیب آمد

بکور بنو باجی نور علوست   حریف او نه این نه برد رست

بکور بنوا و بینای دنیاست   ز بهر عرش خورشید بر پاست

بکور بنو آن درها فشانده   یکی بغلس درین دنیا نمانده

بکور بنوا و درویش خواند   ترا از شکم او از پیش راند

بکور بنو او بلبای علمست   نه نابینا چو تو در جسم کرست

بگو رمز او نظم دو است
همه معنی آیات کلام است

بگو رمز دار نطق حلاج
زده بر فرق لوا و چوب آماج

بگو رمز جوهر ذات گفتم
همه از قدرت آن ذات گفتم

بگو رمز گفتم چند کنایی
ندانی یک سوالی را جوابی

بگو رمز حق توفیق داد است
ولیکن اسم مظهر شاد است

بگو رمز لطفش در معانیست
زبانم بلبل و بستان لقوبست

بگو رمز مظهر عین دارد
جهان عشق بر شیئین دارد

بگو رمز مظهر شد مقیم
بشرع احمد مرسل طریقم

بگو رمز مظهر مرتضا است
که در حشرش امام و اهل آنانست

بگو رمز مظهر ذوالفقار است
که پیش او منافق چون شکار است

بگو رمز مظهر راستی گفت
ندارد جنگ با نور راستی گفت

بگو رمز مظهر گشت پنهان
شود پیدا آخر دور خود آن

بگو رمز او شد گنج دنیا
ببیند خویش را از چشم اعما

بگو رمز مظهر نام دارد
زکوثر شربت انعام دارد

بگو رمز

بگو رمز مظهر سر راز است
چو ثنای تو با او در نماز است

بگو رمز مظهر علم دارد
چو یاران شریعت بر تو بارد

بدان این مظهرم را از کمی لعنت
نیابی ذره در او بدعت

حلولی او وجودی نیست مظهر
معانی نبی در مدح حیدر

انا مدینة العلم و
علی بابها

زمظهر شکل تو حل شود زود
برار داو برای دوست مقصود

ندارد مظهرم روی ریایی
نگفته هیچ کس مدح و ثنایی

نکرد پیروی اهل بدعت
شده فیاض او بر اهل رحمت

نکرده غیر شرع احمد کار
نبسته همچو تو بر خویش زنار

نکرده جمع او افسان هرگز
نبوده با دغل همخانه هرگز

نکرده هزل هذیان نیست گفتنش
ازان که حق نظر کرده بلطفش

بگو کین در مکر اغنا گفت
بالماس ثنا عطار سفت است

بگو کین نیست از اسرار عطار
ندارد در چنین گفتار او کار

چه گفتم غیر حق در حق پرستی
دگر مارا نبوده هیچ هستی

منم در بحر مطلق دریکتا | شده عینک بهر جشم بینا
منم فراش این جرخ مدور | درین میدان ربوده کوی خاور
منم مداح سلطان دو عالم | که بد فخر دنیا تاج آدم
منم با نوح در کشتی اسرار | منم با خضر خاک پای کرار
منم انکه جو ابراهیم خانه | ز مسطر ساختم بهر یکانه
منم انکه جو یوسف بندگی آن | کمر بسته جو جرخ از جاکریت
منم انکه جو یوسف بندکی آن | کمر بسته جو جرخ از جاکریت
منم انکه ترا با نور احمد | ترا دانم ولی عبار را ید
توئی شمع ز نور بر لود و بیت | توئی با دوستان جون مغز در پوست
توئی اول توئی اخر توئی ظاهر | توئی معصوم در علم توئی ماهر
توئی انکه نهیت گفت یزدان | ثنا و مدح اینک نص قران
توئی انکه محمد بارها گفت | ثنا و مدح تو دین از خدا گفت
توئی انکه حدیث و نص قران | شده وارد بهم در شان ایجان
توئی انکه بدیث اورهی دم | دو جام شربتا از وی جشیدم

نهیرت معنی قران کنم نظم | بنا دانان معنی میکنم رزم

گفتار اندر بنا کردن الحمد لله و احادیث حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم درجات فضیلت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام و اسرار کلمه توحید

بگویم از حدیث مصطفا باب | بیارم من بیانی از خدا ب
بنظم آرم مدیح مرتضا را | برون آرم من از بر ذلفقارا
بنظم آرم همه اسرار پنهان | هم از گفته نبی و نص قران
بنظم آرم نهان و آشکارا | برون آرم در از قعر دریا
بنظم آرم حقیقت با طریقت | ز شرع مصطفی در عین حکمت
بنظم آرم کنم نظم ورا نام | که تا خوانند و دانند اهل اسلام
بنظم آرم همه تحقیق جانان | ولی خواهم یکی مرد سخندان
بنظم آرم که بد مقصود جانم | که بد با مصطفی در راز محرم
بنظم آرم که تا مشکل شود حل | نکذارم طریق دوست مجمل
بنظم آرم ولیکن گوش خواهم | زبان من ز دانا هوش خواهم

نظم ارم طریق مصطفی را | دران ره کر غنی بینی خدا را
نظم ارم که گفت انی انا الله | که واقف بد ز سر ما سوی الله
نظم ارم تصوف از خلالات | نه از گفت و شنید و بر مقالات
نظم ارم همه گفتار کی را | بفضل حاتم و کاوس کی را
نظم ارم همه از دنیا سخنها | بگویم اینهمه ار گفت مولا
نظم ارم بهشت و دوزخ را | که دانی در پیغمبر سخن را
نظم ارم سر آب حوض کوثر | نظم ارم مقام قرب حیدر
نظم ارم صراط حکم میزان | رجال من رجالی نور عمران
نظم ارم تمام علم دنیا | که تا در گوش کرد اذن دانا
نظم ارم همه اسرار لایق | ولیکن نشنود گوش منافق
نظم ارم ضمیر اولیا را | که این اگر یابند آن طلا را
نظم ارم مقام کوکب و ماه | زنم بر عرش اعظم خرگاه
نظم ارم ولیکن دیده خواهم | ز دیده اهل دل توحید خواهم
نظم ارم و علم اهل التقلید | نظم ارم چراغ اهل توحید

نظم

نظم ارم شفیع انسان کیست | درون جانجان عین ابن عباست
نظم ارم که در جان حب دلدار | که باشد در این دریای اسرار
نظم ارم برای اهل ایمان | کتاب از دری دریای قرآن
نظم ارم ولیکن یار خواهم | دل او معدن اسرار خواهم
نظم ارم که با عطار جانان | چه گفت آشکارا و پنهان
نظم ارم که راز نو کشف جنت | نظم الله من عرف کیست
نظم ارم کتاب از شریعت | که باشد طریق از حقیقت
نظم ارم بحکم لا یزالی | که اورا هست در معنی زوالی
نظم ارم همه مستی عشاق | که تا گردی ببر عشق مشتاق
نظم ارم که بد منصور راهوش | اگر گردی تو از گفتار خاموش
نظم ارم ز آدم تا بخاتم | علوم اولیای ما تقدم
نظم ارم که تا مقصود یابی | ایاز بشنو که با محمود یابی
نظم ارم که مقصود جهان جنت | درو اسرار پیدا و نهان جنت
نظم ارم ولی بشنوند دم | چو سپندی بر آتش نهندم

حدیث چهارم

دگر فرمود آن شاه شریعت | وبا از او اثر ماند چو راحت
هر آنکو از فضایلهای حیدر | کند او استماع همچو بوذر
برو مغفور باشد از گناهی | که او کرده بسمع خود براهی

حدیث پنجم

دگر فرمود آن در حقیقت | که باشد مرتضی دریای حکمت
هر آنکو در کتاب فضل حیدر | ببیند از نظر چون عین بوذر
شود مغفور او از آن گناهی | که او کردی بچشم خویش گاهی

حدیث ششم

دگر فرمود آن سلطان نبی | نظر در روی حیدر هست تقوی
نظر در روی او باشد عبادت | زبانو دل بیاد او شهادت

حدیث هفتم

دگر فرمود احمد شاه کونین | که با تو مرتضی یک نور یک عین
ز آدم پیشتر بودیم باهم | بجای و ده هزاران سال محرم

حدیث

ذوالفقار

حدیث هشتم

دگر فرمود آن محبوب محمود | که هستی با علی یار او مقصود
خرابات مو باشد بر زبانت | میان اندل او عین عنایت

حدیث نهم

دگر فرمود آن سید بحیدر | گرفت ایمان ترا چون نور در بر
بتو آمیخته جانانی | که با خون و بجسم من روانی

حدیث دهم

دگر فرمود آن رهبر بن عم | که یا حیدر مخور زنهار تو غم
نخواهد دید هرگز دشمنت حوض | نخواهند نیز خوردن شربت حوض
دگر از حوض کوثر دوستانت | دمی غایب نباشند از عطایت

حدیث یازدهم

دگر فرمود آنحضرت بفرزند | که هستی نور جان و دل بند
خدا اندر جهان با اهل دنیا | نظر کرد و مرا کرد اند یکتا
مرا و برگزید از اهل عالم | رسالت داد گفتا فخر آدم

بنظم آرم که بزم در خدا بین   بگردم از خدا هرگز جدا بین
بنظم آرم که با سلطان درویش   همه این نظم را دارید در پیش
بنظم آرم شفا اندر مرضها   ز نهد صحبت درویش دانا
بنظم آرم که تا مقصود یابی   نه نورزین مظهر ما رو بتابی
بنظم آرم تر استاد کامل   اگر نامم ترا اید وقت فابل
بنظم آرم تر اصد بهر اسرار   که تا منکر شود در او نگونسار
بنظم آرم تر المفتاح معنی   کشایم بر لوای جان باب عقبی
بنظم آرم زبان بلبلان را   ندارند بحث سلیمان این زمان را
بنظم آرم سجودی در نمازت   دهم در لوبه تقوا کدازت
بنظم آرم تر افران ناطق   ولیکن منکران را نیست لایق
بنظم آرم زبان فارسی را   چو سلمان لقمه بر هم وصی را
بنظم آرم شعاع بر لو کل   چه حاصل چونکه اعما ماند در دل
بنظم آرم دلا بهر چراغی   نهم بر چشم اعماش چو داغی
بنظم آرم یکی منظر ز دلدار   اگر در خفی او را چو جان دار

بنظم

بنظم آرم رفیق پاک چون نور   بشو همراه او نور علی نور
بنظم آرم فضائل‌های حیدر   ز نطق مصطفی سلطان انور

حدیث اول

که گر گردد تمام این نباتات   قلم در با مداد این حکایات
نویسند جمله ان وصف او را   کنند زبان جهان این گفتگو را
ندانند جمله وصف ان شمردن   بمظهر گفتم این اسرار گردش

حدیث دوم

دگر فرمود احمد پیش دایم   که او بوده در این بره در نهایم
که هر که او مر ثنا را مدح خواند   زبان خود بفضل او براند
شود او را گناهی چون پاک   ندارد ذره از نار ای پاک

حدیث سیوم

دگر فرمود آن تاج نبوت   که حق بارد بر او باران رحمت
هر انکو فضل حیدر را نویسد   که ملک بهر اش استغفار گوید
بخندانی که ماند اسم کتابت   که باشد مرتضی شمع طریقت

دگر باره نظر کرد[illegible]ی را … زعالم برگزیدان آن ولی را
بمن گفتا که او را کن نصیحت … در بیعت بکن او را وصیت

حدیث چهارم

دگر فرمود آن قطب دو عالم … که باشد مرتضی با ما دمادم
مرا او را اعظم اصحاب من دان … بعلم و اکثرش در علم میخوان
بعلم و حلم او کس نیست در دهر … زهر اینه عطار را زهر

حدیث پنجم

دگر فرمود با معصوم دنیا … توای نور دل فرزند زهرا
چرا داری ز موتم غم تو در دل … وجود ما چو مردم هست از گل
مرا حق برتر از جمله نبی خواند … در این معنی مکر ابا تو گرداند
دگر زوج تو بهتر زوجهاست … ترا شوهر که او نور خداست
ترا من باب شوهر مرتضاست … ترا از حق تعالی این عطاست

حدیث ششم

دگر فرمود شاه کشور دل … که حیدر در وجودم داشت منزل

حدیث هفتم

دگر از بهر او آورد جبریل … ترا آیتی از خدا اکنون بتبجیل
بخواندم این بر آن حکم کردم … تو پنداری که با او ظلم کردم
خدا گفتا که مضمون چنین راز … رسان تو با علی کو هست غماز
مرا سوره بحیدر داد او را … بگفتا تو بخوان در جمع بر اعدا
که هست بر تو مسلم علم یعنی … شتیا سخاوت حلم و تقوی
همه اوصاف فضل مرتضاست … که از نطق و زبان مصطفاست
دگر فرمود حق در شان حیدر … کتاب انما و انت منذر

بسم الله الرحمن الرحیم

انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک
الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر

ويتم نعمته عليك ويهديك صراطا
مستقيما وينصرك الله نصرا عزيزا
هو الذي انزل السكينة في قلوب
المؤمنين ليزدادوا ايمانا مع ايمانهم
ولله جنود السموات والارض وكان
الله عليما حكيما ليدخل المؤمنين و
المؤمنات جنات تجري من تحتها الانهر

خالدين فيها ويكفر عنهم سيئاتهم و
كان ذلك عند الله فوزا عظيما و
يعذب المنافقين والمنافقات والمشركين
والمشركات الظانين بالله ظن
السوء عليهم دائرة السوء وغضب الله
عليهم ولعنهم واعد لهم جهنم و
ساءت مصيرا ولله جنود السموات

والارض وكان الله عزيزا حكيما
انا ارسلنك شاهدا ومبشرا ونذيرا
لتؤمنوا بالله ورسوله وتعزروه و
توقروه وتسبحوه بكرة واصيلا
ان الذين يبايعونك انما يبايعون
الله يد الله فوق ايديهم فمن نكث
فانما ينكث على نفسه ومن اوفى

بما

بما عاهد عليه الله فسيؤتيه اجرا
عظيما سيقول لك المخلفون من الاعراب
شغلتنا اموالنا واهلونا فاستغفر لنا
يقولون بالسنتهم ما ليس في قلوبهم
قل فمن يملك لكم من الله شيئا ان
اراد بكم ضرا او اراد بكم نفعا بل
كان الله بما تعملون خبيرا بل ظننتم

أن لن ينقلب الرسول والمؤمنون
إلى أهليهم أبدا وزين ذلك في قلوبكم
وظننتم ظن السوء وكنتم قوما بورا
ومن لم يؤمن بالله ورسوله فإنا
أعتدنا للكافرين سعيرا ولله ملك
السماوات والأرض يغفر لمن يشاء
ويعذب من يشاء وكان الله غفورا رحيما

سيقول

سيقول المخلفون إذا انطلقتم إلى مغانم
لتأخذوها ذرونا نتبعكم يريدون
أن يبدلوا كلام الله قل لن
تتبعونا كذلكم قال الله من
قبل فسيقولون بل تحسدوننا
بل كانوا لا يفقهون إلا قليلا
قل للمخلفين من الأعراب ستدعون

إِلَى قَوْمٍ أُولِي بَأْسٍ شَدِيدٍ تُقَاتِلُونَ
هُمْ أَوْ يُسْلِمُونَ فَإِنْ تُطِيعُوا يُؤْتِكُمُ
اللَّهُ أَجْرًا حَسَنًا وَإِنْ تَتَوَلَّوْا كَمَا
تَوَلَّيْتُمْ مِنْ قَبْلُ يُعَذِّبْكُمْ عَذَابًا أَلِيمًا
لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ وَلَا عَلَى الْأَعْرَجِ
حَرَجٌ وَلَا عَلَى الْمَرِيضِ حَرَجٌ وَمَنْ يُطِعِ
اللَّهَ وَرَسُولَهُ يُدْخِلْهُ جَنَّاتٍ تَجْرِي

من

حدیث هشتم

دگر گفتا که حق ایمان شده	بحب بوترابی کرده زنده
که ایمان قبول از آنکه او را	بود حب علی او برده گو را
ولیکن بایدش بیزار بودن	ز بغض دشمن از او بریدن

حدیث نهم

دگر فرمود او که شاه مردان	بود چون سر مرا این حیدر دان

حدیث دهم

دگر فرمود که کند حشر اول	کسی کو در کرامت هست اول
دگر او کسوت معنی بپوشد	دگر او شربت لطف او نوشد
بود باب من ابراهیم مرسل	که او بر علم معنی شد مکمل
دگر من باشم و حیدر بردم	درون جنت یزدان نشینم
میان ما و ابراهیم و صدر	بصد عز و کرامت گشته انور

حدیث یازدهم

دکر فرمودان سلطان لولاک ‏ علی چون عیسی باشد برافلاک

که هست او اقدم صحابه جمله ‏ قرشیی را بود ایمان تو قبله

بعبد الله اوشد اول اقدم ‏ بامر الله او شد قوم اقسم

هم او عادل بود اندر عجمت ‏ هم فضل بود اندر فضیلت

مر او را اعظم ابنقوم میدان ‏ بحکم این حدیث ونص قران

حدیث دوازدهم

دکر فرمود آن هادی امت ‏ که کر اظهار میکردم کرامت

دکر فضل وکمال مرتضا را ‏ که نازل کشته از باری تعالا

بهر موضع که او پا جون نهادی ‏ ز آب پای او تا ما نهادی

بکردی کحل خویش مردم ‏ درین دریا جو ماهی او بقلزم

حدیث سیزدهم

دکر فرمود آن محبوب الله ‏ که کر خلقان نکردندی بکم راه

چو ترسا را که با عیسی تقلید ‏ بود در معنی انجیل توحید

زفضل ور کمال مرتضی من ‏ زکفت کفتمی از قول تو شن

همه خلقان زبهر کرد باشش ‏ دکر از آن رویی واز رد ایش

کرفتندی نبرکان سفاشن ‏ رکرح ایزدی ابان عطاشن

حدیث جهاردهم

دکر فرمود آن کشاف قران ‏ که تو در آخرت ای شاه مردان

بمن نزدیک باحج بهار بی ‏ تو ابی از جمله عالم بیش یاری

لوئی نزد من بیش از همه بیش ‏ تو باشی هم ابجان درویش

حدیث پانزدهم

دکر فرمود آن طاهای غنی ‏ که با حیدر تویی بر کوثر اولی

لوئی نائم غنام من بکوثر ‏ دکر باب علوم را تویی در

حدیث شانزدهم

دکر فرمود آن سلطان کونین ‏ که با حیدر تو باشی زینت و زین

تویی بیش از جمله خلقان روز محشر ‏ بجنب اندر آیی لوز اکبر

حدیث هفدهم

دکر فرمود آن دانای اسرار ‏ که بیستی شهسوار دین تو کرار

بدانکه شبعه تو در قیامت ‏ بوند بر منبر نور کرامت

همه سیراب رخ جون ماه تابان ‏ بمن همسایه باشد پیش یزدان

دکر بر عکس این قوم اند دشمن ‏ در ینجانه ندارند بر شمع روزن

حدیث هیژدهم

دکر فرمود آن شمع رسالت ‏ که جنک با تو با حیدر جهالت

هر آنکس را که با تو صلح و جنک است ‏ بمن هم بر همین کونه درنکست

دکر فرمود آن با جان نشسته ‏ کجان تو بجان ماست بسته

نهان تو نهان ماست مطلق ‏ عیان تو عیان ماست بر حق

حدیث نوزدهم

دکر فرمود ان بحر برادر ‏ که نور است با حیدر به از خور

دکر هستند فرزندانت جمله ‏ مرا فرزند هم نور دو دیده

دکر یکسان بود لحم به لحم ‏ دکر نست بجوم بود همدم

مِنْ تَحْتِهَا الاَنْهَارُ خَالِدِيْنَ وَمَنْ يَتَوَلَّ

يُعَذِّبْهُ عَذَابًا اَلِيْمًا لَقَدْ رَضِيَ اللّٰهُ

عَنِ الْمُؤْمِنِيْنَ اِذْ يُبَايِعُوْنَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ

فَعَلِمَ مَا فِيْ قُلُوْبِهِمْ فَاَنْزَلَ السَّكِيْنَةَ

عَلَيْهِمْ وَاَثَابَهُمْ فَتْحًا قَرِيْبًا وَمَغَانِمَ

كَثِيْرَةً تَاْخُذُوْنَهَا وَكَانَ اللّٰهُ

عَزِيْزًا حَكِيْمًا وَعَدَكُمُ اللّٰهُ مَغَانِمَ

كثيرة تأخذونها فعجل لكم هذه
وكف أيدي الناس عنكم ولتكون
آية للمؤمنين ويهديكم صراطا مستقيما
وأخرى لم تقدروا عليها قد أحاط
الله بها وكان الله على كل شيء
قديرا ولو قاتلكم الذين كفروا
لولوا الأدبار ثم لا يجدون وليا

ولا نصير

ولا نصيرا سنة الله التي قد خلت
من قبل ولن تجد لسنة الله تبديلا
وهو الذي كف أيديهم عنكم وأيديكم
عنهم ببطن مكة من بعد أن أظفر
كم عليهم وكان الله بما تعملون
بصيرا هم الذين كفروا وصدوكم
عن المسجد الحرام والهدي معكوفا

من دون ذلك فتحا قريبا هو الذي
أرسل رسوله بالهدى ودين
الحق ليظهره على الدين كله وكفى
بالله شهيدا محمد رسول الله والذين
معه أشداء على الكفار رحماء بينهم
تراهم ركعا سجدا يبتغون فضلا من
الله ورضوانا سيماهم في وجوههم

من

أثر السجود ذلك مثلهم في التوراة و
مثلهم في الإنجيل كزرع أخرج شطأه
فآزره فاستغلظ فاستوى على سوقه
يعجب الزراع ليغيظ بهم الكفار وعد الله
الذين آمنوا وعملوا الصالحات منهم
مغفرة وأجرا عظيما

ذکر توکل قوم ها د مخوان ذکر زمود احمد د غذ برابن	اولا ارحام را از اد سحوان الست ابی لی لحوان بالمومنین ان

أن يبلغ محله ولولا رجال مؤمنون
ونساء مؤمنات لم تعلموهم أن
تطؤهم فتصيبكم منهم معرة بغير علم
ليدخل الله من يشاء لو تزيلوا لعذبنا
الذين كفروا منهم عذابا أليما إذ
جعل الذين كفروا في قلوبهم الحمية
حمية الجاهلية فأنزل الله سكينته

على

على رسوله وعلى المؤمنين وألزمهم
كلمة التقوى وكانوا أحق بها و
أهلها وكان الله بكل شيء عليما
ع لقد صدق الله رسوله الرؤيا بالحق
لتدخلن المسجد الحرام إن شاء الله آمنين
محلقين رءوسكم ومقصرين لا
تخافون فعلم ما لم تعلموا فجعل

دکر فرمود بر مومن که اولاست / همه کفتن بشمار حق تعالی ست
نبی کفتا دکر مولا علی را / علی مولا همین دان ولی را
دکر فرمود احمد انت منی / تو هارون من موسی اخی
تو هستی از من و من از تو هستم / ازان در معنی حق هست هستم
اکر حرفی شود کم از حدیثی / اکر دار و جدل با او خبیثی
تو صورت بین مشو معنی طلب کن / چو احمد پاک لقوا را طلب کن
دکر کفتا علی یعسوب مومن / منم خانه ورا میدان تو روشن

انا مدینة العلم و علی بابها

دکر کفتا اخی مومنین اوست / ز بعد من ولی مومنین اوست
دکر او را خلیفه بعد من دان / که او شد سرور اهل ایمان
دکر فرمود کفتا مرتضا است / که در ایمان ز اول پا بجا است
علی پیش از همه اسلام دارد / امیر المومنین از نام دارد
دکر فرمود احمد اولین اوست / در اسلام بخصوص کوثر اوست

دکر

دکر کفتا که اندر آسمانها / ملایک از سر صدق اعلا
فرستادند صلوات درودی / ابا ما هر دو با حق بودی
حبیب آنکه خواهم نقطه دید / نمی شد مرتفع و سما توحید
تمام او از من و ازان سر اید / که کر دوام کاهش دانه مجید اید
خدا را دانه توحید بسیار / یعنی دانه یک پرکار در کار
تو از پرکار دانه دور کشتی / در این معنی دلا مجبور کشتی
ز هست شده محور دانه / که حیدر رسید هدا از چار فنوا
ز توریت و ز انجیل ز کوش / ز فرقان و ز زبان شهباز کوش
علی داند علوم چار دفتر / علی باشد با سلام نبی سر
علی دانای اسرار الهی / علی را هست لایق تاج شاهی
دکر کفتا نبی وصف علی را / بشنو از من حدیث آن نبی را
که علم مرتضا بودی بحدی / که کر او ذکر های بشم کردی
دوسی و پنج اشتر بار کردی / همه عالم سرو را سر اکردی
دکر از حال خلق اولین او / خبر دارد خلق آخرین او

دگر فرمود احمد را ز حکمت — وهست و نه علی را دان بقدرت
بان یکی دگر او بخشش دارد — ولیکن جان دشمن بخشش دارد
دگر فرمود احمد مرتضا را — که دیدستی تو در معنی لقا را
ترا حق در قبای زهد آورد — باین زینت ترا گردن او فرمود
باین زینت ترا محبوب در جنت — بیاکی بهتر از خلعات بنواخت
دگر فرمود با حیدر که راضی — شدند جمله فقیران این هادی
همه دارند ما کین صحبت از دل — شدند انقوم دولتمند مقبل
تو هم راضی بشو از طاعت انجا — که بستند یکدل و یکرنگ مولا
دگر بر ساق عرشت این نوشتند — که هم تائید و هم نصرت خجسته
محمد را ز حیدر شد سرانجام — مرا یعنی بحیدر کرد پیغام
که شد حیدر ز تائید و نصرت — ز دیگر نا فصاحت کفر و نفرت
دگر فرمود احمد با تو ره کم — که برخوان بعث الله علیکم
دگر فرمود احمد این معانی — که اندر ملک ایمان تو معانی
خدا قلب علی را امتحانی — با ایمان داد او صاحب قرانی

دل

دل حیدر را بجان امتحان کرد — در و اسرار یزدانی عیان کرد
دل حیدر تو منزلگاه خود دان — از و جاری شده دریای قرآن
دگر گفتا تو داری خلعت الفعل — مرا بابی تو هم سلطان و هم لعل
دگر تو قاتل کفار باشی — درون دیده‌ها دیدار باشی
دگر گفتا محمد فرض دانم — بحکم ایزدی این بر تو خوانم
بخلقان فرض کرده حب حیدر — از این اسرار یزدانی مگذر
دگر فرمود این اسرار را من — کنم فاش تو دل خورشید روشن
جمیع انبیا مبعوث شاهند — همه الله ولایت او گواهند
دگر فرمود او کز خلق و عالم — ز آخر مجتمع تا دور آدم
همه بر حب او راضی شدندی — کسی کی حق بدوزخ کی فکندی
دگر فرمود کز حب علی است — تمام جن و دیو هر پری ست
بکرد دل سینه خود کرد تنگی — زبان کردی ز بغض نیز تو تنگی
دگر فرمود احمد گوش میدار — درین معنی ازو شو هوش میدار
بخود حب حیدر این گناهست — چنانکه آتش سوزان گیاهست

دگر فرمود اندر رستگاری | ز روز محشر خواری و زاری
علی و شیعه وی رستگارند | که ایشان قابل جنت شمارند
دگر فرمود در حق حیدر | که باشد در قیامت او بمحشر
دگر فرمود او در حق مؤمن | که باشد در قیامت او چو محسن
که ایمان سعادت یار و همراه | هر آنکس را که باشد حب آن شاه
دگر فرمود او که حب ابن عم | برات مخلصیست از جهنم
دگر فرمود حب مرتضی فرض | تو کافر گشتی از بغضش کنی عرض
دگر حب علی باشد عبادت | ازو فیض رسد ساعت بساعت
دگر او سید هر دو جهان است | ز احمد این حدیث در فشان است
ز راوی دیگر این نقل دارم | که گفتا احمد مرسل سوارم
تو هستی سید دنیا و عقبی | توئی خود صالحان را نور تقوی
دگر هم سید هر مسلمینی | درین عالم امام متقینی
دگر هر کو بر آن شاه دارد | بسوی اهل جنت راه دارد
چو یزید بگذرد اندر صراط او | بهشت عدن دارد در پی نیکو

دگر حکم بهشت و دوزخ او راست | بود این خلعت زیبا برو راست
برد سوی بهشت اصحاب خود را | بدوزخ میبرد اعداش اعدا
بدوزخ او برد اعدای خود را | بترس از این بلا امروز فردا
حدیث بس صحیح ای مقلد | تنابی ای مقلد گردنش دد
دگر گفتا نبی این را خلفان | که هر که حب شان بنهاد در جان
علی و فاطمه دیگر حسنینم | شفاعت باشد او در پیش عینم
دگر گفتا نبی او را برادر | حدیث مصطفی را کن تو باور
دگر خوی ورا تو خوی من دان | تو خلق مرتضی را خلق من دان
دگر دان خون و لحم او چو لحمم | مزن ای ناصح بجان تو زخمم
دگر گفتا نبی هاشمی این | علی را قاتل هر ناکثین بین
علی قاتل بهر مارقین دان | تو تیغش بر سر قاسطین ران
علی بر کشت تیغ ظلم و تقلید | حدیث مصطفی است این تو جدید
شنو از گفته احمد ار گویم | دگر از علم معنی باز گویم
دگر فرمود از عرش معظم | که هست انجا عمودی کار محکم

بزیر عرش باشد آنکه ستوت | بحکم ایزدی چون شمع برپاست
بیا انجا غیر حیدر راه کس نیست | بپای او کسی ادستر کس نیست
بدان کاحباب او انجا رسد زود | درین ره راه از انجا زن کرده انبود
دگر گفت انکه داحف در رحمت است | ورا از در هر وار بدبخت است
ورا اکش هم از یاقوت کاحی | از و ریشن لود چون شیر ماهی
بحنک جوی جبک مرتضا لو | که تا یابی ثمر ان شاخ نیکو
ترا در زیر آن ابر سهد خفامی | زحوض کوثرت بدهند جامی
دگر گفتا نبی جنت فرمود | بنوید انکه باشد در عذاب
هزاران سال پیوسته عبادت | کند با عمره در شجاعت
طلا مقدار کوی گر کند صرف | میان مرده جان باز دیا سخف
نیابد راه او در پیش حیدر | نیابد او بهشت و حور سرمد
ترا گر حب حیدر در جهان است | ترا جنات و رضوان الکمان است
کسی از حب حیدر نو بختست | خدا امر لو کند فی الحال رحمت
زحب مرتضی ازاد کردی | درینمعنی اگر دلشاد کردی

ترا حب علی اکنون بهشت است | دل عطار را در جان سرشت است
ترا حب علی دلشاد کرد است | دل عطار را ازاد کرد است
ترا حب علی اندر درون است | دل عطار را با شیر خون است
ترا حب علی اندر زبان است | دل عطار را در جان جان است
ترا حب علی گر در ضمیر است | دلی عطار را اید منیر است
ترا حب علی گر در نماز است | دلی عطار را او دلنواز است
ترا حب علی گر یادگار است | دل عطار را صد جان نثار است
ترا گر حب حیدر در نهان است | دل عطار را پیر و شبان است
دگر هر کو بعلم در سخن شد | حیات و موت او میدان عرش شد
تولا هر که با حیدر کند جست | طریق تخم نعمتها از و رست
بیاد روت و ز سینین یکی است | بحیدر نوری حق نقش یکی است
هر انکو مرتضی را دوست دارد | خدا او را بدان از ما شمارد
دگر فرمود احمد دین حدیث است | چو در روی تو هر معنی نفیس است
که باشد رایت و علم هدی شاه | که باشند خویشان را لوی او راه

تمام او بیارادان امام او | اگر گوراین می بدانستی نه نیکوست
علی نور نبوت با آنکس که او را | بحق پیوستگی باشد که حقا
علی آن نقطه باشد که حق گفت | بلفظ مصطفی او این سبق گفت
بود این نقطه فرض اهل تحقیق | کند این سر نهان را انتفرض تصدیق
دگر فرمود آخی و یار اوست | ورا عقد مثال حب و جوبست
دگر گفتا که حق فرض کسی را |
بقول حق نباشد فرض بنده | مگر حب علی بروی بود نده
تمام فرض حب او بر آیست | حدیث مصطفی این را جوابست
دگر فرمود احمد در صباحی | که بهنام ستمان زان شاه راهی
خدا بر صورت حیدر سرشته | یکی کرد است خلق و جان فرشته
مرا و را اثر جمیع واوان | ملایک بیشتر آیند پای گویان
ورا گویند تسبیح و ثناها | باحباب علی بخشند دعاها
محبان علی را اینچه بخشند | بزیر زین یعنی آنچه رخشند
ثواب بدان بهر محبانست | حدیث مصطفی نه گفت دیوانست

دگر فرمود آن در شرع او ستاد | که از حق است علم و اصل بنیاد
بدان اسرار ما را در حقیقت | ولی بیرون منه پا از شریعت
خدا از نور روی مرتضی کرد | سرشته چند ملک ما را ندا کرد
عدو هفتاد شان با شیر ازی | که آن بیشتر ما را زند داری
دگر فرمود او کاندر شب قدر | بمعراج الهی دیده ام بدر
خدا با من بلفظ مرتضی گفت | ز در اسرار ربانی بما گفت
در آن معراج ما را گشت معلوم | هر آن چیزی که ما را بود مفهوم
مرا معلوم شد بیچون و بیچون | دل ما وان ازینمعنی شده خون
مرا معلوم شد اطوار شرعی | مرا معلوم شد اسرار شرعی
مرا معلوم شد راه طریقت | مرا معلوم شد عین حقیقت
مرا معلوم شد پنهان و پیدا | مرا معلوم شد امروز و فردا
مرا معلوم شد از حق حقیقت | از آن مخفی نهادم در شریعت
مرا معلوم شد این دور پرگار | درون نقطه دیدم عین دیدار
مرا معلوم شد مقصود سلطان | بداند این سخن مرد سخندان

مرا معلوم شد از جان نه ابنی / ز غیر از حق نخواهم خدایی
مرا معلوم شد از دولت رازی / که باید اندرین بوته گدازی
مرا معلوم شد از یار باری / بآن باری که او کردم قراری
مرا معلوم شد هم کفر و اسلام / هر آنکو می نداند رفت در دام
مرا معلوم شد ای دوست معلوم / ز راز شاه بازو لغمه لوم
مرا معلوم شد لیکن نهانست / ولی در پیش فرانان این عیانست
مرا معلوم شد تا یار دیدم / درو خود را همه دیدار دیدم
مرا معلوم شد کز فقر بهتر / نباشد در جهان چیزی نکوتر

در خرمست از سید علی نقی و از جواد ... بجرانی رحمت
الله علیه و از فرزندان سید طالب بخاری که در اصل
کلام الهی سیاه بودند چنانچه مشهور و معروف است
در شیعه منافقان دین از راه بغض و سیاه ... ازان
حاشیه حک ساخته لیکن بعضی بعضی ازان نشست

بسم الله الرحمن الرحیم

یا ایها

يا ايها الرسول انا ارسلنا رسلا من قبلك
وجعلنا لهم اوصياء من اهلهم كما
جعلنا لموسى ولخيه هارون تبعوا على
هارون فجعلناهم القردة والخنازير ولعناهم
الى يوم يبعثون فجعلنا لك عليا مثل موسى
وهارون وذريته كراما فاصبرن فبلغ
ما اوحي اليك من هذه الكرامة التي انعمت

عليك وعلى المؤمنين واخذ عهده منهم
وكن عليه من الشاهدين فمن اوفا به
فبشره بمغفرة واجر كريم ومن
عارض عنه فعارض عنه فبشره لعذاب اليم
ان عليا لمن المتقين فانه بالصدق
ساجد باليقين لقد كرمته على اهلك
الاجمعين انه هو العلي عن العلمين ى

وعدتهم عند الله اثنا عشر نورا ولعمه
في كتاب المبين واخر من هم القايم با
الغيب اتنا والله ليظهره على الدين كله
واياله من الناصرين ان هولاء اولياء الله
واوصياء رسوله لنجعلنا هم ايمة وجعلنا
هم الوارثين فعليهم مني صلوة ورحمة
احياءا وامواتا الى يوم يبعثون هذا اعطاينا

عليك فامنت وكن عليه من الشاكرين قل
للذين امنوا تكفرون عليكم ما انعمت عليكم
وانتم تريدون هولاء الفوار شاهدين زينة
الحيوة الدنيا وتنسون ما وعدكم الله ورسوله
وتنقضون الايمان بعد توكيدها لقد ضربنا
لكم الامثال لعلكم تهتدون ان الذين
يوفون بعهد الله ورسوله لهم جنات و

عدن

عدن النبي ووعد المنافقون والذين امنوا
ثم كفروا اسبر يدون ان يدنعوا نور
الله ويابى الله الا ان يتم نوره ولو كره
الكافرين هم الذين ينقضون
ما عاهدهم الله ورسوله ويقطعون
الا وصياء ويغضبون حقهم ثم يبدلون
نعمة الله بكفرهم اولئك في ضلال مبين

إِنَّا لَنُوَفِّيَنَّهُمْ حَقَّهُمْ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ عَنِ الَّذِينَ
يَعْمَلُونَ السُّوءَ عَلَيْهِمْ حِينَ يَجْعَلُونَ
أَعْمَالَهُمْ فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا وَيَصْلَوْنَهُمْ
فِي الْجَحِيمِ ذٰلِكَ هُوَ عَدْلُ الْمَلِكِ الْحَقِّ الْمُبِينِ
قَدْ مَكَرَ الَّذِينَ يُرِيبُ عَلَيْهِمْ مِنْ قَبْلِكَ
فَأَخَذَتْهُمْ بِمَكْرِهِمْ إِنَّ أَخْذَ اللّٰهِ شَدِيدٌ
عِقَابٌ وَفِرْعَوْنَ كَمَا طَغىٰ عَلَى مُوسىٰ

و

وَأَخِيهِ هَارُونَ أَغْرَقْنَاهُ وَمَنْ مَعَهُ أَجْمَعِينَ
لِيَكُونَ آيَةً لَكُمْ وَإِنَّ أَكْثَرَ مِنْكُمْ طَاغُونَ
وَاللّٰهُ يَجْمَعُكُمْ يَوْمَ الْحَشْرِ وَلَا يَسْتَطِيعُونَ
الْقَوْلَ حِينَ تُسْأَلُونَ فَمَأْوَاكُمْ جَهَنَّمُ الَّتِي
وَعَدَ الْمُشْرِكُونَ پس جای شما آنها برای جای دوزخ
که وعده کرده را مشرکان دیگر حدیثیات که حضرت محمد
صلی الله علیه وسلم فضیلت حضرت امیر المومنین
علی ابن ابی طالب علیه السلام فرمود
دگر فرمود احمد با صحابه — که او را گفت حق خیر البریه

در

دگر او سید اسلام باشد | تمام مسلمین را کام باشد
امام متقین گفتش محمد | تنابی ای مقلد گر دلش رد
دگر او حجت الله باشد | بتقوی در عبادت شاه باشد
دگر ازبهرش حق حجت تو باشد | تمام مسلمان را کام باشد
دگر خیر البشر گفتش محمد | تنابی ای مقلد گر دلش رد
دگر خیر البشر گفتا نبیت | خدا او را نما خوانده ولیت
دگر او جز من بهشتی علی وصی | ترا از وجه ارض است ابنهم وصی
نبی در باب حیدر این ثنا گفت | خدا در شان او از هل اتی گفت
بنامحرم نداده خاتم شاهی | تو بولس شود را در لطف الهی
نبی گفتا وصی وارث تو | بمردی بهتر از صد هانی تو
دگر گفتا خلیلی نور رحمان | حدیث مطلق است ای مرد نادان
دگر گفتا ابنش قاضی دین | تو باشی سرور اسلام تلقین
دگر تو خیر خلقی هم خلیفه | شنیدند این حدیث از بو حنیفه

حدیث

حدیث مصطفی از در شنیده باشد | نه چون کلها میتو بر سبتر باشد
حدیث مصطفی بسیار گفتم | چو گل از بوستان او برفتم
ولیکن مدعی بنکر شوندم | در این مظهر همه غیبت کنندم
که بوده رافضی عطار مسکین | ورا از مرتضی بوده است تلقین
خلاف اهل سنت کرده او | بدین مرتضی میبوده او
بباید سوختن چون اینجا فتنت | حدیث مصطفی جمله کرامت
بباید سوختن کین شرع انست | بر پیش مالک واعظ روایت
که تو فضل علی گوئی بتفصیل | لعنت و سنبابش کن تو تعطیل
چرا غافل شدی از حال عطار | که سنی انگ این گو است هموار
منم سنی و اسرارم عیان است | جهان اندر جهان الله جانست
منم سنی پاک ای مرد ابله | به بغض مرتضی گشتی تو گمره
ولیکن پیر و میر ما علی است | ازان کو وارث علم نبی است
دگر او را وصی دانم بحکمش | نبوده در جهان عدل ظلمش
نگوزی مظهر عطار را تو | دگر نگوزی بکری نار را تو

بسوز و درد دوری میگذاری | نباشد هیچ سنی از تو راضی
خلاف مصطفی بیزار از تست | که روح اولیا افگار از تست
کلام و هم حدیث اسم مولا | بسوزی و نداری هیچ پروا
طریق اهل دین بیش گیری | تو فرزندان لعین را خویش گیری
تو سوزی اسم ایشان جسم سوزند | قبای ظلم و جور و مکر دوزند
حسینی ام از آن با من بکینی | بریزی کشتنی و در خون نعینی
بجوری اهل دل کردعای سنی میل | کشند از تو همه اهل دلان ذیل
تو ای جاهل بجهلت حشر باشد | ترا تو ای اندر لشکر باشد
مکن جور و ستم با آل حیدر | بترس از قهر آن جبار اکبر
بترس از زور مردان امامی | بتو بادا درین معنی موافق
اگر هستی تو امت مصطفی را | بکن از دل تو بغض مرتضی را
همین بغض است که با احمد تو داری | از آن در هر دو عالم خوار زاری
نهادی تاج کالانعام بر سر | نیابی عز دور جای دیگر
زمرد و دان دنیا گوی بردی | بز قوم تخمی گوی بردی

بیا برگرد

بیا برگرد و بر مظهر قرین دست | بکن تو با حدیث دوست پیوست
بگویم از ثبوت افضلیت | اگر دوری کنی از جاهلیت
بگویم از حدیث مصطفی آن | دگر زار و صاف تو زمر افضالت
یکی تو زند در دو چشم معنی | مشو غافل تو از اسرار مولی

شرح احادیث حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

بشنو گر گوش داری ای خردمند | حدیث مرتضی را با جان پیوند
مر او را گفته است فاروق امت | بدست او یمین وال منیخ جنت
دگر گفتا امام مومنانی | حیات جان و نطق انبیائی
دگر گفتا تویی یعسوب مومن | تویی فخر همه انسان هم جن
ترا صدیق اکبر گفت احمد | درین معنی تو اهم بست سعد
تمام راویان گفتند او را | که هستی تو پناه اسلام دین را
دگر گفتا که اندر روز آخر | تویی اول کسی با ما نظاهر
بیا طعن در قیامت بیش ما ئی | دگر همراه ما اندر نمازی
دگر گفتا محمد فخر آدم | سفید بن تویی افضل تو عالم

تو یعنی آنکه ز ترک و کوه دوری / تو اگر بهم علی الهی و نوری
ذکر گفتا محمد سر مبهم / ابو الجان لشنبی ابی سیر عم
ذکر خوانده بلفظ بوتراب / نماند در ره معنی حجابت
ابو الائمه نبی الله گفته / برای اهل فقر سلطان شاه گفته
ترا اندر حدیثی بو الحسن گفت / نه منصور و نه دار و نه رسن گفت
بگفتا بو الحسین بیش اصحاب / حدیث روشن ابی ورب در باب
ابو السبطین امیرا خوانده صد جا / بفردوس الجنان او ربت ملوا
کمال مرتضی را مصطفی گفت / گهی مخفی و گاهی بر ملا گفت
کمال مرتضی را او کمال است / که باغ انبیا را او نهال است
کمال مرتضی را نحو القرآن / نهاده همچو در در بحر انسان
کمال مرتضی را عشق گویاست / ازان در جبه بیضوی پیداست
کمال مرتضی را دیده عطار / در آن عین عیان او دید عطار
ازان اسرار مظهر گشت پیدا / وزان مظهر دل عطار دریا
دل عطار دریای معانیست / ازان دریا بسی درها نهانیست

طهورا

طهور او شد بست و گوش و ارش / وبا دری ازین دریا برارش
محمد بود در دریا زبانش / همه اسرار مخفی بد عیانش
محمد بود بحر علم و گوهر / محمد بود آنکه گفت مظهر
محمد مظهر دریای معنی / محمد آفتاب برج تقوی
محمد در فشانی مظهر علم / محمد آفتاب فقر در حلم
حدیثی چند دیگر میکنم ذکر / ز الفاظ محمد راوی بکر
چنین فرمود آن سلطان کونین / امیر المومنین باد و سبطین
دگر فرمود کی سید قوم / تو باشی مطلع بر لیل و بر یوم
امیر المومنین اسمم تو باشد / ابن مظهر جهان چشم تو باشد
ترا خیر الوصیین گفت احمد / بتو گشته بیت علم ادیان امجد
ترا گفتا که هستی نوالی الناس / بسر و الحمد گشتی بو عباس
دگر گفته ترا مدح ثنا ها / بنبی المرسلین جفت سلاطا
ترا احمد بعشرین مدح یک روز / ستوده گشت بر اصحاب فیروز
بعشرین مدح احمد را زنگ باد / در جنت برویم بارنگ شاد

قَالَ رَسُولُ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ
اِمَامُ غَيْرِ الْمُحَجَّلِينَ وهو سيد العَرَبِ
قَائِدُ الْغُرِّ الْمُحَجَّلِينَ عَيْبَتُ رَسُولِ
اللهِ خَاتَمُ الْوَصِيِّينَ اَوْلَى النَّاسِ
بِالنَّبِيِّينَ خَلِيفَتِي وَوَصِيِّي خَيْرُ مَنْ
اَخْلُفُ بَعْدِي يَقْضِي دِينِي وَيُنْجِزُ

مَوْعِدِي يُبَيِّنُ لَهُمْ مَا اخْتَلَفُوا
فِيهِ مِنْ بَعْدِي فَرْضٌ عَلَى الْحَاضِرِ
وَالْغَائِبِ حُبُّ عَلِيِّ ابْنِ اَبِي طَالِبٍ يُعَلِّمُهُمْ
مِنْ تَاوِيلِ الْاَحَادِيثِ الْقُرْاٰنِ يُجَاهِدُ
هُمْ عَلَى التَّاوِيلِ كَمَا يُجَاهِدُهُمْ
عَلَى التَّنْزِيلِ يَقْعُدُ عَلَى الصِّرَاطِ فَيُدْخِلُ
الْاَوْلِيَاءَ الْجَنَّةَ وَيُدْخِلُ اَدَاءَ النَّارِ

انکه بدلا از دین آید که نام الاخ اخوک علی ابن ابی طالب بر در
نوشته است که اخوه رسول الله تعالی

انت اخی فی الدنیا والاخرة

انکه پیغامبر با مرتضی گفت که ترا در بن سجده راست
مرحم کرم ادست نو وارث و وفتی من دادم ادا کنی
و وعده را بجا آری و رشت من عمل نمای اگر مرتضی
نبودی نبول هیچ کفیح نبودی انکه الله نبی ادای آن
ولی بود ندوز بر سرا وان مرتش نزوبح ان ن کرد
وانکه جبرائیل خطبه وعقد نکاح الفسان بست انکه
جمع ملایکه شهود و ملایکه انحضرت بودند و سیح
خویا در ان وقت بار گرفت وان بار همه برات
با بهای بود حق معانی و بعد محبان اهل بیت ملایکه

بسم

بسم الله الرحمن الرحیم

در صورت جمعه نوشته شده است

یا ایها الذین امنوا امنوا بالنور الذین
انزلناهم ما یتلون علیکم ایاتی ویحذرا
نکم عذاب یوم عظیم ویوزان لعهد
هم من لعظیم ان الله سمیع العلیم ان
الذین یوفون لعهد الله ورسوله فی
اله لهم جنت النعیم والذین یکفرون

من بعد ما امنوا بنقض ميثاقهم وما عهد
هم الرسول عليه يقذفون في الجحيم ان
ظلموا انفسهم وعصوا الوصي اولئك
ليسقون من الحميم ان الله الذي له
نور السموات والارض بما شاء واصطفى
من الملئكة والرسل وجعل من المؤمنين
اولياء من خلقه يفعل ما يشاء الله لا

ع

اله الا هو الرحمن الرحيم قد مكر الذين
من قبلهم برسلهم شديد العقاب ان الله
قد اهلك عادا وثمود بما كسبوا
وجعلهم لكم تذكرة افلا تتقون
وفرعون لما طغى على موسى واخيه
هارون اغرقناه ومن تبعه اجمعين
ليكون لكم اية وان

فاسقون ان الله يجمعهم في يوم الحشر
لا يستطيعون القول حين يسئلون
ان الجواب الجحيم ماويهم وان الله عليم
الحكيم ○ يا ايها الرسول بلغ انذاري
فسوف تعلمون ○ قد خسر الذين كانوا
عن اياتي وحكمي معرضين ○ مثل الذين
يوفون بعهدك ان اجزيهم جنات النعيم ○

ان

ان الله لذو مغفرة واجر عظيم ○ وان
عليا لمن المتقين وانا لنوفينه حقه يوم
الدين وما نحن عن ظلمه بغافلين ○
واكرمه على اهلك اجمعين فانه وذريته
لهم الصابرون ○ وان عدوهم امام
المجرمين قل للذين كفروا بعد ما امنوا
طلبتم زينة الحيوة الدنيا فاستعجلتم

بها ولبستم ما وعدكم الله ورسوله
ونقضتم العهود من بعد توكيدها
وقد ضربنا لكم الأمثال لعلكم تهتدون
يا أيها الرسول قد أنزلنا إليك آيات
بينات فيها من يتوله من بعدك
يظهرون وإنا لهم معرضون
بظلم فأعرض عنهم محضرون

في يوم لا يغني عنهم سنوفيه مؤمنا
وشيئا ولا هم يرحمون إن لهم
في جهنم مقاما عنه لا يشعرون فسبح
بحمد ربك وكن من الساجدين ولقد
أرسلنا موسى وهارون فبغوا على
هرون لما استخلف فصبر جميل فجعلنا
لهم القردة والخنازير ولعناهم إلى يوم

يبعثون فقلنا فاصبر وسوف يعلمون
ولقد اتيناك الحكم كالذين من قبلك
من المرسلين وجعلنا لك منهم وصيا
لعلهم يرجعون ومن يتول عن امري
فانّ مرجعه الى جهنم فليتمتع بكفره
فلا تسأل عن الناكثين يا ايها الرسول
جعلنا لك في الاعناق الذين امنوا عهدا ع

فخذه

فخذه وكن من الشاكرين ان عليا
قانتا بالليل ساجدا وفا ربه يحذر
الاخرة ويرجوا ثواب رحمة ربه الله
قل هل يستوي الذين ظلموا وهم بعذابي
يعلمون سنجعل الاغلال في اعناقهم
وهم على اعمالهم نادمون انا بشرناك
بذريته الصالحين وانهم لامرنا

لا يختلفون فعليهم من صلوات ورحمة

لحياتهم وامواتنا في يوم يبعثون عليهم بئسهم

من بعد ذلك غضب الله عليهم انهم

كانوا قوم سوء خاسرين وعلى الذين

سلكوا مسلكهم مني رحمة وهم في

الغرفات امنون ان الله لذو فضل على العالمين

والحمد لله رب العالمين

مرا احمد همه پیغام او داد — دری روی مرا زان باب بگشاد

بنور آن ولی دردم ولایت — ز شهرستان معنی این هدایت

بدیدم آنچه مخفی بود در بن — برون آورده ام از هستی تن

نبود هستی او بود گشتم — بعلم قدرتش موجود گشتم

مکن ای مدعی انکار عطار — که او را کرده شه بالای کرار

زکوی بیت او گوی بای بیت عطار — ز بینائیست ای بینای عطار

زقرآن و حدیث راز گفتم — ز سر واحدیت باز گفتم

ز راز گفت او معنی نهادم — ز خوان احمد نانش بدادم

در باب سنیان و رافضیان و حالات ایشان و منع کردن ایشان شیخ را از محبت حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب و بغض داشتن بخاندان مصطفی و مرتضی و منع کردن این نیابت شیخ را فرماید

چرا منکر شوی تا بی کتابی — علی نشناخته در نعمت و لقا

مرا و را مصطفی مداح بوده   خدایش در کلام خود ستوده
چنین کس را چرا منکر شد آن شخص   مگر چون اهل خرب بد پرستی
ترا خوانم خوارج ناجی سیم   منافق همچو بوزرشت ملجم
چرا کردی خلاف حکم احمد   بکردی چون تنن از دین بوند
بهر انکو منکر الفاظ او شد   بسوی بحر دوزخ او جو جو شد
خدا را اندرین معنی ندانند   کتاب او بعار او نجی اند
کتاب او بس را السوی اوران   بحکم احمد از نص قران
مگو عطار را سنی روافض   که او بر روح الضال گشت قابض
مگو عطار را از دین برونست   میان اهل سنت او زبونست
بدین احمدست مولای حیدر   بذارد عبرانسره راه دیگر
ز رفتنم نگیفدم اندر شرع بیرون   مقام برترست از سار ذوذون
توی از دین حق بکسو رفته   که بغض مرتضی در جان نهفته
بگو با من که حیدر کیست او را   که راز احمدی بگشت او را
بگو با من که ابن عم نبی کیست   دگر جفت بتول او وصی نیست

بگو با من که ابن عم نبی کیست
بگو با من که زو مصطفی بود   چو دید کز ظالمان او بی دعا بود
بگو با من که بغض آن بخه داری   چرا این تخم در عالم بکاری
بگو با من که این سنت راه عشقست   درین وادی شود این تخم کز عشق
بگو من که این اسلام باشد   که کو کس بغض او بر بام باشد
بگو با من که دین کس بیان است   ترا راه طریق و علم این است
بحکم چار مذهب این خفیست   که دوستان دوست واقف آنست
ز بهر کشتن عطار آیند   از نصوص نه برخوردار آیند
چو من کسی بعالم نیست مردی   مر ازان ورد عالم ساخت فردی
بعالم گوش ماهی تست عطار   در شغل مرا ازو بوی گفتار
ز هفتاد و دو مذهب دور گشتم   بشرع احمدی مستور گشتم
یکی گویم یکی دانم یکی ام   نه بیشم اندرین معنی نه کم
مرا با حق بود پیوند اسرار   تو سر واحدی را گوش میدار

اگر حنفی بحق واصل شدی تو / دگر باطل بما بندی دربندی تو

ندارد با تو خود عطار کاری / اگر مردی بکن از پیش خواری

تو قصد جان و مال او کنی تو / نه رحم خود بحالی او کنی تو

ندارد مال عطار و خلاص است / چرا دایم ترا با او قصاص است

تو این جو ببکه بر عطار کردی / تو شیخ عمر خود میدان که کندی

تو خشک درخت علم و عمل / بمالک کی سپاری عاقبت جان

نکرده ظلم عطاری نه فسقی / نکرده دین احمد را دو قسمی

نکرده جرم نا مشروع در دین / نکرده هیچ کس را کفر تلقین

گناهش حب اولاد نبی است / گواهش اند نبیغی ولیت

درین کفر او شده اسلام را دین / درین اسلام او را هست تلقین

درین دین همت عطار ای مغلند / تو بتخانه ندانستی ز مسجد

منم بر قول احمد همچو پاکان / منم آنکه بر دم ره بپایان

منم در دین احمد پا نهاده / سر خود در دین سود انهاده

منم

منم آنکه نه ام لاف و لابش / سر خود در انهم در زیر پایش

منم آنکه شهید عشق اویم / درین میدان اش سر گردان چو گویم

منم آنکه فدایش او گشتم / ازان در دستی نشد آن تشنم

منم آنکه بعالم نام دارم / ز دست شیخ دین صد جام دارم

منم آنکه مرا عطار نامست / مرا ازری معنی بجام است

منم آنکه در مظهر گشادم / در او علم معانی هم نهادم

تو از صد یک ندانستی و رفتی / سگادان و خران خودی و حنفی

چه حاصل کرده از علم سنی / همین کم میدهی در خون فتوی

چه حاصل کرده در دهر امروز / که داری در کمان آن تیر داور

چه حاصل کرده غیر از جفا تو / که آری بر سر من آن بلا تو

چه حاصل کرده ای وای بر تو / جوابم ای سر تحقیق بر گو

جوابش آنکه بغض شاه دارم / میان اهل سنت راه دارم

جوابش آنکه گر سنی پاکی / بغیر از راه سنی دان هلاکی

دل بلبل علی باید بریدن / از ایشان اینچنین باید شنیدن

طریق سنیان پاک است / مرا از صدق ایشان یقین است
از آن مردم لیسی دیدم خارج / از آن کردم ایشان از دیده خارج
به تقلید او فتادند اندرین راه / برو واقف شو ازین قوم گمراه
ابابکر و عمر را دوست دارند / ز ناهی اولیا ایمان ندارند
طریق سنیان پاک است / گرچه مرتضاشان همچو جان است
طریق اهل سنت چار یار است / ز عطار این همه اسرار آمد
میان سنیان عطار شیعه است / ولیکن این منافق را نه شیعه است
منافق را از شیعه نه گفته شد / خوارج هم ز گوی ما بدر شد
من و سنی بماندم اندرین راه / که تا انکار گر باشد ز ناگاه
ندادند حاکم ناهی را العطار / که کن انجام گوش گوی اسرار
من از گفتار ایشان بیزارم دم / ولی دارم گمان خشم بر هم
ز جور جور خارج بس کشانم / ضعیف و ناتوان میان جهانم
درین دوران لیسی بس خفا شد / ولی این درد از لطف تو دوا شد
چه غم دارم که سوی او است راهم / به معنی او شده پشت و پناهم

چه غم دارم چو پیدا گشت غمخوار / طبیب آمد که صحت یافت بیمار
چه غم دارم که سلطان دو عالم / درین خلوت سرایم ساخت محرم
چه غم دارم چو جان آمد به جسمم / برآمد نام جودی ز اسمم
چو منصورم ازین معنی خبردار / که گشته یوسف خودرا گرفتار
خریداری یوسف کن چو عطار / گدایی یوسف خود ز خریدار
خریداری یوسف از عزیز است / زلیخا را همان یوسف عزیز است
چو یوسف گم شود در خویش پیدا / بشنو ناله‌ای از شور و غوغا
تو یوسف را نمی‌دانی چه چیزی / نه یعقوب و زلیخا نه عزیزی
فکندی یوسف معنیت در چاه / چو گرگان رفته دنبال روباه
چو حلقان در پی تقلید ماندی / تو خود را خود ازین درگاه راندی
خدا داده است راه رهبری هم / چرا جدی ندانم سروری هم
خدا داده است راه جاه جوبی / درو افتاده می‌بری که جوبی
در زمره او است رهبر راه او گیر / چو شمع بر سر ایمان او میر
بقول گفت آن سلطان عمل کن / کتاب آخرت را در بغل کن

بسم الله الرحمن الرحيم

يا ايها الذين امنوا بالنبي والولي الذين

بعثناهما يهديانكم الى صراط

المستقيم. نبي وولي بعضهما من بعض

عليهم وانا الحكيم الخبير. ان الذين

يوفون بعهد الله لهم جنت النعيم. فا

فالذين اذا تليت عليهم اياتنا كانوا

بآياتنا مكذبين ان لهم في جهنم مقام

عظيم. اذا نودي لهم يوم القيمة

اين الضالون المكذبون للمرسلين

خلفهم المرسلون الا بالحق وما كان

الله لينظرهم الى اجل قريب. سبح

بحمد ربك وعلي من الشاهدين.

بسم الله الرحمن الرحیم

الحج مخالفان براورده از سورة مایده اینست

یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من
ربک فی شان علی وان لم تفعل فما
بلغت رسالته والله یعصمک من
الناس ان الله لا یهدی القوم
الکافرین

ابیان چهار

اگر داری خبر از بود هستی — بباید نیست شد تا او رستی
تو این قطره بسوی بحر کن وصل — چو قطره سوی این دریا بکن غسل
که تا دریا شوی چو پاک گردی — چو عیسی بر سر افلاک گردی
بعالم لا اله الا الله چه بود — بر ایوان کوکب اینجاه چه بود
دو عالم را خدا از بهر ان ن — بکرده خلق تا آید در وجان
تو حال خویش را بشناس اول — که پیش اهل فقر انیست منزل
ز منزل گاه یار ما چه پرسی — که بسیار رند در طوسی و روسی
ز روسی و ز طوسی بر سر نامش — به بین تو مرغ معنی را بدامش
نمیدانی که مرغ لامکان کیست — نهان و اشکارا او عیان کیست
بدان اسرار درون ان اکمل — تو نیک بین باش نه اعمی نه احول
تو واقف شو ز اسرار الهی — که شاهی او کنی بر مور ماهی
سلیمان زین شو تا باسرار — حجابی بجز د از پیش بردار

بعقل کل نظر در خویشتن کن / قبای لادگی را بر بهن کن
نظر کن در جهان مکر و تلبیس / که تا واقف شوی از کار ابلیس
نظر کن در میان کار برکار / چو نقطه عین بین در روی انوار
نظر کن ای چراغ آفرینش / که تا یابی مقام اهل بینش
نظر کن در وجود خویشتن تو / که تا یابی چراغ انجمن تو
نظر کن مظهر انسان نظر کن / بیش آنکه عارف عاشق خبر کن
خبرداری که یارت در دوا گشتست / درون جان جان اسرار جو نست
خبرداری که یارت همنشین است / ولی شیطان ملعون در کمین است
حذر کن از شیاطین یار خود جو / ازین میدان سر گردن برجو
تو از خود دور گرد و باش نزدیک / وگرنه میکن چشم چون حیک
سرور چشم خود را دوست بنگر / به پایان تو مغز را نه پوست بنگر
همه ملک دلم را دوست بگرفت / ازان گشتم بیاری خویشتن جفت
باهل راز باید کرد پیوند / بگردن غول نفس خوانش در بند
باهل الله باید همنشین شد / بزیر پای ایشان چون زمین شد

باهل الله

باهل الله باید داشت صحبت / اگر داری تو ذوق حور و جنت
باهل الله باید سیر معنی / باهل الله باید زاد تقوی
ندانستی حقیقت با چه چیزی / که با عطار دایم در ستیزی
ندانم تا چه مرغی اندرین دام / که حیدر را نخوانی دانه با کام
ندانم تا چرا گمراه گشتی / چه گشتی بر سر دریا نگشتی
ندانم تا ترا احوال چون نیست / ترا این منصب اهمال چون نیست
ندانم من درین دانش زبانت / درین بینش نمی بینم عنانت
بکردی خویش را افکار مردود / نهادی بر سر خود تاج از دود
بکردی حاصل عمرت همه هیچ / بیا این نامه را فی الحال در پیچ
مشو غافل تو از مکر زمانه / که دارد او بهر دم صد بهانه
مشو غافل که در کت در کمین است / باخر منزلت سه گز زمین است
نیرزد دانش دانا این همه هیچ / چرا گشتی تو ای نادان چنین گیج
حذر کن در جهان از ظلم بدکیش / وگرنه میزنی بر جان خود نیش
زکس گر مور گی آزار یابد / ببوی جنت او کی بار یابد

حذر کن در جهان از آزار مردم — وگرنه میروی وتخت وتکرم
حذر باید ز جور وظلم کردن — زبان ناقصان لختی بجز دن
حذر کن از دلی غم دیده ازد — که تا یابی تو کامی خویش مقصود
حذر کن تا منت درویش باشم — ترا هم صحبت هم خویش باشم
بتو یا شم لبشام وصبح همراه — ترا خوانم همه درگاه بیگاه
اگر کردی ببنزد مظهر ما — دو بینی هزاران بحر بر ما
در درازی عجایب بیشمار است — که جان عاشقان بهر نثار است
برو جان باز مظهر را طلب کن — نه بر مثل خوارج بابی وتبکن
خوارج را به مظهر نیست صدقی — ز الفاظش نباید جز بکبدی
برو تو از دروغ دامی بر — که تا از راست گردد جام کوثر
بخور انجام را از دست مظهر — که این باشد برابر حوض کوثر
درنیره باز جان ای عارف راه — اگر هستی ز سر کار آگاه
بران عارف که سر دوست دانست — بدان کین مغز را از پوست دانست
همان عارف که دارد دیده دل — درون دیده کرد است منزل

بران عارف که او را راه دینست — برادرا علم حقانی حقیقیست
بران عارف که راه راست رفتست — درون چاه او کی او فتاد است
بران عارف که در دل نور حق دیست — ز حیدر را معانی صد سبق داست
سبقهایش همه بیرون جا هست — خدا او را درین عالم بیا هست
برو ای یار با حق راست میباش — جهان کو آتش نارست میباش
اگر خلقان همه دشمن شوندت — چو او را باش کی بانند گزندت
هر آنکو در چنین جایی درون شد — بجای هستی خود سر نگون شد
برو خود را ز مکر حیله کن پاک — برون آ از چنین جایی تو چالاک
ز هستی مگر زاید علم تقلید — برو تو نیست شو در علم توحید
که تا هستی تو هست و عالم — بالشان خود رسد فیضت دمادم
کز آن شد مدار عالم خاک — با آن ختم گشته علم لولاک

ترا در علم معنی راه دادند | بدحست بجه الله د[illegible]ند
زعرشت ساخته خود ساجانها | مراوراساخت خود اندر زبانها
ترا از خیر حکمت برورید ند | براه چرخ قدرت آفریدند
زبهر فرش اندامت ودیعها | میان آب ماهی کرد بیدا
رسید صد شصت دستش انها مقصود | میان چار عنصر کرد موجود
خدا انسان بقدرت آفریدست | درون بسیار حکمت آوریدست

ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ

با اول نطفه ابش اندر رحم کرد | چهل روزش نگاهی کرد خود فرد
بگرم و سرد دادش خود قوت | کز آنکه دید او بر مثل یاقوت
چهل روز دگر ده عطارد | نظر با خود لبی در عین دارد
چهل روز دگر خود افتابش | بنور خود گرفته در نقابش
زبعد آن بیاید نور انسان | کز من هستم بتو خود جان ایمان

ابدان

زبعد این نظر مریخ دارد | چهل روز دگر او هیچ دارد
چو شد مریخ آمد مشتریش | نظرها بود با او ما لبس نوشش
زبعد این نظر اندر زحل کرد | چهل روز کتاب در بغل کرد
نظر کرده زحل آنکه بزادش | از آن عالم باین عالم نهادش
زبعد این نظر تا چار سالش | نظر دارد قمر در عمر حالش
زبعد چار تا پانزده نظر کن | عطارد را ازین معنی خبر کن
ماه او را برورشش دارد عطارد | با وصد بازی دارد چون بد
ازین چون در گذشت با بنج حل سال | نظر دارد با و خورشید چون خال
ازین چون بگذرد خوشحال گردد | به بنجاه و به بخشش سال گردد
ازین تاریخ بین تا شصت و بنج سال | بود او مشتری را در نظر فال
بدور دیگرش دارد زحل فکر | که اینمعنی بود در حکمتش بکر
ترا در برورش اینجاه داوند | ز اسرارت دلی آگاه دادند
همان چیزی که در کل جهانست | بعرش فرش کرسی این نهادست
همه همراه تو کردند ای یار | زبهر آنکه باشی پاک مستور

اگر تو خویش را انسان شناسی | بنامت نام کالانعام بینی
زتو برخواست نامی خوب شیء | زتو بهتر شده هرکس که خواهی
برانکس کو نشد انسان کامل | بهر رایی بود زاد و رواحل
ترا حق در کلام خود چه گفت | زانوار تجلیت عطا گفت

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

اَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِاَصْحٰبِ
الْفِيلِ اَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي
تَضْلِيلٍ وَاَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا اَبَابِيلَ
تَرْمِيهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّيلٍ فَجَعَلَهُمْ

كَعَصْفٍ مَأْكُولٍ

زقوم سنگدل را نیست تبدیل | ولی سنگش بس از طیرا ابابیل
عدو چون کرد از سنگ دارند | عجب نبود که بر وی سنگ بارند
تواند را نجهان از بهر او بی | نه در چوگان دنیا همچو گویی
تواند را نجهان آزاد فردی | بکن کاری که امروزی آردی
چو مردان راه مردان رود بیراه | اگر هستی ز سر کار ما آگاه
ز سر کار آنکس آگهی یافت | که او با سالکی ره همرهی یافت
بر وی سالک این ره نماید | میان چاه کفرت ره نماید
ز سالک حسن ایمان میتوان یافت | درون باغ ریحان میتوان یافت
ز ریحان بوی سنبل چون توان یافت | مرا از بوی او فیض آگهست
مدار ملک عالم بر تو ختمست | ولی بر مرد نادان نیست رحمت
بدان ای نادان اصل خود را | زبعد اصل میدان وصل خود را
بهر چه در زمین و آسمانست | بتو همره مثال کاروانست

بتو گویم یکایک گوش کن خوش
زجام باده من نوش کن خوش

بدان کافلاک نه باشد بحکمت
که آن عالم کبیر آید بقدرت

وجود تو صحیفه هست بخوان آن
بظاهر او صحیفه هست بنش نادان

بگویم تا بدانیش یکایک
معاد و مبداست بشناس از رک

باول موی باشد دوم پوست
سیم و چهارم عرق با گوشت

به پنجم و ششم خود عصب فضله
بهفتم و بهشتم مغز عضله

چو اندر نه رسی میدان تو تا چند
برو بانه فلک تو خود صفا کن

دگر رو تو کواکب هفت میدان
بروج اول هم هفت میدان

بتو همراه این هفت همچو کیداست
یکان بر گویمت این دم که حداست

دلت شمسیت خود معده قمر دان
زحل ششش باشدی دانا بزدان

جگر باشد رفیق مشتریت
ازو باشد حرارت پس قوت

بود مریخ زهره زهر کرده
عطارد آن سپرز دیغرود ه

بقول دیگران نوع دگر دان
بتو گویم من این گفتار آسان

باجسامت شماری گر بگویم
وجود تست را باب روح شویم

بران چیزی که در آفاق باشد
بانفس همنشین در طاق باشد

زاحوال بروجت خود خبر نیست
زانجا رو وجودت خود ثمر نیست

بگو شمه از بروج افلاک
که با تو بهره آمد او باین خاک

ببین در عالم اجسام انسان
دوازده تن خود سوراخ این سان

بآن عالم که کبرا نام دارد
دوازده برج او بر بام دارد

باجسامت شمار او بگویم
دو عالم را شماری او بگویم

دو چشمت با دو گوش باد بینی
دهان و ناف با مقعد ببینی

دو سینه را شماری کن بآن ده
دوازده گردت روشن سناده

قمر را تو منازل بیست هست دان
برافلاک البروجش بیست هست دان

درون جسم آدم هفت عرق است
بهر عضوی مرورا جا بغرق است

دگر ارکان رابع چار میدان
تو نامش امهات آن بخوان

زسر تا گردنت خود دان این است
زسینه تا بناف باد این است

زناف تا بخصیه آب رحمت
ازو پایان نگر تا خاک قدرت

بقول دیگران این نکته دانی
بیا برخوان که عمر رفت دانی

بنوعی دیگرت گویم تو بنیوش ... کرخوان دراکی بادست و رجوش
رطوبت آب و سودا خاک باشند ... که در چشم بدان غمناک باشند
ز صفرا آتش آید در وجودم ... باخر سوخت در عشقش چو عودم
دگر از عالم کبرا بگویم ... حدیث عالم صغرا بگویم
چهارصد چهل با چار کو هست ... بهمراهی ایشان بس نکو هست
بدین چشم مغز نیز نکو هست ... که چند است استخوان اندوست پوست
چهارصد چهل با چار ره است ... تمام استخوانت کوه خواره است
تو میدان روح انسان سیمرغ ... باخر میشود این جشم نوعرغ
دگر در اینجهان دریاب هفت است ... همه اجسام تو بر مثل نقش است
بگویم هفت دریا در وجودت ... بادل چشم دیگران دو کونست
دگر در آب و دهن با آب بینی ... نشانت با منی و بول بینی
دگر در اینجهان هست هفت اقلیم ... بجسمت هفت عضو است همچو سلیم
دگر میدان حواس ظاهر را ... تو حس مشترک دان باطنی را
اگر داری ز بهر انفلک بهر ... فلک اعظم شناس و کرسی مهر

بقهر خود همه افلاک انجا ... بگرداند بمثل آسیا ها
مرو را در شبانروزی سه بیست ... به سیصد و شصت و پنج در بیست
درین درجه مراخود شبر دارد ... بدرجه شصت دقیقه جزو دارد
ز بعد این دقیقه شصت نامه ... ز ثانی شصت ثالث کرد نامه
ز ثالث تا بعاشر در جهانست ... که بست و دو هزار و بست بابست
دگر در او تو خود در باب دیگر ... مکن جمع میشود در خواب دیگر
دران انسان که او را حوس مراجست ... مرو را از نفس هر دو جهان است
شبانروزی مرو را هست دو هزار ... نفس باشد مرا این را کن تو اشمار
تو بست و دو دیگر کن شماره ... که نفس اینقدم نیست این ستاره
هرانکس کو ز حکمت بهره مند است ... بمو را این مراتب خود بسند است
همه همراه تو باشند الجان ... تو غافل بوده از حال ایشان
همه اشیا ز بهرت خاد باشند ... ملایک راه دار تو جانشند
هران سالک که بشنم راه دارد ... بعالم اول آگاه دارد
نوای انسان بعنی کان لطفی ... همه اشیا درون تست مخفی

بدان خود را که تو از بجایی   که با نور الهی آشنایی
بدان خود را که تو دات شریفی   جواب رمزی دکو فر لطیفی
بدان خود را که تو جان رفیقی   بحکمت خود حکیما ز اشفیقی
بدان خم را و از اد جهان شو   چو عیسی بر فراز آسمان شو
بدان خود را و واقف خو اسرار   که سر باشند رفیق مرد دانا
بدان خود را و با حق آشنا شو   تمام اهل حکمت را عطا شو
بدان خود را که تم ز بهر او بی   بچو قطره غیر بحر او بجویی
بدان خود را که تو عطار کری   بکردی نقطه جون پرکار کردی
بدان خود را که آخر کربلائی   درون دایره جون جهل یانی
بدان خود را با درد آشنا شو   زکوهی عافیت بیرون جو ما شو
بدان خورا اگر تو یار مایی   واگر از با خلقان بجایی
بدان خود را و در خود بین تو او را   سنکین بر سنگ تعوا بن سبورا
بدان خود را که تو هم جسم جانی   باخر در معانی لامکانی
بدان خود را که شمس از جاد منت   شده از آسمان شمع زینت

بدان خود را که چرخ کوکب و ماه   همه هستند ملازم پیش آن شاه
بدان خود را که مقصودی الهی   بدرونی چو سالک پادشاهی
بدان خود را که مقصودی جهانی   ز رفعت برتر از هفت آسمانی
بدان خود را خود را کن فراموش   اگر داری تو عقل و انش و هوش
بدان خود را و مست جام او شو   چو مرغ روح من رو رام او شو
بدان خود را که تا جوهر ببینی   ز وصلت نامه ام مظهر ببینی
بدان خود را که جلاجم جهن گفت   که از اسرار نامه در توان سفت
بدان را که مرغ لامکانی   کتاب طیربار آشنیانی
بدان خود را دخرددان توکل را   الهی نام گفت سبب این معما
بدان خود را که یند من شغبعت   مصیب نامه ام این رفیقیت
بدان خود را که بلبل نام داری   با شترنامه که هم خانه داری
بدان خود را که تذکیر داری   جمیع اولیا را دیده داری
بدان خود را اگر تذکیر باد هست   بغیر ذکر اهل الله یاد هست
بدان خود را که این معراج نامه   بهفتم آسمان دارد نشانه

بدان خود را که این مختم زنامه
بدان خود را و حیرت نامه کن گوش
بدان خود را که این بحفه کتب را
تمام علم در وی ختم باشد
شمار بیت اینها را بگویم
دویست بیت و دو هزار و بیست بیش
مراد رعلم حکمت بس کتبهاست
هران شخصی که خواند او تمامش
همه علم به پیش او مکمل
بران دانا که این جمله بدیهاست
جواهر ذات از علم معانیست
برو تو همنشینی کن بدان ان
بران دانا که این جمله بیاید
تمام علم و حکمت اندرین نسخ و نسبت

دو عالم از وهم دام دانه بهست
بشرح انقلب من فی الحال منوش
نهادم بر طریق علم اسما
مر اینها سالک عارف شناسند
من از کشف معانی تخم رویم
زیاده یا کمین میدان که قیداست
ولیکن آن به پیش مرد داناست
بهشت عدن باشد خود مقامش
همه حکمت به پیش او مسجل
بعلم اکمل معنی رسیده است
بمظهر همنشین چون عین جانست
که از وی میشود جهلت بزنان
بجهد و سعی خود این در بیابد
طریق اولیا میدان درین نسخ

هم دان

همه در این کتب ابدا ببیند
کدامست آن کتب ای یار سر خبر
کدامست آن کتب بنمای ما را
کتاب جوهر الذات به مظهر
همه در پیش داناست روشن
هر آنکس را که دولت بخشاییست
هر آنکس را که حیدر راه بین شد
هر آنکس کو محب هر دو نور است
دو نور و دو کتب از بحر شاهیست
هر آنکس کو ازین بحر است آگاه
محمد بود از بهر حق آگاه
برو از هستی خود شو گریزان
ترا چندانکه گفتم شیر کردی
ترا چندانکه گفتم غیر دیدی

از و مقصود هر دو کون ببیند
که دارد او دی همچون قمر تیز
دو عالم را از دارای ما را
بود در پیش ما دانای مظهر
به پیش عارفانم هست گلشن
مر او را این کتب ها در کنار است
بجوهر ذات مظهر همنشین شد
مراد در این کتب ها همچو نور است
دگرها عرف دریای الهیست
صفات ذات او شد قل هو الله
نمیدانی از آن گم کردی از راه
که تا یابی مقام قرب جانان
بمعنی خویش را در بر کردی
بمعنی خویش را در دیر دیدی

دریغا سی و نه سال تمامست   بکردم در معانیها سلامت
همه اوقات من در بحث نادان   برفت از دست گو مرد صفادان
ولیکن شکر گویم صد هزاری   که دارم ملک اسرار مداری
دو عالم را ازین اسرار گوید   نه بر این شیوه عطار گوید
مرا از غیب دادند علم معنی   شنا شد دیده معنیم اعمی
مرا از غیب دادند جام شاهی   شدم مست می جام الهی
مرا از غیب دادند علم توحید   بگشتم از دل خود تقلید
مرا از غیب دادند راه دین   برستم از غمی مستی سخن چین
مرا از غیب داند ملک عرفان   ازان گشتم درین علم سخن دان
مرا از غیب داند خود نظامی   رسیدم از نظامی خود بکامی
مرا از غیب داند علم باقی   ازان گشتم بر اهل علم ساقی
مرا از غیب داند خود غرائب   رسید از ساقی شاهم خطابی
که ای عطار میخوردی ز جامم   بده خود اهل معنی را اسلامم
بگو آنچه ترا مقصود باشد   درین عالم بحق موجود باشد

بگو بهر

بگو مظهر که تا دانند ما را   ازایشان دور گردان خود بلا را
بلا باشد کسی بیدین بعالم   ندارد او یکی تلقین بعالم
و اگر دارد ز اهل فسق دارد   نه پنداری که خود عشق دارد
من اینکس را منافق دانم اینجا   درو خود هیچ معنی نیست پیدا
خوارج را بگو زین کو برون کن   ورا در نار یزدانش درون کن
بحمد الله که عارف راز دارست   چو اشتر پای بسم در قطارست
مرا ملک سلیمان در نگینست   که انسانم بعینه هم النسیت
ز بهر عارفان دارم کتبها   که گویند دعا در صبح اعلا
هلا ای عاشق مست سخن دان   ترا باشد همه اسرار در جان
بگویم با تو حال دین تقوا   اگر داری دمی با من مدارا
ز آدم تا بدین دم علم دارم   چو تخم عشق در جانم بکارم
ز آدم نور عرفان گشت پیدا   ولی در پرده پنهان بود در جا
بدو رو مصطفی کرد او ظهوری   بجان حیدر آمد او چو نوری
ز حیدر جاه بخشیده بنی گفت   بکبر اهل و اصل فسق کی گفت

به بعضی از مقلد نیست انبراز   تو اسب خویش میدان برون تاز
همو دان مظهر قدرت ز آدم   برو تخت ولایت شد مسلم
ز آدم تا بدین دم سر همو گفت   یکی منصور بی اوانش فرو گفت
بکرد او سر درین در کار رفت او   مرا خود او بجاوید که رد کو
به بعضی از خوارج نیست معنیش   منافق را نبوده نیز تفویش
واگر نه خود مرا قدرت نماید   که نطق خویش در معنی گشاید
وگرنه من کیم یک مستمندی   چو صیدی او فتادی در کمندی
کمندم او فکندم صید اویم   ز چوگانش درین میدان چو گویم
ردای درویش سالک را اوگر   بخنو اسرار معنیهاش از بر
برو در تو کشف بنگر زمانی   اگر داری بگویش اینسانی
که حل کرد دست اسرار مشکل   شوی اندر طریق شاه کامل
اگر داری تو از علمش نشانه   ترا دانم درین عالم یگانه
بهانه میکنی در راه توحید   که من بیرون شدم از راه تقلید
ز راه شاه اکمل هر که بیرونست   چو اعمی دیده صورت دگرگونست

برانکو از ره تحقیق بیرونست   چو اعمی دیده معنیش دگرگونست
بیا در راه دانا خاک ره شو   ز دانش برتر از خورشید و مه شو
ترا انسان کامل میتوان گفت   منافق را چو جاهل میتوان گفت
اگر داری ز علم دین تو نوری   تو داری در دو عالم خوش حضوری
تو داری انچه مقصود جهانست   ازان تخت بجارم آسمانست
بیا این گنج را سربوس بردار   که تا بینی تو روی خوب دلدار
بیک صورت بیک معنی بیک حال   همون باشد درون این زبان قال
ولیکن خاص دیگر یار دیگر   بعون برده خود اغیار دیگر
بیک جوری که نامش جاز مغز است   تو اصل او غنش میدان که خراب است
معانیست مشکل چاره مغزم   مگر گیری تو این مغزم ز مغزم
که ازین مغز روشن کرد دست دین   شوی در دین معنی تو خدا بین
برآید او اگر دو نور معنی   لباس او بود هم نور تقوی
لباس او تمیدانی در رفتی   همان بهتر که اندر خاک رفتی
دگر بارا بباید سوختن زود   کنا از وی برآید دود نا بود

بیا آن روغنش کرد چراغی | بمانی دبسوزی اتش چو داغی
ازو مقصود دیگر بیشتر دارند | کر بنش اهل معنی او بیابد
سماع او شنیدانی چو بویم | همان بهتر کر با تو این نگویم
تو خورشید انوار انه بینی | چو کوران بر سر ابهام نشینی
کسی کو روز این خورشید نادید | بشب او شمع مارا خود کجا دید
جهان اندر جهان خورشید نوراست | دگر اندر بهشت رضوان حور است
مرا با اصل ابنها کار باشد | همو ام دیگر و دلدار باشد
تو بد اصلی ندانی اصل خود را | ترا کی باشد اندر کوی جا را
تو ناپاکی دهم ناپاک را ده | زحب شهسوار ما پیاده
هر انکس را که حب حیدری نیست | شعاع نور او خود انوری نیست
هر انکس را که مادر پاک باشد | بدین مصطفی چالاک باشد
هران زر را که عشقش در درونست | اگر بگذاریش دانی که چونست
مرا از نسبت خالص حب شاهم | محمد با خدا باشند گواهم
بسوزد در زر خالص ای برادر | اگر صد بار اری اتش با ذر

بیاد عشق

بیاد عشق خود از دل برون کن | شریعت با طریقت رهنمون کن
که تا اندر حقیقت راه یابی | میان العاشقان الله یابی
هر انکس کو باین ره راه بردست | زجرجر منقلین برتر نشسته است
بیا در راه حق جان را فدا کن | پس انگه کار خود با ادرها کن
بیاد صدق خود عاشقان خوان | زحال واصلان بر صادقان خوان
بیاد رخواند ستان تو هشیار | اگر هستی تو خود واقف اسرار
اگر ای جو الیشان مست کردی | بدور سالکان پابست گردی
اگر هستی تو قابل جای داری | تو بیشک در بهشت پا داری
ولیکن هر که صالح نیست چون ما | ندارد در میان اولیا جا
وگر قابل نه مثل حماری | بانسانیت نباشد هیچ کاری
دریغا و دریغا و دریغا | که کردی خویش را در دین رسوا
تو انسان بودی و انسان مشتاق | ولیکن در معانی گشته عاق
تو ان ان بودی و ان انسان تو بودی | میان اولیا برهان بودی
تو انسان بودی و انسان رفعت | محمد بود در عقبی شفیعت

تو انسان بودی انسان برترت　امیر المومنین بد دستگیرت
ولیکن خویش را نشناختی تو　که ایمان را بیک جو باختی تو
دریغا نام فرزندی آدم　که باشد بر تو این نام مسلم
ترا نام دگر گویم در آفاق　که گشتی در میان اهل دین عاق
میان تو حیوان خود چه فرقست　که گوئی انجنین فتوی شرعست
تو شرعش را چو من دان ابتر　بکن از لفظ عطای تو باور
بهر چه الله گفت احمد چنان کرد　نماز خویش را بر عاشقان کرد
بخاطر هیچ غیر او نیاورد　که جبریل این معانیهاش آورد
تو که اندر نمازی خواب داری　ز رحمت روی خود بی ابداری
نماز و روزه ات بر هیچ باشد　ز طوق لعنت صد پیچ باشد
بخاطر فکر دنیا همچو نمرود　تو گشتی پیش اهل الله مردود
اگر خواهی که با مقدار باشی　بابن عالم تو بی آزار باشی
بکن پیشه تو عزت را بعالم　که تا گویند ترا فرزند آدم
بکن همراه تو علم عابداران　که تا همره شوی صد صالحان را

بکن با علم

بکن با علم معنی اشنایی　که تا آید بنزدت روشنایی
بکن دعوای لکه زنده باشی　دلی در چشم ظاهر مرده باشی
بکن اصلاح ملکت ای برادر　اگر هستی تو خود از نسل بوذر
ز نسل بوذر غفار دیدم　بنون از وی معانیها شنیدم
ازان احوال جانان گشت معلوم　که بد پیش من از اسرار مفهوم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

نٓ وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ ۝ مَا اَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ
بِمَجْنُونٍ ۝ وَاِنَّ لَكَ لَاَجْرًا غَيْرَ مَمْنُونٍ ۝ وَاِنَّكَ
لَعَلٰى خُلُقٍ عَظِيمٍ ۝ فَسَتُبْصِرُ وَيُبْصِرُونَ ۝ بِاَيِّكُمُ

الْمَفْتُونُ ۝ إِنَّ رَبَّكَ هُوَ أَعْلَمُ بِمَنْ ضَلَّ عَنْ
سَبِيلِهِ وَهُوَ أَعْلَمُ بِالْمُهْتَدِينَ ۝ فَلَا تُطِعِ الْمُكَذِّبِينَ
وَدُّوا لَوْ تُدْهِنُ فَيُدْهِنُونَ ۝ وَلَا تُطِعْ كُلَّ
حَلَّافٍ مَهِينٍ ۝ هَمَّازٍ مَشَّاءٍ بِنَمِيمٍ ۝ مَنَّاعٍ لِلْخَيْرِ
مُعْتَدٍ أَثِيمٍ ۝ عُتُلٍّ بَعْدَ ذَلِكَ زَنِيمٍ ۝ أَنْ كَانَ
ذَا مَالٍ وَبَنِينَ ۝ إِذَا تُتْلَى عَلَيْهِ آيَاتُنَا قَالَ أَسَا
طِيرُ الْأَوَّلِينَ ۝ سَنَسِمُهُ عَلَى الْخُرْطُومِ ۝ إِنَّا

بَلَوْنَاهُمْ كَمَا بَلَوْنَا أَصْحَابَ الْجَنَّةِ إِذْ أَقْسَمُوا
لَيَصْرِمُنَّهَا مُصْبِحِينَ ۝ وَلَا يَسْتَثْنُونَ ۝ فَطَافَ
عَلَيْهَا طَائِفٌ مِنْ رَبِّكَ وَهُمْ نَائِمُونَ ۝ فَأَصْبَحَتْ
كَالصَّرِيمِ ۝ فَتَنَادَوْا مُصْبِحِينَ ۝ أَنِ اغْدُوا
عَلَى حَرْثِكُمْ إِنْ كُنْتُمْ صَارِمِينَ ۝ فَانْطَلَقُوا
وَهُمْ يَتَخَافَتُونَ ۝ أَنْ لَا يَدْخُلَنَّهَا الْيَوْمَ عَلَيْكُمْ
مِسْكِينٌ ۝ وَغَدَوْا عَلَى حَرْدٍ قَادِرِينَ ۝ فَلَمَّا

راوها قالوا انا لضالون ۝ بل نحن محرومون ۝ قال
اوسطهم الم اقل لكم لولا تسبحون ۝
قالوا سبحان ربنا انا كنا ظالمين ۝ فا
قبل بعضهم على بعض يتلاومون ۝
قالوا يا ويلنا انا كنا طاغين ۝ عسى ربنا
ان يبدلنا خيرا منها انا الى ربنا راغبون ۝
كذلك العذاب ولعذاب الاخرة اكبر

لو كانوا

لو كانوا يعلمون ۝ ان للمتقين عند ربهم
جنت النعيم ۝ افنجعل المسلمين كالمجرمين
ما لكم كيف تحكمون ۝ ام لكم كتب
فيه تدرسون ۝ ان لكم فيه لما تخيرون ۝
ام لكم ايمان علينا بلغة الى يوم القيمة ۝
ان لكم لما تحكمون ۝ سلهم ايهم بذلك
زعيم ۝ ام لهم شركاء فليأتوا بشركا
ئهم ان كانوا صدقين ۝ يوم يكشف

عَنْ سَاقٍ وَيُدْعَوْنَ اِلَى السُّجُودِ
فَلَا يَسْتَطِيعُونَ ۝ خَاشِعَةً اَبْصَا
رُهُمْ تَرْهَقُهُمْ ذِلَّةٌ ۝ وَقَدْ كَانُوا
يُدْعَوْنَ اِلَى السُّجُودِ وَهُمْ
سَالِمُونَ ۝ فَذَرْنِي وَمَنْ
يُكَذِّبُ بِهَذَا الْحَدِيثِ سَنَسْتَدْ
رِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ ۝ وَ

اُملي

وَاُمْلِي لَهُمْ اِنَّ كَيْدِي مَتِينٌ ۝
اَمْ تَسْئَلُهُمْ اَجْرًا فَهُمْ مِنْ مَغْرَمٍ
مُثْقَلُونَ ۝ اَمْ عِنْدَهُمُ الْغَيْبُ
فَهُمْ يَكْتُبُونَ ۝ فَاصْبِرْ لِحُكْمِ
رَبِّكَ وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ
الْحُوتِ ۝ اِذْ نَادَى وَهُوَ
مَكْظُومٌ ۝ لَوْلَا اَنْ تَدَارَكَهُ

نِعْمَةٌ مِّن رَّبِّهِ لَنُبِذَ بِالْعَرَآءِ
وَهُوَ مَذْمُومٌ ۝ فَاجْتَبَٰهُ رَبُّهُ
فَجَعَلَهُ مِنَ الصَّٰلِحِينَ ۝ وَإِن يَكَادُ
الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِ
أَبْصَٰرِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّكْرَ وَ
يَقُولُونَ إِنَّهُ لَمَجْنُونٌ ۝ وَمَا
هُوَ إِلَّا ذِكْرٌ لِّلْعَٰلَمِينَ ۝

الانی

بسم الله الرحمن الرحیم

هر آنکس کو ز اسرارش خبر داشت ‌ ‌ چو جبرئیل آسمان در زیر پر داشت
هر آنکس کو معانی را بداند ‌ ‌ کلام الله را از بر بخواند
مرا مقصود معنی هاش باشد ‌ ‌ مبادا جان من غوغاش باشد
ز معنیها کلام الله مختوم ‌ ‌ نه چون مفتیت بی معنوت سهوم
مرا فتوا ز حکم این کلام است ‌ ‌ نه از گفتار شیخ و شرح عام است

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

هٰكَذَا اِنَّمَا اَنْتَ مُنْذِرٌ وَعَلِيٌّ وَلِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ
فِي تَفْسِيرِ وَفقدی اَيضًا فِي تفسير الكادر رحمة الله عليه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

هكذا انما انت منذر لعباد و على لكل قوم
هاد في سورة الشورى در شان اهل بيت عليه
السلم مرويست از امام جعفر صادق بن محمد
رضى الله تعالى عنه كه اين را چنين قرات فرمود

بسم الله الرحمن الرحيم

وسيعلم الذين ظلموا ال محمد اى منقلب
ينقلبون • في سورة النساء چنين ست

بسم الله الرحمن الرحيم

ام يحسدون الناس على ما اتهم الله
من فضله فقد اتينا ال ابرهيم وال محمد ك
الكتاب والحكمة واتينا هم ملكا عظيما •

در سورة الصافات ست

بسم الله الرحمن الرحيم

وقفوهم انهم مسئلون عن الولايت علي

ابن ابی طالب رضی الله تعالی عنه چنین است

بسم الله الرحمن الرحیم

ما لکم لا تناصرون فی سورة الحرب

واقع است فاما نذهبن بك فانا منتقمون

بعلی ابن ابی طالب علیه السلام فی سورة ط است

بسم الله الرحمن الرحیم

ولقد عهدنا الی آدم من قبل کلمات

فی محمد وعلی وفاطمة والحسن و

الحسین والسعة ومن ذریة الحسین

ولم نجد له عزما . ۵

در سورة الاحزاب بود که هك ساخت

بسم الله الرحمن الرحیم

وما کان لکم ان تؤذوا رسول

الله فی علی والائمة فی سورة البقرة

بود که مخالفان با ینطور نوشته ست

بسم الله الرحمن الرحیم

بئس ما اشتروا به انفسهم ان یکفروا
بما انزل الله فی علی • در سورة
البقره مرقوم ست وان کنتم
فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فی
علی فاتوا بسورة من مثله سورت

این

اینست که حکم فرمود که بیارید
شما ان مثل این صورت که از همه
کوته ست •

بسم الله الرحمن الرحیم

انا اعطینا الحسن والحسین • کالکوثر
فصل لربک وانحر • ان شانئک
هو الابتر • در سوره النسا مرقوم است

بسم الله الرحمن الرحيم

يا ايها الذين اوتوا الكتب امنوا

بما نزلنا في علي مصدقا ايضا از سوره

بسم الله الرحمن الرحيم

ولو انهم فعلوا ما يوعظون به

في علي لكان خيرا لكم در

سورة البقره واقع است جاءكم محمد

بما لا تهوى انفسكم بما لات علي

فاستكبرتم ففريقا من ال محمد

كذبتم وفريقا تقتلون

في سورة حم عسق كبر على المشركين

بولاية علي

في سورة الملك مندرج است

بسم الله الرحمن الرحيم

فستعلمون من هو في ضلال مبين
يا معشر المكذبين حيث
انبأتكم رسالة ربي في
ولاية علي والائمة من بعده
من هو في ضلال مبين

در سورة السجدة

بسم الله الرحمن الرحيم

فلنذيقن الذين كفروا بتركهم
ولاية امير المؤمنين عذابا
شديدا في الدنيا ولنجزينهم اسوء
الذي كانوا يعملون

در سورة المعارج است

بسم الله الرحمن الرحيم

سال سائل بعذاب واقع للكافرين

بولاية علي ليس له دافع درسورة

درسورة الحج ست

بسم الله الرحمن الرحيم

هذان خصمان اختصموا في ربهم

والذين كفروا في ولاية علي

قطعت لهم من نار

الاينهم في سورة البقر است

بسم الله

بسم الله الرحمن الرحيم

فبدل الذين ظلموا آل محمد

حقهم قولا غير الذي قيل لهم فا

نزلنا على الذين ظلموا آل محمد حقهم

رجزا في سورة النساء مرقوم است

بسم الله الرحمن الرحيم

ان الذين ظلموا آل محمد حقهم

فتولا لم يكن الله ليغفر لهم
ايضا في سورة القمر مرقوم ست

بسم الله الرحمن الرحيم

يا ايها الناس قد جاءكم الرسول
بالحق من ربكم في ولاية علي
فامنوا خيرا لكم في سورة
الحج مرقوم ست

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا صراط علي مستقيم في سورة
البني اسرائيل مسطور ست

بسم الله الرحمن الرحيم

فابى اكثر الناس بولاية الا
كفورا في سورة الكهف ست

بسم الله الرحمن الرحيم

وقل الحق من ربكم فمن يشاء
فليؤمن ومن شاء فليكفر
انا اعتدنا الظالمين آل محمد نارا
في سورة الهود مرقوم ست

بسم الله الرحمن الرحيم
منافقون اذا جاءكم المنافقون
بولاية الاخرين وصيكم قالوا

نشهد انك لرسوله والله يشهد المنا
فقين بولاية علي لكاذبون
في سورة الحاقة ست

بسم الله الرحمن الرحيم
ان ولاية علي لتذكرة للعلمين
وانا لنعلم ان منكم مكذبين
وان عليا لحسرة على الكفرين

وانه ولاية الحق اليقين فسبح يا
محمد باسم ربك العظيم
في سورة الجن مرقوم است

بسم الله الرحمن الرحيم

قل اني املك لكم ضرا ورشدا
قل اني لن يجيرني من الله ان
عصيته احد ولن احد من دونه ملتحدا

الا بلاغا من الله ورسالاته في علي
ايضا في سورة المسطون مرقوم است

بسم الله الرحمن الرحيم

ومن يعص الله ورسوله في ولاية
علي فان له نار جهنم خالدين
فيها ابدا . في سورة المزمل مرقوم است

بسم الله الرحمن الرحيم

والصبر على ما يقولون واهجر
هم هجرا جميلا وذرني يا
محمد والمكذبين بوصيك
قل النعمة في سورة المرسلات ست

بسم الله الرحمن الرحيم

ويل للمكذبين يا محمد
بما أوحيت إليك من الآية

على السموم لهلك
الآفاق لين له

زشرح عام بگذر شرح او خوان
که تا گردی معانی دان زران
به بینم کفر باشد گفت صوفی
که او ز راق و سالوس است مفی
تو گر وفتش دو ستاری ببندش
نگردی تا نیفتی در کمندش
تو این زاهدان انسان کامل
که این زهد مثل خردان گل
نواز البنان مپرس معنی قران
ز اینان کروابت غواهم خوان
روایت حق البنان است تقلید
مرا خود نطق قران است توحید
تو گرد عارفان راه حق گرد
بدین مصطفی مباش خود فرد

تو شرع مصطفی چون شاه مردان / که او بودست نص قرآن
امیرالمؤمنین انسان کامل / به بخشش هر دو عالم یک منازل
تو منزلگاه شاه ماجرا طی / اگر خوانی تو این مظهر بدانی
ز مظهر کردت روشن شریعت / معانی دان شوی اشهد وحدت
ز مظهر خود طریقت بیابی / بجوهر ذات من چون نور تابی
ز جوهر ذات من ذات خدا بین / حقیقت در وجود انبیا بین
مراد انا اسرار معانی / بگفتا ای رفیق من چه خوانی
بگفتم سوره یوسف ز اول / بآخر سوره طاها بکمل
بیا ای نور خود را نیک بشناس / ز شیطانان دنیا زود بهراس
تو این خلقان دنیا را شناسی / که ابلیسند چون شیطان لباسی
کسی کو از چنین شیطان جدا شد / مرو را طوق از گردن رها شد
ولیکن این چنین دولت که یابد / کسی از جاه دنیا رو نتابد
بگویم اصل درویشی کجا است / که این معنی بعالم عام عاست

بگویم

بگویم با تو ای درویش گر گوش / مکن یارا درین معنی فراموش
باول آنکه بخشش نور مانی / دوم آنکه ز دنیا دور مانی
سیم آنکه ز خلقان این جهان تو / کناره گیری و باشی تو نیکو
ز اول نور میدانی چه باشد / بود پیری که از وی علم باشد
بدان علمی زر افغان بخوانند / نه آن علمی که سالوسان بخوانند
تو آن علم آموز که حق گفت / نه آن علمی که پیران از سبق گفت
تو از معنی قرآن بگویند / که سر من عرف عرفان بگویند
برای یار از دنیا جدا شو / پس آنگه در معانی رهنما شو
هر آنکس کو خبر از بود دارد / همه دنیا و دین نابود دارد
مرو را با انا الحق کار باشد / چو بر دار الیس زبای دار باشد
ز اصل وصل دارم من خبرها / که نا کردی تو دا واقف از خطرها
که این دنیا خطر بسیار دارد / بسی را همچو خود افگار دارد
بسی را همچو خود افگار کردست / پس آنکه در جهان مردار گراست
خداوندا تو درویشان دین را / نگه دارا ز خطرهای چنین را

گر درونشان نزاد انده خوانند
ز اسرار تو خود دُر بافتانند

ز درونشی تو سلطان مربان
نزا باشد وصال از مرکب جانان

تو ای انکه تجلت همنشینی
طریق شرع را در روش بینی

شریعت خانه‌دان همچو این بند
طریقت ز اندوهم نقل و هم بند

حقیقت یار در خانه نشانده
همه مستان حق جا نهافتانده

حقیقت یار در خانه نشسته
در خانه بروی غیر بسته

همه کوبیان لبیک گویان
بگرد خانه خود از بهر جانان

بیا ای دوست بنشین هم درینجا
سیفکن انجنین روزی بفردا

هرانکس کین چنین نقد زیداد
به نسیه عمر خود در هیچ بنهاد

هرانکس کو به نسیه داد جیزی
بر نسیه او باخر باد تیزی

به نقدم سود این بازار فکاست
که دردی عاشقان را دادست دکر

بذکر دوست مسته دست کشتم
بهشیاری او از جوی جستم

بذکر دوست مسته دست کشتم
بهشیاری او از جوی جستم

تو هم با داری و گوش و بصر هم
بکن از غیر حق امیدم خداهم

بجه از جون

بجه از جوی این دریای برخون
وگرنه او فتی در وی هم اکنون

هرانکس کو ز جوی اینجهان جست
بدریای حیاتش هست صد ست

بهر سستی هزاران مای جور
فتاده همچو رضوان ما چنان نور

اگر تو ای برادر هوش داری
سخنهای معانی گوش داری

درو بینی نهان صد بحر اسرار
بهر بحری هزاران در شهوار

تو آن در را همه الفاظ من دان
که تا گردد معانی بر تو آسان

هرانکس کو معانی دان من شد
ملایک پیش او بخویشتن شد

هرانکس کو بد اندر سر جانان
بود همراه او خود کل ایمان

هرانکس را که ایمان نیست فرداست
باخر خویش را شیطان سپرده است

هرانکس را که حق شد رهنمایش
دو عالم شد تمامی زیر پایش

هرانکس کو بحکمت پیش دیداست
طریق شرع را در خویش دیداست

هرانکس کو نظاره کرد جانزا
طلاق داد او ملک جهان را

تو اندر این جهان تا چند باشی
باین طشت و غل در بند باشی

شکن این بند از دنیا برون شو
بگوی آخر چون من درون شو

که تا بینی کجا شد مست جبار / ولی در خلوت یارند هشیار
ز هشیاران عقبات خبر نیست / بشیطانان دنیات ظفر نیست
تو شیطان را اگر دو دور انداز / درون توبه امش دنیای بگذار
که تا ایمن شوی از مکر شان ای یار / وگرنه در جهان گردی تو مردار
هر آنکس کو شود مردار خواره / وجود او جراحت گشت پاره
ز مردار جهان بگذر چو مردان / که تا گردی مظهر همچو جانان
هر آنکس کو ز آلایش برونست / همون مقصود کل کاف و نونست
ز بهر تو سخن بسیار گفتم / دو صد من گوهر اسرار سفتم
دو عالم را ز بهرت راست کردم / ز دوزخ مر ترا در خواست کردم
چه حاصل چونکه منوشی تو پندم / برین اوقات بی مغب خندم
ز اوقات هزاران گربه زاید / ترا مالک بدوزخ خود نماید
پس آنکه خط عمر دودی کشندست / بقعر دوزخ تابان بر بندست
به بین اوقات خود را ای برادر / مکن تو گفت شیطان هیچ باور
هزاران آدمی علم خوانده / بگرد خویشتن خطی بمانده

کدی

که من در علم خود ناجی شدستم / میان عالمان عالی شدستم
همی گوئی و داغم بر ز علمست / همه اجسام من خود کان علمست
مرا از علم ظلمت حاصل آید / نه همچون اندرس قال باید
ز حال انسان کامل نور گردد / ز قال اندرس کور گردد
غلط های حماران درس کردند / میان مدرسه خود فرس کردند
ز درس فرس بگذر راه او گیر / پس آنکه رو بخاک پای او میر
وگرنه کور گردی اندرین راه / نگردد هیچ کس از حالت آگاه
هر آنکس کو بظاهر کور باشد / بباطن خود ز علم عور باشد
هر آنکس کو درین معنی کورست / برون این علم دنیا بر زورست
بیا از علم معنی پرس ما را / اگر داری بحال خویش پروا
بیا و مظهر اسرار کل دان / در و گفتم همه اسرار آسان
بیا او را ز سر تا پا بخوانش / که تا گردی تو از آسمانش
تجلی بر جمیع خلق و عالم / منور باشی همچون نور آدم
بدانش خود کلید علم معنی / بدانش خود تو نور روح علی

کلید جمله توحید الهی است　　بزین معنی شه مردان گواهست
سه مردانست علم و حال و نطقم　　زاو من در هر اسرار سفتم
اگر صد قرن باشد عمر نوحت　　بدنیا دم بدم باشد فتوحت
چو اسرارش ندانی کج کجی　　میان عارفان برنشی هیچ
برو عارف شود اسرار او دان　　پس انگه مظهر اسرار او خوان
که تا کشف شود اسرار مبهم　　شوی در پیش اهل الله محرم
مرا شوقش ز عالم کرد بیرون　　به عشقش آمدم در عالم اکنون
به عشقش زنده باشم در جهان من　　شوم دانای سر لامکان من
زنم لبیک منصوری بعالم　　بدانا ختم شد والله اعلم
هر آنکس را که عالم همنشین است　　برو علم معانی خود یقین است
هر آنکس که ز دانان روی تابد　　تا آخر او جزای خویش یابد
ترا دانا ز جرم پاک باشد　　که از چاه کدورت خود بر آید
ترا دانا رفیق ملک جانست　　که در شهری معانی او زبانست
ترا دانا بسوی یار خواند　　به محشر از صراط بگذراند

ترا دانا ده از حوض کوثر　　ترا ای همچو روح خود مطهر
ترا دانا کند واقف ز اسرار　　مرو در حال نادان کار انکار
ترا دانا ز دانش راز گوید　　طریق اهل معنی باز گوید
ترا دانا کند از حال آگاه　　برو تو فکر خود کن اندرین راه
ترا دانا کند واصل بحق زود　　اگر صافی کنی آیند بمقصود
ترا دانا همه توحید گوید　　بنوروز محبت عید گردد
ترا دانا کند خود عقل همره　　ترا دانا کند از عشق آگاه
ترا دانا بحکمت ره نمودن　　پس انگه روح بر گشودن
ترا دانا ز اصل کار گوید　　میان شرع و حکمت یار گوید
ترا دانا برای فقر آرد　　درون تو به عشقت در آرد
ترا دانا رند اکسیر از عشق　　که تا گردی مطهر از همه فسق
ترا دانا کند از من خبردار　　که تا آئی بسوی من دگربار
ترا دانا هم از اعرار گوید　　نه از قاضی و از طراز گوید
ترا دانا برون آرد ز تقلید　　نماید خود ترا این راه توحید

گوید

ترا وانا ز فکر شیخ و مفتی / برون آرد مثال نوح کشتی
ترا وانا ز مکر او رهاند / چو نوحت اندران کشتی نشاند
ترا وانا مثال بحر باید / که لب خشک آید و خوش آب نماید
ترا وانا و بهر از عشق بهره / تو باشی در معانی شاه زنده
ترا وانا رهانده از بدیها / مکن خود را چو شیخ ما چو رسوا
ترا وانا بشرع مصطفی خواند / وگر بر تو طریق مرتضی خواند
طریق مرتضی امام حسن کل دان / درون هر دم کتاب عاشقان خوان
طریق مرتضی یک راه دارد / حقیقت را بمعنی شاه دارد
شریعت کرد او شد در طریقت / طریقت در داو شد در حقیقت
حقیقت غیر او من غیر دانم / چو منصور این معانی می بخوانم
از آن در چشم عطار الذی تو / که برگوی انا الحق را تو بگو
انا الحق هم توئی و هم تو باشی / میان عاشقان محرم تو باشی
درون شرع احمد راه دیدم / شه مردان از آن آگاه دیدم
کسی بهتر از او این ره نرفت است / وگر رفته بدید او برفت است

کی

کسی دیگر ندارد جز این قرب / وگر گوید بخلقش زیر این غرب
ترا تربیت مظهر حب و بران / میان جان دشمن هست از آن
تو سرکش سر در حلق و برون شو / بجو هر ذات من چو من درون شو
که تا دم لبر گردد همچو مردان / بران کو نخوتی دارد چو شیطان
هر آنکس را که نخوت یار باشد / ابر ما از او بیزار باشد
ابرم آنکه دراحش ظلیست / تولدگاه او خانه جلیلست
بکعبه زاد از ما در امم / از آن شد خلفا او دیگر م
بدانستم من اینم راه خود را / از آن گشتم بعالم مست شیدا
هر آنکس را که حیدر راه بر شد / درون جنت او مثل قمر شد
هر آنکس را که حیدر دوست دارست / محمد خود شفیعش در شمار است
هر آنکس را که حیدر میر دین شد / خوارج جنگ با او کین رسد
هر آنکس را که حیدر میش خواند / نیابد مجلس کاورا براند
هر آنکس را که حیدر خود شفیع است / خدا او را بمعنی خود رفیع است
هر آنکس که حیدر معتقد است / تمام جان تن نور صفا است

هرآنکس را که حیدر میر باشد ‌ ‌ هم بر والیش لشاه و میر باشد
هرآنکس را که حیدر شد طلب کار ‌ ‌ هزاران یوسف معنی خریدار
هرآنکس را که حیدر شد امامش ‌ ‌ همه اسرار معنی شد تمامش
هرآنکس را که حیدر یار غار است ‌ ‌ چه پروایش ز زهر و نیش مار است
هرآنکس را که حیدر لطف باشد ‌ ‌ بجنت حور او را جفت باشد
هرآنکس را که حیدر قهر راند ‌ ‌ بدوزخ نار او را زهر راند
هرآنکس را که حیدر کرد بیرون ‌ ‌ خدا بیزار گشت از وی هم اکنون
هرآنکس را که حیدر نور تن شد ‌ ‌ مر او را حلهٔ ایمان کفن شد
هرآنکس را که حیدر جام داد ‌ ‌ درون هستی حق آرام دارد
هرآنکس را که حیدر حکمت آموخت ‌ ‌ تمامی هستی دنیا و دین آموخت
هرآنکس را که حیدر شد آنانش ‌ ‌ نخواند مظهر و دانش بیانش
هرآنکس را که حیدر علم خواند ‌ ‌ نبی الله او را حلم خواند
هرآنکس را که حیدر گفت سلمان ‌ ‌ تو او را بوذر و غفار میخوان
هرآنکس را که حیدر شد محبش ‌ ‌ طبیب حاذق آمد کل طبیبش

هرآنکس را که حیدر شد نماید ‌ ‌ درخت و بد از دانش برآید
برو ای یار بر خطش بنه سر ‌ ‌ که تا آزاد گردی همچو بوذر
بیا ای یار گفتم گوش کن تو ‌ ‌ میان عارفان خاموش کن تو
اگر خاموش بنشینی چو مردان ‌ ‌ نباشد خود ز اسرار نقصان
وگر گویی بگویند کشتنی است ‌ ‌ و یا گویند او خود رافضی است
وگر گویند رافض هست و زندیق ‌ ‌ ازین معنی مشو تهار غمگین
شنیدی خود که با انسان چه کردند ‌ ‌ سری بعضی در میدان فکندند
همین قومند خود از نسل ایشان ‌ ‌ مکن خود را ازین معنی پریشان
ازیشان خود حکمت دور تر شو ‌ ‌ وگرنه خود ازین دنیا بدر شو
تو میگویی مرا رافض بعالم ‌ ‌ که هستی از سگان کوی من گم
ندانستی روافض کیست ای سگ ‌ ‌ بگویم تا شود خشک همه رگ
روافض آنکه دین شه ندارد ‌ ‌ بگوئی مرتضا این ره ندارد
روافض آنکه ملعون شد در اسلام ‌ ‌ ندارد او براه شاهی اقدام
روافض آنکه دین غیر دارد ‌ ‌ بگوئی غیر حیدر رهبر دارد

روافض آنکه حق بیزار ازو شد | بدوزخ مالک از غم خوار او شد
روافض آنکه دین تغییر داده است | بغیر راه حق راهی نهاده است
روافض آنکه او اغیار دیده است | تمام آل احمد خوار دیده است
روافض آنکه از توحید دور است | بعلم چار مذهب خود مهجور است
روافض آنکه تعصب دوست دارد | که از مغز او پوست دارد
من از توحید حق حق را کی ام | اگر دوئی چو تو دارم سگی ام
مرا نام احد خود بس پسند است | که ای جانم بسی بجز این چو قند است
مرا احمد بسر عرش کی ره داد | نهادی تو مرا او را چار بنیاد
خدا او مصطفی را دور کرده | بهر دو کون با خود زور کردی
امیر المومنین را دین چو تو نیست | چو عثمان و عمر او خود روا نیست
همه راه راه احمد الیست | ولی در ذات یعنی بس نیست
ابا بکر و عمر را دوست دارم | همه را پیروی احمد شمارید
که دین حق یکی بند نه دو است | ترا خار مغیلان در کام است
ترا ایمان مسلمانت باید | که تا خورشید از کوهت برآید

ترا ایمان

ترا ایمان بایشان هست محکم | که ایشان شد نور ذات آدم
چرا غافل شدی ز احوال ایشان | مگر رفته است از ذات تو ایمان
مرا ایمان علی مرتضا است | که او در دین احمد مقتدا است
و او دین نبی آزاد مسلم | که او بد مصطفی را یار همدم
مرا تعلیم دین مصطفی کرد | همه مذهب ز دین او جدا کرد
مرا آگه او اشارت خود بجعفر | که از گفت ولی حق بگذر
بگفتا گفت او گفته نبی است | به معنی او بقول او ولی است
مرا اجری که او گو بد نبی گفت | دگر را گو با کس که کی گفت
بزهد و پاکی او حق گواه است | تمام اولیا را عذر خواه است
باو ختم است ایمان تو کل | تو غیرش را مکن در بند و در غل
که دارد چون تو شاهی پاک | مرا از لطف خود مگذار محروم
تو بحر علم و کان جود و علمی | تو مست باده صافی نه چو می
ترا باده پاک زو مست دائم | تمام اهل حق را آب داند
گر افسردت که آن باده بنوشند | مگر او جامه شاهی بپوشد

گرا قدرت که پا بر کتف احمد / نهد غیری بگو تو ای سلطان سرمد
گرا قدرت که گوید تو کشف را / و یا داند وجود من عرف را
گرا قدرت که گوید حق بدیدم / و یا گوید که از وی این شنیدم
گرا قدرت که استادی جبریل / کند در علم قرآن یا بانجیل
گرا قدرت که او اسرار گوید / به پیش او مگر عطار گوید
چو عطار این زمان از سر گذشت است / بجان جان جان مظهر نوشت است
بگوید سر اسرارت بهر کو / هزار و نعره یا هو و من هو
ورائی ذکر تو ذکری ندارم / ورائی فکر تو فکری ندارم
تویی مظهر نمائی کل مظهر / تویی اندر وجود من منور
جهان از نور او روشن بجانم / همی باشد معینی خود لباسم
به پیش احمق نادان چگویم / که یک کالای نرفته او بگویم
مرا از احمق نادان بریدست / که کاواکی او بر مثل بیداست
برو بر گفت دانایان عمل کن / نه همچون احمقان کار دغل کن
مرا گفتت همچون نور روشن / ترا باشد زبان گنگ الکن

بمظهر

بمظهر گفته ام آنچه خدا گفت / که او در گوش جان من ندا گفت
ز من روشن ترم از نور خورشید / گرفته همچو عاشق ملک جاوید
من این مظهر بلفظ عام گفتم / گهی پخته گهی خود خام گفتم
که فهم خلق در وی خوش در آید / ز جهال و گر خود بیرون در آید
و گرنه خود بالفاظ لطیفش / همین گفتم که می آید حریفش
دل درویش از محرومی ماند / به پیش مخدوم خادم می ماند
بچشم دانش اندر وی نظر کن / همه عباد عالم را خبر کن
که تا بینند مظهر را همه ایشان / شوند از او تمامی شاد و خندان
درو بینند اسرار دو عالم / درو بینند نور دیده آدم
درو کم کرده ام من علم معنی / درو بنهاده ام صد علم تقوی
درو افکنده ام من علم عالم / ز دور خویشتن تا دور آدم
تو ختم این معما کن تو بسیار / سخن دارم من از اسرار او لو

در آمدن پیر عارف پیش شیخ فرید الدین عطار و سؤال کردن فرماید

یکی پری مرا آواز میداد — که ای عطار از دست تو فریاد
جهان برهم زدی و فتنه کردی — بدیوار مذاهب رخنه کردی
تو گفتی آنچه احمد گفت با او — بآخر گفتی آخر خود همه تو
تو گفتی آنچه سلمان در نهان گفت — تو گفتی آنچه منصور از عیان گفت
تو هشیار طریقت مست کردی — تو مستان شریعت نیست کردی
تو در عالم زدی لاف توکل — تو کردی خود جفا کیش تحمل
تو گفتی سر توحید خداوند — نداری در تصوف هیچ مانند
تو گفتی راز پنهان آشکارا — بیا با ما معانی گو خدارا
که تا با هم معانی وقوف در — کنم در ملک عالم کارانی
بیا برگو تو منزلگاه آدم — که تا این نیم جان باشد نثارم
بیا برگو تو حال عاشقان را — که تا کردم نثار این نیم جان را
بیا برگو طریق فقر درویش — که دارم من دلی از حال بر ریش
بیا برگو که انسان از کجا است — نه این دنیا چرا او آشنا است
بیا برگو تو احوال مذاهب — که من دیدم بسی در وی عجائب

بیا برگو که منصور آن چه گفته — چرا اسرار ربانی بنهفته
بیا برگو تو حال منش ما را — که رفتن تا کجا باشد فنا را
بیا برگو که انسان کیست در دهر — که باشد در معانی تاب آن شهر
بیا برگو تو حال زهد و تقوا — به پیش گشت این معنی هویدا
بیا برگو که راه حق کدام است — دگر برگو که اندر دین امام است
بیا برگو که ناجی کیست در دین — که باشد مالک دریای خونین
بیا برگو که علم حق کدام است — زن و مال جهان بر که حرام است
بیا برگو که این چرخ مقرنس — ز بهر کیست گردان مثل کرکس
بیا برگو که لذات جهان چیست — درون این سرا خود جاودان کیست
بیا برگو که حال شاه عادل — چه خواهد کرد ازین منزل حاصل
بیا برگو که حال شاه ظالم — ازین ظلمت بیابد ابد الم
بیا برگو حقیقت را بما تو — کدامین قطره واصل گشت با تو
بیا برگو که سر لو کشف چیست — درون پرده دل من عرف کیست
بیا برگو تو حال نوح کشتی — چرا بیرون شده بد او ز هستی

بیا بر گو مسلمانی کدامست — چرا هستش دو دو در رنج راست
بیا از حال قاضی گو و مفتی — زکیند آرند حیله و مکر تلقین
بیا بر گو ز اصل احتا بم — که تا ساقی دهد از خم غرابم
بیا بر گو عوام الناس حال — که از هر به بمانند خود بدنبال
بیا بر گو طریق اولیا را — که ایشانند وارث انبیا را
بیا بر گو که آن زنده کی شد — ازین عالم بگر از خود جدا شد
بیا بر گو که آن پاک دین لعد — که هفتاد یک آمد سر آمد
بیا بر گو ز لطف و خلق منعم — که او بیرون برآورده ز فسقم
بیا بر گو که زنده کیست جاوید — طریق زندگی داریم امید
بیا بر گو همه اسرار عشقم — که در روی بحره تابنده علم

در خیر شدن عطار از
بپیر سالک و سؤالات او

چو کرد او سی سوال از من — فرو رفتم بخود بر مثل قطبی
فتادم و تفکر کای الهی — چگویم من جوابش میتونماهی

نام جرنی

بهر چیزی که تو کردیش نامی — سوالی کرد او از من بنامی
خداوندا تمامی سر غیبی — همان پرسد ز حال تو برسی
خداوندا ندارم طاقت این — تو سلطانی و این عطار مسکین
تو گویا کن زبانم با این ذکر — و یا هفت جوابش گویدش بکر
خداوندا توی حلال مشکل — تو جاری کن زبانم را باین دل
که تا گویم جواب مشکلاتش — که من گشتم چو موئی بر صراحش
تمامی سر غیبی پرسد از من — مقام نور غیبی پرسد از من
تمامی معنی قرآن سوالش — ظهوری منصور گشت احوالش
مرا از حق و ز باطل پیر شد — مرا از علم او جاهل پرسد
مرا پرسد بگو آنچه نبی گفت — مرا پرسد بگو آنچه ولی گفت
مرا پرسد ز آنکه حق نهان کرد — دگر از آنکه منصورش عیان کرد
مرا پرسد ز اسرار نهانی — نمیدانم خداوند تو دانی
مرا پرسد ز مشکلهای پنهان — من این مشکل ز تو پرسم در اعیان
توی دانا و بینا در معانی — نمیدانم من این سر را تو دانی

مکار

مرا از این سخن پرسد که گفتی   با همه آنچنان در راه تو سفتی
وگر گویی نگویی پیش کس تو   وگر اسرار ما داری تو نیکو
تو راز ما مکن فاش و نگه دار   تو اندر جا نجان چون جان جا نگدار
مرا گوید که این سر تو با من   که تا گردد وجود من بگلشن
ولی کی زهره اسرار گفتن   مرا کی قدرت در هاش سفتن
مرا پرسد ز علم کارخانه   مرا پرسد ز زرع و کشت دانه
مرا پرسد که علم حق کدامست   دو عالم از وجود کی نظامست
مرا پرسد ز حال عشق حق او   کرا قدرت که گوید جمله با او
مرا پرسد طریق فقر او چیست   کرا قدرت که گوید فقر او کیست
کرا قدرت دا که حق را در حقیقت   کند ظاهر میان اهل بدعت
مگر او را نباشد سر درین شهر   وگر باشد ببرندش باین قهر
مرا پرسد که انسانی کدامست   کر او را هر دو عالم مثل دامست
وگر پرسد مذاهب را نهان تو   که این حق و باطل را بیا گو
نبی گوید مرا این دین را لحقان   نباشد این به پیش خلق آسان

اگر دین نبی آمن نمایم   روافض خوانی واقف علایم
هر آنکس کو بعالم راست گفتست   چو منصور آن زمان بر دار رفتست
دگر پرسد کجا خواهی تو رفتن   مرا هرگز چنین خود نیست گفتن
کرا قدرت که گوید من چنینم   و یا گوید که بر من بر دین اینم
وگر پرسد که ایشان کیست در دین   بخوان اسرار من این را خود تلقین
من انسانم ولی این حکم من نیست   که من جانم ولی ایجان و تن نیست
وگر پرسد زمن از زهد و تقوا   کرا داده است حق برگو تو با ما
بگویم من که این مشکل چو جانست   ولیکن حل به پیش عاشقانست
وگر گو پرسد که از حق گوی با من   که تا خود چاک سازم جیب و دامن
دگر برگو طریق اولیا را   که باشد کو وصی مصطفی را
محمد را وصی بسیار باشد   ولیکن اهل شرع را چار باشد
وصی یکی بود از پیش داور   ببخش بعضی این معنی منور
وصی اولین از پیش حق است   به پیش اهل معنی فکر واقسست
مرا زهره نباشد راست گفتن   چنان در معانی را سفتن

جهان خلق اندر کفر ماندند / وجود خویش در دوزخ فشاندند
وگر پرسی ز ناجی باز هالک / سخن گو اندرین دنیا تو سالک
چگویم من که این سریست غیبی / من ابتر اگه بگویم هست عیبی
وگر پرسد که علم حق کدامست / تمام مال زن برگی هدامست
چگویم چونکه الکن گشتم از فکر / کنم جاری زبانم حق باین ذکر
خداوندا توئی دانای اسرار / بریز این سر تو اندر جان عطار
وگر پرسد ز چرخ سبز گردم / ز سحر کیست گردان چون نوردم
ندارم حد این اسرار گفتن / باین آب و هوا این گل سرشتن
وگر پرسد ز لذات جهانم / بگو با من که تا گردد عیانم
چه گویم من که نا گفتن هم اولیست / به پیش روی این رازی چو درست
یا خود گوید او اسرار ما را / بهمبند کلبه عطار ما را
ولی بعضی کنند انکار عشقش / به پیش عاشقان افشای سرش
نمیدانم من این گفتار خود را / همو میداند این اسرار خود را
تو ما را خود مبین اندر میانه / که تیر من راندم من خود نشانه

نبز

زبتر او نوازش ها رسیدم / ازین دنیا دین آخر بریدم
وگر پرسد که عدل شاه چونست / بپیشم شاه ظالم خود زبونست
ز حال این شهانم راست برگوی / که تا گردد ترا در بحر دل جوی
چگویم چونکه حال خود ندانم / که ظلم و عدل شاه از الخوانم
درون حقه اش این سر نهانست / ولی پیش محقق این عیانست
همه پیش محقق هست روشن / به پیش او بود خود خار گلشن
وگر پرسد حقیقت در دل کیست / چو دری در صدف پنهان و مخفیست
تو میدان کین حقیقت اصل اصلست / چو قطره اندران دریای اصلست
به پیشم هست آسان این نه مشکل / که قطره سوی بحر اوست واصل
وگر پرسد که راز تو کشف چیست / میان عارفان خود من عرق کیست
سوال و گفت او در پیش ما هست / که او ملک ملایک را پناهست
سوال و گفت او در پیش حیدر / چگویم غیر این والله اکبر
وگر پرسد ز حال نوح و کشتی / که بالا و نشیب اهل هستی
ز هستی گفتن کشتی محالست / چگویم این معما ذوق حالست

بسی سالک سخن در باب کشتی   بگفتند چو نکه بد غرقاب کشتی
زغرقاب در کشتی من چکویم   که در چوگان عشقش همچو گویم
وگر پرسد سلیمانی چه چیز است   که او چون یوسف مصری عزیز است
سلیمانی نکردی تو چه دانی   رموز عشق سلطان معانی
زبان طیر مور و وحش صحرا   نمیداند سلیمانی معلا
رموز این معانی من نگفتم   درون منطق الطیرم نهفتم
ولی هستم سوال را معطل   که این سریست در معنی مکمل
میان انبیا این سر نهانست   میان اولیا این سر عیانست
سلیمان را خدا این ملک داد است   ورا تاجی ز خود بر سر نهاد است
کسی دیگر نداند سر اینرا   از آن بوسیده ام من این زمین را
وگر پرسد ز حال قاضی ما را   که شرع نبی دارد سر ما را
با و من شرع احمد را بهینم   از آن من این جواب نو بهینم
ندانم مکر حیله من ز شرع عشق   ترا گرفته خود صد دیو عشق
بصورت پیش اهل شرع نکست   بباطن روی ایشان همچو دنکمت

من ایشان را ندانم یار دانا   که ایشان شد درین کشته رسوا
نگویم من بتو سر عیان بین   که افتادی تو در کون خر چو سرگین
بدستاری ببندیس و ز دلت   نهادند همچو شمع در گدازت
شریعت راه احمد پیش دارد   طریقت مرتضی را خویش دارد
ولی خود مهر دارد این زبانم   که تا کنجی نگیری از دهانم
وگر پرسد ز اهل احتشام   برون می باید از گفتن جوابم
جواب این سوالات تو دو ذوق   بگوید لیک دارد از تو آن ذوق
که همچون او نکردی احتسابی   نداری این معنی یک جوابی
همه ضعفان ز نو از او دارند   به پیش حق این گفتار دارم
ندانم من که دارم دم فرو بست   به تحت علم ربانی نشست
وگر پرسد عوام الناس چونند   نگر در قعر این دریا نگونند
عوام الناس از اسرار مشکل   عوام الناس را گفتار مشکل
عوام الناس این معنی ندانند   عوام الناس این تقوا نخوانند
عوام الناس خود را خود زبون کرد   که حق از عالم ایشان را برون کرد

درین معنی مرا این کفایت / همیش خفته او تنها نیست

همون گوید مرا خود سر این را / وگرنه کم نگرد دین دین را

وگر پرسد که جمع اولیا کیست / طریق راه ایشان خود کدامیست

مرا از راه ایشان خود خبر ده / ز کوی دیگرانم خود گذر ده

مرا خود نیست حدی تا که گویم / طریق سر حق از که بجویم

وگر پرسد که آدم زین جهان چیست / درون جنت جاوید نیست

بیا بر گو که حال این کدامست / کدامین مرغ با این دانه رامست

کدامین مرغ را این دانه دادند / کدامین شیخ را سجاده دادند

مرا از این مپرس ای یار همدم / که هست این سر بنش عشق محرم

نه عشق او بپرس بشنو از او / که گفته یار از یار است نیکو

وگر پرسد ز هفتاد و دو مذهب / کدامست حق بگو در عین مذهب

چگویم من که خلقان محو این اند / همیش رو نهاده بر زمین اند

ندارد قدرت این راز مطلق / ندارد قوت این کار مطلق

ز گفتن من خموشم فکر این کن / دری از این خموشی در سخن کن

که تا آن یار گوید راز او را / کند آن مه نظاره گفت وگو را

وگر پرسد که خلق و عشق یارم / که او از فسق آرد بر کنارم

همین این سر تا زنده گردم / میان عاشقان پابند گردم

چگویم من بتو چون یار گوید / ز غیب خود جوابها گوید

وگر پرسد که پیری راه بر کو / طریق آن دل آگاه بر گو

بیا بر گو تو از آن پیر آگاه / که تا باشیم بخود در سر همراه

بدین عالم تو پیری ره ندانی / عجب دارم که دیگر زنده مانی

هر آنکو پیر را امروز دانست / خدا او را درون جان عیانست

ولیکن این معانی هست موقوف / که تا آید بزودم شیخ معروف

زبان طن من کم از سوالی / نوا از وی بشنو آخر خود جوابی

وگر پرسد که آن زنده کجاست / که او را در میان جان مقامست

وگر او زندگی دارد همیشه / بیان کن عاشقی این دلق پیشه

بگو این راز سربسته بعالم / که تا گردد تر الانسان مسلم

چگویم چونکه از آن گذشتم / همیش در خلوت جاوید هستم

وگر پرسد گر از آثار علمم | بگوای نور از دریای علمم
که نورم او ه باین جان هم هموست | هزاران جزوی که او کو به هموست
بیا عطار در دریای وحدت | که تا بینی هزاران موج قدرت
ز موج او هزاران نوح باشد | که در دریای او کشتی تراشد
نوائی اندران کشتی نشسته | تمام قدرتش در خویش بینی
چو از روی پس این اسرار بسته | تمامی هست از خود تراشد
بجوشید و یکی نعره برآورد | که شیر و شرزه را زهره درآورد
بگفتا یا الهی نور ذاتی | درون جان انسان خود صفاتی
اگر این حل نباشد مشکلاتم | جهان میدان که فانی گشت ذاتم
خداوندا ازین عطار رحمی | مزن بر جان او دیگر تو زخمی
ندارد طاقت زخم جدائی | بده او را بجود تو آشنائی
که تا گوید سوالش را جوابی | بکرد ملک معنی‌ات خرابی
خداوندا طلبی دارم تفکر | فتادم در بیابان تحیر
چو در جانم فتاد این آتش تیز | بکردم از وجود خویش پرهیز

جواب دادن هاتف غیبی مر سالک را از سوالات مشکل و شنیدن شیخ فرید الدین عطار این سوالات مشکل را از هاتف غیبی

که ناگه در رسید غیب یاری | یکی عارف چابک سواری
طریقی نازکی صاحب کرامت | نگار چابک نور قیامت
دو عالم نور گشته از روشنی اش | مقرر پیش احمد محرمیش
همون بد سالکان را نور ایمان | همون بد عارفان را جان جانان
همون بد نقد ارباب توکل | همون بد همچو سری در تحمل
همون بد آیت توحید یزدان | همون بد همنشین شاه مردان
همون بد مصحف وحدت تمامش | همون بد در وجود شیخ میونه
همون بد خود شریعت مصطفی را | همون بد خود طریقت مرتضی را
همون بد نقد جمله انبیائت | همون بد وصل جمله اولیائت
همون بد آنکه گفته بد انا الحق | همون بد آنکه گفته بد صدوق
همون بد آنکه گفته بود اسرار | همون بد آنکه دیده بود دیدار

همون بد ذکر اورا در بنا نم   همون بد نور عین دیده کانم
همون بد کفر را اسلام داده   همون بد انبیا را دین کفته

قال الله تعالى ومن جاهد فانما يجاهد لنفسه ان الله لغني عن العلمين

همون بد کفت دین انبیا را   همون بد راز متقین اولیا را
همون بد آنکه با عطار جان داد   همون بد آنکه شیطان را امان داد
همون بد آنکه فقر علم دانست   همون بد آنکه کفتن میتوانست
همون بد آنکه ضرپیش نهادیم   همون بد آنکه علم کرد تعلیم
همون بد آنکه متقین سخن کفت   ضمیر با بعلم خویشتن رفت
همون بد آنکه در دستش عصا بود   ز بهر دشمن او اژدها بود
همون بد آنکه در نظم نظامی   بنطق مصری وادیش کلدامی
همون بد آنکه با حق داشت اموم   همین بد آنکه کفتا خود همین بند
همون بد آنکه محض این خیالات   همون بد آنکه غیر از او خیالات
همون بد آنکه کارساز ما را   همون بد آنکه آرد یار ما را

اگر

همون بد راز داران شب قدر   همون آیت بو نون با نظر
همون بد سالک دریای توحید   همون بد آنکه بر کند بیخ تقلید
همون بد کردش این چرخ کردان   همون بد آفتاب روح انسان
همون بد زمزم و بطحا و صخره   همون بد حج بهشت بر خرقه
همون بد آنکه تو نالش ندانی   وکر دانی ز خود حیران بمانی
همون بد آنکه ایمان داد ما را   درون خانه جان داد ما را
همون بد آنکه می در جام دارد   دو عالم را بخود آرام دارد
همون بد آنکه او فرزند انست   چو عیسی او بعرش آسمانست
همون بد آنکه نوحش نود کشتی   مقام قرب او در حق پرستی   گشت
همون بد آنکه با منصوران کفت   طریق راز حق با او نهان کفت
همون بد آنکه این دنیا به بخشش   چو بیضه یافت اندر دست خویشش
همون بد آنکه او از کفر ایمان   خبر آرد جوان موسی عمران
همون بد آنکه کرکو بیش بد کیش   زنما بر جان آن دونان دونان   میش
همون بد آنکه او از تقلید دورست   میان انبیا او محض نورست

همون بدانکه حشمتش کرد حالی / برفت تا مهش نور لایزالی
همون بدانکه گفته حق نبی‌اش / ستوده خود بلفظ انما لیش
همون بدانکه حقش انما خواند / بتعظیم ولایت هل اتی خواند
همون بدانکه کل اولیا را / سر خرقه شده خود بر ما را
همون بدانکه گفته لو کشف را / همه اثار علم من عرف را
همون بدانکه او را نطق قرآنست / همون بدانکه او را نور ایمانست
همون بدانکه او را عشق یار است / ماه یک کرد کویش راه دار است
همون بدانکه در علم توحید او / بتحقیق و یقین او روی حق دید
همون بدانکه حل مشکلاتش / همی گویم که او از نور ذاتش
همون بدانکه جان احمد بجان / با و اسرار پنهانی عیان گفت
همون بدانکه احمد را وصی بود / خدا را هم حبیب و هم ولی بود
همون بدانکه اسرار دانست / طریق و حالت و لدار دانست
همون بدانکه او علم لدنی / بتو خواند و ولی تو حق زبونی
همون بدانکه او شاه جهانست / رفیق اولیا در آسمانست

همون

همون بدانکه گندم او نخورد او / جوی گندم ز عالم او نخست
همون بدانکه کرده سجده جبریل / درون جان عطار است تنزیل
همون بدانکه کشف غیب دانست / طریقت در درون جیب دانست
همون بدانکه گفتا لن ترانی / بموسی در مکان لامکانی
همون بدانکه معجزی نماید / ذکر می الطلس زخوی نماید
همون بدانکه کعبه شد مقامش / خدا گفته بعزت خود سلامش
همون بدانکه مرده کرده زنده / جهان در را بخیبر او بکنده
همون بدانکه گفتا نی که بر تو / حدیث ور دنیا کی یار نیکو
همون بدانکه نی را ناله آموخت / برفت و خرقه تقوای او سوخت
همون بدانکه شمعش نور خورشید / همون دانند هزاران تحت ناهید
همون بدانکه گفتا من مدینه / دگر نور خدا دارم بسینه
همون بدانکه در دل خانه دارد / هزاران بحر پر دردانه دارد
همون بدانکه جان در تن او در / دگر او دشمن جان را کند ازد
همون بدانکه با عطار میگفت / بجوهر ذات او اسرار می گفت

همون بدانکه مظهر اعیان کرد
همون بدانکه این چرخ مقرنس
همون بدانکه خاک آستانش
همون بدانکه حوران بهشتی
همون بدانکه با حق همدم بود
همون بدانکه هر قرنی که دیده
همون بدانکه نامش نام حق بود
همون بدانکه احمد حالش خوانند
همون بدانکه با موسی عطا شد
همون بدانکه گر قهرش براند
همون بدانکه جهان آفرید است
همون بدانکه صاحب سر حق بود
همون بدانکه سلامانرا از نیران
همون بدانکه بوذر را ز آتش

عجایب در درون او نهان کرد
ز مهرش گشت شاکر وان اطلس
ملایک کرد کحل دیده کانس
بگویند حق ور الحق که هستی
گهی موجود گاهی در عدم بود
بانسان گفت کرد او شنیده
محمد را بدین او هم سبق بود
تمام اولیا دایمش میخوانند
ز بهر دشمن او اژدها شد
جهان خلق از ترسش نماند
وجودم را بپایان هر مرید است
بذات کبریایش این نطق بود
بدست از نه میداد فرمان
خلاصی داد چون آن بد مراد

همون بدانکه بنهار ایجلند
همون بدانکه با عطار هوست
که ای سلطان سلطانان عالم
که هم از تحیر لال گشته
شده در بحر این معنی معطل
گشاده این زبانش لب شاه
چو آن سلطان شنیده اینگفت از من
بگویم روشنت این راز بشنو
که دین ماست در عالم چو آن نور
بیا ای پیر عطار زمانه
که تا گویم جواب از حق تو
که تا صافی شود روح و وجودت
تو اصل کرد بو خود زنده کرده
بمانی زنده ساقی شوی تو

بر دو قبله یکیا شده پیوند
بزد عطار مسکین دست بردست
بیا برگو جواب هر ابندم
زبانم الکن این فال گشته
شده معنی این برجان مقفل
که هستی تو مرا بشت پناه
بگفتا این سوال هست روشن
بجا آیدم بدین ما تو بگرو
شده خواص ایمعنی منصور
بشنو این تیر عشقم نشانه
ولی گردان ز دین خود ورق تو
شود مقبول در قبله سجودت
ز مرگ مردهان فرخنده کرده
بالطف ان سر بت باقی دهی تو

ترا گردد معانیها مسلم
شوی در قرب ابراهیم ادهم

ز ابراهیم ادهم بد غلامت
ز جان عاشقان گویم بیابت

بگویم سر این معنی تمامت
که تا بینی بخود اکنون قیامت

بگویم یک بیک اکنون جوابت
که تا بیدار گردی خود ز خوابت

بگویم لیک گوش و هوش خواهم
که تا اسرار معنی بر تو خوانم

اگر گوئی که این معنی نه آنست
ز عطار این معانی ات یقینست

نگوئی بد تو آخر این سوالم
نگوئی ای پسر بر گو تو حالم

چو گفتی این سخن مردود گشتی
به پیش حق تعالی دور گشتی

محمد هم شود بیزار از تو
همه اولیا شود بیزار از تو

تمام اولیا از تو گریزند
بمعنی در جهان محجوب پیوند

پس آنگه طوق لعنت منبت آید
ترا کردن بدست خویش باید

تو حیاتی در جهان در بند شیطان
نیابی بوی رحمت هم ز رحمان

پس آنگه بر با عطار افتاد
دلی و جان را به پیش یار بنهاد

بگفتند ای تو عیب غیب را نور
بگو اسرار معنی همچو منصور

که تا یابیم

که تا یابیم ما از تو حیاتی
برون آریم ما از تو مماتی

چو بشنید این سخن سلطان عالی
بگفتند پیر را با شیخ عالی

دلش پر شد او از آب رحمت
که تا یابد مقام قرب وحدت

در آید سر سلطانی و نشنید
بیا تو گفتم ربانی بگوئید

همه آفاق کرد در و محبوب
شنو والنفس لطف او مطهر

پس آنگه او زبان را در فشان کرد
جواب نفس را چون روح من روان کرد

جواب سوال اول از زبان هاتف غیبی

در بیان منازل حضرت حق سبحانه و تعالی

بگفتا نام حق را من زبانم
دو عالم را یقین من جان جانم

سوالت را همه گویم جوابی
که باشد خود هم از این صوابی

تو منزلگاه حق دانی کجا است
درون جان عاشق آشناست

تو منزلگاه حوای حق نمایم
ولی در عین انسانت نمایم

تو منزلگاه حق خواهی محمد
که نامش حامد و محمود و احمد

تو منزلگاه حق خواهی عظیم
کلام ایزدی میدان و تسلیم

تو منزل گاه حق میدان چو عیسی	مجرد شو که تا بر گویم الیعنی
تو منزلگاه حق خواهی ز لاهوت	بگویم گر تو هستی یار همدم
خدا اینست تو اندر خویش میدان	مکن اندر میان شهر غوغا
وگرنه سر نهی در پای انداد	شود منصور روح تو خریدار
تو غیرش را بمعنی غیر میدان	که اینم زد شست از الف قران

جواب سوال دویم از زبان هاتف غیبی
در بیان عاشقان حقیقی خدا تعالی میفرماید

وگر پرسی ز حال عاشقانم	بگویم تا بدانی برز باهم
نمی دانی که عاشق کیست جانا	هر آنکس کو ز معشوقست پنهان
نمیدانی که عاشق خود کدامست	هر آنکو همرهی ساقی و جامست
نمیدانی که عاشق کیست برگو	هر آنکس کو چو پروانه است نیکو
همه او داند و خود را نداند	همه او خواند و خود را نخواند
جهان خود را بمعشوقت رساند	که خود را می نه بینی در میانه تو
نمیدانی که عاشق کیست منصور	بگرد او غیر را از خویشتن دور

نمیدانی که عاشق کیست معشوق	هر آواز آید خود ز نای بوق
نمیدانی که عاشق کیست در تست	هر آنکو از سر خود دور جست
نمیدانی که عاشق کیست فرهاد	که عمرش را بشیرین باد داد
نمیدانی که عاشق کیست مجنون	که لیلی داشت از ذوقش جگر خون
بمعنی هم تو معشوق و عاشق	بگویم بعد این عذرا و موافق
نمیدانی که عاشق مست یار است	هزاران جان در بن در نثار است

جواب سوال سیم از زبان هاتف غیبی
در بیان فقر و درویشی میفرماید

تو میخواهی طریق فقر درویش	بدانی از نصیحت های کم و بیش
کدامست آنکه درویشش باشد	خدا او را ز درویشی شناسد
محمد بود اندر فقر درویش	وگر آنکس که بود اوست بی خویش
مجرد شو اگر درویش باشی	وگرنه همچو این مست گدائی
طریق فقر میدانی که دارد	کسی کو خویش را از نشمارد
وجود خویش را از خود جدا کن	بس آنگه روی خود را با صفا کن

کمال اسم درویشی بعالم / مجرد بود نسبت چون بآدم
مجرد گشت سلمان در ره حق / از آنش گفت السلمان منی
مجرد بود عیسی پس ز دو نشو / نکر اورا تو روح الله در خویش
تو خود در این سر درویشی خلطانی / طریق فقر درویشان چه دانی

جواب سوال چهارم از زبان هاتف
غیبی در بیان انسان میفرماید

تو می خواهی که دانی حال انسان / شنو اسرار ربانیت آسان
درین عالم تو انسان زالله کن / در و اسرار حق را بین و جست کن
اگر خواهی که انسان را شناسی / مکن دل را از غیر حق تو قاسی
چو خالی کرد دل را حق در آید / محمد در دلت آرام یابد
تو انسان باش کامل در ره عشق / که گر انسان نباشی هستی در فسق
بدان انسان کامل را حیقیتش / که بهشتش را خدا باشد بتحقیق
با انسان حق بود همراه و همدم / که انسان را ولایت در دنیا مکرم
هر آنکس که ندارد راه حق را / تو انسانش مدان خوان ورق را

تو انسان غیر حق کاری نیارد / که حق بر خاک انسان نور بارد
هر آنکس کو نداند هر خود را / تمام‌تر دان که انسان نیست اینجا
تو انسان باش با انسان معین شو / پس آنگه رحمة للعالمین شو
هر آنکس کو بانسانی رسید است / خدا را اینکه در خود مید است
برو غیرش تراش لوح دل شو / که تا انسان شوی در علیین کل تو
خدا را آینه بود است انسان / درون دیدار خود را دید بزدان

جواب سوال پنجم از زبان هاتف
غیبی در بیان مذاهب فرماید

ز احوال مذاهب گویمت اصل / که تا گردی بایمان خدا وصل
خدا با اولیا یکی بیان کرد / درون عارفان یکی نهان کرد
خدا با انبیا ایمان یکی داد / تو چارش کرده ای ست بنیاد
همه ایمان خود در پیش احمد / خدا اوراست محبوب سرمد
خدا در دین او ایمان نهاد است / درون مذهب او جان نهاد است
هر آنکس کو بدین مصطفی است / ز نو مال و جهان بر وی روا نیست

ز دین یگانه باشد آن مقلد | بدین مصطفی باشد چو سامد
تمام انبیا یک مذهب اند | تمام اولیا یک مشربی اند
تمام انبیا را نور یک دان | کی پوشند لباس صد هزاران
تو اندر چار داری نقل فتوا | نداری خود خبر از حال فردا
چو اندر دین نباشی یکجهت تو | دوئی داری به پیش خویش مگو
دوئی باشد به پیش عاشقان هیچ | دوئی هزار در هزاران هیچ در هیچ
بیا تو دین احمد را یکی دان | که تا گردد طریق موتت آسان
ز بعد دین احمد راه شاه است | که کل اولیا را شاه راه است
امام مقتدا میدان علی را | امیر المومنین می خوان ولی را
تمام اولیا را اوست رهبر | تمام اصفیا را اوست بهتر
تو اندر انتها میدان امامش | که حق گفته بخود صد جان کلامش

بسم الله الرحمن الرحیم

إِنَّمَا یُرِیدُ اللهُ لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ

اَهْلَ الْبَیْتِ وَ یُطَهِّرَکُمْ تَطْهِیراً.

هر آنکو کس درین راه دانست | خدا را او بخود همراه دانست
هر آنکس کو رود دنبال حیدر | خدا باشد مر او را یار یاور

بسم الله الرحمن الرحیم

مَنْ کُنْتُ مَوْلَاهُ فَاِنَّ مَوْلَاهُ عَلِیٌّ

انا ولیکم فی الدنیا والاخرة انت

ولی فی الدُّنْیَا وَالْاٰخِرَةِ

ز فرزندان و ایمان منور | ز لطف طینتش آدم مخمر

ترا گر حب ایشان هست در سر | نباشد از تو در عالم نکوتر
هر آنچه شاه او لاد وش بگویند | تمامی عارفان آنرا بجویند
چو معلومش شود اسرار مشکل | شود در کوی دولت خویش مقبل
خدا راضی از آن کس کو در این راه | شد او بمحبت در دین الله
بغیر از دین احمد راه حیدر | مرو در دین آنان هست مکدر
که ایشان دین احمد طمر کردند | مذاهبهای خود را ابیر کردند مذاهبهاس
محمد با علی یک کیش دارند | که ایشان نور حق با خویش دارند
هر آنکس کو براه شد در وان نشد | منافق هست او چون خر زبون شد
هر آنکس کو براه شرع رفتست | محمد خود ورا در بر گرفتست
محمد در شریعت بود چون نور | امیرم در طریقت پاک و مستور
طریقت در شریعت هست پنهان | حقیقت هست ذات پاک ایشان
ترا میراث باشد بغض حیدر | ورا آن گفت منت خود نیست باور
خدا او را ولی خوانده است در دین | محمد را وصی بوده است تلقین
هر آنکس کو براهش رفت تا جست | وگرنه هالک دریای خودیست

بگوئیم

بگویم با تو ای شاگرد شیطان | که طوق گمرهی داری ز یزدان
شد افعت در این ره راه ایشان | گشته ده گرد این از حب ایمان
هر آنکس کو ندارد راه حیدر | ندارد غیر دوزخ راه دیگر

جواب سؤال ششم زبان هاتف
غیبی در بیان معنی اسرار منصور فرماید

تو بشنو این زمان اسرار منصور | که تا گردد وجودت بیت معمور
چو جام واحدی نوشید آن مست | انا الحق گفت شد بر دار آن مست
نبد فرقی میان دار و بالش | از آن میگفت جنید و شبلی بحبش
که ای سلطان مست یار مجنون | شدی از تو وجود خویش بیرون
ترا زیبد چنین اسرار گفتن | میان کوچه و بازار گفتن
ز جسم خود نبود او را خبر هیچ | که می گفت این معانی هیچ در هیچ
همه فتوا بخون او نوشتند | نگو این دم که ایشان در بهشتند
هر آنکو قصد اهل الله دارد | هزاران دوزخ اندر راه دارد
هر آنکس کو وجود خود فنا کرد | برفت و وصلت خود با خدا کرد

نگوید غیر این معنی بعالم — که هست اندر اناالحق بود و عالم

شنید منصور آنکه گفت اناالحق — خدا بد آنکه گفت آن سر مطلق

چو منصور آن قبای جسم انداخت — خدا با لقا در جسم بنواخت

خدا با او داد خود با خداست — بغیر از این همه فکر و بلاست

تو هم منصور گر گردانی خود را — ترا باشد میان جان خود جا

که جان جان جان عکس الست — کبیر و شبلی و کرخی گواهست

همین هم حق نهان دارد در جان — بشرع مصطفی دارند ایمان

نگفتند منصور حق را آشکارا — ز آن نوشید او جام فنا را

برو ای یار اسرارش نهان دار — و گر نه زود برو در پای آن دار

جواب سوال هفتم از زبان هاتف غیبی در فنا و بقا انسان فرماید

بگویم خود کجا خواهد شد انسان — بتوای بهر عطار سخن دان

دگر گویم فنای خود کدامست — بدانا خود یکی حرفی تمامست

مقام قطره در دریا بگویم — فنااش در بقا اینجا بگویم

بجوان دا

چو انسان رفت از عالم بانسان — چو شد ختم انسانی و عرفان

هر آنکس کو بانسانی رسید است — طریق راه انسانی برجداست

خدا او را چو عیسی سوی خود خواند — ز بهر موسی فرعون را راند

به پیشم هست انسان مرد کامل — شده در بحر الا الله واصل

فنای خود مقدر در فنا دید — صفای باطن خود با صفا دید

ثنایش انسان کامل مصطفی را — بحیدر دار و ایم التجار

که ایشانند در منزل رسیده — مقام واصلان حق دیده

که تا باشی بانسانی کمر م — تو باشی جنس آل الله اعلم

مقام اصل انسان جنس حقیقت — ولی نادان در الحضرت جو قست

تو منزلگاه انسان دان چو حیدر — که او باشد درون جانت اظهر

باو ختم است انسانی انسان — خدا دارد باو صدر از انسان

همون میدان که در انسان چو نور است — همون اهل معانی را حضور است

تو او را جوهر دریای حق دان — تو او را مظهر انوار حق دان

درین دریای جواهر بیشمار است — ولی انسان ز جوهرهای یار است

پنهان

برو انسان کامل را چو جان گیر / چو عیسی بر فراز آسمان باش

چو عیسی شد فنا آنکه بقا یافت / بمعنی و بصورت او بقا یافت

چو شد از خود فنا منصور باقی / همه انسان آنرا گفت ساقی

برو راهنمای ساقی خود تو دلشاد / ز بهر ساقی باقی کبابش

برو انسان شو ای حیوان ناطق / و گرنه هستی در معنی منافق

با او رفتنت بس هموار است / که نادانی ترا بس بیمار است

ز نادانی تو در ره جهل کردی / ز دانائی تو با حق وصل کردی

برو بشناس خود را همچو انسان / که هستی در دو عالم جان جانان

هر آنکس کو خدای خویش نشناخت / به میناب جهل خویش میساخت

که ناگه او فنا و از سبب جان داد / بعزرائیل روحش رایگان داد

برو نور روح خود با حق روان ده / مرا بنده م ز بهر خود ضمان ده

ضمانم من ترا انسان کامل / که کردی تو بقای خویش حاصل

بمنزلگاه یارم یار باید / که تا از وی معانیها بزاید

درون زاهدیش بس خود خراب است / ز عالم رخش میدان خطرهاست

باخود وصل

با خود وصل آدم با خدا است / که قطره سوی بحرش آشنا است

جواب سوال هشتم در بیان معانی باب الله انسان و حقیقت اولیا و انبیا فرماید

بدان تو دنیا را جاه انسان / طریق اولیا را باب او دان

هر آنکس کو چو انسان نام دارد / خدا اندر دلش آرام دارد

تو فتح الباب را نشناختی / از آن بیرون ازین در ناخستی

بگویم باب حق را تا بدانی / ورای از درش وین را بخوانی

که انا فتحنا لک فتحا / و گر معنا بخوانی تو بدها

تو باب الله در وی نشان ندانی / از آن تو کمتر از حیض زنانی

تو باب الله را کشای روبت / ز سنگ بتکده دارین مهوبت

تو باب الله دین را خود ندیدی / ز باب الله همین نقطی شنیدی

اگر دانی تو باب الله خود را / میان جان من باشی هویدا

تو باب الله انسان دان علی را / تو شهرستان اندر دان نبی را

بسم الله الرحمن الرحیم

انا مدینة العلم وعلیٌ بابها

توباب الله میدان مرتضا را
زخود آگاه میدان مرتضا را

برو از باب او در شهر علمش
که تا بینی تو خود آثار حلمش

که باب و شهر حلم و علم و تقوا
امیر المومنین باشد به تقوا

امیر المومنین است جان آدم
امیر المومنین عیسی مریم

امیر المومنین باب نبوت
امیر المومنین نور ولایت

امیر المومنین دان باب حکمت
امیر المومنین تاج نبوت

امیر المومنین نطق زبانست
امیر المومنین شرح بیانست

امیر المومنین آن شاه عادل
امیر المومنین آن ماه کامل

امیر المومنین ختم ولایت
امیر المومنین باب هدایت

هدایت بود اندر ره زنقشش
از آن دریا فتی علم طریقش

ازین دریای دولت تشنه بی‌تو
باین دولت تو خود خورسندی

جواب سوال هم از زبان هاتف غیبی در معنی اهل تقوا فرماید

بگویم زهد و تقوا خود کدامست
کدامی خبر در دنیا حرامست

بپرس کیست زهد و علم و تقوا
که دارد در مقام قرب او جا

هر آنکس کو زمال بهره دورست
دو چشم ظاهر و بیناش کورست

دگر و قفس بکلی خود حرامست
که از مال بنم خاص و عام است

دگر کسب زدین خود حلالست
که این حکم خدای ذو الجلالست

بهشتم بغیر این جمله مکروه
ندارم طاقت ای یار چون کوه

دگر لقمه بهر جائی وبالست
ولی در خوردن تو خود حلالست

وگر طاعت کنی از بهر یزدان
که تا گردد بتو اسرار آسان

بدانی سر حق را خود باسرار
ببینی همچنک نور روی دلدار

تو طاعت راهبان خلق کن
برو در دین حق تو رزق کم کن

بموجب حدیث شریف واقع است

اکر یاکل الحسنات کما یاکل النار الخطب والحطب

تو طاعت خود بنور اولیا کن   میان خلق تو ترک ریا کن
هر آنکس کو ریای گشت ملعونست   درون نار میدانش که مدفونست
برو آنچه خدا گفته چنان کن   طریق راستی بار استان کن
تو حرمت دار گفت انبیا را   تو عزت دار لطف اولیا را
بهر چیزی که حق بیزار زو شد   تو هم بیزار گردد این نکو شد
تو ایمان آر بآنکس که او گفت   بگردد خود بهر مرد و دکش جفت
با محمد مثت اصل جمله پاکست   بجید رست اصل جمله صافست
هر آنکس کو بجام عشق شد صاف   زند لاف انا الحق گشت خود لاف
انا الحق گفت آن پاک مطهر   که جام باده اش خود داد حیدر
هر آنکو پاک شد پاکان دهندش   شراب صاف رو حانی چنیدش
برو گر تو همی خواهی حلالی   بکن در کوه صحرا مش تو کاری
بده درویش را از خود تو نانی   که تا یابی ز دوزخ خود امانی
ورائی این چه گویم ای برادر   که خورد م شربتی از حوض کوثر
حلال ابند ابدم دیگر ندانم   از آن مستی کنند انیکه جانم

جواب سوال دهم از زبان هاتف غیبی در معانی راه خدا عزوجل

ترا راهی ز راه حق نمایم   در آن وادی ترا مشکل کشایم
اگر خواهی که راه حق ببینی   ز لبستان بهشت اینکان بچینی
برو در کوی آنکس کو طریقت   تمام اولیا را او رفیقت
که باشد راه این ره سوی کبود   معانی جهان برگو که جیود
بگویم گر تو هوش و عقل داری   ز راه وی خدا انفعل داری
محمد راه و حق مقصود آنست   تمامی رهروان را او بهانست
تو آدم را بدان ره وار این راه   وگرنه او فتاده درین چاه
جهش دوزخ شناس انمرد کامل   بهشت انکه تو مینی روی منزل
تمامی آدمی این راه رفتند   ولیکن کمتری آنگاه رفتند
بگویم کین چنین راهی که رفتست   دران ره روی تو این ره که رفتست
بگویم راهبر اندرین راه   که کم داری تو این ره را چو بنگاه
بگویم راهبر در راه حق کیست   بلوح جان عاشق خود سبق کیست

بگویم اصل ایمان گیست دردین / که باشد معنی قران و یسین

بگویم با تو از آنچه خدا گفت / کرا در دین احمد رهنما گفت

که باشد خود امام کل عالم / بدین مصطفی برگوایند م

بگویم چون نمیدانی تو او را / نبردی خود بدین حق تو بو را

بگویم نام آن سلطان خود را / که او دارد میان جان من جا

امیر المؤمنین آن شاه سر / وصی ابن عم و اماد احمد

امیر المؤمنین حیدر بود امام / دو عالم را وجود اوست انعام

ز بعد احمد او باشد امامم / دعا ر ذکر او گوید با نم

خدا او را ولی خویش خواندست / گهی فقر و گهی درویش خواندست

محمد را وصی او شد بتحقیق / خدا داوست او را علم توفیق

بغیر از وی دگر داری امامی / زما ور خود بزادی از حرامی

خدا را زین جهان مقصود او بود / که در جان عابدی معبود او بود

تو نور احمد و حیدر یکی دان / که تا گردد بتو اسرار آسان

تو واصل کن بدریا نور ذاتش / که تا گویم انا الحق در صفاتش

بکن ختم این سخن عطار رهرو / وگرنه همچو لی دینا لجه رو

ازین جه کی برون آئی جو زو آب / گر کشتی همچو سنی گشته در خواب

هران کشتی از آن دریا برون رست / بگرداب هلاکت اندرونست

عجب او توانی رفت بیرون / ازین گرداب سرگردان بر خون

دلم پر خون شد از جور دشمن / بآخر افکند او را بگلخن

مرا دشمن بقصد خون تو زد / ید الله خود به تیغش چون قلم زد

مرا از جور دشمن نیست باکی / که آن ملعون ندارد اصل پاکی

جواب سوال یازدهم از زبان هاتف غیبی در بیان ناجی و هالک میفرماید

تو ناجی را نمیدانی ز هالک / از آن رفتی برون از کوی سالک

اگر دانی تو ناجی را خلاصی / وگرنه هالک دریا تو عاصی

گر او انی تو ناجی اندرین راه / هر آنکس کوشش از حال آگاه

تو ناجی دان هر آنکو راه دیدست / درین جا صورت الله دیدست

تو ناجی دان هر آنکو واصل آمد / مراد هر دو کوشش حاصل آمد

تو ناجی را محقق دان درین راه
برون از راه تو هر دوان ورزو باه

تو ناجی دان هر آنکس کو خدا دید
درون جبه معنی صفا دید

تو ناجی دان هر آنکو دین حق داشت
طریق احمدی را در رمق داشت

تو ناجی دان هر آنکو یار حق شد
محمد را الطاف هم سبق شد

تو ناجی دان هر آنکو بر دانست
امیر المؤمنین را امیر دانست

تو ناجی دان هر آنکس راستی کرد
با ولاد محمد آشتی کرد

تو ناجی دان هر آنکو احمدی است
ز جان و دل محب آن ولی است

تو حاضر دان ولی حق هم اینجا
میفکن این نظر خود در ایفردا

تو حاضر دان همه جا خود جمالش
که تا زنده بمانی در وصالش

تو حاضر دان که او خود نور ذات است
تمام اولیا زاو حیات است

تو حاضر دان هم غایب بمعنیست
که او جانست اندر جسم عیسی

خدا او را همه جا راه داده است
ز اسرارش دل آگاه داده است

تو هالک دان هر آنکو این بدانند
همه عهد او درون جهل ماند

تو هالک دان هر آنکو هست گمراه
ز بیراهی فتاده اندرین راه

تو هالک

تو هالک دان هر آنکو ماه دور است
بمعنی و بصورت بی حضور است

تو هالک دان هر آنکو شاه سر یافت
فلک را او به نور فرد دریافت

تو هالک دان هر آنکو ره برو نیست
بگمراهی بسی او خود زبونست

تو هالک دان هر آنکو دین ندارد
با یمان نبی تلقین ندارد

بدوزخ یافت بو سفیان منافق
از آن کو خیانت اندر دین صادق

اگر خواهی که ناجی باشی در دین
تو در جان دار حب آل یاسین

که تا آزاد باشی در دو عالم
نگویم غیر زین والله اعلم

جواب سوال دوازدهم از بیان
[illegible] اسرار علوم حقیقی [illegible]

بگویم علم حق ور دین گواه است
زن و مال جهان بر او حرام است

بگویم علم حق را جمله با تو
اگر هستی تو پاک و نیک و خوشخو

بگویم علم حق را خوش بظاهر
که تا گردی بعلم دین تو ماهر

بگویم حق علم را همچو منصور
کنم چشم منافق را بدین کور

بگویم علم حق را خود با آدم
که تا خود گوش دارد یار محرم

بگویم علم حق را همچو ادریس   که تحسین کردم صد همچو جرجیس
بگویم علم حق را همچو یعقوب   که روشن کردد از تو چشم یعقوب
بگویم علم حق را همچو اسحق   که تا تو بخشی تو جام زرق ازراق
بگویم علم حق را همچو داوود   که تا ملک سلیمان یابی و هود
بگویم علم حق را همچو موسی   که تا یابی وقوف از سر عیسی
بگویم علم حق را همچو احمد   که تا یابی تمام علم ابجد
محمد جعفر حیدر علم دانست   بهر حرفی ازو صد علم دانست
تو جعفر والجدش علم حق دان   که تا گردد تمامی علمت آسان
تو جعفر و حیدری را علم حق دان   که ثابت خود از نص قرآن
که جعفر حیدری معنی قرآنست   دو سر از هر دو کون نهانست
ازو معلوم کردد سر کونین   ازو معلوم کردد قاب قوسین
ازو معلوم کردد زندگیات   ازو معلوم کردد مردگیات
ازو معلوم کردد دین دنیا   ازو معلوم کردد سر عقبا
ازو معلوم کردد هر چه خواهی   ازو معلوم کردد خود کماهی

ازو معلوم

ازو معلوم کردد سر توحید   ازو معلوم کردد دیده تقلید
ازو معلوم کردد چار عنصر   ازو معلوم کردد بحر و بر ور
ازو معلوم کردد عرش فرشست   ازو معلوم کردد جاه فرست
ازو معلوم کردد ناله و نی   ازو معلوم کردد جوشش می
ازو معلوم کردد راز مشکل   ازو معلوم کردد نقطه و دل
ازو معلوم کردد کفر و اسلام   ازو معلوم کردد برج و احکام
ازو معلوم کردد علم اکثیر   ازو معلوم کردد نهج تفسیر
ازو معلوم کردد راز مبهم   ازو معلوم کردد بیش و هم کم
تمامی علم حق در جعفر شاه است   دو نقطه اش یکی خورشید و ماه است
تمام علم حق در جعفر نهانست   تو دانستی چه جعفر این جمله انست
هر آنکس کو نداند علم حق را   ولی باید که داند یک سبق را
ز علم حق بگیان حرفی بگویم   ز رشک خار من صد گل بروید
برو تو دان کلام الله نطقش   تو جامه سر بنه بر خط نطقش
تو مقصود از کلام حق بدانی   از آن در این جهان در کفر مانی

سواد خط ما صافی صوفیست   زعدل و سنت و احسان چو گوفیست
خدا گفته کلام خود بیاری   باو عالم را باو کرده نثاری
تو او را گر شناسی علم یابی   هزاران رشته اندر علم یابی
تو او را گر شناسی زان علامست   وگرنه مال هم بر تو وبالست
تو او را گر شناسی حج قبولست   بجسم و جان و تو خود حق ظهورست
تو او را گر شناسی نور گردی   بپای درد و عالم جور کردی
تو او را گر شناسی محو گردی   تغیرش گر شنیبی لهو کردی
تو او را گر شناسی لهو کردی (حق بدانی)   بدنیا آیت لا حول خوانی
تو او را گر شناسی خود بعینی   تمام علم را در خویش بینی
تو او را گر شناسی راه یابی   همه جا نور الا الله یابی
تو او را گر شناسی زنده مانی   وگرنه تو دچو بویش کنده مانی
وگر نشناختی در غل بماندی   چو شیطان لعین بر خویش خواندی
بدان علم خدا را تو امامی   گر از دین خدا یابی پیامی
تو میدانش امام هر زمانی   که این عالم از و دارد امانی

بهر عصری ظهوری کرد در دهر   کجا دریا و باران بود و که نهر
نظامی اینجهان از او نظامی   ملایک آورید از او پیامی
الا عطار واقف شو ز اسرار   که بهرت ریختم من در بخروار
ولیکن شیخ او خر مهره دارد   ز بهر پی روانش مهره دارد
بود آن مهره لایق دم خرا   که دارد رنج آخر در رسوا
تو رسوائی بهر دو کون البتک   بگیری آهوی نصرت باین تک
محمد نور حیدر نور نور است   میان عاشق او حضور است
اگر رهبر نداری اندرین راه   بهر راهی روی نفتی بصد چاه
ترا گر دانشی حاصل نباشد   مر این گفتار من قابل نباشد
برو عطار این سر را نهفته دار   درون جان خود توحید شه دار
که تا واقف شوی در علم حق تو   بمعنی دانی حق را سبق تو
تو معنی دان شوی در کل آفاق   نگردی همچو دیگر مردمان عاق
ز لوح علم حق برخوان و خوش باش   تو لوح سینهٔ عاشق مخراش
بتو علم خدا را جمله گفتم   در اسرار سلطانی بسفتم

که داند علم حق را غیر دانا / تو دانا را بدان امروز فردا
که دانا خود برون آرد ز جهلت / دهد در این جهان چند روز مهلت
که بشناسی تو علم ذات حق را / بگردانی ز جهل خود ورق را

جواب سوال سیزدهم از زبان هاتف غیبی در بیان سر افلاک فرماید

بگویم چرخ گردان چرا شد / ز بهر کی بعالم این صدا شد
ز بهر کیست سرگردان و نالان / ندارد گردش خود هیچ پنهان
دوان گشته ز دنبالش چو خورشید / هزاران چاکرت بر مثل جمشید
بهر سیری که دارد چرخ هم گرد / ز ما دانی تو دارد دو صد درد
بگردد تا که یک انسان به بیند / درو خود آیت رحمان به بیند
بگردد او بدوران های عالم / که یابد او وقوف از سر ایندم
بگردد تا جمال یار بیند / ازین قوم من یکی خوشه بچیند
بگردد تا رسد در دور باری / ازین گردش نیابد او فراری
بگردد تا رسد خورشید بیند / بدور انها نه جمشید بیند

خدا او را

خدا او را ز بهر آدم آورد / ولی در سر یار من همدم آورد
بهر قرنی همو همراه یار است / بهر منزل ز عشقش بیقرار است
تمام ملک و افلاک و ستاره / ز بهر شاه خود دارد نظاره
همین ها را بخدمت آفریده است / ترا از بهر وحدت آفریده است
دو عالم را بدید آن کامل / ندیده غیر حق در هیچ منزل
خدا این چرخ سرگردان چرا کرد / مه خورشید را حیران چرا کرد
ز بهر آنکه دانی حال خود را / درون خود شناسی قال خود را
ازین چرخت نماید معانی / که او دارد ز گردش کامرانی
ازین در چرخ آئی همچو مستان / که چرخت پرورش دادت ز پستان
درین گردش ترا مقصود نور است / که در ملک معانی او حضور است
میان بسته شده چرخ مدور / ز بهر خادمان خدام حیدر
میان بسته بخدمت چرخ گردان / ز بهر خادمان شاه مردان
تو این سنه چرده دانی رابهیری / بزندان طبیعت خویش اسیری
تو او را زنده در جسم انور / که خود نور من بود دایم منور

معبود

تو او را از بنده وان در خشم عاشق | که این معنی ندانند آن منافق
تو او را از بنده میدان کوست معبود | زمین و آسمان از اوست مقصود
بروای خارجی از کوی حیدر | که هستی همچو ملعون آن نکلار
بروای خارجی بکرو زمستی | نهست در معانی پای بستی
بروای خارجی کز چرخ دوری | با این چرخ جهانداری صبوری
ترا دوک زنان باید بچرخی | که هستی همچو زن در زیر چرخی
ترا این چرخ گردان کند زود | دهد نان ترا از خوان نمرود
تو از این چرخ بیرون سوی آن بین | بمعنی و بصورت روی او بین
بسر گردید چرخ روی او دید | بجا میگشت تا خورروی او دید
تو او را از بنده میدان کوست منصور | زمین و آسمان از اوست معمور
بروای خارجی از کوی عاشق | که هستی همچو ملعون آن منافق
بروای خارجی از این جهان تو | که هستی همچو حیوان بی زبان تو
تو گر غیر از علی دانی امامی | ز مادرزاده هستی حرامی
خدا داند که پاکست علم و دینم | از آن بر حب شاه خود یقینم

بدانید ای عزیزان دین عطار | شده از دین شه و از چار بیزار
ندارد چار مذهب همچو شیطان | بدین مصطفی دارد یک ایمان
باو دین مسلم شد مسلم | طریق شاه او را یار همدم
نهادم من سرم بر خط فرمان حق | نهادم در میان جانش ایمان
ز جرتم این بسنده آمد که او گفت | ندارد شاه ما در این جهان جفت

جواب سوال چهاردهم از زبان هاتف غیبی در بیان هر لذت حقیقت انسان فرماید

ز من پرسی تو لذات جهان را | ز جانت هم بگویم خود عیان را
وگر غسلی بکردی از همه غیر | بکردی در معانیهای او سیر
که لذات دو عالم غسل باشد | بجان اهل ایمان وصل شد
تو لذات جهان زاعشق میدان | دگر انسان کامل جانش میخوان
ز ناپاکی عالم غسل کن تو | بجان اهل ایمان وصل کن تو
که تا باشی تو جان عالم قدس | بجانان واصل و هم محرم قدس
تو لذات جهان میدان ز رفیقی | که او از حاصلت باشد طریقی

طریقت در حقیقت جانش باشد | باین عالم همه عرفانش باشد
چو علم و روانش و عرفان بدانست | ز جانان لذت جانان بدانست
تو جانش دان که در عالم چو جانست | رفیق اولیای هر زمانست
تو لذات جهان را مار میدان | پس انکه گفته عطار می خوان
ترا لذات گفت عارفانست | که در ملک معانی شه نشانست
وگر لذات این عالم نبی است | که خصم هر نبی و هر ولی است
ازو باشد همه لذات منیت | ازو گردد همه دانش بعینت
تو و نیش لذت دنیا و عقبی | شناس و رو بگیری علم تقوی
برو تقوا چو شاه اولیا کن | تو جانت را بجانان با صفا کن
تو اصل حال لذات جهان را | ندانستی و رفتی خود همان را
همان دانستی و مردود گشتی | ز هر سو خائن چون عود گشتی
تو خود را خشک کردی مست طاعت | عبادت می کنم ساعت بساعت
تو خود آن زاهدی خشک و مسوز | ندانستی تو خود تلبیس از هر روز
تو میدان زهد از غیرش بریدن | ز لذات ولایت وصل دیدن

عبادت

عبادت کن بگفت اولیا تو | که تا گردی بتو عصمت پاک نیکو
عبادت نام کردی گفت شیطان | نداری خود خبر از دین و ایمان
ز گفت ناقلان و لری عبادت | نباشد خود درست این شهادت
تو عاقل را ندانستی فاضل | ز دنیا خود همین کردی تو حاصل
تو فاضل را بدان گر مرد پاکی | که ناقل کرده است صد خطایی
تو فاضل را بدان انسان کامل | ترا او ایمان و منت هست حاصل
ترا انسان کامل مرتضا است | که او در دین احمد مقتدا است
کلام الله را ایمان خود دان | محمد را شفیع جان خود دان
کلام الله را همراه خود کن | شه مردان شفاعت خواه خود کن
هر آن چیزی که او گوید چنان کن | بغیر شه درون جان نهان کن
تو غیر شه دو رمانی ای برادر | نباشد خود ترا در دین او سر
تو سروان اگه معنی کلامست | بگوید ور خدا او را پیامست
تو سروان اگه منصور جهانست | عبادت خود و را او جان جانست
تو سروان در ره دین رهنما را | که تا یابی طریق اولیا را

که لذات جهان خود حجاب است دلیل من کلام حق بپرداخت
بگفته حق مر این را بشنو ای مرد تمام رهروان را مقصد اند
چو دانستی عبادت کن درست چو هر دنیا نباشد دین درست
تو لذات جهان باشی و جانش کشیدی در عبادتهای کانش

جواب سوال یازدهم از زبان هاتف غیبی در بیان عدل و انصاف فرماید

همی خواهی که والی عدل و انصاف بکن با خلق و عالم دایم الطاف
همی خواهی که والی عدل سلطان برو تو راستی کن چون کریمان
همی خواهی که دانی عدل و جودش بکن اندر معانیها سجودش
همی خواهی که دانی عدل آن شاه که چون مردان حق رو راستی راه
همی خواهی که عدل خویش دانی بکن با خلق و عالم زندگانی
همی خواهی که باشی ایزد رحمان تو عادل باش مثل شاه مردان
که تا عالم بگیرد صیت عدلش بود بر شاه و بر درویش فضلش
مکن ظلم و بترس از آه درویش که آتش میزنی در خرمن خویش

مکن ظلم

مکن ظلم و بترس از قهر جبار که نام او بود در عدل قهار
مکن ظلم و دل نادان مرنجان اگر داری ببینی ملک ایمان
مکن ظلم و ستم محمود میدان در این ملک جهان مقصود تو
مکن ظلم و بعدل خویشتن کوش بدرویشان همی حلم و کرم نوش
مکن ظلم و بترس از روز مردن بعدلت کوش حق را شکر کردن
مکن ظلم و مکن ویران وجودت که تا مقبول گردد هر سجودت
ز شاهان عدل خواهد اندرین راه دگر از ظلم خاقان دست کوتاه
خدا راضی بود از پادشاهی که او از عدل دزد یک کلاهی
خدا راضی بود از شاه عادل برون آرد و را از خاک وز گل
طلب جا دهد او را چو یعقوب دهد او را مقام قرب ایوب
خدا راضی از آنکس کو چنین است بجنت اولیا همچنین است
تمام اولیا این راه دارند بدنیا ولی آگاه دارند
ترا گر عدل باشد یار باشی وگرنه از بر ما تو جدائی
ترا گر عدل باشد زنده باشی میان عادلان فرخنده باشی

ترا گر عدل باشد اصل کردی | هر بنای عدالت وصل کردی
ترا گر عدل باشد شاه ماهی | وگرنه اندرین دنیا گدائی
ز خلقان مال گیری چون گدایان | درین دنیا شدی راه دار شیطان
چو شیطان جمله اوقات حرامست | ترا خود شربت دوزخ بجاست
برو از راه شیطانی برون شو | بشرع مصطفی چون من درون شو
بشر عشق عدل حاصل کن چو حیدر | که تا گردی باعدااش مظفر
شود از عدل حاصل هرچه خواهی | بهی از عدل بر سر تاج شاهی
ز عدلت حاصل آید ملک جمشید | ز عدلت در بر آید ماه خورشید
ز عدلت هر دو عالم در نگینست | ترا انسان کامل همنشینست
برو عدل و کرم را ورد خود ساز | پس آنگه هستی خود را تو در باز
بخلقان و بدرویشان خاصان | تو خشم رحمت ز ایشان بپاشان
تو باشی مرهم دلهای درویش | تو باشی چاره راهم بار هم خویش
ادب را در دو جان خویشتن کن | پس آنگه پیش درویشان سخن کن
چو انیست در دنیا بند شاه جانی | درین ملک این زمان تو رسانی

جواب سوال شانزدهم از زبان هاتف غیبی در بیان ظلم ظالم فرماید

بیا ای یار این اسرار بشنو | ز عطار این زمان گفتار بشنو
بگویم حال ظالم را یکایک | مصفی اندرین گفتار در شک
که ظالم خود مسلمان نیست در دین | نیاید ظالم اندر مرگ تلقین
خدا از ظالمان بیزار باشد | که جان شان در درون بار باشد
ز حق گفته که با خلقان بگوئی | مکن تا باشدت خوش آبروی
هر آنکس کو بدنیا ظلم دارد | وجود خویشتن در جرم دارد
هر آنکس کو بظالم کرد میلی | بلا آید بنزد او چو سیلی
اگر میلی بحق باشد خلاصست | وگر با بد بود آن از قصاصست
بیا تو میل حق کن هم در اینجا | که سود تو خود ندارد میل فردا
یزید و اهل او پس ظلم کردند | یقین میدان که ایشان جرم کردند

قوله تبارک و تعالی لعنة الله علی الظلمین

خدا کرده است لعنت ظالمان را	ستاده خود زایشان جان جان را
هر آنکس را که بیجانان نجات است	درون دوزخ سوزان گداز است
مرا هم جان و هم جانان علی است	مرا هم درد و هم درمان علی است
تو ای ظالم نداری حب او را	نبردی خود ازین میدان تو گو را
محبان علی گو معانی	ازین میدان ببردند نام میدانی
محبان علی آزاد و فرزند	بگوئی معانی حق همچو فرزند
محبان علی شاهان محشر	با ایشان جنت و رضوان مقدر
محبان علی هستند آزاد	نهادند بر طریق عشق بنیاد
محبان علی دانند اسرار	محبان علی دانند گفتار
محبان علی دانش بخوانند	محبان علی منش بدانند
محبان علی دانند کتبها	محبان علی خوانند سبقها
محبان علی مست آهسته	بهر دو کون چون خورشید باشند
محبان علی در جان چو نورند	که ایشان پیروان آن دو نورند
محبان علی بر دین احمد	شنوند خود بجان تلقین احمد

محبان علی

محبان علی شاهان عادل	محبان علی رهروان منزل
محبان علی فیض آلهاند	محبان علی در دین گواهند
محبان علی مهمان عادل	محبان علی بر خوان عادل
محبان علی خود هی بدانی	اگر او لیاء تذکره خوانی
کتابی را که خود تذکره نام است	مر او را شرحیت گو زی کهست
نه هر بیتی ازین مظهر کتابی است	نه جوهر ذات من مثل کتابست
مرا مظهر ز ظلمت وارهانند	بدرهای معانی اش رسانند
بیا خویش باش چون بیرون ز ظلمی	بگیر و بین ای دوران مثل علمی
ببر از ظلم و عادل را معین شو	پس آنگه در معانی راه بین شو
بگویم سر از اسرار شاه هست	که اندر معانی شد پناهست

جواب سؤال هفدهم از زبان هاتف غیبی در بیان لو کشف الغطا

تو اندر لو کشف داری سؤالی	ز سری من عرف داری تو حالی
بگویم سر این مشکل تمامت	که تا گردد علوم دین تمامت

درون پرده دل کیست گوئی / طریق اولیا رحمت بگوئی
ز من بشنو تو سر کشف را / گر بشناسی تفسیر من عرف را
چنان دانم من این اسرار حق را / که در وی ذره نبود دگر جا
چنان دانم که حق دانا بر است / بغیر این ترا الکن زبانست
چنان دانم من این دنیا و دین را / که چشمم صورت باشد نگین را
چنان دانم جحیم و خلد و رضوان / که معنی نی تو بیش شمعدان
چنان دانم من اثار عشقش / چنان گویم من این گفتار عشقش
که جن والانس محو تا بمانند / در معنی سوالله را بخوانند
وگر گویم راز پرده دل / که دارد خود دورا ما و اد منزل
خدا در وی نهان کیست پیدا / نهان بیش بخود امروز فردا
نمی بینی که هستی چون بصیران / بجا افتاده مثل اسیران
نمی دانی دل جان را تو بیجان / نداری اندرین معنی تو ایمان
تو او را معنی اسرار حق بین / بیر از جمله محبوبان حق کین
درون دل درا او را نهان بین / که تا گردد همه معنی آسان

درون

درون پردار در پرده بازی / تو این معانی ندانی خود بیاری
درون پر خود مشکل توان دید / ولیکن کل از آن بستان تو آن چید
درون پرده خود گفتار مستان / از آنم داغها بر جان بریانست
درون پرده دل راز دارم / دری رحمت برویم باز دارم
درون پرده دل عشق بار است / قطار اشتر من در قطار است
درون پرده دل مهر او شد / از آن اسرار گفتارم نکو شد
درون پرده دل کیست حیدر / از و دین محمد شد منور
درون پرده دل کیست سلطان / ز سلطان پرس تو احوال سبحان
درون پرده دل نور بینی / منافق را از آن رنجور بینی
درون پرده آن شه سوار است / که صد منصور از عشقش بدار است
درون پرده دل اوست بر پرده / به پیش اولیاء خود اوست زنده
درون پرده دل هست دلدار / از آنم روشنست گفتار اسرار
درون پرده دل جان دهندم / طریق حکمت لقمان دهندم
درون پرده دل مر حکیم / بقعو و مسکنت مو هم سلیم

درون پرده جمع اولیا اند / همه پیرو بشرع مصطفی اند
برفتم پرده را با او ندیدم / خدا را هم بنور او بدیدم
خدا را هم خدا بیند بمعنی / ندارد این نظر در چشم اعمی
ز من خواهی تو اسرار حقیقت / قدم بیرون منه از حد شریعت

جواب سوال هشتم از زبان
هاتف غیبی در بیان قطره و سوال هم دریای الهی فرماید

بگویم با تو اینک آنچه حق است / کسی را بر چنین گفتن چه داقست
بگویم با تو از اسرار قطره / که تا یابی ازین گفتار بهره
ز دریای در قطره خود چه خواهی / که در دریا روی بر مثل ماهی
همین خواهی که قطره اصل گردد / درون بحر او خود وصل گردد
ترا باید چو قطره پاک بودن / چو عیسی بر فلک چالاک بودن
ترا از غیر حق باید بریدن / شراب واحدی باید چشیدن
حقیقت این بود گر می توانی / انا الحق را تو هم جان جانی
حقیقت بین شو از خود گذر کن / چو قطره سوی بحری و سفر کن

کرتا واقف

کر تا واقف شوی بر مثل منصور / شود این نور با لب محض آن نور
انا الحق میزن و بر دار می شو / چو لعمه در مقام یار می رو
تو گر آگاه این معنی شدستی / یقین از و مو عقبی گذشتی
تو او را خواهی دیگر نخواهی / که بحر آب باشد جان ماهی
چو ماهی او فتاد از بحر بیرون / بگرید از غم دریا چو جیحون
چو بی او شد نباشد جانش در تن / ورا مرگ حقیقی گشت گلشن
هر آنکس او بود بیرون از بحر باراست / چو آن ماهی چنان بر خاکسار است
برو خود را بدان دریا رسان زود / کر تا واصل شوی در عین معبود
چو قطره رو بسوی بحر چون ما / که تا دریا شوی در عین دریا
که دریا را نباشد هیچ پایان / وجود خویشتن از قطره برهان
تو با دریا نشین و باش دریا / که تا دانی تو راز بو کشف را
اگر دانستی این معنی تمامست / ترا خود شربت کوثر بجامست
هر آنکس کو ندارد سر آن یار / بجهل خویشتن باشد گرفتار
بدان انسان و او را انجهان تو / چو کالانعام مبدائی میان تو

هر آنکس کو ندیده نور معنی — جو خفاشی بود در ملک دینی
هر آنکس کو نشد از سر شه آگاه — مرو زنهار با او اندرین راه
که او جاهل بود در جهل میرد — خدا از وی یقین ایمان بگیرد
تو میگویی که ایمان دار گشتم — به نحو و صرف خود در کار گشتم
تمام فقه را من نیک بردم — ز جمله عالمان من گوی بردم
چه حاصل چونکه فتوات فروغ — ز بهر در همه تو حق بپوشی
چه حاصل چون ز فتوا اهل بگریست — درون این اهل دنیا میبری
هر آن شخصی که از اهل زیاده — ز بهر او کتی صد فکر داده
نویسی جمله از شرع احمد — کنم از دین احمد من تراز رد
نویسی صد هزاران حیله در شرع — که میدانم علوم اصل و هم فرع
ز بهر جیفه دنیاست علت — از آن در جو کشتی سود آب ریت
ز بهر این جهان داری ورع تو — بدرویشان حق داری جزع تو
خدا درویش را داده عطاها — با اهل نبی او داده بلاها
تو اهل نبی از حق دور میدان — بمعنی اهل حق را نور میدان

که اهل الله

که اهل الله از اهل دور باشند — ز اهل اندر گذشته نور باشند
ز بهر اهل تو سرباز نی درین راه — تو اهل را امانی و افنی درین جاه
براهی حق نداری علم خود را — ز بهر اهل نهی هم پای خود را
ز بهر زر شدی از حق تو بیزار — چه خواهی کرد آخر در چنین کار
ز مال بیوه و درویش مسکین — بخوردی آن حلال ای مرد بیدین
نداری دین احمد من گواهست — نباشد شرع احمد خود گواهست
باین فتوا کند قاضی تو حکم — بروز دم ورکش تو هم بحکم
ندارم من بگرد محتسب کار — که هست اندر ریا خود محض پندار
ندارند راستی و عدل در دین — ز بهر عارفان دارند صد کین
مثال بت پرستان اند بصورت — چو خوکی که ورا خود نیست غیرت
بدرویشان بسی خود جور دارد — ابیر و شمشه خود را گذارند
هر آنکس کو باین کوزد قدم را — همین باید که میند بیش و کم را
چو پاکان می بباید کار کردن — ز شیطان هوا باید بریدن
هوا و نفس را باید برون کرد — بجسم خویشتن شیطان زبون کرد

بروو در ره عمان و کار خود کن — تو اسرار معانی یار خود کن
مجو آزاد و پنهان تو اسانی — وگرنه تا ابد در جهل مانی
کز آن قطره بمبدر روی دریا — بگیر و مرد او هر کز مصحف

جواب سوال نوزدهم از زبان هاتف غیب در بیان معانی نوح کشتی علیه

ز حال نوح کشتی باز گویم — ز مستیهای عرفان باز گویم
بکشتی رفت نوح و غیر را ماند — بجنت او نشسته دیر را ماند
نبد غیری حضوری دلست اینجا — که فارغ گشته بود از جمله غوغا
ز غوغا فارغ و آزاد گشته — میان بحر او دلشاد گشته
میان موج آن دریای پر جوش — همی بد با غذای خویش مینوش
بحق میگفت با حق بود مشغول — فراغت داشت و از ترس از غول
ز ترس و غول دنیا دور شو تو — درون کشتی او نور شو تو
تو ترسی و غول را نشناختی — چو ایشان دین خود را در باختی
بود غولان که او مردم فریب — بجز سان جهان او خود نشینند

تو ترس دان که خود را بر ورات — میان ترسکان او خود پیداست
از ینها تو گریز و رو بکشتی — وگرنه تو بدریا غرق گشتی
تو کشتی بان شو و کشتی نگهدار — وگر نه رفت در دریای خونخوار
ترا کشتی بجو و همراه باشد — خدا از کشتیت آگاه باشد
تو در کشتی رو و خود کار حق کن — نظر در دیدن دیدار حق کن
که گر کشتی شکست آید خرابت — بگیرد دست خود به عطات
ترا از غرقه هالک رهاند — به هش خویشتن دایم نشاند
تا چو کشتیت آرد کسنی — ز بالا خود فرود آید به پستی
چو دست تو بگیرد وای بر تو — درین میدان نیایی کوی سر تو
هر آنکس کو شده از یار آگاه — نگردد اندرین دریاش گمراه
که حیمت کشتی و نوح است روحت — چو دانستی همین باشد فتوحت
دگر عالم بدان دریای ارواح — وجودت کشتی در کشتی تو ملاح
تو عالم را بدان دریای چونها — وجودت کشته در کشتی تو چونها
تو کورت قهر آن دریای میدان — کمی سودا من که غوغات میدان

ذوفر

برو از کشتی دریا گذر کن
بحق واصل شو او در حق نظر کن
که تا یابی رهائی از طلسمی
که چون در دریا بود بر مثل جسمی
کی کوی همنشین شد با طلسمات
بگرداب بلا افتاده هیهات
برو بشکن طلسم و جسم سست
گر این باشد کمال حق پرستت
تمام اولیا ازوی گسستند
تمام انبیا ازوی برستند
تو هم گر عقل داری زو گذر کن
ازین دنیای سرگردان حذر کن
که تا یابی حیات همچو عیسی
شود نوح معاینت هویدا
تو نوح خویشتن را روح خود دان
بکشتی وجودت هست حیران
وجودت اندرین دریای دنیا
تو سرگردان مکن هر جا بهر جا
همانگه بشکند کشتی و رفتی
بآخر این جهان هستی و رفتی
بقعر این چنین دریای چون گور
ورای مستمند و مفلس و عور
چو کاری اندرین دنیا نکردی
تو جام از شراب حق نخوردی
چه خواهی مژده ای مردود دنیا
که کردی خویش را در دین تو رسوا
اگر خواهی ازین گرداب رستی
وزین جوئی بهم در نخ بجستی

ترا باید براه شرع رفتن
ازین دنیای دون باید گذشتن
که تا احمد ترا آرد شفاعت
بدین منش باش خود دائم بطاعت
ترا راهی مصطفی را رو چو سلمان
اگر داری بدین او تو ایمان
مجرد بود او از جاه دنیا
نبُد او را بغیر دوست پروا
مجرد بود او از غیر میدان
مکمل بود او در علم قرآن
جهان جز که احمد گفت او کرد
عبادت را براه حق نکو کرد
چو سلمان باش بر بوذر گذر کن
تو سلمان باش و غیرش را بدر کن
بحق بین و بحق گو بحق باش
تو جان عاشقان حق بجز ایش
دمی در کشتی حشمت نظر کن
تو غیر حق از آن کشتی بدر کن
تو کشتی را گران کردی ز سرکین
از آن رفتی و در دریای خونین
میان انجمن سرکین بمیری
مدار در حالت شاهی و میری
درین کشتی چه داری تو همراه
هزاران حیله داری همچو روباه
درین کشتی نهادی بار نخوت
شدی تو همنشین مار نخوت
درین کشتی هزاران نخل داری
حسد را اندرون چون تخم کاری

درین کشتی نداری آب رحمت / ز بی آبی بمیری خود ز رحمت
درین کشتی چو خوابی کرد بی تو / نباشی یکدمی بی درد بی تو
درین کشتی بغیر از پوست نبود / درون مغز جان جز دوست نبود
درین کشتی عبادت خود نیابی / بمیری در چنین دریا بخواری
درین کشتی نداری زاد معنی / نکردی خود بدنیا یاد معنی
درین کشتی خدا بیزار از تو / که شد آزرده خود عطار از تو
درین کشتی نشد چون نوح معنی / مکن چون غیر او زینهار دعوی
درین کشتی بسی آزار دارم / ز جور تو بسی تیمار دارم
برو از دعوی باطل بپرهیز / بس آنگه در شب دیجور برخیز
تو با حق راز گوی و راز او شو / چو ماهی اندرین دریا فرو شو
برو بشنو حدیث عارف غیب / مکن عطار راز پنهان تو عیب
وگر عیبش کنی باشی منافق / نباشی در یقین او موافق
ز دستت ای منافق مست ذوقم / خوارج خود گرفته راه شوقم
درین کشتی برفتم نزد دلدار / کنون کردم خلاص از دست خمار

بسی خون

بسی خون در دلم من سبب ازین سان / خداوندا تو دانائی و اعیان
خداوندا همی خواهم که بینم / مر ایشان را که دارم قصد دینم
بر ارشاد از تو حجت بجعفر / که دین اوست از احمد منور
تو ای خارج چه میگوئی بدینم / که این گشت درمعنی یقینم
درین کشتی تو ناحق باد آری / از آن در این جهان مثل حماری
به پیش من حماری بهتر از تست / نگویم من که آن سگ بهتر از تست
حمارت بارکش شد خود درینجا / کنی بارش همه صفرا و سودا
چو در دین نداری تو حماری / بضایع عمر خود را تو گذاری
تو از آزار خلقی گاه بیگاه / چو خواهی کرد اندرین راه
ترا بغض و حسد بسیار باشد / درون چشم تو مردار باشد
ترا باشد بمردان خدا جنگ / دلی تو سخت باشد همچو آن سنگ
ز سنگش دل شده ای بزم شبانه / ببردی این خبر را خود بخانه
و من حب علی دارم دگر نه / دلی آلوده دارم خود جگر نه
ترا مادر نه پاکست ای منافق / ترا این دین نباشد خود موافق

همین گوئی که بغض بتر از اوست / و با خود دین مالک بهتر از اوست
بیا در کشتی مظهر نظر کن / ز ماشینهای کوران کون حذر کن
برو تو جعفری شو در مذاهب / پس آنگه مظهر ما کن مصاحب
ز مظهر پرس الفاظ شریعت / بمظهر بین تو انوار طریقت
ز مظهر در حقیقت وصل یابی / چو کشتی اندران دریا شتابی
ز مظهر پرس رز جعفری را / ز جوهر جوهران جوهری را
ز مظهر پرس راه راست رستی / وگرنه خود ازین بالا بپستی
ز مظهر پرس این ره از کجاست / ز واو و نون ترا میدان ندا است
که برخیز و روان شو سوی مظهر / مصاحب باش در معنی بجوهر
که تا آرد ز بیراهی براهت / شود در کشتی دنیا پناهت
مکن میلی بنا حق هم درینجا / که گفتم من ترا این خود بصد جا
ولیکن هست شیطان در درونت / چه حاصل چونکه او کرده زبونت
بدین خارجی بر مثل مردان / تو داری خود همه افعال ایشان
اگر خواهی گزین دریا برائی / بکن از اهل باطل تو جدائی

بدین مصطفی و مرتضی گو / محبش را یکایک مرحبا گو
محبان علی کشتی تو جستند / بابواب معانی خود فتوحند
محبان علی اندست اسرار / درون جیب ایشانست انوار
منم از خادمان چاکرانش / منم خود چاکران ما و جانش
تو داری حب آن سلطان چو سلمان / فراموشم مکن ای جان انسان
بکن از بهر حق ما را دعائی / که حق بدهد ترا آخر عطائی
شود این روح عطار از تو خشنود / رسی تو از معانیها بمقصود

جواب سوال بیستم از زبان هاتف غیبی در بیان معانی پادشاهی سلیمان فرماید

بگویم گو سلیمانی چرا کرد / باین دنیا جهانبانی چرا کرد
چرا دیو و پرنده رام او شد / چرا این مملکت انعام او شد
بگویم تا ترا معلوم گردد / ولی نادان ازین محروم گردد
سلیمان بنده مقبول او بود / بصورت در معانی او نکو بود
خدا هر دو جهانش کرد انعام / مر او را شد مسلم فضل و اکرام

نه آدم را یکی گندم برون کرد … ز فرزندانش بعضی را زبون کرد

هر آنکس کو بگفتش کار گر شد … ازین دنیا بعزت او برون شد

هر آنکس کو ز گفتش سر بتابد … بهر دو کون او عزت نیابد

سلیمان گشت چون فرمان اوبرد … زمینش رحمت و انسان او برد

هر آنکس کو برد فرمان الله … بهر دو کون شد فرمان الله

اگر فرمان بری فرمان برندت … وگرنه طوق چون شیطان نهندت

اگر فرمان بری باشی سلیمان … بجو بر دیو و انس آیت فرمان

اگر فرمان بری اندر هستی … تو بر وی همین دیر و کنشتی

اگر فرمان بری حق را تو در دین … کند جبرئیل در فرمانت تحسین

اگر فرمان بری فرمان حق را … محمد بر تو خواند این سبق را

اگر فرمان بری فرمان شه را … وگرنه او فنا راه تو بچه خر

وگر فرمان بری بیرون چاهی … بشرع احمد مرسل چو راهی

اگر فرمان بری اسرار دانی … تو مثل آن سلیمان در جهانی

اگر فرمان بری عالم تو داری … طریق عیسی مریم تو داری

اگر فرمان

اگر فرمان بری شاهی و شاهی … تو بالاتر ز خورشید و ماهی

اگر فرمان بری خود بیش آوی … میان اولیا درویش آوی

اگر فرمان بری همچو سلیمان … بری از ملک سلطانی تو ایمان

اگر فرمان بری داری عبادت … وگرنه کی بری در دین شهادت

اگر فرمان بری انسان آوی … میان اولیا خواهان آوی

اگر فرمان بری خود زنده مانی … میان عاشقان فرخنده مانی

اگر فرمان بری انوار گردی … میان عارفان عطار گردی

اگر فرمان بری ملای رومی … تو واقف بر تمام این علومی

اگر فرمان بری آگاه گردی … بعلم غیب خود همراه گردی

اگر فرمان بری در بحر مائی … میان صوفیان بس با صفائی

اگر فرمان بری یار و رفیقی … تو این عطار مسکین را شفیقی

اگر فرمان بری در ملک باشی … تو تخم محرمی در فقر باشی

اگر فرمان بری در شرع او را … بری از جمله مذهب ها تو گو را

اگر فرمان بری واصل سوی تو … میان واصلان عارف سوی تو

اگر فرمان بری از گفت عطار	به معنی در دل خود دار وی دلدار
اگر فرمان بری من شاد گشتم	ز بند قید تو آزاد گردم
اگر فرمان بری ای مرد فاضل	ازین فرمان شود ایمانت حاصل
سلیمانی همین است ای برادر	که بشناسی تو خود را مثل بوذر
اگر فرمان بری غیری نه بینی	درین دنیای دون خیری نه بینی
سلیمانی همین است ای برادر	که بشناسی تو خود را مثل بوذر
سلیمان باشی و باشی سلیمان	ملک لایزالی جان جانان
باصل کار گر خواهی رسیدن	ازین دنیای همین باید بریدن
سلیمان رفت او را نام باقی	ز جمشید اینزمان یک جام باقی
برو نیکی کن و نام بدست آر	سلیمانی همین است آنکه کار
هر آنکس کو درین دنیا نکونست	من او را مظهر من گفت عرفانست
همین خواهی که دانی راه حق را	بخوان از مظهر من چند ورق را
که این مظهر ز گفت مصطفی است	همه اسرار ملک مرتضی است
از و ره دان شوی و حق بدانی	ولی باید که این مظهر بخوانی

طریقت را

طریقت را تو گفته ام بدان	همه اسرار علم مرتضی دان
در و ره دان شوی و حق بدانی	اگر تو علم این مظهر بخوانی
ز مظهر تو سلیمانی یا انسان	برندت اهل معنی جمله فرمان
ز مظهر گردی تو انسان کامل	چو جوهر ذات من گردی تو واصل

جواب سوال بیست یکم از زبان هاتف غیبی در معانی اهل قضاة و معنی فرماید

ز حال مفتی و قاضیت گویم	ترا از فتوی نادیده گویم
هر آنکس کو شد قاضی بشرع عشق	همین باید که داند اصل و فرعش
چو الحمد بایدش در شرع باشید	نباید خود دل مردان خراشید
شریعت را ندانی تو ببازی	که تا باشد ز تو الحمد راضی
شریعت دان طریق مصطفی را	طریقت دان رفیق مرتضی را
هر آنکو در شریعت راه دانست	طریقت را بخود همراه دانست
شریعت را تو حرمت دار هر جا	که زینت علم و فضل و زهد و تقوا
شریعت را تو نشماری ببازی	طریقت را بدان گر اهل رازی

شریعت با طریقت جمع باشد / حقیقت پیش ایشان شمع باشد
اگر یک ذره رو از شرع تابی / بوقت مرگ تو ایمان نیابی
مبین رو او رباو شرع زنهار / مکن چون جاهلان خود را گرفتار
مکن اندر شریعت خود تو سستی / مگر بیرون شوی از ملک هستی
برو راه شریعت را چو عطار / طریقت در درون جان خود آر
شریعت دان تو جای راستان نشست / طریقت باشد اندر حق مکانت
هر آنکس کو بناحق سر دارد / شریعت را درون خود نه دارد
شریعت کی درون سر دارد / ز داکی در معانی سیر باشد
بظاهر شرع را با خود بدارد / چو باطن شرع را بیرون گذارد
شریعت را به بل هر جا فرو شی / بجان تو دل زهر او بکوشی
چو رفتی از جهان دون او ری / با آن عالم بجود تو چه بردی
نبردی ذره با خود ثوابش / چه خواهی گفت آخر با جوابش
تو در هر دو جهان رو در سیاهی / که دایم در پی دنیا و جاهی
برو از مفتی دنیا حذر کن / ز فتواهای ناحق در گذر کن

بحق کن حکم شرعش را نگهدار / که تا لعهد وعده در جنت بار
که فتح جنت باشد شریعت / طریقت راستان باشد طریقت
اگر نور است رفتی در طریقت / بشرع المصطفی وانم ر فیعتی
وگر نه او فنا ده ور عذابی / درین فتوا نیابی خود جوابی
نباشد حکم قاضی ات مسلم / که او در حکم شرعش نیست اعلم
برون کن علم ناحق اندرونت / ز خود بیرون مکن آخر جنونت
نگشته عاقلان گرده جنونها / جنون دار و بعقل خو مکن ها
جنونت گمرهی باشد درین راه / ترا گردم ز شر کار آگاه
اگر داری تو عقل و عشق و باهم / شریعت را درون جانت خواهم
شریعت را چو شمع وان روشن / طریقت را بپوشش خود کن چو جوشن
شریعت را تو ورد خویشتن کن / طریقت را تو کوی خویشتن کن
شریعت خود شمار راستانست / طریقت خود نثاری عاشقانست
شریعت چون شمع اسرار باشد / طریقت چون شمع عطار باشد
شریعت در معنیها درستست / طریقت همنشین با رحبت است

شریعت از کلام حق بیان کرد ... طریقت معنی او را عیان کرد
شریعت مصطفی را شد مسلم ... طریقت مرتضی را شد مکرم
شریعت خود تمام علم باشد ... طریقت خود مقام حلم باشد
شریعت روشنی این جهان است ... طریقت در جهان جان عیان است
شریعت همنشین علم تقوا است ... طریقت معنی اسرار مولا است
شریعت مقتدای اهل دین است ... طریقت همرهی اهل یقین است
شریعت را بخود همراه باید ... طریقت را دل آگاه باید
شریعت را بدان کردار ما ... طریقت را بدان کر قل کفا

جواب سوال بیست دویم از زبان
هاتف غیبی در بیان اصل احتساب فرماید

همین خواهی که دانی احتسابی ... ز زخم عشق مانوشی شرابی
ترا از خویشتن باید گذشتن ... بکشتی فنا باید گذشتن
ولی باید که دین را است باشد ... ترا از کرد خود در خواست باشد
بباید احتسابی خویشتن کرد ... بر آور از وجود خویشتن کرد

وجود خویش

وجود خویش را کن احتسابی ... که تا کردی تو خود لت کتابی
که اصل احتساب آنست خود را ... کنی منع از بدیها و جفا را
چو خود در سواست کردی در شریعت ... روا کشتی تو در راه طریقت
بلطف خویش تو با خلق عالم ... بکن خود احتسابی مثل آدم
که تا بینند گمراهی براهت ... خدا باشد درین معنی پناهت
و گر در جهل باشی مست و رسوا ... نیابی در مقام قرب و جا را
برو توحید شه همراه خود کن ... شه و لدل شفاعت خواه خود کن
پس آنکه ذره او را تو بردار ... مکن تو احتسابی اندرین کار
که تا فردا گناهت را چو طاعت ... کند آن شاه سلطان شفاعت
بروای محتسب دامان شه گیر ... تو نان عافیت از خوان شه گیر
بروشنی تو با پاکی وجود ... بخور روی خود تو خمر تاک چون او
جماعت را و سنت را به پا دار ... اگر هستی محب یار آن غار
برو تو دست از دامان فاروق ... مدار و خویش برو در پای آن توق
ترا فاروق باشد مقتدایت ... بذو النورین باشد اقتدایت

تمام اصحاب حب شاهست / خدا و مصطفی براین گواهست
ز آزاری نمودم خود بدیعت / که هست این در مذاهبها فضیت
نباید هیچکس را سر کشیدن / بایمعنی من باید رسیدن
تو ای سنی ندانی وصل معنی / ز آن وادی بجون ما تو فضولی
برو سنی کتاب مظهرم خوان / که تا گردد شک تو جمله عیان
برو ابدال بگوی اهل تحقیق / که ایشان را بود از صدق تصدیق
بمعنی ام رسی خود یار من شو / بمعنی دیده عطار من شو
مرا سنی همین و داد دارند / که علم حق نه از استاد دارند
تو از استاد جمله نام کردی / نه از استاد عالم جام کردی
مرا استاد داده جام معنی / مرا استاد داده کام معنی
مینقبها داده و گفته که چونی / تو این علم بدان علم لدنی
مرا علم الدنی کرد تعلیم / نباشد خارجی در پیش تسلیم
مرا استاد از معنی خبر داد / که آخر از هیچ خواهی ثمر داد
مرا استاد شاهست و ثمر این / برون آید مرا خود از هیچ این

والارشاد

ولا ارشاد او زو باشد هویدا / مرا او دستگیر آید بعقبا
نباشد غیر این دینم بفتوا / ندادستم چو تو دین را بحلوا
مرا ایمان و دین در احتساب است / از آن گفتار من شیرین و خوبست
تو خود مظهر بخوان شو مطیعم / که تا گردد یقینت دین و دینم
تو ای سنی مرا او رد کردی / بعطارت بسی بیداد کردی
که عطار است در دین رافضی او / کند لعنت همه بر خارجی او
تو راه شیعه را چون من ندانی / کتاب اولیا چون من نخوانی
من از علم معانی بهره مندم / از آن بر لحیه خارج بخندم
مرا اسرار او معلوم گشته / منافق خود از آن محروم گشته
برو تا مظهرم خوان تا بدانی / طریق ما تو در انجا بدانی
به بینم هیئت داوادی درین راه / مگر آنکس که افتاد است در چاه
خدا را ای بنا و جاه هم داد / درین عالم ولی آگاه هم داد
بحکم حق کنم واوای او را / ز گمراهی زنم فریاد او را
چه حاصل چون کره در گوش دارد / ز زقوم و جحیم او نوش دارد

به پنداری که من در دین غریبم بدین دیگران بودست سیرم
نه پنداری که من کم کرده‌ام راه چو تو افتاده‌ام من نیز در چاه
برای مصطفی رفتم چو سلمان نه پروای بهشت و حور و رضوان
براه مصطفی بستم میان را که تا یکبار بم این علم نهان را
براه مصطفی نابرده پی نکرده همچو عطار این رهی طی
برو پروانه دارد حق ز باطل جدا کن تا نمانی تو بمنزل
مرا مقصود حق باشد ازینها ندارم خود غم امروز فردا
بآن راهی که بوذر رفت رفتم چو بوذر این زمان از نار رستم
چو بر راهی روی و جاه منی وگر تو راست رفتی راه بینی
برو چون اولیا راه خدا را اگر داری تو در باطن صفا را
بکردم من ترا خود احتیاطی که دارم من ازین گفتن صوابی
باول احتسابی خویش کردم همه اعضای خود را ریش کردم
ریاضتها کشیدم من بدوران که تا شد بر من این اسرار آسان
وگر بسیار جوری ناکسان هم کشیدم با سخنهای بدان هم

قریب سی هزاران

قریب سی هزاران مرد بریا بکردند قصد ما در جا و بی
بغارت کرده‌اند هم میل کردند تمام بندگانم خیل کردند
ببردند پور ما را چون اسیران بخونم خط نوشتند چون امیران
برو از راه ایشان کن کناره وگرنه میکنندت پاره پاره
برای پیشوای لوکنف او تو از عطار این گفتار بشنو
تو هم گر حق داری راه او گیر وگرنه راه دوزخ را مگو گیر
بمعنی احتسابت نیست ای یار تا آخر چند گردی گرد بازار
تو اندر کوی بازارش بمالی نخواه او را طلب کن تا بیابی
ترا این احتساب ختم باشد که در ملک وجودت گنج باشد
هر آنکس کو چنین دارد مقامی ز عطار این بگو هر دم سلامی
سلامت دارد او از بلاها بدو او را ز جود خود عطاها
که دین مصطفی دارد باسلام طریق مرتضی دارد با کرام
طریق مرتضی دارم طریقم نظام حیدر باشد رفیقم
نظام گفتن من در جهان است از آن گفتار من شیرین و نیکوست

مکن عطار را انکار در دین / اگر حب داری تو آل یاسین
شیم کذاب مثل آن لعینان / نخواهم کرد شاگردی شیطان

جواب سوال بیست وسیوم از زبان
هاتف غیبی در بیان عوام الناس فرماید

عوام الناس در دنیا چه کوشند / از آن در خوردن گندم بکوشند
عوام الناس اینها اند کایشان / ندانستند خود اسرار مردان
عوام الناس اندر جهل باشند / ولی نادان و دانا را خراشند
عوام الناس را زنهار دشمن / مرو زنهار تو در دین کناس
عوام الناس را نشناختم من / با وان نرد را کی با خصم من
عوام الناس اینها اند کایشان / کنند خود خاطر دانا پریشان
عوام الناس آنها اند که در ریش / کنند ظلم و دغا و مکر تلقین
عوام الناس آنها اند که مارا / برنجانند و دوزند این قبا را
عوام الناس آنها اند که گیرند / حرام و وقف را با خویش برند
عوام الناس آنها اند که سنجند / ز بهر لقمه دونان برقصند

عوام الناس

عوام الناس از مقصود ماندند / برون از منزل محمود ماندند
عوام الناس خود بیرون معنیست / برون از عالم معنی و تقواست
عوام الناس خود از کاروان ماند / بدنبال آمد و از باد را ماند
عوام الناس خود دنبال دنیا / از آن از دوست و رفت عقبا
عوام الناس در دنبال دین نیست / که علم معرفت اورا یقین نیست
عوام الناس دایم در حرام اند / نمیدانی که ایشان خود کیانند
عوام الناس آنها اند کایشان / ز ایشان دایما باشد پریشان
عوام الناس آنها اند که تقلید / به پیش خویشتن دانند توحید
عوام الناس دایم در حرامست / که بنیادش مثال بر آب حبابست
عوام الناس انسان نخوانند / وگرنه در درون جهل مانند
عوام الناس جاهل خار بینند / نه چون انسان کامل یار بینند
عوام الناس از عالم برونند / میان دوزخ تابان نگونند
عوام الناس ای معنی ندانند / عوام الناس این مظهر نخوانند
عوام الناس را من خوار دانم / میان کوچه و بازار دایم

عوام الناس خار پای انسانست / برون کردن مر او را خود چه آسانست
عوام الناس خود حیران نشسته / درون آتش سوزان نشسته
عوام الناس در ظاهر بمانده / که او علم باطن را نخوانده
عوام الناس از معبود دورست / بدنیا بر مثال آن قبور است
عوام الناس را حرمت مدارید / مر ایشان را ز حیوانا شمارید
عوام الناس در کار جهانست / عوام الناس بر مثل مغانست
عوام الناس را دنیا فرو برد / ز بهر او چه زیبا فرو برد
عوام الناس را اطوار زشتست / عوام الناس را گفتار زشتست
عوام الناس آرزوست مارا / عوام الناس بو گفت است مارا
عوام الناس رفته سوی تقلید / درین میدان نهاده گوی تقلید
عوام الناس را دینی نه مثبت / نکرد در دل و راحت ولی ثبت
عوام الناس کی اسرار دانست / عوام الناس کی عطار دانست
عوام الناس در عالم فراوانست / چو حیوانا درین عالم فراوانست
عوام الناس چون خر با نجاست / از آن بیرون ز کوی پادشاهست

عوام الناس

عوام الناس از خر کمتر آمد / که او بیرون ز راه حیدر آید
عوام الناس را کی فضل باشد / که او چون اصل خود بی اصل باشد
عوام الناس را بد اصل میدان / از آن کو رفته اندر راه شیطان
عوام الناس را حق راند از پیش / از آن کو قصد انسان کرد و درویش
عوام الناس را اغیار دانم / از و این مظهرم بیزار دانم
عوام الناس را مظهر نباشد / ورا اندر صدف گوهر نباشد
عوام الناس را طرار دانم / از و من مظهر خود راست دانم
عوام الناس از عرفان چه داند / طریقت حالت عرفان چه داند
عوام الناس را دین زبون کرد / زکوی عافیت او را برون کرد
عوام الناس را از جان خبر نیست / ز اصل معنی قرآن خبر نیست
عوام الناس را گفتار خوش نی / عوام الناس را رفتار خوش نی
عوام الناس هر هیچ باشند / براه اولیا او کج باشند
عوام الناس را دیگر چه گویم / از و این علم معنی را نجویم
قلم درکش بنام او در ایام / که ایشان را نبردند اولیا نام

ازین ان اولیا رہزار رفتند — زکوی خانه عطار رفتند
درینجا نه همه اطوار جمعیت — درین مظهر همه اسرار جمعیت

جواب سوال بیست و چهارم از زبان
هاتف غیبی در بیان اولیا الله فرماید

بگویم راه حال اولیا را — که تا بینی تو در خود آن ضیا را
ولی والی که باشد در جهان او — هر آنکو باشدش اطوار نیکو
ولی والی که باشد پیش او او — هر آنکو باشدش نعت مظهر
ولی والی که باشد پیش الله — ورا گفته صفات قل هو الله

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ اَللّٰهُ الصَّمَدُ لَمْ يَلِدْ
وَلَمْ يُولَدْ وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا اَحَدٌ

ولی والی

ولی والی که باشد مظهر کل — که او ز الله زبان طیر ابابیل

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

اَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِاَصْحٰبِ الْفِيلِ اَلَمْ
يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ وَاَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا
اَبَابِيلَ تَرْمِيهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّيلٍ
فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَاْكُولٍ.

ولی والی که باشد قطب دنیا — بود او را همه معنی مهیا
ولی والی که باشد اکمه فضلش — بود در جمله ان با جملش

ولی دانی که باشد رهنمائی   که جان از بهر حق کرده فدائی
ولی دانی که باشد بیش لحمد   علی مرتضی آن شاه سرمد
ولی دانی که باشد بیش عطار   هر آنکو باشد بت تقوا و اسرار
ولی دانی که باشد پاک معصوم   بدانش تا نگردی راز محروم
ولی دانی که باشد هل اتی گفت   که او را حق نبی انما گفت
ولی دانی که باشد بیش آن یار   نرفته یک قدم در کوی اسرار
ولی دانی که باشد مصطفائی   که بیش دینی و عقبا رو نمائی
ولی دانی که باشد نور لحمد   که او را زوجه باشد نور احمد
ولی دانی که باشد آنکه مقصود   همون باشد بدنیا اصل مقصود
ولی دانی که باشد شاه کوثر   دو عالم از وجود او منور
ولی دانی که باشد شهسواری   که تیغش بوده باشد ذوالفقاری
ولی دانی که باشد باب شبیر   بسر داده او خود علم اکثیر
ولی دانی که باشد نور رحمان   که او بوده بمعنی کل ایمان
ولی دانی که باشد قهر جبار   که کرد او دشمنان حق نگونسار

ولی دا

ولی دانی که باشد مقتدائی   که او را حق گفته حق شناسی
ولی دانی که باشد مومنان را   هر آنکو سر برین کافران را
ولی دانی که باشد شاه منصور   که معیت مومنان را اوست مشهور
ولی دانی که باشد آنکه علمش   شده روشن بقلب ما چو حلمش
ولی دانی که باشد صاحب جفر   که نعش او بود در ذات کس کفر
ولی دانی که باشد باب علمش   که در شهر ولایت نیست چو مثلش
ولی دانی که باشد مخزن راز   که او بوده بدرویشیش ممتاز
ولی دانی که باشد نور جان تمام   همون بوده چو نقطی در زمانم
ولی دانی که باشد شاه عطار   که او را مصطفی گفت ست کرار
بگویم شرح آن شه را بعالم   که تا یابی وقوف از شر آدم
بگویم تا شوی آگاه دانا   نباشی در جهان جهل سوا
بدان تو اولیا را شمع این راه   که ایشانند از اسرار آگاه
تمام اولیا اسرار دانند   کلام الله را در دین بخوانند
ولی دانای خود را او سرشتند   کلام الله را بر جان نوشتند

گفتار کلام الله کردند / محقق از و آگاه کردند
محقق گفت اکنون این بداند / طریقت را و اندر رهنما ئید
همی خواهی که دانی اولیا را / بمظهر کن نوا بیندم النجوا
ز مظهر خود عجایب ها ببینی / که پیش مردن خود تو به بینی
ز مظهر خود عجایب ها بگیری / که پیش از مردن خود بمیری

بسم الله الرحمن الرحیم

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا

بیابی از جهان مردن حیاتی / بیابی تو ز مردن خود صفاتی
تو باشی بعد زین همراه ایشان / تو واقف کردی خود ز اسرار ایشان
تمام اولیا در این کن بند / ولی این مدعی این را نیابند

برو ای

برو ای آخر این پیدا شود این / طمع دار از تو عطار تحسین
ترا از اولیا آگاه کردم / میان خرمی همراه کردم
که تا آن ره بگیری ره روی تو / با آن منزل رسی ایشان شوی تو
ترا راهی نمودم همچو خورشید / که دار و یاد او صد قرن تا صبح
ترا راهی نمودم من در اسلام / در آن منزل قرار کن تا تو انجام
ترا راهی نمودم در ولایت / که آن منزل ندارد حد و غایت
ترا راهی نمودم در حقیقت / که در دستش بود ملک شریعت
ترا راهی نمودم من بدنیا / که تا واقف شوی از حال فردا
ترا راهی نمودم من بکوثر / که باشد ساقی آن شاه قنبر
ترا راهی نمودم من بمهدی / چه حاصل زانکه یک گام ننهی
ترا راهی نمودم من بجنت / در آن ره بجز باشد زحمت
ترا راهی نمودم در سلامت / برو تا وا رهی تو از ملامت
در آن منزل ببینی اولیا را / که ایشان دیده اند ز تو لقا را
خدایا اولیا همراه ما شد / ز ایشان دست کوتاه ما شد

١٢٤

اگر شخصی بایشان زجر باید / نه در دنیا و دین او اجر دارد
تو پنداری که با ایشان می کرد / همین زجری بایشان از خودی کرد
بخود این زجر کرد و زجر با بد / تو پنداری که در دین لطف باید
ملی زجری چنین رازی چه باشد / که صد ظالم درین دنیا هلاک است
اگر ظالم بایشان کرد ظلمی / بفرق او نشیند گرد ظلمی
بخود کردی تو ظالم هر چه کردی / تو از معنی ما بوی نبردی
برو ظالم که چون شیطان لعینی / تو جام شربت کوثر نبینی
برو ظالم که حق بیزار از تست / دل عطار خود افگار از تست
برو ظالم که تو مردود باشی / چو همه در میان دود باشی
برو ظالم که تو در جهل ماندی / مدور اهمال کتاب جهل خواندی
برو ظالم که طوقش را رفیقی / به معنی دان که با شیطان رفیقی
برو ظالم که ایمان رفت از تو / برون آید هزاران لعنت از تو
برو ظالم که محرومی ز عدلش / ببستند در رخ تو باب فضلش
برو ظالم که داغت بر جبین است / بدوزخ آتشت بس ور کین است

برو ظالم که مست خمر جاهی / گرفته کشتی عمرت تباهی
برو ظالم که خود را مسخ کردی / تو تعلیق ولایت نسخ کردی
برو ظالم ز کوی اولیا تو / که در عالم نداری خود حیا تو
مرا با اولیا خود کار باشد / از آن در جان من اسرار باشد
ندانی اولیا را ای مقلد / ندانی انبیا را ای مقلد
مقلد را همه گفتار نحس است / منافق را همه اطوار نحس است
منافق دین ندارد ای برادر / معانی را ندارد هیچ باور
مرا او را خود درم قلبست درست / از آن این سکه تمییزش شکست
ز قلابی کنندش پاره پاره / نباشد بعد ازین پس هیچ چاره
برو ای کوی ملایان عالم / که ویران کرد آن منزل ابادم
تو دین مصطفی تغییر دادی / بقلابی و کفر اندر فتادی
مهین دیگران تو پا نهادی / تقلید مذاهب ها نهادی
نداری مذهب لعمد در بنا / بگردی گفت او را هیچ روا
کلام الله را اینجا نهادی / میان غلو عارفان غوغا نهادی

خدایا مصطفی خود راه بکشاد   ز نه هیهای تو فریاد فریاد
قدم اندر نهاد هیچ کرد   بتقلیدی هزاران هیچ کردی
بگویم هم بتو عطار حق را   ولیکن تو مزن باکس نطق را
بگو این رمز را پنهان همی دار   وگرنه رو چو آن منصور بر دار
زبان منصور گفت موسی کاظم   که این معنی بدان از من تو لازم
زبان منصور گفت پنهان همی دار   میان جان خود این تخم بکار
وگرنه چون سر دار است جایت   بکوی عاشقان باشد سرابت
بهشت جواب من عیانست   بهشت خارجی بیند نهانست
اگر خارج کند در دین ظهوری   ندارد او بمعنی هیچ نوری
منافق خود بدین مظهر باشد   نه در دینم مر او را سیر باشد
منافق مرا بدین قلدب دانم   خوارج چو او در خواب دانم
بتقلیدی هزاران خط کشیدند   از آن خط علم معنی را ندیدند
نباشد علم معنی جاهلان را   از آن منکر شود خود فاضلان را
برو عطار در کنج خط تقلید   که ایشان نمیبیند در راه الحاد

مرا منکر شوند جهال دنیا   که او برگشته است از علم و تقوا
ز علم بی عمل برگشته ام من   ز تقوای مقلد جسته ام من
ترا گویم که راهی حق کدامست   اگر در وادی مات مقامست
تمام اولیا این راه رفتند   ز دنیا با دل آگاه رفتند
ترا گویم که تا قلدب میر در   منافق هم شود بدین بمیرد
بگویم تا شود خود زود گوشش   نشنیدند دین قلابی چو نشنین
منافق خود از همین شود دود   بگرد دشمن و دو روش الصد درد
و وائی دزد عزرائیل داند   بگو این در سخن را تفصیل داند
هر آنکس را که او اندر هستدار درین   ورا این مظهر من هست نقلدم
خوش شد این سخن عطار از تو   که بشنید این همه اسرار از تو
نیابم من بتو راهی خدا را   که تا نبی درین تو خود لقا را
هر آن کز اولیا شد راه داند   وگرنه ره درون جاه دارد
درین ره جبرئیلش سر نهاده   درین ره اولیا رحمت ایستاده
درین ره انبیا خود عذر خواهند   که ایشان اندرین ره پیر راهند

مرا

درین ره محرمان افتاده بر خاک | درین ره خود شده سرگشته افلاک
درین ره عاقلان دیوانه گشتند | درین ره غافلان انفس گشتند
درین ره عاقلان هستند هشیار | درین ره صادقان هستند بیدار
درین ره عارفان آگاه باشند | درین ره عابدان همراه باشند
درین ره باب جنت را ببینی | درین ره خوشه حکمت بچینی
درین ره آفتاب و ماه حیران | درین ره خود زمین گردی زواتن
درین ره آسمان باشد خیالی | درین ره دوزخ تابان محالی
درین ره شاه سرمستان آفاق | نهاده پای خود بر فرق اسحاق
درین ره کاروان دوست انسان | درین ره اشتیاق اوست در جان
درین ره آدم آمد کین چه راه است | برین معنی دل و جانم گواه است
درین ره آدم خاکیست تسلیم | از آن شد علم ربانیش تعلیم
درین ره خان معنی باز باشد | بران خان نعمت انباز باشد
درین ره دیده اعمی نه بینند | بتقلید خوشه تقوا نچینند
درین ره آن منافق لنگ گشته | بر آن حیوان جهان خود تنگ گشته

درین ره گشته سرگردان گمراه | ندارد او خبر از بیم الله
درین ره زرد و زار و خوار مجروح | گرفته ملک دوزخ مالک روح
درین ره هر کرا باشد بحق او | زهی شد گل مصحح ورق او
درین ره دیده معنی اصل دارد | بدریای ولایت وصل دارد
درین ره انبیا همراه باشند | درین ره اهل الله آگاه باشند
درین ره زاهدان لنگشده اند | شده از لی رهی زین راه مردود
درین ره غیر نور مصطفی چیست | درین ره غیر شاه اولیا کیست
درین ره اوست روح جان انسان | درین ره اوست اعلی حرانان
درین ره اوست نور شرع احمد | درین ره اوست تخم از زرع احمد
درین ره اوست باب علم و فتوا | درین ره اوست زهد و حلم و تقوا
درین ره اوست بالعمد نشسته | برو عطار کین ره نیست بسته
درین ره اولیا جمعند منقش | تمام انبیا شمعند مشوش
درین ره گر روی مردی خدائی | وگر ره خود از ایشان تو جدائی
واین مظهر الله باشد | ز حال کار تو آگاه باشد

درین ره داشت ابراهیم خان / که تا آید دمی در وی یگانه
درین سالکان فراش او شد / که سرگردان و غلطان همچو گوی
ز امر من راه بجایم بمعجز / ز انعمه سراپا نشستم بمعجز
درین نغمه مرا مقصود شاهست / که هر دو کون بهر او چو کاهست
برو عطار راهی مرتضا گیر / نبود شرع لطف صد ضیا گیر
شریعت را طریق مرتضا دان / ز راهی خارجی بی حیا دان
مقلد بی رود راهی نبی را / نمیداند طریق آن ولی را
ولایت را چه داند آن منافق / که با او دیگران کرده موافق
برو لعنت از میان اهل ایمان / نگویم من عدو او را مسلمان
برو عطار راهش تو بسر نه / به اسلام نبی امروز در نه
بشهرستان لطف در تو باشی / جمیع اولیا را در تو باشی
ترا سر در سری سودای او شد / از آن در شرع لطف دین نیکو اشد
بحمد الله که این هست دین ما هم / همون در هر دو عالم سر بجا هم

جواب سوال بیست و نهم از زبان

انف غیبی در بیان منزلگاه انسان فرماید

نگویم آدمی را جای محمل / بآخر خود کجا دارند منزل
بآخر بازگشت او کجا است / طریق این معانی در هدایت
هر آنکس کو چو آدم آدمی زاد / نبشد مر روح انسانیش استاد
مر او را روح انسانی بیان کرد / مر او را همنشین عارفان کرد
هر آنکو دانشی دارد چو استاد / بگیرد کار او امروز بنیاد
مرا انبیا از عشقت و از علم / وجود خویشتن میدارد حلم
تو اندر این جهان از بهر آنی / که اسرار درون خویش دانی
وجودت را به پنداری چو منصور / تمامی روشنوی در عین آن نور
انا الحق آن زمان گوئی در آفاق / نباشی در میان عارفان عاق
انا الحق از درون واصلانست / نه از گفتار رفت جاهلانست
انا الحق گفت آن عاشق که حق دید / بلوح نور عرفان این سبق دید
انا الحق گر بگفت آنست چرا آن / نبود او را بجسم خویشتن جان
انا الحق گفت آن خورشید انوار / از آن کو دید در خویشتن یار

یکی سری از اسرار انا الحق / ز من بشنو که هستی یار مطلق
که آن قطره که با او بود همراه / به دریا رفته بود و قصه کوتاه
بدریا کرد آخر بازگشتی / هر آن قطره که با دریا نشستی
ازین دریا اگر شبنم بخیزد / بآخر باز هم با او گریزد
ولیکن خود تفاوتها درین راه / یکی قطره یکی دریاست روشن
یکی را قطره است اسم و یکی بحر / یکی را شبنم و آن دیگران نهر
یکی قطره که واصل نیست هیچ است / بدین معنی اهل فقر کیحست
تو روح واصلان را بحر میدان / تو از وی مانده چون دیگران
بگفتی واصل دریا چو قطره / نبردی از معانی هیچ بهره
دریغا قطره زوحت جدا شد / بآخر من بگویم من کجا شد
کسی کز یار ماند زار حیران / ورا دیو تعین کرد بریان
کسی کز کار او ماند درین راه / زلی راهی فتد آخر بچاه
کسی کز یار ماند دوری گزیند / بقطعها رحمت لقمان نبیند
کسی کو مانده است آنجون ما / بدوزخ میرود حقا و حقا

کی

کسی کو می‌نداند باشش خویش / بمیرد او بحسرت با دل ریش
کسی کو را نداند هادی کل / نهد در گردنش طوقی چو غل
کسی کو را نداند اکمل فقر / برو مالک ز راه در کوچه سقر
کسی کو را نداند شیر مردان / ورا کمتر شناسش از ایشان
کسی کو را نداند عالم دین / نیاید او بوقت مرگ تلقین
کسی کو را نداند سر الله / درون چاه گور است او بگمراه
درون چاه آن بد اصل میرد / نه با او با عاشقان در وصل میرد
کجا باشد مقامش هیچ والی / بچاه جهل ماند جاهم دوالی
هر کس عارفان خود جهل کردست / میان جاهلان خود جهل عرفست
بجهل خویشتن ماندی گرفتار / تو کی بینی مقام بحر و الله دار
هر آنکس کو ز چاهی تن برآمد / چه قطره سوی بحر او چو آمد
هر آنکس کو درون چاه تن ماند / جدا او را از بحر خویشتن ماند

در بیان قطره و دریا و ملاح دلم
شدن آن ان مرد ملاح در بحر اسرار

چو آن قطره بدریا یافت واصل / از آن قطره نماند هیچ حاصل
اگر چون قطره انّی بر زمینی / درون بحر کی یابی نگینی
اگر قطره بدریا اش رسانی / تمام جاودان تو زنده مانی
ترا در جمله جا پنهان سپر باشم / مقام کمترت دریا باشد
اگر منصور واصل گشت حق گفت / ازین بد یاد دریای اسرار حق سفت
یکی قطره درین عالم زبون شد / یکی قطره بآن دریا درون شد
صدف اندرون از قعر دریا / که تا یابد گهر او در نطق خود جا
چو قطره در صدف فانی و در شد / ازو جود کیسهٔ مفلس پر شد
یکی ملاح در دریا فرو شد / در آن دریا مثال آن سبو شد
برون آورد زان دریا صدف را / که این باشد وجود من خزف را
چو بشکست آن صدف او گوهره در / کشنده خود دید او زبون تر
از آن در گشت خود روشن جهانی / ببخشد خود تن ندید غیر مالی
چو مفلس بود آن ملاح در ری / گرفت برو خود دلو را یک تن
که تا بفروشدش گرد متاعی / با نفس نماند خود زاعی

بخود گفتا برم آن در بشاهی / که تا باشد مرا بخت و پناهی
دهد او نعمت و انعام بسیار / نگردم من دگر از فاقه بیمار
که ناگه گرد دور خویش را گم / ازو فریاد می آید که قم قم
تو برخیز این زمان در راه طلب کن / بس آنکه در ولایت اطلاب کن
ز بس کو جست در ره گشت بیمار / بدینسان جان بداد و رفت بازار
برو همراه بد درو ند بد بش / فلک چون سرمه اعمی کشید تر
بدینسان مرد او از حسرت در / بدینسان حبس در خون خور
بعالم از غم او در بمرده / بری از گوهری خود او نخورده
چو بی زحمت فنا آن در به شد تر / از آن در همت خود دانست تر
چو بشکستش دانست آن در او شد / باین دریای بی پایان درون شد
چگویم حال او چون اصل گم کرد / ز اصل خویشتن او وصل گم کرد
نیاید در هزاران قرن او را / نروی اخر بدین معنی تو بور را
من از اسرار روح و جسم گویم / نه از گفتار جسم و قسم گویم
برون بر گوهر روح از صدف تو / که تا زنده نمانی در هدف نماند

بقول اولیا کن اندرین راه | که تا گردی ز سر کار آگاه
ز خود بگذر تو و در بحر او شو | درین میدان چو غلطان همچو گو شو
ز خود گوهر مشو گوهر تو بشناس | ازین دریای بی پایان بهراس
بدر با قطره‌ات گشتست گوهر | چو والستی شوی در بحر داور
من این قطره بدریای معانی | گروم وصل اندر زندگانی
هر آنکو واصل دریای او شد | بسوی بحر او بر مثل جو شد

جواب سوال بیست‌ششم از زبان هاتف غیبی در بیان مذهب مختلف اسلامیه

ز مذهبهای هی خواهی بدانی | کدامین حق بود در عین جانی
تو دین مصطفی را خواهی از من | که دانی بر مثال عین روشن
مذاهب در جهان بسیار باشد | یکی در کلبه عطار باشد
بیک معنی تو از مذهب گذر کن | درون جسم در جانت نظر کن
که تا بینی جمال بی روانش | بیابی در وجود خود وصالش
چه جای مذهب و دین باشد آنجا | که گفتم دیدم این معنی هویدا

ز مذهبهای گذر کن ای برادر | که تا در دین کشاید خود ترا در
ز احمد گفت راهی حق یکی است | به پیش گمرهان این ره شکی است
تو از دین محمد رفت بیرون | براه راویان افتاده اکنون
یکی گفته چنان است راه احمد | که می‌بینی درون نور ابجد
یکی گفتا نبی الله چنین گفت | دگر گفتا که این معنی نفیس گفت
یکی دیگر برون آمد ز پیشم | طریق مصطفی باشد چو خویشم
یکی دیگر بزد فریاد کانجاست | به پیش من طریق او هویداست
یکایک مذهب خود عرض کردند | مسایل از نادانی فرض کردند
نوشتند در شریعت خود کتبها | ندارم من شمار او در پی
هر آنکس کو درین ره خواند و نفی | ز بهر خویش و مردم ساخت طرفی
کتابی کو ز راوی شرح باشد | به پیش اهل معنی جرح باشد
مرا نطق کلام الله سر حجت | ازانم رشته تا بند و طرحت
محمد با علی رمزی بیان کرد | دگرها از همه مردم نهان کرد
تو اینم خود سخنها از که گوی | درین ره دین مذهب از که جوی

چو دانستی که این راه نبی است گدای ناقل تو خود ولی است
ولایت را همی دانی تو از وه ندانستی تو کنه را خود هم از مه
همه زراق سالوس اند ره را بکن تو دست خود از جمله کوتاه
بدین مصطفی منشین چو عطار براه مرتضی میباش تو اسرار
بدین مصطفی آزاد فردی براهی مرتضی امروز مردی
بدین مصطفی ایمان و معنیست براهی مرتضی برهان و تقواست
بدین مصطفی ایمان بیاورد براهی مرتضی رو جان بیاورد
بدین مصطفی رو پاک و مستور براهی مرتضی رو همچو منصور
بدین مصطفی یابی شهادت براهی مرتضی یابی سعادت
بدین مصطفی رو همچو حیدر براهی مرتضی رو همچو بوذر
بدین مصطفی انوار باشد براهی مرتضی اسرار باشد
بدین مصطفی راهی شریعت براهی مرتضی ایمان طریقت
شریعت را چو محکم داری ای دوست طریقت را تو محرم داری ای دوست
شریعت را طریقت راه باشد ازین معنی دلم آگاه باشد

ازان

مدامی این دگر راهی ندانم وگر دانم شود الکن زبانم
اگر تو طیر این ره راه بری بجز بست درون چاه میری
برو از حیله مذهب حذر کن براه خاندان هر دم نظر کن
که این راه است روشن همچو خورشید نهاده اندرو صد جام جمشید
براهی دیگران مکر است و افسون بگردان دین حق را خود دگرگون
نهاده راه تقلید است این درد نهاده روی خود را در دوزخ
نهاده راه تقلید ای مقلد مزید روی توحیدان مقلد
ز مشرق تا بمغرب خلق گمراه ز دست تو ابا ملعون روباه
ز بالا خود به پستی او فتادی چو شیطان تو تقی ز خود نهادی
نگردی خاطر درویش مجروح شکستی کشتی ما را دوان روح
ترا نی همت صاحب دلانست ترا نی نصرت باب الجنانست
ترا نی عزت دنیا و دین است ترا نی علم و معنی لی الیقین است
ترا نی دیگران انسان به نی ترا عین آن ایمان نه مبنی
ترا نه رحم بر انسان کامل ترا دائم مع و مردود و جاهل

تو معنی دان شود روشن اگر | نه اندر این معانی کین او گر
که میدانم که هر کو راست گفت است | ز میدان معانی گوی برده است
برو عطار سرها نگه دار | که این معنا نداند غیر او راز
من این معنی نهادم در درونم | ولیکن عشق کرده قصد خونم
چه سنجد قطره چون پیش دریا | تو دانائی خداوندا بهر جا
مراده غسل از کفر کن هم | که هستی در میان پادشاهم
خداوندا مرا بار راه ابرو ار | شده از بی راهی این عطار بیچار
خداوندا بر عرش راه دارم | طریق مرتضی همراه دارم
بابن راهم ببر تو تا ز آتش آن | که هستم در مذاهب بر یقین
مرا یک راه یک جانب یک دل | بیاید مهر او اول منزل
درآمد مهر او در جان عشقم | برآرد مهر او در جان فسقم

جواب سوال بیت هفتم از زبان
هاتف غیبی در بیان منزلگاه سلطان فرماید

تو منزل گاه عشقم یار خواهی | از آن شاه در ملک معنی پادشاهی

مکن با اهل وحدت تو عداوت | که بر تو دیگ باشد از شقاوت
چه داری بر فقیری بگمان اوت | که اندازی ورا در قعر چاهی
یعنی خویش را انگشت در راه | بگفته شرح این معنی سوی الله
هر آنچه مصطفی گفت آن بگردی | تو جام شربت کوثر نخوردی
چو خواهی گفت اندر روز محشر | که کردی رخنه در دین پیغمبر
چه خواهی گفت فردا مرتضا را | نه هی خود نوردی اولیا را
بهمراهی شیطان جاه یابی | چو ره گم کرده کی راه یابی
برو راهی خدا و بغض بگذار | یعنی سر جنبه در راه اسرار
که راهت ساخته تا بحیدر | شود رزق معانی ات مقدر
برو این رزق را عطار کن تو خبر | برآور از درون خویشتن بجو
که این ذوق ولایت تو را شد | بجنس عاشقان مستور باشد
تو گر عاشق شدی این رزق بگو است | ز جام حیدری این رنگ این بوست
تو جام وحدت اسرار برگیر | پس آنکه مظهر عطار برگیر
که تا کور بد بنور راهی خدا را | بجوانه با تو در معنی نبی را

تو مخزن دان

بمنزل گاه عشقش رهروان تو | که تا دروی ببینی نور جان تو
بمنزل گاه عشقش عاشقانند | که ایشان همنشین عارفانند
بمنزل گاه عشقش یار باشد | میان جان تو اسرار باشد
بمنزل گاه او صد جان بگنجو | توئی وابسته زندان بگنج چو
برو زندان تن را کن نورد | بجوی غم خود مخور می باش خندان
بجان و شربت وطم و بالکور | شدی اندر جهان بسیار رنجور
مپرور تن با اینها توانی | که اینهایت بس کار گرانی
اگر خواهی که این منزل بدانی | کتاب عشرت دنیا نخوانی
برو زینها را اینها کن تو پرهیز | وگر اندر دل تنها تو بر خیز
بعشرت زینهاری نو مه دل | وگر بندی گرفتاری تو در گل
بعشرت هر که شد عشرت پرست است | ز دین و دنیا باین گلخن نشست است
بمنزل گاه عشقش کی رسی تو | که گلخن تاب تن در این رهی تو
تو گلخن تاب اعشرت شناسی | وگر باشی باین عالم لباسی
لباس عشرت از تن برون کن | که تا عشقت بگوید خود که چون کن

انکه

ترا عشرت بمنزل گاه عشق است | به پروای لباس و گرد فسق است
گند شستم از لباس و گلخن تن | در آمد عشق و گفتا تن منش تن
ز تن تن تن ملالا لا برآیند | بنشر معرفت پرورد خایند
اگر در منزل عشاق آیی | کلاه راز از سر عاقل ربایی
میان عاقلان پیمانه باشد | میان عاشقان میخانه باشد
میان عاقلان این سر نهان شد | میان عاشقان این سر عیان شد
میان عاقلان صورت نودار | میان عاشقان حیرت نودار
میان عاقلان بی قطع باشد | میان عاشقان در پرده باشد
میان عاقلان صومعه باشی | میان عاشقان در معمه باشی
میان عاقلان جنگست و بیداد | میان عاشقان مستی و فریاد
میان عاقلان علم و معنی | میان عاشقان خود پرستی
میان عاقلان زاهد نشینند | میان عابدان عابد نشینند
میان عاقلان واعظ در آید | میان عاشقان حافظ در آید
میان عاقلان قاضی چو صدر است | میان عاشقان انسان چو بدر است

میان عاقلان سخن‌ست یاور ‌ ‌ میان عاشقان دانایی داور
میان عاقلان گفتند کم شد (اسرار) ‌ ‌ میان عاشقان دستار کم شد
میان عاقلان دست رهبر ‌ ‌ میان عاشقان عشق است رهبر
میان عاقلان سر عین دینم ‌ ‌ میان عاشقان کفر است کینم
میان عاقلان بسیار باشی ‌ ‌ میان عاشقان کی یار باشی
میان عاقلان دنیا درآید ‌ ‌ میان عاشقان عقبا درآید
میان عاقلان دنیا عزیز است ‌ ‌ میان عاشقان دنیا چه چیز است
میان عاقلان دین تکبر ‌ ‌ میان عاشقان باشد تفکر
میان عاقلان اسرار نبود ‌ ‌ میان عاشقان طرار نبود
میان عاقلان عاشق نباشیم ‌ ‌ میان عاشقان فاسق نباشیم
میان عاقلان بسیار گفت است ‌ ‌ میان عاشقان بسیار کم گفت است
میان عاقلان حیله است و کرم ‌ ‌ میان عاشقان قید است و دم
میان عاقلان صورت تمام است ‌ ‌ میان عاشقان معنی مدام است
میان عاقلان باشد قبله ‌ ‌ میان عاشقان باشد وسیله

میان عاقلان

میان عاقلان در فکر باشیم ‌ ‌ میان عاشقان در ذکر باشیم
میان عاقلان باشد درم نیک ‌ ‌ میان عاشقان باشد کرم نیک
میان عاقلان نبود کرم دار ‌ ‌ میان عاشقان نبود درم وار
میان عاقلان تو فضل کری ‌ ‌ میان عاشقان تو وصل کری
میان عاقلان غیر از صد امیت ‌ ‌ میان عاشقان غیر از خدا نیست
میان عاقلان اشعار باشد ‌ ‌ میان عاشقان عطار باشد
میان عاقلان دانا درآید ‌ ‌ میان عاشقان دانا برآید
میان عاقلان بی یار ماندم ‌ ‌ میان عاشقان از کار ماندم
میان عاقلان نام آلمیست ‌ ‌ میان عاشقان جام آلمیت
میان عاقلان دیدم و رفتم ‌ ‌ میان عاشقان خواندم سبق را
سبق از عاشقان آموختم من ‌ ‌ از آن در آتش او سوختم من
برو در منزل معشوق ختین ‌ ‌ میان عاشقان اسرار می بین
ز اسرارش دل آگاه دارم ‌ ‌ ولایت را بجو همراه دارم
ولایت گر بتو همراه باشد ‌ ‌ خدا از سر تو آگاه باشد

محمد روز محشر شد شفیعت   امیر المؤمنین باشد رفیقت
بیا با ما بکوی عاشقان آی   بصدق خود میان صادقان آی

جواب سوال بیست سیم از زبان هاتف غیبی در معانی پیران راه حقیقی فرماید

بگویم ای پسر از بهر راهت   در همعنی بود مظهر گواهت
همیخواهی که دانی بهر حق را   بگردان خود ز غیران ورق را
محمد دان درین ره بهر راهست   که تا حیدر شود دردین پناهت
ترا آگاه سازم در دو عالم   بتو همراه باشد در دو عالم
ز تو آگاه و هم همراه در بر   شهی شد کوست خود مولای قنبر
ترا در دو عالم پیر باید   درین ره نسبتی شبگیر باید
اگر شبگیر گردی پیر یابی   بهر دو کون او را پیر یابی
برو در پیر خود بین نور معنی   قران دیگر با این خود تو طعنی
ترا هر بیت مظهر خوش عجایب   درو اسرار معجز بس غرایب
ترا هر بیت مظهر گر بدانی   غنیمت دار او را چون جوانی

برو مظهر بخوان کامران باش   ز جوهر دولت من خود شادمان باش
بتو گوید همه اسرار اول   بخواندی بس تو مثل مطول
ترا او از کلام حق بگوید   بپیش شاه خودش باز آرد
ترا از هستی خود وا رهاند   بدریای معانی او رساند
بصورت خود همی گوئی که دانم   نبی را در جهان من بر خوانم
درین دنیا براه پیر رفتم   ز خود بر مسند دیگر نشستم
ندانستی بمعنی پیر یاری   نکردی خود بگفت او تو کاری
هر آنکس کو براهی پیر باشد   بدورش پیر ما او را دوا شد
هر آنکس را که دولت یار باشد   مشامش کلبهٔ عطار باشد
مرا خود پیر عشق راه او شد   بهر دو کون ما را شاه او شد
هر آن خبری که او گفت شنیدم   من این شربت ز دست او چشیدم
برو نورش درون جان خود بین   ازین معنی نباشد خود تو غمگین
هر آنکس کو ز خود بگسست برگو   میان عاشقان بر مثل میر است
برو از میر دنیا خود تو پرهیز   ز بهر منزل عقبا تو برخیز

برو در کوی عشاق و بدانش — به تخت مسند شاهی نشانش
برو او را ز جان خود طلب کن — ازو بشنو بدل این مظهرا طرب کن
برو او را بجان بهر طریقت — ازو بشنو تو گفتار شریعت
براهی او اگر رفتی تو جانی — بجوهر ذات من مثل زبانی
بجوهر ذات من مثبت بری — که او بر ملک معنی را وزیری
مرا اسرار باشد همچو مظهر — ولی میدان تو اشترنامه جوهر
چو اشترنامه ام مستی برآورد — کف اسرار از هستی برآورد
همه مستان شدند از جام او مست — ترا هم جام باده هست در دست
بنوشش و بنوشان با رفیقان — اگر هستی درین میخانه مستان
ز مستی باده ام پر جوش باشد — که عاقل گر خورد بیهوش باشد
همه مستان ز بهر راه گویند — نه خود از منصب و از جاه گویند
همه وصف تو گویند بر زبانها — که هستی در همه خانه هویدا
توئی مظهر توئی جوهر توئی جان — توئی که آشکارا گاه پنهان
توئی دنیا توئی عقبا توئی حور — توئی یحیی توئی موسی توئی طور

توئی

توئی بر و توئی بحر و توئی یم — توئی در آسمان عیسی و مریم
توئی راه و توئی جان و توئی ماه — توئی بر جمله اسرار آگاه
توئی ایمان توئی رحمان توئی قرآن — تو هستی همنشین زین ایمان
توئی رهبر توئی مهتر توئی سر — توئی در عالم تقوا منور
توئی عابد توئی زاهد بدوران — گرفته عاشقان را گریبان
توئی مرسل توئی مجمل بدیهیم — نبشته در علم معنیها یقینم
توئی رحمت توئی عصمت ملک را — تو وادی آیت قرآن نبی را
توئی آنکه بتو من راه بردم — ز تو من خود دل آگاه بردم
توئی آنکه بتو دانا درینم — ز تو اسرار سلطانی بدیهم
توئی آنکه ترا محمود نام است — ترا اسرار معنیها پیامست
توئی معشوق هم عاشق توانا — تو علم معرفت در دین بجا
توئی در هر زمان پنهان و پیدا — با صفات و بفعل ذات و اسما
توئی در جان آدم نور بینش — ترا باشد مسلم آفرینش
توئی دریا که در تو قطره ها جمع — بکن اسرار معنیها ز شمع

که تا یابی وقوف از سر کونین / شوی از باطن او مبر کونین

نواز هر ان شنو اسرار آن پیر / برو ابندم تو دامان جوان گیر

جوان آن شاه است بر راه لحد / بد مثال آفتاب و ماه احمد

جوان بختی که راه پیر با رفت / از ینعالم چو نیکو با صفا رفت

در این ره بین که چون منصور سر باخت / میان عاشقان هستیش بر باخت

ز هستی و ز سر باید گذشتن / روای پیر را از خون بشستن

درین ره خود مرو بی پیر اوروز / اگر داری بصبح معرفت روز

که دارد همچو پیر ما جوانی / سر عطار دارد آستانی

جواب سوال بیست و نهم از زبان
هاتف غیب در بیان حیات انسان فرماید

ز من پرسی مقام زندگی را / تو همراهی که داری مردگی را

کمال زندگی دانش دارد / که خود بند محبت جانش دارد

اگر تو وصل وصلت نامه دانی / تو اندر جاودان زنده بمانی

برو تو هستی کبر دور باخت / بعرفان زنده کاکن تا به بینی خود را

اگر داری

اگر در هستی گردی هیچ در هیچ / میان زندگان خود گنج گنج

اگر خواهی که تا جاوید باشی / دل خود را ز غیر او تراشی

حیات آنست که با دانا بسر رفت / به بین صاحب اسرار منت

ممات آنست که با نادان رفیقی / چو نادانان بی معنی شفیقی

ز دانایان شنو اسرار سرها / که ایشان دیده اند انوار حقها

ز نادان جهل بارد در سیاهی / تو از نادان جاهل خود چه خواهی

بدانا وصل کن گر وصل خواهی / که نادان هست در دنیا گناهی

تو غایب باش و هم حاضر یقینی / که ناصر خسروی معنیت بینی

ز نادانان گریزان شو چو منصور / که این معنی نبشته بر دل حور

ز نادانی جهان کردند بر وغلوغ / کشیدند مرو را بر دار از خلق

هر آنکس کو درین عالم زبان شد / سری آورفت سودای زبان شد

هر آنکس کو باهل راز پیوست / بعرفان مرو را انداختند پست

بهر چیزی که ره باشد در آفاق / تو داری همچنین خویشتن در طاق

تو باشی بلحد و نادان در رفض / تو باشی منش اهل بحر و حافض

تو باشی منش شرع لعمری لشک | زهی تا تو بود صد ملک و فرسنگ
تو اینها را شنو رو مکر خود کن | تو گوشه گیر و حق را ذکر کن
بذکر لا اله ای یار برخیز | تو برخیزی ز غیر او به پرهیز
همه اهل دلان را این یقین | بگردند از جهت خار مغیلان
خدا بیزار العمر پر تغا هم | ازین قوم مقلد او لیار هم
برو پرهیز کن از قوم تقلید | که تا منصور باشی علم توحید
چو او اصل گشته بود آمد دار آزاد | بدار خویشتن بیارد فریاد
چو جسم خویشتن بر دانست ازراه | ز اسرار خدا او گشت آگاه
ز اسرار خدا میزد انا الحق | که دار عقوبت این راز مطلع
چو جام از دست انشی نوش کرد او | بدار و جانه خویش کرد او
ز اسرار خدا میزد دم عشق | که دارد بس آور هیچ مرهم عشق
ز دانش او انا الحق زد بعالم | که هست این زندگی بروی مسلم
با موسی کاظم داد شربت | بشد مست الهی او بقدرت
در آن مستی ورا خود را کشتند | به حبس ظلم ور ابر دار کشتند

تی اتم :

پس آنگه سوختند آن جسم او را | بدریا ریختند آن قسم او را
بدیوی خاک او در شط جها کرد | ز بهر یار خود بس ناله‌ها کرد
تو از خاکش شنو بوی محبت | که اینست عاشقان را کوی وحدت
بگوی وحدتش چون او فتادم | از آن بر آستانش سر نهادم
مرا خود آستانش قبله باشد | در آن قبله مرا خود قبله باشد
سجود اهل وحدت مست او دید | سجود دیگران او هست تقلید
ز تقلیدی او فتادی در تقلد (قصور) | ترا جام تفاوت گشت خود کر
ز تو باین فضل منکر شوی ام | بخوان از مظهر من معنوی ام
که تا بینا شود عیان وجودت | درین قبله شود اهل سجودت
برو سجده چنان کن که بی کرد | چه سجده بود کافر آن ولی کرد
بگویم حال آن سجده به ثبت | که تا باشد ترا معنی چو خوبت

در بیان تیر خوردن حضرت امیر المومنین علی ابن ابیطالب صلوات الله و ماندن پیکان در پای مبارک و بیرون آوردن جراح آن پیکان در محل

نماز بفرموده حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه علی آله وسلم

بجنگ مرتضی زخمی بپا خورد   ز نشتر بت خانه دردش دوا خورد
بماند پیکان اندر پای حیدر   قریب دستی بدان بپا در
ز دردش مرتضی پس ناله کردی   بجای نشتر پس آن درد خوردی
که کم بود آنچنان پیکان در پای   که از دردش نبد آرام در جای
ز بیرون کردن پیکان جراح   شده عاجز که بشکافند جراح
ولی پیدا نبد پیکان نیز پیش   شده از بهر آوردن ابر پیش
به پیش مصطفی جراح بر گفت   ز لعل خود در این گفتار بسفت
بگفتا یا محمد پای حیدر   بسی باید شکافیدن به نشتر
مرا خود طاقت اشکاف نبود   چنین زخمی با اوطاف نبود
ورا کی زهره اشکاف باشد   خدا او نزد خود داوست جانبش
محمد گفت من آسانت گویم   گل وحدت ازین بستان بویم
محل آنکه که حیدر در نماز است   ببوته محبت در که از است
مرا او را خود خبر از خویش نبود   وجود او ز پیکان ریش نبود

در آن دم

در آن دم خود تو بشکافی وجودش   نباشد ذره نقص و سودش
توانی خود توان برون کرد   پس آنگه آن جراحت را نکو کرد
چو بشنید این سخن از شاه اول   بشد جراح تا نزدیک حیدر
ستاده دید شه را در نماز او   بحق برداشته دست نیاز او
بگفت مصطفی بگرفت با نشتر   بشکافید او چه الماس جانبش
برون آورد آن پیکان خونین   یکی پیکان بدان بر منزل زرین
بپای مرتضی دارو بریخت   به بست آن پای او در دیگر رفت
بنزد مصطفی آمد بزاری   که یا محمد تو در دین سرفرازی
بجا این مشکلم را تو حل کن   کتاب سر اینم ور لفعل کن
بگفتا او که با حق وصل دارد   چه پروای وجود و اصل دارد
بود او مستغرق او اندران حال   نه پروای هیبت و جور افعال
نه پروای وجود و فلک جانبش   نه پروای قشت آستانش
نه پروای حضور خواب کردن   نه پروای چنین پیکان کشیدن
نه پروای مکان لامکانش   نه پروای زمین و آسمانش

خوردن

نه پروای ملایک در بلندی | نه پروای علوم و هوشمندی
نه پروای وجود و در و حاله | نه پروای شب باران و ژاله
نه پروای بهشت حور غلمان | نه پروای مکان علم ابدان
نه پروای محال حال عالم | نه پروای وجود دور آدم
نه پروای نشان و خنجر و جنگ | نه پروا از حجاز و مهره سنگ
نه پروای طواف اقتباسش | نه پروای ظهور و ارتقاسش
نه پروای علوم خط و خاشر | نه پروای طهور و هر و پاش
نه پروای وجود هستی او | نه پروای زبان و پستی او
نه پروای هدایت کان کجا شد | نه پروای ولایت کان روا شد
بحق می بود با حق بود از بیش | از آن و البعة حق در نماز بیش
بحق بود او و با حق داشت پیوند | بان معنی تو می خود باش خورسند
بحق می بود چون جان و جود روح | گهی طوفان بد و دریای پر نوح
بحق می بود چون قطره بدریا | چه میگوئی جواب این معما
بحق می بود آرام و قرارش | از آن بگرفت لعمه در کنارش

بحق می بو

بحق می بود آن نور طریقت | شده واصل بدریای حقیقت
بحق می بود خود را دور کرده | دو عالم را ز خود پر نور کرده
بحق می بود از حق گشت پیدا | طریق حی بود در کل اسما
بود او شاه زنده در معانی | تو این معنی بجو هر گز ندانی
ترا در اینمعانی هر نباید | که تا در جسم تو او جان نماید
در ان حال این عبادتها قبولست | در آن دل خود تمامی گنج نوراست
چنین باید عبادت در جوانی | اگر خواهی که تا زنده بمانی
چنین باید عبادت با خدا کرد | همه هستی چو او باید رها کرد
که تا واصل شوی در زندگی تو | نه بینی خود مقام مردگی تو
برو در زندگی هست را کش | که تا زنده بمانی در جهان خوش
برو در اینجهان می باش زنده | ولیکن شاه خود را باش بنده
که تا خود بندگی باشد قبولت | بود در جمله معنیها حصولت
تو از نورش شوی زنده چو عیسا | به بینی خود مقام سر او جا

جواب سؤال سیم از زبان

اشاره بمعنی در بیان آثار علوم حقیقی فرماید

زآثار علومت راز گویم — مبوا ز علم معنی باز گویم
ترا در علم باید علم انسان — که تا گردی تو در علم سخندان
بود آثار علم آنکه شوی نور — که گردی در معانی پاک و مستور
تمام علم را در علم آرے — چنین باشد مقام حق گذارے
اثرها دارد از معنی علومم — مبارک گفت بر دانا قدومم
مرا این علم از جبار باشد — که او دانای هر اسرار باشد
ز آثار علومش هر دو عالم — بر انسان علم او باشد مسلم
ز دانای قبولت کرد لعد — ز نادانی ترا خود کرد آورد
برو در علم حق می باش دانا — چو نادانا مکن خود را تو رسوا
برو در علم حق حق را تو بشناس — مکن بر مثل شیطان خود تو وسواس
ز بهر حق بود این علم خواندن — معانی باید از دانا شنودن
که دانایان درون علم رفتند — بر تخت علم سلطان نشستند
بدیدند اولین و آخرین را — بمالیدند چون خشتی زمین را

زمین و آسمان در هش دانا — چو خشخاش بود بر روی دریا
ازین خشخاش ای نادان تو چندے — برد کر بروت خود نخندی
برو درویش باش و از عناد گو — که تا باشی میان واصلان نور
بجوهر ذات گفتم این معانے — تو می باید که این معنی بدانی
بجوهر ذات گفتم اصل معنے — درو بنموده ام من راه تقوے
اگر صد قرن در عالم بگردی — مثال جوهرم هرگز نبردی
بجا لی مثل جوهر خود کتابی — سخن گویم بمعنی ده جوالی
سخن باشد میان عاشقان در — ولی خرمهره باشد در جهان پر
سخن دانا شناسد این سخن را — که هیچش من ندارد لی سخن را
سخن را گوش باید صد هزاران — بگو آنگه سخن در گوش جانان
تو گوش و هوش را خود سوی گفتار — که تا گویم بتو اسرار جانان
سخن در بود در گوش او کن — بر جنس جاهلان خاموش خو کن
نسبی دارد گلستان نام — از و بستان گلی بهره صوابم
نسبی گلهای نگارنگ دارد — ز اشعار گستان خوش نکار دارد

از آن گو این سخن در ذات گوید / باب علم را بنیت شوید
من از ذات خدا آگاه گشتم / بعلم معرفت همراه گشتم
درو دیدم همه اسرارها جمع / بمن گفتا که رو عطار کن سمع
هر آن چیزی که در آثار علم است / مقام منزل دریای علمست
ز علمش علم دارد صد هزاران / یکی را خود نمیکاری تو دامان
من از حکمت کتابی ساختستم / ور و اسپ ضلالت باختستم
رسید آن اسپ در وادی حیرت / فرو ماند و نمودش هیچ قدرت
کرا قدرت که بی آداب تازد / وگر تازد سر خود را ببازد
کرا قدرت که او از خود بگوزد / وگر گوید چو خاشاکی بسوزد
کرا قدرت که گوید با حسینم / وگر گوید با و ما کی نشینیم
کرا قدرت که گوید ما چو بحریم / و یا گوید که از دریاش نهریم
کرا قدرت که سر تابد ز فرمانش / وگر تابد دو غل افتد چو شیطانش
کرا قدرت بغیر از مرتضایم / که گوید سر لو کشف الغطایم
کرا قدرت که گوید حق بدیدم / و یا گوید که از حق این شنیدم

بغیر از مظ

بغیر از مظهر حق شاه مردان / که او بوده بعلم خود خدادان
علوم حق بحق والسنه او بود / نه او چون دیگران بر لبت او بود
باو علم اللدنی ختم باشد / که گاهی او عدم او کتم باشد
گهی پنهان شود گه آشکارا / بحکم او روان شد سنگ خارا
طریق علم را او طریقت / باحمد در معانیها رفیقت
برو بر علم معنی سر نگهدار / بعلم دیگران رو خو نگه دار
چو علم دیگران خوانی بخواری / بعلم دیگران باشد حماری
تمام علم من اسرار باشد / مرا گفتار خویش بسیار باشد
اگر سرم بگوئی سر نداری / تو مسکینی اندرین میدان نداری
ز دست جاهلستان همپیمبر / بسی تشویش دارم مثل بوذر
مرا عباسیان بسیار خوانند / مرا در عالمان خود جا نشانند
اگر من راست میگویم ملولند / طریق راستی را کی قبولند
طریق راستی پنهانست ما را / میان عاشقان عرفانست ما را
ز بعد من بخوانی مظهرم را / که او دارد میان کاذبان جا

برو اسرار ما را دان تو خوشتر … نگه دارش ز چشم کور خفاش
که کس سر بکوی سر ندارد پی … که علم ظاهری برتر ندارد پی
که خلقان جهان این سر ندارد … بغفلت اسب عمر خود دوانند
دو دو این اسب لنگ لوکن تا کو … مبند از و ترا در کور چون غور
چه داری حاصل ایندم در جهان تو … شدی بر مثل حیوانالی زبان تو
ترا گفتم بسی از علم معنی … نداری ذره در این تو پروا
بگفتم مظهر از گفت مظهر … که تا خوانی ورا گردی اظهر
چه حاصل چون ورا از دست … بدعوی جهان اندر فتاد پی
چه حاصل کرده اندر جهان تو … که داری خود ز دستش ابتر مانتو
برو تو جوهر ذاتم بدست آر … که تا بنمایدت آن روی دلدار
تو از جوهر بمعنی روی او را … بمعنی خود بظاهر کوی او را
چو معنی روی او را سر نگهدار … وگر نه بستی در معنی تو زنار
دگر در اینجهان مظهر طلب کن … چو یابی اش بشادی بهار طرب کن
ازو معلوم کرد و سر نهان … ازو بد اشنو د اسرار اعیان

ازو کردی معلم در معانی … ازو خود را بعلیین رسانی
ازو منصور کردی در جهان تو … ازو اسرار معنی در عیان تو

قوله تعالی عزّ و جلّ ثمّ
وما ادریک ما علیین

ازو مقبول خاص و عام گردی … بعالم خود همه انعام کردی
ازو دنیا و دین آید بدست … ازو افتد دل دانا بشست
ازو دنیا و دین اندر کنارت … ازو باشد خزان و هم بهارت
ازو معنی تو نور شمع خورشید … ازو معنی تو خود برجیس و ناهید
ازو معنی طریق علم شرعی … ازو معنی تو علم حق حقیقی
ازو معنی شراب حوض کوثر … ازو معنی مقام شاه قنبر
ازو معنی شریعت را بدنیا … ازو معنی طریقت را بعقبا
ازو معنی حقیقت در معانی … ازو معنی تو مشک نور جانی
ازو معنی نظام علم اسرار … ازو معنی مقام کوی عطار
ازو معنی نظام طریق حیدری را … ازو معنی تو شمع خاوری را

از و بینی وجود پاک چون حور — شود از خواندنش نور علی نور
مرا مظهر بود ختم کتب ها — ازو ظاهر شده پنهان و پیدا
ز آدم تا بایندم سر وحدت — درو پیدا شده از نور قدرت
ازو مقصود هر دو کون حاصل — درو انسان کامل گشته واصل
درو معنی جعفر شاه باشد — درو خود نور لا اله باشد
ترا استاد پیر و پیشوا اوست — باین دنیا ترا خود مقتدا اوست
ترا او در مقام حق رساند — ترا در دین بنام حق رساند
ترا از کشف لقمه راز گوید — گناهای هستی تو او بشوید
ترا آگاه کرد از سر اسرار — برو این سر او را تو نگهدار
که تا ایمن شوی از شر و از شر — بگیری خود وجودش را تو در بر
از آن بر خود تو برخوردار باشی — بقول آنکه با ما یار باشی
ترا یاری به از مظهر نباشد — چو او در هیچ کان گوهر نباشد
ترا از جوهر دنیا چه حاصل — که هستی مقتدای او تو جاهل
تو مظهر گیر و در وی نظر کن — تو آن سر را ازین معنی خبر کن

که تا بینی

کین

که تا بینی تو جوهرهای اسرار — بران بینی از و لولوی شهوار
ازین جوهر شود حاصل ترا این — وز آن جوهر شود حاصل ترا دین
برو از جاهلی نادان حذر کن — بجوهر تا به معنی نظر کن
که تا بینی که غواصان کیانند — بپیش عارف واصل عیانند
درین بحری ز غواصان طلبدار — که تا گیرند در از بحر و لعل دار
اگر غواص نبود در که آرد — برین باران رحمت بر که بارد
خدا انسان کامل آفریده است — بغواصی مر او را آفریده است
سخن باشد درین اسرار غواص — جهان اندر جهان انوار غواص
محمد بود غواص شریعت — برآرد از دل یم در حکمت
بداد آن در بچید رکین طریقت — درون هر صدف خود این حقیقت
گرفته آن در ردی دید حق را — ازین معنی بکرد آن خود ورق را
پس آنکه شمه از آن بحر گفت — نی معنی ز گفت او بجه رست
زبان حال او در چاه تن داشت — ز الفاظ در ابارش سخن داشت
برآمد از چه نالان روان شد — بسوی عاشقان حق دوان شد

چو عاشق را جدید او نهاکرد — همه اغیار را از خود جدا کرد
سر و پایش همه اغیار ببرید — وجودش گرد او سوراخ بگزید
بر او را سر نماند پای در عشق — درانه صبر بودی راحی در عشق
درون خالی و سر بنهاد بشتی — که آن بد مشرب داماس بکشتی
بخود او ناله و فریاد برداشت — ز آن کو را نچه باز بکذاشت
ز چه آمد برون کار یار جوید — از و خود مظهر انوار جوید
ازو جوید هر آن معنی که او گفت — در اسرار از معنی او سفت
ولی از شوق دارد سوز دردی — برآورده ز دریاهاش گردی
ز درد و دوری او نالها کرد — ز هر عاشقانش جان فدا کرد
چو نی هم درد خود دید سوزان — ز سوزشهای او خود گشت نالان
ز درد و دوری آن یار فریاد — که میکرد او بعشاقانش میداد
ز بیدادی او هم داد باشد — مثال نی مرا فریاد باشد
چو نی دارم من از شوق تو نالش — چو عاشق دارم از ذوق تو نالش
مرا نالش بسی نگار دارد — که دوری خود مرا از یار دارد

با تو عاشقان

با تو عاشقان خود وصل باشند — بجنات النعیم ایشان خرامند
هر آنکه عاشق است معشوق دارد — بخواب و در ابر خود نگارد
چو عاشق دیب ام دیدار معشوق — به تسنیم علم عاشق گشت مغروق
مرا علم معانی با نظام است — از آن هم شربت کوثر بجام است
من از آن شربت صد جام خوردم — ز شاهی اولیا انعام بردم

در ختم سوالات و جان دادن پیر سالک و معانی اهل اسرار فرماید

چو بشنیدم تمام این سوالات — ز سلطان معانی نور حالات
بگفتم حل شد این دم مشکلاتم — تو دادی در جهان آب حیاتم
چو بشنید این سخن آن پیر سالک — بگفتا بر روم از این ممالک
مرا با این جهان دیگر نه کار است — که این عالم مثال خارزار است
درو افتاده اند خلق بخواری — نه با شادی در شده این خارزاری
مرا از این جهان مقصود این بود — تو لادیم با این دنیا مدین بود
مرا خود این همان معنی کمال است — مرا عقبا باین معنی مقام است

چو دانستم بمعنی راه خود را / روم این راه و بنهم شاه خود را

قدم در راه او بنهاد جان داد / بمعشوق حقیقی او روان داد

چنین باشد کسی کو وصل یابد / بدریای معانی غسل یابد

چو دانست او که این عالم بجو است / فتاده اندرو هر جا که خاست

بیاید عقل از این دام جستن / پس آنکه از معانی کام جستن

بکام او عسل مالید دایه / که تا انداز دیش خورشید سایه

بداند اندرونش هرچه باشد / شود صافی پس آنکه شیر خاید

چو گشت از شیر او آزاد آن طفل / مر او را پرورش میداد از شغل

ز بهر آنکه داند سر اسرار / ببند او درین دنیاش دیدار

مشو نادان چو طفل شیرخواره / بکن در معنی جانان نظاره

شناس انسان ز حیوان در جهان تو / که تا زنده بمانی جاودان تو

توانائی درین عالم باسرار / وگرنه نیستی باشی علف خوار

برو از این جهان چون بیرداما / وگرنه باشی در عقبا تو رسوا

بیا بشنو تو از عطار این پند / باین معنی تو دمی باش خورسند

برو تو علم خوان و خط بیاموز / که تا گردی بدهر اندر تو فیروز

چو خط و علم و دانستی بعالم / بخوانان ریزه از خوان آدم

پس آنکه علم معنی را طلب کن / تو مظهر را به تن و جان سبب کن

که از علم سبب یابی معانی / بیابی تو از و خود لعل یابی

چو دانستی معانی فکر خود کن / تو جوهر ذات را رو ذکر خود کن

از اینها کشف گرد در تو اسرار / از اینها خود بمعنی ره بری دار

ز خود باید گذشتن همچو آن پیر / درین معنی مکن تو هیچ تقصیر

ز خود بگذر تو بحر واصل او شو / چو ماهی زنده کاویش بجو شو

هر آنکس کو ز خود بگذشت او رواست / میان واصلان امروز فرداست

تمام علم این باشد که خود را / برون آری ازین گرداب خود را

ازین گرداب گر آیی برون تو / تو باشی همچو انسان پاک و نیکو

اگر این علم داری باشی انسان / بدانی مظهرم را عین عرفان

تو مظهر خوان ز فیض نیک باشی / همین شاه علم بیک باشی

توانائی اگر دانی انسان / شوی از مظهرم خود تو خدادا

زامظهر براه راست آرد   بسی باران رحمت بر تو بارد
تو کشتی رحمت ما بر آن بار   کتاب مظهرم را همچو جان دار
ز تو جان التماس خبر دارد   از آن منشش نور رحم بسر دارد
بخوان یک فاتحه از بهر روحم   که تا گردد نجات آن فتوحم
ز حق آید بتو هم رحمت ایدوست   ترا ایشب حق این گفتار نیکوست
بمن ختم است این اسرار گفتن   ندا اسرار هاتف را بسفتن
من از هاتف همه اسرار دارم   بدانا با آن معنی کار دارم
من از هاتف رسیدم در حقیقت   من از هاتف شنیدم سر وحدت
من از هاتف بکام دل رسیدم   من از هاتف مقام دل بدیدم
من از هاتف بسر عرش راه بردم   من از هاتف بمعنی ماه بردم
من از هاتف شنیدم راه جانان   تو او را دان میان اولیا نام
من از هاتف بجان علم کو بین   رسیدم تا مقام قاب قوسین
من از هاتف بانجم وصل گشتم   ز دنیا و ز هست خویش رستم
ولیکن ختم کردم ختم اسرار   که دارم با سرار دگر کار

در سوال کردن سایل از شیخ شبلی رحمت الله علیه و در خواب دیدن شیخ سایل

بود شبلی را ریاضت در جهان   بر طریق اولیاء آن زمان
با همه زهد و عبادت داشت او   سنت لقمه فرو نگذاشت او
بود اوراد رش همه ذکر اله   لی مع الحق برده بمعنی اش راه
گاه گاهی مجلس میداشت او   دانه عرفان بمعنی کاشت او
خلق بسیاری مرید او شدند   همچو چشمه سارها در جوش شدند
شیخ یکروزی بمجلس نشسته بود   خود بخلقان از سخاوت گفته بود
ناگهی شخصی از آن مجلس بخواست   او ز شیخ راه حق چیزی بخواست
شیخ را در خاطر آمد این نخست   کو بود مرد لطیف و تندرست
او تواند کسب کردن در جهان   خود سوالش نیک نبود این زمان
او بذلت را چرا بر خود نهاد   او مگر از کسب خود آمد بداد
شیخ گفتا خود که بنشین تو زمانی   حاجت تو خود برارد خود خدای
چون بخانه خویش رفت و تکیه کرد   گوش خوابی خویشتن بر تخته کرد

پس بخواب خویش دید این واقعه / کر بهاوند من آواز اطعمه
یک طبق بر بود خود سرپوش داشت / این معانی راز خود روپوش داشت
پس اشارت کرد کای شیخ زمان / یک دو لحمی خور ازین حلوای نان
چونکه بشنید این سخن آن شیخ دین / گفت خورم لحمی ازین پاک الکفین
چونکه برداشت از طبق سرپوش را / خود وجود او برآورد جوش را
دید سایل را که مردی در طبق / او نخوانده بود در علم این سبق
گفت بکش که آن خورده بود / خود مرا کی رغبت این مرده بود
همه نخورده ام همه عمر ای پسر / لحم مرده از کجا داری خبر
گفت دیروز اندران مسجد تو را / خورده بودی لحم مرده بی گلو
شیخ با خود گفت کی این مرده را / کرده بودی غیبتی لی بر ملا
تو و را لطفی نکردی غیر این / این زمان طعمه ترا باشد چنین
خورد تو این باشد و کرد آنچنان / بوی حب خود بدانی در جهان
شیخ زین هیبت ز خود بیدار شد / در معانی با سر اسرار شد
شیخ از خانه روان شد بهر او / تا بخواهد در لطافت عذر او

خود بهر

خود بهر سوی طلب کرد او شتافت / لیک در خود حالت رندان بیافت
دید او را بر لب دجله حزین / یک دو تیره مشت او بدر زمین
آب می آورد و تیره مشت او / می شستند تیره ز آب آن نیکخو
قوت خود کرده زیره در جهان / تا نیابد خود محال این و آن
شیخ چون استاد پیشش همچنان / سر برآورد و شنگه کرد همی
گفت الشیخ زمانه توبه کن / رو تو این دیوار غیبت رخنه کن
آنچه دی اندیشه کردی بهر ما / توبه کن تا خود دهد نفحت عطا
یقبل التوبه بگو و رو بدان / عن عبادی از کلام حق بخوان
شیخ گفتا توبه کردم ای جوان / عفو فرما جرم ما را این زمان
عفو کرد آن جرم را از شیخ دین / خود بیفکند گفت او از بر زمین
لیک باید خویش را آگاه داشت / خود معانی خدا همراه داشت
خود مکن غیبت تو اهل فضل را / تا نیابی اندر آن جنت تو جا
غیبت اهل دلان میدان خطاست / گر تو زحمتشان دهی بر تو بلاست
غیبت اهل دلان زنار تست / دوزخ و جنت درین گفتار تست

زشت گفتن را بود دوزخ جای شد — نیک گویان را بجنت پای شد
نیک گو میدان لب جنت ست — نیک بین راز لطفش رحمت است
رحمت حق باد بر پاکان دین — چون ترا ناپاکی نبود یقین
لیک گر ناپاک را غیبت کنی — خود رود از تو تمام روشنی
اصل مقصود آنکه ترک جاه کن — رو تو دیوار همه را رخنه کن
از وجود خویش بیرون کن تو غیر — در مقام اهل معنی کن تو سیر
ای برادر فکر کار خویش کن — علم معنی را شعار خویش کن
خود بانسان باطن خود نگار — منت دانا بکن تو اختیار
در معانی کوش از خوردن گذر — تا گشاید باب جنت بر تو در
رو مکن تو غیبت اهل کمال — تا نیابی از کمال خود زوال
رو مکن غیبت تو اهل فضل را — تا گشاید جنت حق در ترا
تا بدان رو باب جنت را یقین — تا بیابند مثل تو حوران عین
رو به پاک جنت حق راه بر — پی درین معنی بگوی شاه بر
باب جنت غیر حیدر نیست کس — یا امیر ایندم بفریادم برس

زانکه جنت

زانکه جنت را تویی خود باب خیر — کرده در عالم معنی تو سیر
گر تویی مولای حیدر در جهان — رو تو توبه کن ز غیبت این زمان
رو تو از غیبت گذر کن ای پسر — تا نیفتد در معانی ات ضرر
هر که او غیبت کند عطار را — می خورد لحم ددو مردار را
من سخن از دانش او گفته ام — در حقیقت رهی نه بی او رفته ام
رو تو راهی دیگر از آن پیش گیر — ورنه شیطان ملعون خوی گیر
گر تو این دم راه شیطانی روی — خود یقین میدان که شیطانی شوی
ترک غیبت کن بیا نزدیک ما — زانکه هستی تو بمعنی آشنا

در پند دادن شیخ شبلی خلق را و مناظره کردن با شیخ نوری قدس الله فرماید

باز نقلی هم ز شبلی گویمت — سری از اسرار نوری گویمت
بود در بغداد عالی مسجدی — اندرو بنشسته بد خوش عابدی
عابدی بد او که در علم کمال — خود نبوده در علوم او زوال
کامل و دانا و خوش پرهیزگار — علم معنی بود او را بر قرار

گفت با شبلی که ای شیخ نکو / خیز بهر عاشق وعظی بگو
رو بمنبر خود نصیحت کن بخلق / زانکه دارند جامها در زیر دلق
گفت گو آنچه بحق دارند راست / ور درون جبه هم راهی شماست
گر کنی بد هم بدی آید بتو / گر کنی نیکی تو نیکی یاب ازو
چون شنید این رمز را شیخ کبار / شد بسوی منبر او صد وقار
تا دهد پند و نصیحت خلق را / که ببندند از ریای دلق را
ترک زراقی و سالوسی کنند / ترک مذهبهای ناموسی کنند
چون بمنبر رفت شیخ اوستاد / او قیامت را بپا و خلق داد
خلق را از هیبتش ترساند او / دست خود بر عارفان افشاند او
گفت دل را با زبان رو راست کن / بعد از آن خود را ز حق درخواست کن
ظاهر و باطن ز ناحق دور دار / غیر این معنی ندارم با تو کار
شیخ با خلقان باین مشغول بود / غافل از معنی نور طور بود
ناگهی چشمش بنور او فتاد / کرد سلام گفت ای پاک نژاد
چون شنید از نوری او حق سلام / گفت علیک ای مظهر نور کلام

گفت ای

گفت نوریش که با شیخ کبیر / تو نداری اندرین دنیا نظیر
علم تو دارد کمال با نظام / لیک علمت را ندانی تو مقام
حق نباشد راضی از عالمی / کو نیارد در عمل خود جاهلی
او فتد آخر بگرداب اجل / کو نکرده خود بعلم خود عمل
آن اجل او را برد تا قعر چاه / او نیابد هیچ جا آنگه پناه
گر عمل داری درین علم تو نیک / جای خود میداری ای شبلی تو نیک
ورنه خود این دم فرود ای سلیم / تا بجای ملک جنات النعیم
چون شنید این گفت را شبلی ز وی / کرد جود خویشتن را جمله طی
آنچه او فرموده بد در خود نیافت / او بهاندم روی از خلقان بتافت
او بزیر آمد از آن منبر چو باد / رو بسوی خانه خود او نهاد
رفت از خانه نیامد او برون / چار ماهی متصل او خورد خون
خود غذا از خون دل بوده جگر / تو سیاست را نمیدانی فکر
آنکه بر معنی سخن گوش داشت است / راه اسرار معانی بسته است
گر همیدانی معانی را بگفت / زانکه این سر بست اندر جان نهفت

گر نگوید خلق را گوید کسی است ملک او خود پاره پاره کرد نیست
ور نداند خود نداند حال او پند دادن خلق را گوید نکو
پس مقلد باشد آن واعظ بدان رو فرا ور از جهان انسان مخوان
واعظان دارند فضولی در وجود خود نمی بینند بمعنی ورد خود
رو تو خلقان را بحق مبکن رها این بود در معنی اسرار ما
تو برو خود را نصیحت کن چو من تا دهندت جام معنی در سخن
هستی خود را ز خود بردار تو تا بدانی معنی اسرار تو
هیچ میدانی که منبر جای کیست در جهان اهی ای و بیهای کیست
هیچ میدانی که گفته در کلام چون نمیدانی چه کردم والسلام
مرتضی بر منبر او خود راست گفت راه شرع او ز خس خاشاک رفت
چون کلام الله را معنی نخواند غیر مفضره تن بجنبش او نماند

في آية الكرسي واقع است

بسم الله الرحمن الرحيم

علی التنزیل الله لا اله الا هو الحی القیوم
لا تاخذه سنة و لا نوم له ما فی السموت
و ما فی الارض من ذا الذی و ما بینهما
و ما تحت الثری عالم الغیب و الشهادة
هو الرحمن الرحیم من ذا الذی یشفع عنده
الا باذنه یعلم ما بین ایدیهم و ما
خلفهم و لا یحیطون بشیء من علمه الا

علی اکبر

بِمَا شَآءَ وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضَ
وَلَا يَؤُدُهُ حِفْظُهُمَا وَهُوَ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ لَا
اِكْرَاهَ فِي الدِّينِ قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ
الْغَيِّ فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِنْ بِاللّٰهِ
فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ لَا انْفِصَامَ لَهَا
وَاللّٰهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ

جمله رفتند وازو رو تافتند　　وین اسلام دگر دریافتند
رو تو ای واعظ که چون ایشانی　　تو بصورت بر مثال او نه‌ای

رو تو دم

رو تو دم در کش که گردم منزلی　　جسم جان خویش بر هم منزلی
رو درین راهی تو خود را منع کن　　عشق عرفان معانی جمع کن
چون ترا کرده میسر این مقام　　تو منفی همچو آن واعظ بدام
واعظان دامی نهاده بهر خلق　　تا در اندازند ایشان ز الخلق
دام در حلمش چو شد محکم ببست　　خویش عماری و بد جنس نشست
راه حق دیگر بود ای یار من　　خود ریاضت کنج خلوت کار من
گوشه خلوت ز غیرش پاک کن　　جامه صورت بمعنی چاک کن
خویش در آور کنج خلوت خانه　　رو بحق از مظهر منا دله
تا خلاصی یابی از دامن چو من　　پس شود گویا زبانش در سخن
در سخن پریده ام تا لامکان　　نزد حق دارم بمعنی آشیان
رو تو مرغ معنی پران چو من　　تا کی باشی درین مردار تن
هر که از تن دور شد او نور شد　　در حقیقت واقف منصور شد
ای برانده در ره وز کاروان　　زار مانده در بیابان جهان
واصل آیی همچو عاشق ای پسر　　چند گویم من بتو ای بی خبر

روز خود آگاه شو ای پیر راه ‌‌ زانکه با تو هم هست سر اله
تو نه بینی ور الیس مرو ‌‌ کی چو عاشق در میان زنده
رو تو معنی دان شو از غیر پر ‌‌ تا بیابی رحمت حق را تو پر
هر که یک قطره ز جام او چشید ‌‌ هشتک او روی جانان را بدید
دیگرش با وی نمط گفتن کار نیست ‌‌ در دو عالم خود ورا اغیار نیست
خود مرا اغیار نادانی بود ‌‌ محرم اسرار یزدانی بود
گر تو دانائی بدان عطار را ‌‌ رو بخوان از مظهرش اسرار را
تا شوی واقف بعلم من لدن ‌‌ اصل ایمعنی بمیدان در سخن

در مناظره که میان امام جعفر صادق علیه الصلوة و داود طائی رفت

بشنو از گفتار فرزند نبی ‌‌ زانکه گفتست او ز نقد من ولی
آن امام کو بحق این راه رفت ‌‌ بر تمام سر حق آگاه گشت
آن امام کو ز بدر علم و فضل ‌‌ کرده او عمر از خدا از جمله غسل
آن امام کو صد جدش پاک بود ‌‌ کی جوابش خود در دشمن پاک بود

آن امام

آن امام کو ز جد میراث یافت ‌‌ علم شرع در وی خود از جمله تافت
آن امام کو طریقت دیده است ‌‌ در حقیقت نور نور دیده است
آن امام کو بحلم و فضل و جود ‌‌ کرده است حق را بمعنی تو سجود
آن امام کو دوازدهم امام ‌‌ غیر حب او ندارم والسلام
خود ولایت معنی اسرار اوست ‌‌ در معانی دید عطار اوست
خود شریعت پیش او چون حقه ‌‌ خود ولایت مخفی او چون نقطه
صد چو منصورش در ریزه خونخ / جان ‌‌ حق همو بودست با حق همنشین
هر که واصل گشت با حق حق بود ‌‌ پیش نادان مقلد دق بود
چون نرفتی راه ما رای فقیه ‌‌ کی رسی در منزل ما ای سفیه
راه ما چون راه جعفر است ‌‌ خارجی از من چه حجت خواست
او ز راه شرع احمد یک قدم ‌‌ خود به بنهاد است بیرون پیش و کم
دایم آن سلطان دین در خانه بود ‌‌ وز همه خلق جهان بیگانه بود
او بذکر وحدتش مشغول بود ‌‌ زان عبادت خود را مقبول بود
یک شبی داود دیدار انوار او ‌‌ موج میزد بحر دل ز اسرار او

خود نشیبی دیگر بباید زد نه ه / گفت ای در دین و دنیایم پناه
داود طائی بگردنش خود سلام / گفت ای دردین لحمد والسلام
هم توئی فرزند ارباب قبول / باب تو شاه است و جد تو رسول
خود مرا ای نور عرفان نور ده / خود مرا با اهل دل پیوند ده
گفت شاهش کای سلیمان زمین / وارثی تو علم شرع از بی نگین
خود توئی بهتر بزیر از همه / خود به پند من ترا حاجت چه
گفت داودش که ای نور قمر / خواهم از ولایت نخل یکی ثمر
پس بگفتا جعفرش در یک جواب / من همین ترسم در آخر از عذاب
گر تو خود بی من روی در کلخن / ملک ماند در این نسب دور از من
اندرین ره خود نسب باید بکار / طاعت زهد و ورع داری بیار
اندرین ره جان نه باید ساختن / خانه در کوی وحدت ساختن
آنچه لحمد گفته است از گفت او / رو در آور در مشام خود چو بو
من همین ترسم بسی داود زین / خود نباشد حال من فردا چنین
پیش لحمد من نباشم شرمسار / نور عرفان در دلم گیرد قرار

چون شنید

چون شنید از صادق او زد جامه چاک / او فتاد از گریه زاری بخاک
گفت خداوندا تو میدانی که من / شرم دارم پیش تو گفتن سخن
آنکه مقصود زمین و آسمانست / اصل وصل او بپیش من عیانست
او همی گوید بپیشم عجز خویش / تو چه گوئی چونکه هستی مثل نیش
آنچه حق گفته با محمد در کلام / غیر این کردی و در بدی روی عام
خود بمسواک و مصلا غره / تو بسوی اهل دنیا رفته
زین سخن کردم تبرک جمله من / ساختم من کوی لا معنی را وطن
رفت داود بخلوت کار کرد / رو بسوی خواجه عطار کرد
او ترا بشنید از وجود غیر حق / زانکه پیش شاه خواند یک سبق
او بگفته صادق حق کار کرد / روی بسوی کعبه اسرار کرد
در بروی خلق عالم بسته است / او درون جسم هستی مرده است
زندگی اش وحدت عرفان شده / مرد کیش زندگی جان شده
او دگر با خلق همراهی نکرد / در فراق دوست تیز آه کرد

در باب نان گرفتن داود طای از امام جعفر صادق

علیه السلام و حاصل شدن شیخ معروف کرخی رحمت الله علیه

جون در آمد عشق در وی کار کرد / در محبت دل جو موسی یار کرد
او ز پیش شاه خود نانی گرفت / خورد یک لقمه از و جایی گرفت
جون ز پیش صادق آمد او برون / دید ترسائی نهایت ذو فنون
دادش از نان شه خود لقمه اثر / گفت بستان و بخور کین لطفه اثر
اندرین لقمه بسی اسرارهاست / واندرین گفتن بسی اسرارهاست
جون ز دست خویش ترسا آن گرفت / خورد نان و او از آن نان جا گرفت
خورد از آن لقمه روان معروف شد / او بمعروفی از آن معروف شد
جون بیامد در وجود او نور یافت / او وجود خویش را مستور یافت
میکند پشت و دوری باز از او جو باد / دید سقای که با خلق آب داد
گفت با خلقان که از بهر خدا / آب من کیرد و نوشد از صفا
جون شنید او نام حق را خود از او / در زمان بستاند از وی آب جو
آب نوشید و بدستش جام داد / نام حق را او بخود آرام داد
خلق گفتندش که روزی داشتی / اینچنین تخم جه خود کاشتی

گفت از بهر

گفت از بهر خدا خوردم من آب / دارم از آن آب روزی من صواب
من دعا را رحمت خود ساختم / زان بصورت روزه را انداختم
گر بصورت مست بروی انسان / در معانی آیت عمان نه
روز صورت بگذر و معنی بدان / تا شوی واقف باسرار نهان
زانکه صورت را نباشد هیچ دم / معنیش زد نعره هل من مزید

مَنْ اِذا مومِنًا فَقیرًا بِغَیْرِ حَقٍّ
فَکَاَنَّمَا هَدَمَ مَکَّةَ عَشَرَ مَرَّاتٍ وَالْبَیْتِ
الْمَعْمُورِ وَکَاَنَّمَا قَتَلَ مَلَکًا مِنَ الْمُقَرَّبِینَ

گر بمعنی میروی انسان توی / در حقیقت آب عرفان توی
هر که در معنی بحق واصل شد / او بسوی عاشقان مقبل شد
گر نبودش خواستی مقبول شد / همچو گرمی رو بحق مشغول شد
خیز زین کردار خود شرمی بدار / تا نباشی روز محشر شرمسار

خود نخواهی بود در دنیا جاودان — عاقبت باید بریدن رفت از جهان
خود چه حاصل کرده‌ای گم کرده راه — موی همچون پنبه کی گردد سیاه
موسفید و دل سیاه ایمان ضعیف — خود غزی بر خود تمامی هیچ چو لیف
مال خلقان کرده بر خود حلال — دارد این صورت بمعنی صد زوال
منصب و جاهت ربا و خورد و خواب — عاقبت بینی تو از وی صد عذاب
عشق و دستارت بنا شد عذر خواه — عاقبت سوزی بنارش چون گیاه
رو بغوغای جهان مغرور باش — وز طریق عاشقان تو دور باش
تا ز ا حاصل شود صد عاقلی — عاقبت میری تو اندر جاهلی

مَنْ آذَا مُؤْمِنًا فَقِيْرًا بِغَيْرِ حَقٍّ فَكَأَنَّمَا هَدَمَ مَكَّةَ عَشْرَ مَرَّاتٍ وَالْبَيْتَ الْمَعْمُورَ فَكَأَنَّمَا قَتَلَ مَلَكًا مِنَ الْمُقَرَّبِيْنَ

ای به دنیا صرف کرده عمر خویش — جان خود را کرده صد پاره چو ریش

دیگر آنکه

دیگر آنکه دشمن اهل ولی — ورد خود داری بمعنی جاهلی
قصد اهل الله کرده بارها — خود بپای خویش کردی خارها
قصد درویشان بود کفر طریق — رو ببر از قصد ایشان ای رفیق
تا شوی آزاد از کفر و گناه — در محل نزع یابی حب شاه
ورنه اکنون در توان کشتی بموج — عاقبت رفتی بقعر از اوج
دیگر آنکه خویش را ضایع کنی — بر سبیل خطا و بیع کنی
خود بسازی جایها بر روی فرش — بعد از آن بروی نشینی بهر خواب
خواب آنجا چه باشد فکر کن — این معانی به دل خود ذکر کن
با چنین اوقات باشد چاره تو — اوفتاده در چه تن همچو گو
تن ترا خانه بود بر روی آب — روی خود را کردی و در روی خواب
از چنین خانه تو ویران کی شوی — کی تو اندر خواب ایشان مبشوی
رو تو بیداری گزین از خواب زود — تا شوی آگاه از سر وجود
هر که او بیدار کرده همچون صبح — پیش خور او دم برآرد همچو صبح
رو تو ایندم را غنیمت دار نیک — بهتر آنکه روی در خاک ریگ

خواب غفلت در درون جسم تست   خود برون کرده بیخ فسم تست
خواب و حشمت خود بهم در ساختند   صبح بیدارت را در باختند
روان برو کن خواب راحت لوان   تا جهانی یابی از نور در جهان
جعفر صادق زخواب خور گذشت   همچو لعمد برتر از گردون گذشت
داود طائی از و گشته این   گفت حقا کین چنین بابت چنین
معروف کرخی از اندم لقمه یافت   گوز بحر جود او یک قطره یافت
اندر آن قطره بسی اسرار دید   اندر آن اسرار خود انوار دید
اصل اینمعنی بگویم راست ا   گر ترا بخت و سعادت خواستاست
سر اسرارت بگویم من عیان   تا شوی در بحر معنی جان جان
قطره ات واصل شود در بحر او   لاف منصوری زنی در شهر او
صادق آمد بحر خود را قطره دان   پیش او علم لدنی ذره دان
رو تو از هستی صورت غسل کن   وانگهی قطره بدریا وصل کن
رو تو صیقل کن دل از زنگ خود را   تا ببینی اندرو خود دیده را
چون ببینی تو مرا من نیستم   در مقام هستی من نیستم

نور الشناس

نور الشناس با او یار شو   که نقاب انداز که دیدار شو
که در آن کوی مستان مست باش   که تو دیوار مذاهب پست باش
که تو دریا ته به بینی موج زن   که در آئی در میان مرد زن
که شوی قاضی و مفتی در جهان   که شوی در عالم معنی عیان
که در آئی همچو لعمد سوی غار   که ببینی در معانی روی یار
که بفرعون لعل آئی بجنگ   که زنی بر اهل دنیا خود تو سنگ
که تو باشی همنشین خاص و عام   که تو گوئی این بود بر من حرام
که کنی با خلق و عالم آشتی   که میان خرمن تن آتشی
که بعبا و زمان عابدے   که سجودی عاشقان را ساجدے
که در آئی همچو محرم پیش من   که نشینی پیش تخت ذو المنن
که نقاب ابر انور روشنی   که چو خورشیدی جهان پر نور شوی
که بعیسی همدمی و گاه روح   که بموسی در عصا و گاه نوح
که بریزی هر چه برگردی بجام   که دهی اسرار معنی را نظام
که شعیبی را چو پاسبانی کنی   که سلیمانی را تو سلطان میکنی

که چو اسکندر طلب داری حیات　　که چو خضر از خود روان داری حیات
که تو با یعقوب باشی نوحه‌گر　　که ز یوسف میدهی او را خبر
که بهار آری و که آری خزان　　که بهاری میوه بر مثل جنان
که ثمر تو از شجر آری برون　　که تو گردی از شجرها سرنگون
که ز ابراهیم سر خواهی و جان　　که با احمد سر او گویی عیان
که شوی با جرجیس قصد جان کنی　　که تو سد باشی و دفع آن کنی
که درآیی در تن و که در نظر　　که کنی عالم همه زیر و زبر
که تو گویی ما و آن پیران سخن　　که برنه گویدت پیران سخن
که تو با عطار گویی دو بگو　　که تو گویی خوشم که اسرارم بگو
که تو با عطار باشی همنشین　　که تو با عطار گویی شرح دین
که تو با عطار باشی در زبان　　که تو با عطار گویی این بخوان
که شوی عطار خود را سرپوش　　که عیانی در معانیش گوش
که جمیع اولیا را راز گو　　که جمیع انبیا را درج گو
که وجود سازیش از جا جز　　که نمائی اندرو بسیار جز

که چونی

که چو بتش آری تو بحر آب را　　که به بندی خود تو بحر خواب را
که تو باران آری و که باد هم　　که کنی این مزرعه آباد هم
که ز نی آری شکر اندر وجود　　که ز شاخ خشک آری نار بود
که زبان ابکم گویا کنی　　که بصیری را بینا کنی
که ز سنگ آری برون خود ناقه را　　که ز آهو تو بری نافه را
که دراری مرده را تو در سخن　　که تو زنده را کنی از بیخ و بن
که با نانی دهی صد تاج و تخت　　که چو ذکر ناکنی اش لخت لخت
که کنی موری یک مور زبون　　که کنی چون موریکی را اکنون
که بجای میدهی جان قرار　　که بجاری اش بجاری زیر دار
که دهی اسلام را از ابر بدهر　　که زنی بر جان او خود نیش قهر
که تو آتش گلستان سازی فیض　　که طبیبی باشی و گیرش به نبض
که تو کشتی سازی و که بادبان　　که کنی غرقه به دریا یک زمان
که مجرد باشی و که کدخدا　　که برون آری تو در از بحرها
که شوی ملاح در کشتی تن　　که برون آری ز جسم ما سخن

که سوی عطار که عطار نه / که سوی اسرار که اسرار نه
که کدا زی شیخ زادر بو بتا / که بخوانی تو باو اسرار ها
که دهی بر باد صد خرمن کناه / که بیاری اتش باتش چون کیاه
که بخوانی اش که نزدیک ما / که برانی ز ملک اینک بلد
که زمین از هیبتت لرزان شود / که سما از قدرتت حیران شود
که زرست ابر بارد قطرها / که برزانی به بادی بید ها
که درائی در وجود عاشقان / که بریزی بر زمین خود خون شان
که بسازی خانه که ویران کنی / که بکوبش خلق سرگردان کنی
که درآری در قفس مرغ چو روح / که وراری برون مثل صبوح
که سوی درراه لعمد راه بر / که تو با ما در دل وکه در نظر
که سلطان وکه سلطان نه / که تو با جان و وکه با جان نه
که درائی در نظر در پیش ما / که نه بینم من ترا در هیچ جا
که جمالت روشنی جان شود / که وصالت همدم عرفان شود
که بکوی عاشقان داری تو جا / که تو داری خود مقام خویش در

ذاله

که بمکه که مدینه بوده / که بزمزم را تو خود بوده
که عراق فارس کردی تو سیر / که خراسان را تو کردی ملک خیر
که بکاشان وحله بوده / که لبصاری که به بصری بوده
که وطن داری تو تون وسیر وار / که مشهد کردی با او قرار
که سمرقندی شدی اندر خطای / که تو عالم را کنی در زیر پای
که وجود خویش را پرداختی / که تو عقل خویش را بنواختی
که تو پروانه شدی که شمع جان / که برون آری تو خود را از جهان
که نظامی را بیاری در سخن / که بسطامی باگوئی من لدن
که همکوئی نظامی دین منم / که فرار عرش علیین منم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

وَيْلٌ لِلْمُطَفِّفِينَ الَّذِينَ إِذَا اكْتَالُوا عَلَى النَّاسِ

يستوفون وإذا كالوهم أو وزنوهم يخسرون ۝
ألا يظن أولئك أنهم مبعوثون
يوم يقوم الناس لرب العلمين ۝ كلا إن
كتب الفجار لفي سجين ۝ وما أدريك ما
سجين ۝ كتب مرقوم ۝ ويل يومئذ للمكذبين ۝
الذين يكذبون بيوم الدين ۝ وما يكذب
به إلا كل معتد أثيم ۝ إذا تتلى عليه ءايتنا

قال أساطير الأولين ۝ كلا بل ران على
قلوبهم ما كانوا يكسبون ۝ كلا إنهم
عن ربهم يومئذ لمحجوبون ۝ ثم إنهم
لصالوا الجحيم ۝ ثم يقال هذا الذي كنتم
به تكذبون ۝ كلا إن كتب الأبرار
لفي عليين ۝ وما أدريك ما عليون ۝
كتب مرقوم ۝ يشهده المقربون ۝ إن

الابرار لفي نعيم • على الارائك ينظرون
تعرف في وجوههم نضرة النعيم • يسقون
من رحيق مختوم • ختامه مسك وفي ذلك
فليتنافس المتنافسون • ومزاجه من تسنيم
عينا يشرب بها المقربون • ان الذين اجرموا
كانوا من الذين امنوا يضحكون • واذا مروا
بهم يتغامزون • واذا انقلبوا الى اهلهم

انقلبوا

انقلبوا فكهين • واذا راوهم قالوا ان هؤلاء
لضالون • وما ارسلوا عليهم حفظين • فاليوم
الذين امنوا من الكفار يضحكون • على
الارائك ينظرون • هل ثوب الكفار
ما كانوا يفعلون •

کر تو دین جعفر داری زحق | کر تو با عطار می خوانی سبق
که با احمد راز گوئی در نهان | کو بجنید کرده خود را عیان
کر تو با شبیر و قنبر را | که بعابد داده اکسیر را
که به باقر بوده در جان چو روح | که بصادق داده علم صبوح

که نمازی که نیازی که سجود / که درازی همچو روحی در سجود
که بدوزخ اندر آری خلق را / که بهشتی سازی خودلی زرقا
که سخن گویی بقرآن با نبی / که تو خود در امی نمایی در ولی
که تو شامی گاه صبحی گاه روز / که چو خورشید جهان دیده دوز
که بصبحی که بشامی باده نوش / که چو خورشید جهان خرقه پوش
که شفیقی که ظریفی که حیات / که درون غم داری ممات
که وزیری که امیری که یقین / که نهادی اندرین اسلام دین
که نمایی خویش را در آینه / که نهی بر خوان معنی مائده
که ترا در عرش اعظم تکیه گاه / که ترا حکمی زماهی تا بماه
که برون آیی چو شیر از شبها / که بخوانی بر معلم علم ها
که تو رهبانی درون دیر تن / که بدادی خود تنش را پیرهن
که مظفر باشی و منصور هم / که تو هستی باشی و معمور هم
که تو قبله که تو کعبه که نماز / که تو گفتی با خدای خویش راز
که میان آتش سوزان روی / که درین دریای بی پایان روی

که بموسی می نمایی خود لقا / که تو داری بر رضای او رضا
که تقی را با نقی ایمان دهی / که بعبکر معنی قران دهی
که تو مهدی گردی آیی برون / که تو آیی در میان کاف و نون
که شوی جبرئیل و عزرائیل هم / که تو اسرافیل و میکائیل هم
که تو پیدا و که پنهان شوی / که میان اولیا سلطان شوی
که تو شیطان را کشی در طوق لعن / که زنی بر قوم نادانان تو طعن
که شوی منصور و که فتوی دهی / که ورا در پیش خود تو جا دهی
که پسر را از پدر کردی جدا / که کنی دردش بصبر خود دوا
که کنی نی را تو گویا در سخن / که تونی اسرار معنی سخن
که میان عاشقان لیلی شوی / گاه مجنون آه و اویلی شوی
که تو محمودی که میگوئی ایاز / که باو گوئی معنی سر را
که بعین و وامقش عذرا شوی / که نجم الدین کبرا شوی
که تو آدم را دهی جنات عدن / که درازی خود ورا در کوی لطن
که چو روح اندر بدن آیی لطف / که برون آیی که دارد با تو لطف

اما

که شوی غواص در دریای جان | که نمائی خود ید بیضا عیان
که بیک لحظه کنی عالم نگون | که روان گردی بعالم جوی خون
که جهان روشن کنی از روی خود | که سیاهی اش دهی از موی خود
که تو جان می آری و که جان بری | که تو شیئی را بعقعان می بری
ای ز وصفت لال گشته هر زبان | خود کرا حد است که گوید اصل آن
هر کسی آنچه توانست وصف تو | گفته است چون آیت قرآن بگو

بسم الله الرحمن الرحیم

يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَيُقِيمُونَ الصَّلٰوةَ وَمِمَّا رَزَقْنٰهُمْ
يُنْفِقُونَ ۝ وَالَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِمَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ
وَمَا أُنْزِلَ مِنْ قَبْلِكَ وَبِالْآخِرَةِ هُمْ يُوقِنُونَ ۝

اولئك

أُولٰئِكَ عَلٰى هُدًى مِنْ رَبِّهِمْ وَأُولٰئِكَ
هُمُ الْمُفْلِحُونَ ۵

شمه از آن ز بعد من بروم | عارفی گوید ز اصل هر علوم
گر تو اهل وصلی رو گوش کن | جام وحدت راز دستش نوش کن
از همان جامی که من نوشیده ام | وز همان خرقه که من پوشیده ام
او بپوشید او بنوشید شمس الدین | از معانی را بود سر پوش دین
او بدین لقمه اورا بدان | و اکنهی اسرار ما را کن نهان
رو ورا از شرع سرپوشی بساز | تا نباشی از معانی در گداز
هر که معنی دان شود انسان شود | زنده جاوید از قران شود
رو بدان معنی قران فی المثل | خود مکن بر قول هر مفتی عمل
قاضیان هم مثل ایشان گمرهند | بر مثال گربه دران شوند
مس ایشان جاه باشد هم عزم | خود نباشد در شریعت شان تمیز

درربا دارند علم شرع را / همچو بی اصلان نهادند فرع را
آنچه حق گفته با حمد آن مکن / غیر ازینهم نیست در معنی سخن
هر که او خود را با حمد راست کرد / در قضا جرم ورا درخواست کرد
رو تو خود را با شریعت راست کن / خود گناهت را ز حق درخواست کن
هر که او در شرع محکم ایستاد / پیش او عیسی مریم ایستاد
رو شریعت را چو حیدر در جهان / گر تو هستی در حقیقت راهدان
رو شریعت حیله و تزویر نیست / در طریقت گمرهی زاهد نیست
در شریعت رو تو کم از ابا خر / در طریقت با سخاوت یار باخر
این دو تو خود رهبرت در راه حق / خود ازین دو می مگردانی ورق
گر بگردانی ورق رو گرد دست / خود بیلا افلاس در کو گرد دست
ای تو چون خفاش دنیا دیده دوز / چند بیمایم راه افلاست چو روز
رو کشا این دیده معنیت را / تا به بینی نور حق را در لقا
هر که بیند نور حق او نور شد / او بجنت هم نشین حور شد
هر که کاری کرد او مردی گرفت / هر که نیکی کرد او نیکی گرفت

ادای فرض

هر که راهی رفت او منزل بدید / او درین منزل الحقیقت را شنید
هر که با اهلان نشست انسان شود / او بقرآن علم القرآن شود
همچو ایشان کا علم در علم دین / تو ندانستی محبت را ز کین
تو با اهل الله داری کینه ؟ / تو ندانستی فنا را از بقا
تو با زرون لبسی جاهل شدی / احتسابت را بسی مایل شدی
تو با آتش مفروشی خویش را / تو بیا ازدی ولی خویش را
تا توانی نان مخور از کس / زانکه دارد نان کس در خود نگر
نان مردم خود بریم آلوده است / خود ورا شیطان بخود پالوده است
نان اهل الله باشد بهشت جو / چون ندانستی ز کوی ما برو
دیگرت باید برفتن پیش یار / زین جهان و خلق او باید کنار
رو تو از خلقان گریزان شو چو / تا ترا گردد بهشت ای جان و تن
رو بپاکی میل کن مثل ولی / تا بیابی خود تو ایمان و نبی
رو با ایمان باش در ایمان بمیر / تا شود ایمانت کفر و ستیگر
گر تو ایمان خواهی از هستی گریز / خود تو جام نیستی بردار تیز

چونکه جام نیستی برداشتی / تخم هستی وا وگرنه کاشتی
رو بمعنی راه بر در کوی او / رو بسوی بحر همچون جوی او
تا شوی واصل چو منصور ای سلیم / بسم الله کرد چون رحمن رحیم
ای برادر راه نادانی مرو / خویشتن را مش دانا کن گرو
ای برادر علم معنی دانش است / زان مراد کوی نغوا باشش است
ای برادر ترک مال و جاه کن / روی خود را سوی الا الله کن

قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَعَلَى آلِهِ وَسَلَّمَ
أَوْحَى اللهُ تَعَالَى إِلَى بَعْضِ أَنْبِيَائِهِ أَحْذَرْ
مَقْتَكَ وَتَسْقُطُ مِنْ عَيْنِي فَاصُبَّ
عَلَيْكَ الدُّنْيَا حَقًّا ۰

الله

ای برادر در علوم دین بکوش / جام عرفان از علوم دین بنوش
علم دین باشد چو باده صاف صاف / خود باور را هد بیاید در مصاف
علم دین باشد ز رحمان با لقب / رو بفرق اهل صورت زن عقب
علم باشد این جهان را روشنی / تو بمنی روشنی از کودنی
علم دین باشد معلم را سبق / علم دین باشد ظهورش را شفق
علم و بینم حیدر کرار گفت / او مرا از لو کشف اسرار گفت
هر که دارد دین او علم آن اوست / نعمت جنت همه بر خوان اوست
هر که او شد پیر وش دیندار شد / در حقیقت واقف اسرار شد
هر که راه او رود ره یابد او / عاقبت منزل که شه یابد او
هر که با ما همرهست از ما بود / هر که بی ما باشد او رسوا شود
هر که با ما وصل شد او اصل شد / از گناهان کبیره غسل شد
هر که دارد او لباس اهل حق / او نزد غیر انا الحق یک نطق
هر که ما را دید او از ما بود / گفتن او سبحان الاعلی بود
هر که او گفت نبی را گوش کرد / جام شرع از دین جعفر نوش کرد

من طریق جعفری دارم چو آب / خوردم از ساقی کوثر این شراب
چونکه دین من ترا معلوم شد / با منت بغضی چو سم شوم شد
خود مرا میراث باشد بغض و کین / زانکه داری دین مردان لعین
ای منافق تو مرا رافض مخوان / زانکه هستم من محب خاندان
من طریق شیعه را فهم بسی / غیر شاه خود ندیدم من کسی
هر که را رافض خواندم ملعون بود / همچو سگ دایم سرش در خون بود
هر که رافض خواندم عاصی شود / عاقبت چون عمر قاضی شود
عمر قاضی مرا دشمن گرفت / مسخ او شد دره کلکن گرفت
گفت سنی ام من و تو رافضی / آن معاند داشت دین رافضی
او نه بد سنی منافق بود او / او برون از دین صادق بود او
رو ای عطار از چنین گریز / زانکه شد با اهل ایمان ستیز
رو تو ای عطار شاه راه گیر / شرع احمد را بجو همراه گیر
هر که بیرون شد ز ره گمره شود / همچو عمر رانده درگاه شد
رو گریز از اهل دنیا ای پسر / زانکه ایشانند از دین بیخبر

با چو سلمان

یا چو سلمان باش در راه خدا / یا چو بوذر کن همه از خود جدا
یا مجرد شو ز کل خاص و عام / تا دهندت شربت کوثر ز جام
چونکه آن شربت خوری مردی شوی / در میان عاشقان فردی شوی
چونکه گشتی فرد مرد ما شدی / در انا الحق این زمان گویا شدی
غیر نبود پیش درویشان دین / من ز علم شاه دارم این یقین
او یقین دانست اسرار ازل / او بگفته لو کشف را در محل
او یقین دانست هر پنهان که بود / چون نمیری تو بنادانی چه سود
رو شناس این مبدا را با معاد / تا شوی در ملک وحدت شاد شاد
هست شادی وصل جانان ای پسر / رو بپرس از روح وصل ای خبر
روح وصل هست ذات حق بحق / رو بخوان از مظهر من این سبق
چون بدانستی بجو هر ذات رو / اندر و بین مظهر حق تو بتو
اندر آن دریا بزن غوطه چو گو / در شوی در جمله اعضا چو روح
جمله عالم گشت ویران بگذران / تا شود مقصود او حاصل در آن
صد هزاران جان طفیل اولیا / صد هزاران دل نثار اولیا

انبیا

گر تو بشناسی تو خود را ای پسر | زنده جاوید گردی چون قمر
تو قمر را خود ندانی نور کیست | شهسوار من عرف کو نور کیست
تو خود را می ندانی کیستی | همچو سرگین خر کگین سستی
حیف باشد گر تو نشناسی ورا | خود بمیری در میان این بلا
ای تو غرق مشرک نادان شده | همچو عاصی روسیه حیران شده
ای تو رفته از ایمان خود برون | خویشتن را کرده در دنیا زبون
همچو شیطان عاق گشتی ای دنی | اندرین دنیا تو کمتر از زنی
مرد آنست کو دین مصطفاست | پیروی آن شاه لعمر اولیاست
مرد آنست کو براه شاه رفت | ور نه مردان حق آگاه گشت
مرد آنست کو در میزه سر نهاد | تاج شاهی بر سر قیصر نهاد
مرد آنست کز تولا دم زند | از تبرا عالمی بر هم زند
مرد آنست کو بمظهر پی برد | یا چو جوهر ذات منبعش پی برد
مرد آنست کو زنی حالش گرفت | نه برفت و ناله زارش گرفت
مرد آنست کز خود آگاه گشت | یا چو عیسی سوی الا الله رفت

مرد آنست

مرد آنست کو بحق بینا بود | او بنطق ذات حق گویا بود
مرد آنست کو در بیزه نور دید | او درون بحر جود مقصود دید
مرد آنست کو بحق واصل شود | وین مراتب خود در او حاصل شود
مرد آنست کو درین ره راز یافت | ز الا پس لا جهان رو بیافت
مرد آنست کو ز خلق دور رفت | همچو موسی در مقام طور رفت
مرد آنست کو بدو لا شد قرین | یا بجوهر ذات من شد همنشین
مرد آنست کو فنای خویش دید | بعد ز آن نور بقای خویش دید
مرد آنست کز جهان بیزار شد | بعد ز ان در کوچه اسرار شد
مرد آنست کو چو من دیدار دید | یا چو من در هفت سال اظهار دید
مرد آنست کو متابع گشته است | یا چو حیدر او خوارج کشته است
مرد آنست کو بدیده یار را | یا شنیده او چو من اسرار را
مرد آنست کو عبادت میکرد | بعد ز ان فرق خوارج میزد
مرد آنست کو ز مردان روی یافت | او بسوی خواجه قنبر شتافت
مرد آنست کو بدین جعفر است | او چو سلمان او بدین حیدر است

مرد آنست کو بدین گویا شود   با حضوری بود دری بینا شود
مرد آنست کو زند منصوروار   نعرهٔ اسرار نی در پای دار
مرد آنست کو بود همرنگ من   نه بد و در رنگش باشد جنگ من
مرد آنست کو بگوید حق یقین   نه خموش و باشد درین معنی بکین
مرد آنست کو چو عطار این زمان   گوید این اسرار پنهانی عیان
ای شده از دین عباسی ملول   همتی میخواه دایم از رسول
دین عباسی چو ایمان رخنه کرد   کوس اسلام نبی بر سخنه کرد
من کلید شرع پنهان داشتم   ظاهر خود را چو ایشان داشتم
بعد از آن گفتم که ای عطار حیف   کز جهان رفتی تو بی گفتار حیف
گفتم این مظهر که اهل دل یقین   خود بگویندم که برده ره بدین
بعد من منکر نباشد کس مرا   خود دعا گویند ما را در خلا
راه حق اینست گفتم با تو من   اندرین کبری ای مسکین وطن
خود وطن دو گفته اند اهل کمال   بشنو از من گر تو داری ذوق حال
یک وطن عشاق را باشد الست   خود محقق گیر دان در روی شاد

یک وطن کفر است پیش اهل شرع   خود بهشت است لیک دانند اهل فرع
گر تو از هستی خود بگذشته   در مقام نیستی بنشسته
خود مقام اولیا روان جای تست   در همه اشیا به قدرت جای تست
خود تو باشی با موحد همنشین   از تو گردد کشف آخر سر دین
خود تو باشی مصحف آیات غیب   که برآری سر تو از مرآت جیب
که میان عاشقان معشوق وار   خود در آیی تا بری صبر و قرار
که در آیی در رهت با اولیا   تا نمایی موسی خود را لقا
ای تو سلطان جهان لم یزال   نیست اندر جوهر معنی زوال
ای ترا انی ز قدرت بس عظیم   هست خاک آستانت خود نعیم
ای ترا نام ست گویا چو من   دید نورت را بینا شد چو من
ای ترا خود کلیمش خواند در دعا   داده موسی معنی را عصا
ای تو داده نوح را کشتی بحلم   هم باسحاق زبان دادی تو علم
ای درون نغمهٔ داود تو   وی درون آتش نمرود تو
ای ز تو گشته هم آتش گلستان   ای تو داده هم براهیم جان

ای بداده هود را خوش نعمی　　کرده بر جرجیس خود خوش رحمی
ای نشانده خود سلیمان را به تخت　　کرده ذکریا به اره لخت لخت
ای ترا در ورد ذکریا عزیز　　منت فخر تو بعالم هیچ چیز
ای یوسف هم و یعقوب وار　　کرده خود راز هجرش سوگوار
ای درون کلبه لعزان شده　　هم یوسف در چه زندان شده
ای یوسف بر سر تخت آمده　　ای کنعان طالع بخت آمده
ای اشک یعقوب چون جان عزیز　　ای یوسف داده ملک عزیز
ای زلیخا را تو کرده راز او　　ای در ربیع لقه اسرار او
ای بر بیع سعد رعناش را　　زرد کرده خود رخ زیباش را
ای بداده صالح خود را صلاح　　ای نبوت داده با او صلاح
ای بداده درد و صبر ایوب را　　عاقبت کرده تو دردش را دوا
ای که او را درد تو درمان بود　　مهر حب تو ورا ایمان بود
ای بداده ار میان جام عشق　　ای نهاده یوسف را نام عشق
ای بجای داده یونس را بحر　　ای یوشع داده خود برجیس قمر

ای بادریس

ای با دریس آمده اندر قبا　　او بدوزد جبه اسرار را
ای شعیبی را بداده علم راز　　که ورا کرده مبوث در که از
ای باسماعیل داده سر　　جنبش داده از معنی خبر
ای ذوالکفل آب رحمت　　جنت از بهر او آراسته
ای با الیاس بخضری راه بر　　خود ز روح عیسی امو آگه خبر
ای با احمد لحمک لحمی شده　　وی با احمد دمک دمی شده
ای با احمد گفت خود اسرارها　　ای با احمد بود در عین دعا
ای با احمد سر دو اعضا یکی　　ای با احمد بود در غوغا یکی
ای با احمد داده خاتم صبحگاه　　ای با احمد گفته سر الله
ای با احمد گفته در دنیا سخن　　ای با احمد گفته در عقبا سخن
ای با احمد هم سر و تاج تو　　ای با احمد در شب معراج تو
ای تمام انبیا را هم سر شده　　وی با احمد دمک دمی شده
ای با احمد گفت خود اسرارها　　وی با احمد بود در عین دعا
ای با احمد سر دو اعضا یکی　　وی با احمد بود در غوغا یکی

ای تمام رهنما را سر شده | بر جمیع اولیا مهتر شده

ای تو تاج انبیا بر داشته | خلعت انا فتحنا داشته

ای نثار کردیت فخر جبرئیل | ای ترا مادح شده رب جلیل

ای در مظهر عجایب آمده | ای هر دو کون غایب آمده

ای هر دو کون فرمانت روان | ای بحکم تو همه رفتار جان

ای ترا دیوی پری جویا شده | ای بانس ان در زبان گویا شده

ای ترا بشناخته هر ناشناخت | عاقبت سر را درین میدان بباخت

ای ترا نشناخته هر مدعی | مدعی ات گشته جمله خارجی

ای ترا نشناخته هر گمرهی | عاقبت خواهد فنا و اندر بها

ای ترا بشناخته هر زاهی | خود ندارد در معانی زندگی

ای ترا نشناخته مردان خطر | باشد ایندم او درون این سقر

ای ترا بشناخته روباه نام | از شغال ماده میگوید پیام

ای ترا نشناخته مفتی ما | عاقبت گیرد ورا نام بلا

ای ترا نشناخته قاضی قهر | خود باو راند نم لعنت تیغ قهر

ای ترا نشناخته در احتساب | لاجرم دارد بعقبا خود عذاب

ای ترا نشناخته خود بلی الوه | بر سر سنگ بلا آید چو کوه

ای ترا نشناخته خلقان عام | تو مکن زنهار ایشان سلام

ای ترا نشناخته ناپاک زاد | زانکه او بوده ز نسل قوم عاد

ای ترا نشناخته جز جعفری | ای معانی را ز حد قسم یاوری

ای ترا نشناخته جز اهل فضل | زانکه ایشانند پاکیزه ز نسل

ای ترا نشناخته جز اهل صدق | زانکه ایشانند اندر وصل صدق

ای ترا نشناخته جز عاشقان | خود ترا نشناخته جز صالحان

ای ترا نشناخته جز مرد حق | غیر معنی نخوانده‌ام من سبق

ای ترا نشناخته جز راه سیر | رو تو این ره را بپوئی ناعیر

ای ترا نشناخته جز اهل شرع | اصل گیرد بما امروز فرع

ای ترا نشناخته جز حق کسی | زانکه حق بوده و حق گفته بسی

ای ترا نشناخته جز اهل راز | زانکه دایم او بود اندر نماز

ای ترا نشناخته جز مصطفا | مصطفی او دیده بمعراجت لقا

ای ترا نشناخته جز اهل درد | زانکه ایشانند خود از اصل ود
ای ترا نشناخته جز عارفی | یا مگر در کوی وحدت صادقی
ای بکه کرده در اول ظهور | ای با قر بوده در کهف قبور
ای دو عالم را شده مقصود تو | که بنطق منصوری معبود تو
ای شده تو در انا الحق نور ذات | ای بداده تو بحلاج این حیات
ای ربوده هستی منصور را | جام مستی داده آن نور را
ای تو کرده یک نظر در جسم او | خود انا الحق گفته بر اسم او
ای ربوده تاج ناموس ورد ا | جام شوقش داده چین با صفا
ای تو گشته واقف دلها بعز | وا دهم از نور ولایت من ظهور
ختم کن عطار گو اسرار خود | خود کجا دیدی که بود دلدار خود

داستان حضرت شیخ فریدالدین عطار
وز بیماری نهایت و جان دادن
در ایام کودکی و حیات خود باز از سر نو یافتن خودکی بد

گفت بودم خرد چون بوقت لود | گشته بیمار و گذشته از خودی

بمن بار

هشت ماهی متصل بیمار و زار | من فتاده همچو ماهی بر کنار
که طپان و که فغان و که عدم | که نهاده اندران عالم قدم
همچو نی بگداخته اعضای من | خشک گشته ساعد رعنای من
باب و مام از من طمع ته فی الکل | یک رمق هستم نمانده در اجل
خود کفن آورده تابوت هم | گور دیگر گور من مضبوط هم
ام من از حالت من ناله کرد | باب من چون غم گریبان پاره کرد
چون ز خود رفتم بدیدم من کسی | من ز ترس او بلرزیدم بسی
گفت ای کودک مترس از من که من | همچو جان باشم ترا اندر بدن
من بگفتم در دوت درین و نهاد وا | تا بگوئی در جهان اسرار ما
من ترا جان بخشم از کرم | خود تو کردی بیش را نامحرم
در جهان گفته تو کرده همچو در | بحر و بر کرده از آن در جمله پر
بعد از آن مالید ید خود بمن | زان ید الله خوانمش در انجمن
اندر آن حالت مرا امید آن | کو نمارد اسم خود از من نهان
گفت ای عطار خواهی نام من | گفتمت تا تو بنوشی جام من

خود عطار نام من علیت | هرکه دارد حب من در جان و لیت
خود مرا حاضر بدان در واصلان | خود مرا امیدان نبرد مقبلان
رو طلب مارا تو از اهل قبول | زانکه ایشانند در دین رسول
رو طلب کن تو مرا از اهل فقر | زانکه ایشان نیستند از اهل سقر
رو طلب کن تو مرا در تون جوش | یا بکاشان یا بجله یا بجوش
رو طلب کن در نشابور و نقام | یا بسبزوار دیا بروم
یا بامل یا بساری یا نجف | یا بکوهستان که دارد ان نجف
چون بگفت این ورد آن شاه رود | من شدم در آتش شوقش چو عود
من ز لیستر جستم و سر ماندم | آنچنان سرمست حیدر ماندم
جای خوابش هم گرفته دست بالی | که ز عزرائیل و بس ابلیس جفای
خود ز من آب و عرق میشد جو | جو | خود خدا داده بمن صد رنگ بو
بعضی گفتند این عرق از گل زاد | گفتم از گفت شما فریاد و داد
خود مرا جان ز جانان آمده | جنبش من شاه سلیمان آمده
خود مرا عیسی مریم جان براد | در درون من دم عرفان بداد

تخدام کمال

خود بمن موسی معنی آمده | بستم من در معنی بی آمده
خود مرا حق داد جان نور نور | من ندارم ذوق رضوان و قصور
خود مرا آن دیار خویش خوانده | زو همه خلق جهانم پیش خوانده
من غلام از غلامان ویم | من یکی گردی ز دامان ویم
من که عطارم ز بحرش قطره | پیش خورشید ویم چون ذره
من ز خاک پای او برخواستم | ملک معنی را بمنطق آراستم
من درون بحر جیش ورم | لاجرم من در صدف گوهر شوم
من خواص معنی کلدم | برده ام گوی معانی چون نظام
خود نظامی بود از من زاده | داده ام او را معنی فایده
من نگویم غیر تو مدح کسی | گر بر بندم سر لبحرا چون خسی
دین دنیام ز تو روشن شده | باغ جان من ز تو گلشن شده
هر دو عالم را ز تو نور ضیا | داده عطار را نور از لقا
ای ترا عطار چون یار آمده | خود تو اندر روی هویدا آمده
ای تو نور معدن اسرار غیب | سر بر آورده درین دنیا ز جیب

انکه عقل کل زتو حیران شده / عشق در کوی تو سرگردان شده
صد هزاران همچو عطار ابتر آن / همچو لیلی گشت بیتاب این نهان
خود کرا آنجد که پیش ذات تو / غیر حق گوید بجا داری بگو
رو منافق همچو سگ از این دری / کی بری تو خود ازین جان بری
بغض او داری منافق از بنه / می نه بینی خود بفردا روی او
رو بمحشر خود زبان الکن بود / خود دو عالم بر تو چون گلخن بود
جای تو باشد بدوزخ در جحیم / داده از دست جنات نعیم
بهر بغضش در جحیم سوختی / جامه کذب عداوت دوختی
شد خدا بیزار از تو هم رسول / زانکه کردی بغض آنکه را قبول
هر که دارد حب حیدر راه یافت / همچو خورشید که او بر ماه تافت
هر که دارد حب او ایمان برد / کی ازو ایمان دین شیطان برد
هر که دارد حب او سلمان ماست / او چو شمع دایم اندر جان ماست
هر که دارد حب او بوذر شده / همنشین قنبر حیدر شده
هر که دارد حب او عمار شد / او براه خواجه عطار شد

هر که دارد

هر که دارد حب او او زنده است / در میان واصلان فرخنده است
هر که دارد حب او آزاد شد / کفر و ظلم او روان برباد شد
هر که دارد حب او شاهی کند / حکم او از ماه تا ماهی کند
هر که دارد حب او متقی است / تو همی گویی که او نه رافضی است
هر که این گفتن تو ملعون گشته / از مسلمانی تو بیرون رفته
هر که او گوید مؤمن رافضی / او شده در هر دو عالم خارجی
خارجی را غیر دوزخ جای نیست / در بهشت عدن او را پای نیست
خارجی رانده شده از پیش شاه / خارجی را نیست در معنی پناه
خارجی و ناجی زامرده دان / خود منافق را بدوزخ برده دان
رو گریزان شو ازین قوم پلید / با برو در کوچه حبل الورید
خوش بجو ورا در کوچه وحدت بردوار / تا کنم بر تو معانیها نثار
اول معنیم حب حیدر است / زانکه در روی نور معنی انور است
اول معنیم نالیس در نظر / آخر معنیم زهدش راه بر
اول معنیم نور انما است / آخر معنیم تاج هل اتاست

اول مغبم علمش آمده / آخری مغبم علمش آمده
اول مغبم اسرار الله / آخری مغبم از ماهی باه
اول مغبم بر عالم زده / آخر مغبم بر آخر زده
اول مغبم باشد راستی / آخر مغبم باشد آشتی
اول معنیم کونی او وطن / آخر معنیم کشته ذو المنن
اول معنیم آیات کلام / آخر معنیم می داده زجام
اول معنیم انوار رسول / آخر معنیم گفتار بتول
اول معنیم او جان آمده / آخر معنیم جانان آمده
اول معنیم او گفته سخن / آخر معنیم گفته من لدن
اول معنیم شاه لوکشف / آخر معنیم نور من عرف
اول معنیم او رهبر شده / آخر معنیم او سرور شده
اول معنیم شرح جز او / آخر معنیم همچنین گفت و گو
اول معنیم دریا شد داد / آخر معنیم دریا شد زیاد
اول معنیم داده جام عشق / آخر معنیم نهاده دام عشق

اول معنیم

اول معنیم علم آمو خته / آخر معنیم ایمان مو خته
رو تو آن ایمان تقلید ت سوز / تا شود ایمان تحقیقت روز
رو تو از تقلید بگذر همچو من / زانکه تقلیدی ندارد جان بتن
رو تو از تقلید یان پرهیز کن / رو بجا مه این کتاب تیز کن
تا ز تو ماند بدنیا یادگار / من ز راش فتح سوم روز شمار
با خدا الستم یعنی عهد تو / بی تو باشد خود بهشتم تا کمو

داستان در فضیلت کاتب
این کتاب و در بهشت آوردن

کاتب را همراه خود و اسرار جوهر ذات و معانی وصف او

بی تو کاتب نباشم در بهشت / زانکه این مظهر نوشتم سر نوشت
رو تو این مظهر کتابت کن براز / وارد عرفان و معنیش تو سوز
گر تو این مظهر کتابت کرده / تو بهر دو کون منبک زنده
تو شوی فیاض و خاص عام را / در بهشت یابی تو خود آرام را
حیدرت جامیده از ید خوش / کن ز یا جوج بلا اش شه خویش

جام حیدر راز کوثر نوش کن	رو تو همچو کاتب وحی جوش کن
کاتب وحی از کلام الله نوشت	در معانی این نویسی در بهشت
حق تعالی خود بیامرزد ترا	گر کتابت سازی این مظهر جوابا
هر که او این مظهر خواند بدید	علم معنیش بگیری شهر شهر
هر که شک آرد بمظهر دوزخیست	زانکه این مظهر نشان جنت است
شک میاور تا بهشت جا شود	ور دلت نور خدا پیدا شود
هر که در مظهر شود اسرار دان	او به هند حجه پنهان و عیان
هر که خواهد مظهر او مظهر شود	همنشین ساقی کوثر شود

در کتاب اخطب خطبا فخر خوارزم در کتاب
مناقب نبویه در کتاب فردوس
الاخبار از سلمان فارسی مرویست که

حضرت

حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمودست
ان الله تعالی جعل الاخی علی فضیل لا یحصی
کثرة فمن ذکر فضلة من فضائله مقربها
غفر الله ما تقدم من ذنبه وما تاخر ومن
کتب فضیلة من فضائله لم تزل الملئکة
تستغفر له ما بقی لتلک الکتابة وسم
ومن استمع فضیلة من فضائله غفر الله له

الذنوب التی اکتبها بالاستماع ومن نظر
التی کتب من فضائله غفر الله الذنوب
التی کتبها بالنظرة ثم النظرة التی وجه
امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه
عبادة وذکره عبادة ولا یقبل الله
ایمان عبد الله بولایته والبراء من
اعدائه

دفوقی

گر تو خواهی جان چو مظهر بدان — تا تو هر جانت خدا در عین جان
مظهر جان وار در سخن — بر تو الکن زبان از هیچ و بن
مظهرم جان تازه کرد اند چراغ — جوهر ذاتم دمید چون صبح
جوهر ذاتم جهان را جان بود — زانکه او از معنی قران بود
جوهر ذاتت بحق واصل بود کند — تا ترا نوری ز حق در دل کند
مظهر من از عجائب نور یافت — همچو موسی خویش را در طور یافت
مظهر من زان نشان نور دان — اوست اسرار دو عالم را زبان
مظهر من در زمین و آسمان است — مظهر من در دل دانا عیان است
مظهر من در شریعت آمد است — در حقیقت او طریقت امده است
مظهر من در شریعت روشن است — او بهشت عدن را دان روز نست
مظهر من بحر و بر را سیر کرد — تو چو او خویش را در دیر کرد
مظهر من شاعر بر خود لو نشست — لیک دار داو بشاعر خود نشست
گر تو ای شاعر بهیتی مظهرم — ور بخوانی یک زمانی جوهرم
آن زمان معدوم گردد شعر تو — خط خالی خود ببالی اندرو

شعر حافظ خوان و با قاسم انیس
بعد من اسرار ایشان گوش کن
رو نوای مظهر ایشان کن طلب
شرح این مظهر ز قیل و قال مست
مظهر من مثبت شرح خود حرف
رو درون نقطه صد دریا ببین
اولیا دارند مظهر را عزیز
تیز سنگ باد ابریش ناشناخت
رو بمیدان معانی اسب تاز
بعد تو عطار درویشان حق
گر نخواند خود خوارج مظهرت
جوهرت در گوش صاحب دل است
جوهر و مظهر بگنج یار شد
تا منقد او بدست خارجی

زانکه ایشان شد باطل قرین
روز و شب عشق شان می نوش کن
زانکه ایشان شد مظهر را سبب
هیچ عارف شرح تعطیل مست
زانکه او در نقطه نون گشته حرف
رو به پیش اولیا تو جایش ببین
چون نداری تو بریشان دسترس
گوهر خود را درین میدان ساخت
تا بری گوی معانی در زمان
مظهرت را در دو ساز ده در سبق
کم نگردد قیمتی این جوهرت
زانکه او با اهل حق دمساز شد
گوهر اسرار از سر گوش شد
منکر مظهر نباشد ناصبی

[illegible]

هرکه بدگوید مناقب خوانمش
این کتب شرح بود از انبیا
این کتب بود حدیثی از رسول
این کتب اسرار درویشان بود
این کتب گفتار جمله اولیاست
این کتب گوید که حق دان شو تو
این کتب انوار دارد همچو روز
این کتب بعد مثنوی گوید سخن
این کتب گوید بعاشق سر عشق
این کتب از پیش سلطان آمده
این کتب دارد هزاران بحر در
این کتب داند زبان اولیا
این کتب فاضلتر است از کل کتاب
این کتب از معنی قرآن حاصل است

چون بهاری خود با سفل رانمش
این کتب گوید میان اهل انا
وین کتب دارد دو نوری از بتول
این کتب گفتار درویشان بود
این کتب پیش محقق مقتداست
یا برو تو همچو من از کور تن
این کتب از غیر بگریزد چو یوز
این کتب گوید که این کن آن مکن
این کتب در خاک پنهان کرده فسون
اندر و سلطان آمده
این کتب را مثبت حق و ملک عزوجل
این کتب داند مکان انبیا
زانکه اولیست از لب لباب
این کتب خود نوری از ایمان ماست

این کتاب از دفتر اسرار دل / این کتاب از نقطه پرکار دل
این کتاب از ذات آدم آمده است / همرهی عیسی مریم آمده است
این کتاب از قدرت حق دم زده / آتشی از شوق در عالم زده
این کتاب الحمد مختار خوانده / بعد از آنش در دل عطار ماند
این کتاب را مرتضی اسرار گفت / بعد از آن در خرقه عطار گفت
این کتاب در شأن اولیاست / این کتاب مدح ثنای مرتضاست
این کتاب باشد سواد خط او / این کتاب باشد حباب شط او
این کتاب عطار را جان داد قوت / این کتاب عطار را جود وجود
این کتاب در آستین دارد وجود / این کتاب آورد از دنیا سجود
این کتاب دین خدا کرد آشکار / کوس این دولت همو زد بر قرار
این کتاب را در سما جبرئیل خواند / بعد از آنش چون ضیا بردن ماند
این کتاب ورد ملایک آمده است / با بهم راهی سالک آمده است
این کتاب اهل معانی را بود / با مگر عطار ثانی را بود
این کتاب دارد شراب اهل ظهور / میکند در جان اهل دل ظهور

این کتا

این کتاب از ملک دنیا بهتر است / زانکه از گفته علی اکبر است
این کتاب دارد همچو حالتی / که اندر و باشد جهان چون ساعتی
این کتاب را در عبادت گفته ام / در اسرار من لبها سفته ام
این کتاب چون صبح صادق دم زده / خویش را بر جان هر محرم زده
این کتاب با محرمان همراه شد / او بخلوت خانه آن شاه شد
این کتاب آید بمهدی در سخن / رو منافق را بکن از بیخ و بن
این کتاب دارد زبان فارسی / وز معانی دارد او بس آگهی
این کتاب دارد بسی مشکلها / تا کنم در وقت با این مشکل دوا
این کتاب اسرار دارد صد هزار / این کتاب عطار دارد صد هزار
این کتاب از عرش اعظم آمده است / این کتاب از بطن آدم آمده است
این کتاب با انبیا همراه بود / از طریق اولیا آگاه بود
این کتاب از شاه دارد نامه / در میان اولیااش خامه
این کتاب را نام مظهر آمده است / زانکه او از بهر حیدر آمده است
این کتاب بحر بیت بی پایان / اندر وسر دو عالم را بدان

این کتب میدان براه راست است   او کتابهت را ز حق درخواست است
این کتب از حق زانعام داد   بعد ز آن از جنت انعام داد
این کتب همراه را رهبر شود   بر طریق خواجه قنبر شود
این کتب پنهان بود چند سال ماه   عاقبت پیدا شود از پیش گاه
این کتب گوید که مهدی مهر شد   شهسوار ملک هادی میر شد
این کتب عالم بگیرد در زمانش   زانکه مدح باب او دارد زبانش
این کتب دارد دش دریای نور   زان میان اولیا دارد حضور
این کتب در عین آدم آمده است   در نفخت فیه محرم آمده است
این کتب غواص بحر کلام   این کتب خورده ز کوثر جام جام
این کتب رای عزیزم یاد گیر   بعد ز آن ملک دو عالم شاد گیر
این کتب تاج تمام علمهاست   این کتب جان خوارج را بلاست
این کتب منصور منصور این کتب است   این کتب اندر انا الحق لب بلب است
این کتب خالی کشیده قاف قاف   جن و انس اندر گردش در طواف
این کتب یقینست از نقاش صنع   بهر دشمن روز حشر گیرد این منع

ایکن

این کتب دارد معلم جا بجا   تا دهد نور معلم را ضیا
این کتب دارد ز جنت میوه   خود لباس معنی او بشنه
این کتب از شیشه قدرت چکیده   عالم الغیب شهادت را بدید
این کتب گفته تذل من تشاء   این کتب گفته بعزت من وراء
این کتب اندر مشاهدات آتشین است   که میان ما و
این کتب از گفته دلدار ماست   مثل این گفتار در عالم کجاست
این کتب دارد علی العرش استوا   گفت در وادیه حیرت قل کفی
این کتب دارد ز جوهرش نقطه   این کتب از بحر الحمد قطره
این کتب دارد لباس جعفری   معرفت گفته با اهل منوی
این کتب را خود بدید بیضا عیان   این کتب را خود دمیده صد زبان
این کتب درد بیماران را دوا   این کتب آیینه دل را جلا
این کتب در جان خارج خنجر است   ملک با مثل نشان نشتر است
این کتب در روی روی خارجست   این کتب شرح روی بوذر است
ای خوارج زرگ کن بغض ولی   تا شود حق را زالله تو هم جی

منکه عطارم زجودت سالها
بعد چندی وقتی بجود گفتم که نوح
رو بگو آنچه بحق دانسته‌ای
گفتم این مظهر بحکم مظهر است
گر بیابی جوهر ذاتی بود
جوهر ذات از وجود مظهر است
جوهر ذات از کلام حق بود
علم ما علم کلام کرد کار
علم من باشد احادیث و کلام
غیر معنی کلامش از من مجو
من براه مصطفی دارم قدم
راه امیت ورویش ازمن شنو
تا بمظهر زنده کردی جاودان
هر کتاب کاو برونست از کلام

گرده ام در خلوت شب نالها
نا بگی باشم چو سنگی بر سبوح
رو بگو آنچه زبینش دیده
میل ایمنی بیابی جوهری
هست او علم صور ربانی بود
زانکه شهرستان لعلم را در است
عالمان را خود بروی ذوق بود
غیر این علم نباشد یادگار
من زبحرت آوریدم این پیام
زانکه دارم در حدیثش آبرو
من بکوی مرتضی دایم روم
رو تو با مظهرم کن جان گرو
یا بجوهر ذات کردی جانجان
رو تو سوز آتشش بجگه والسلام

چون کلام

چون کلام از حق بود حق گو بمیت
کوی وحدت کوی درویشان بود
هر که بیخودی گشتی با اهل فضل
هر که از نفس و هوا بیزار شد
من بنعل خویش بیخود داشتم
خواب غفلت بود اهل نفس را
خواب غفلت برد از هوشت چو موش
رو بدان ابدوست بود خویش را
ای بهره عقل آید هم
من شدم دریا و دارم موجها
ما به بحر لایزال غرق ایم
ای ترا غفلت زده اینخواب ترک
رو بدان خود را که تا دانا شوی
حیف باشد گاه نادانی خویش را

وانکهی در کوی وحدت جو بمیت
مذهب حق گفته این ن بود
او برو سررشته خود را باصل
او ز خواب غفلتش بیزار شد
زانکه نفس خویش در بند اشتم
داد خون و بلغم او را اشتها
در بیابان فنا میری و بجوش
چند بینی ایدی بدکیش را
بر همه علم جهان نقل آمدیم
خود چه سجد قطره در پیش ما
پیش از موت معین مرده ایم
ظلم بدعت را نکردی هیچ ترک
هم بنوری خویشتن بینا شوی
همچو حیوانان ودانی خویش را

تو ز نسل آدمی ای آدمی / نیست در ذات معانی ات کمی
ای ز باب خویشتن رو تافته / جامه‌ها از بهر شیطان بافته
خویشتن را با شیاطین جمع کرد / گر سخنهای شیاطین کرد سمع
هر که او شد مثل شیطان بخت / او نشد بر مثل جوهر قیمتی
جوهر معنی من از قیمت است / که ز جوهر خانه آن جوهر است
جوهر معنی من از گنج او است / مدعی را این معانی رنج او است
جوهر معنی من از مرتضا است / زانکه او اندر دو عالم رهنما است
جوهر معنی که دارد غیر او / هم با او گفته با جمد سیر او
مصطفی با مرتضا یک جوهر اند / با موحد همچو نوری در بر اند
ای برادر فقر مقصود من است / زینتی فقر موجود من است
زندگانی کن چو درویشان خلق / ور تو سر بر از غنی خلق و دلق

قَالَ الرَّسُولُ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
إِذَا الْمَدْحَتْ لَا أَفْتَدِ بِي فَعَلِكَ

يعيش

يَعِيشُ الْفُقَرَاءُ وَإِيَّاكَ وَمُجَالَسَةَ الْأَغْنِيَاءِ وَلَا تَتْرُكْ دِرْعَكَ حَتَّى تَرْقَعَهُ

مصطفی با مرتضا اسرار غیب / مخود محب او ندارد هیچ عیب
مصطفی با مرتضا دیدار دید / گرچه موسی لمعه اسرار دید
مصطفی با مرتضا روحند و جان / کن تو این اسرار معنی در نهان
این زمان عطار آن اسرار دید / ملک او خود لمعه دیدار دید
مثل عطاری نیامد در جهان / زانکه این معنی شده بر او عیان
ای تو غافل از معانیها او / خود نبردی از معانی هیچ بو
اصل معنی حب حیدر دان تو / غیر اینم منبت دردنا سخن
اصل معنی راه او رفتن بود / وز طریق خارجی گشتن بود
اصل معنی آنکه جان من از او ست / در معانی دیدنی جانان گو است

هر که جاندار است او جاندار شد — در هدایت همرهی عطار شد
تاج سلطانی من از دوست اوست — تیر معنیم بدان کز شست اوست
رز معانی و هم من سرفراز — این معانی را بداند اهل راز
اهل راز آنست کو بی پرده است — همچو عاشق حالت بی پرده است
اهل راز آنست کو منصور دید — خویش را بر دار معنی نور دید
اهل راز آنست کو دیدار شد — همچنین صاحب اسرار شد
اهل راز آنست که در دین جعفر است — او چو سلمان واقف سر وی است
اهل راز آنست که اهل دل بود — نی چو حیوان پای او در گل بود
اهل راز آنست که باشد راز دار — یا بخواهد همت از ذوالفقار
اهل راز آنست که با دلدل سوار — عهد او باشد بمعنی استوار
اهل راز آنست که با شاه کهف — من معانی دیده باشم من عرف
اهل راز آنست کو آگاه شد — او بعلم مرتضا همراه شد
اهل راز آنست کو با مرتضا — در سوی الله گفت لو کشف الغطا
اهل راز آنست کو از دیده گفت — نه چو تقلیدی هم از نادیده گفت

اهل راز

اهل راز آنست کاین ره راست رفت — نه چو آن بیره به بیره خواست رفت
اهل راز آنست که در حبل الورید — می‌نخورد او شربت اهل من یزید
اهل راز آنست کو فریاد کرد — از غم جانان محبت یاد کرد
اهل راز آنست کز کوثر چشید — شربت باقی چو ساقی در کشید
اهل راز آنست که با حق راز گفت — بعد زان از رمز با خود باز گفت
اهل راز آنست که با شبهای تار — او کمال خویشتن کرد بر دار
اهل راز آنست کو از خود گذشت — بر سریر تخت سلطانی نشست
اهل راز آنست کو راکبر مست — او بعالم همنشین سفر مست
اهل راز آنست کو از افر رست — در مجرد خانه استاد درست
اهل راز آنست که خود را فرد ساخت — او بتسلیم و رضا با درد ساخت
اهل راز آنست که با حق آشناست — در معانی همنشین جان ماست
اهل راز آنست که چون من کار کرد — خویش را با نور ایمان یار کرد
اهل راز آنست کز خلقان گریخت — بی جرم از جنس او شیطان گریخت
اهل راز آنست کز فتوا و نقل — او گذشت و عاشقانه دید عقل

اهل راز آنست که با عشق آمدست
اهل راز آنست که صبح و شام را
اهل راز آنست که دردی کفرست
اهل راز آنست که غم همراه اوست
اهل راز آنست که با مظهر نشست
اهل راز آنست کو واصل بود
اهل راز آنست که معراجی است
اهل راز آنست که در معراج او
اهل راز آنست کو بشنید دوست
اهل راز آنست که بی می مست شد
اهل راز آنست که شب تا بروز
اهل راز آنست که در خلوت نشست
اهل راز آنست که فقرش مشرب خوانده
اهل راز آنست که فقرش کاف نون

تا چو اهل ظلم در فتق آمدست
او لطاعت بگذراند کام را
همچو جعفر در میان جعفریست
درد و محنت در غم و همراه اوست
با چو حلاج زمان از سر گذشت
تا چو شمس عارف کامل بود
خاتم ملک ولایت را نگین است
جبرئیل از رحمتش محتاج او
گفت مستی ام همه از جنب اوست
او چو شمس عاشقان با مست شد
مظهر عطار خواند او بسوز
وان در معنی بروی غیر بست
در معانی اش دل درویش خوانده
اهل وحدت آنکه شاهش رهنمون

اهل راز آنست کو را عشق گفت
اهل راز آنست که معنی وان شنود
معنی اول بذات اوست ذکر
معنی اول را نبوت را عطا
معنی اول سد اسرار غیب
معنی اول ستوده مصطفی
معنی اول پیش اولیان
معنی اول زاو سر بر زده
معنی اول جهان را نور داد
معنی اول که باشد این بدان
معنی اول امیر المؤمنین
معنی اول شه دلدل سوار
معنی اول شفیع مؤمنان
معنی اول بعالم نور اوست

من ندارم از تو ای معنی نهفت
در هدایت جامع قرآن شود
معنی آخر لطیف اوست فکر
معنی آخر ولایت را صفا
معنی آخر برارد او زجیب
معنی آخر ربوده مرتضی
معنی آخر ستوده بی بیان
معنی آخر پیغمبر برشده
معنی آخر بیار اسرار داد
معنی آخر نواز مظهر بدان
معنی آخر امام المتقین
معنی آخر گرفته ذوالفقار
معنی آخر شه عطار دان
معنی آخر با دم پور اوست

معنی اول بیان انما — معنی آخر بیان اهل انا
معنی اول تویی در سروری — معنی آخر تویی در رهبری
معنی اول کلام کردکار — معنی آخر تویی اسرار یار
معنی اول عیان و یقین — معنی آخر نهان در زمین
معنی اول تو پیدا آمدی — معنی آخر تو شیدا آمدی
معنی اول تویی در سر کن — معنی آخر درینه سپر من
معنی اول بیان انبیا — معنی آخر شان اولیا
معنی اول شدی همراه تن — معنی آخر بگفتی اش سخن
معنی اول جهان زا غلغله — معنی آخر جهان زا و بوله
معنی اول تو جان آری تمام — معنی آخر برون آری بفن
معنی اول تو حکمی راندی — معنی آخر بخویش خواندی
معنی اول تو آدم را رفیق — معنی آخر بروح الله طریق
معنی اول کمالست بی زوال — معنی آخر برون از قیل و قال
معنی اول ظهور اندر ظهور — معنی آخر شکوری که غفور

مرحوول

معنی اول تو مقصود آمدی — معنی آخر تو محمود آمدی
معنی اول تو نطق هر زبان — معنی آخر تو کفت هر زبان
معنی اول تو نور آسمان — معنی آخر رفیق انس جان
معنی اول بعکس گفته — معنی آخر بصادق گفته
معنی اول خدا دادت نعیم — معنی آخر عطا دادت بحلم
معنی اول رفعت راه یافت — معنی آخر زحب ماه یافت
معنی اول جاهت اولیست — معنی آخر بنامت لقب یست
معنی اول تو تاج انبیا — معنی آخر رواج اولیا
معنی اول ترا قران کتاب — معنی آخر ترا ایمان خطاب
معنی اول زتو اسرار یافت — معنی آخر زتو انوار یافت
معنی اول با بجان گفت تو — معنی آخر بانسان لطف تو
معنی اول قبای قد تو — معنی آخر روانی جد تو
معنی اول بصادق ختم کن — معنی آخر بعاشق ختم کن
معنی اول که صدق اولیاست — در جهان میدان علی موسی رکاب

در بیان سیر کردن قطب در ممالک اسرار مظهر و جوهر و اشترنامه و شعار شاعران و سخن اهل الله در اسرار کل فرماید علیه الرحمة

ای ز تو اسرار مبهم آشکار / در رهت عیسی دو هم پرده دار
علم اسرار لدنی منبع تست / سالک اسرار حق درویش تست
خود تو بودی در دل منصور نور / زان از و آمد انا الحق در ظهور
غیر تو و خود نیست در عالم کسی / این شده بر من معاین خود بسی
هم تو روحی در بدن هم نور جان / هم تو باشی یا نبوت همنشین
هر زمانی جبه داری بتن / که قبای زی ورا که پیرهن
که نمائی خویش در آینه / که برون آئی و بینی ما یه
که بپوشی تو لباس عاشقان / که شوی اندر میان جان نهان
که بگو هر ذات گوی وصف خود / که بمظهر می نمائی کشف خود
که باشترنامه داری حالها / که باشترنامه داری قالها
که باشترنامه مست مست / که باشترنامه هست هست

که باشترنامه

که باشترنامه گوئی راز خود / که باشترنامه داری ناز خود
که باشترنامه گوئی سر او / که باشترنامه گوئی گفت و گو
که باشترنامه عاشق بوده / که باشترنامه صادق بوده
که میان اشتران گشتی نهان / که جرس باشی و داری صد فغان
که درآئی در میان اهل راز / که شوی در ملک معنی ترک تاز
که عرب گردی و گوئی زنجبیل / که همی خواهی تسمی سلسبیل
که تو لوا منشور را شوی / که بکن سبا مذکور اشوی
که تو جندی عقل را دستار عشق / که به جندی شیخ راز نار عشق
که میان انبیا در جبه / که میان اولیاء در خرقه
که میان جام باشی بزمی / که بهار آری و باشی گلبری
که میان مجلس رندان نودمه / که بانسی همنشین که بجنبه
که تو زنگی در حبش که فارسی / که بملک روم مثل عاربی
که قدم داری بمصر و که بشام / که بجا و رتبه داری تو مقام
که خراسانی شوی در ملک طوس / که ترا عطار باشد پای بوس

که خطائی خوانمت اندر ختن — که ابری یا لبسیری در سخن

که بدشت تخت داری تکیه گاه — که درون قاشقر داری سپاه

که حمید داند جانرا کرد سیر — که کش و نجارا مابت خبر

که لخواری و درمی وطون — کهی شاپور مارا سر نگون

که عراق و فارسی برهم زنی — که با ذربایجان ابندم زنی

که حسن کیفی شوی در لامکان — که مقام تست در مازندران

که بگیلان میری چون شهسوار — که درون شیروان بر منبری

که ببوسی آرد ویلی را لباس — که حلب را کرده تخت اساس

که بقسطنطین درائی خود بقهر — که فرنگی را دهی ناقوس قهر

که درائی تو بهندوستان زمین — تا ببینی آنچه دیدی پیش ازین

هر زمان در جهان غوغای تست — خود بهر قرنی چنین سودای تست

بر سریر ملک دولت کام تو — در دل او آدم همه آرام تو

که نجف را گنج پنهانی دهی — که بمکه خوانی سلطان نهی

در مدینه خود با محمد بوده — تو نهان در کوی وحدت بوده

خود تمام

خود تمام انبیارا راه تو — خود تمام اولیارا شاه تو

خود نبی را در میان جان توئی — خود ورا معراج در عرفان توئی

شد کلام شرع لعمد گفت تو — شد نظام دین لعمد لطف تو

خود ز صفت گشته ایمان شهر — ای تو شیطانرا کشیده در کمند

عشق و علم و عقل مثبت ذره — هر دو عالم پیش بحرت قطره

ای تو اهل عشق را مقصودها — کرده با اهل معنی وعدها

ختم این معنی بنام تست ختم — زانکه نام تست خود بر لوح کتم

در بیان معانی سوختن آتشین شوق شیخ عطار فرماید و جوشش آتش

ای تو کرده جان مشتاقان کباب — ای تو کرده ملک جسمانی خراب

هر چه خواهی آن کنی سلطان توئی — بر جراحتهای من درمان توئی

یا الهی من بتسلیم آمدم — خود بفرمان تو چون میم آدم

آنچه حکم تست من آن میکنم — جان فدائی جان جانان میکنم

داغ ماندن خود بجانم سود تست — با هر سوزش خود وجودم عود تست

من شدم تسلیم بهر سوختن — و آن قبای آتشین را دوختن

آتشی گر تست مرهم خوانمش — در وجود خویش مرهم دانمش

آتشی گر نیست من پروانه وار — اندر آن آتش درآیم بیقرار

سوزش عشق ترا نیکو بود — آب چشم او ترا در جو بود

آنکه سوزش نیستش خاکستر است — او فسرده همچو یخ بی تن سر است

گرچه خاکستر ز پیش سوارد وجود — من ندانستم که خاکستر چه بود

جا نمن باشد در آتش شعله زن — رو تو این آتش درون خانه زن

شعله در آتش زدی در جا تما — آتشم تو ساختی خوش مرحبا

ای ترا از سوزش دانا حضور — خود روان شعله دانا ظهور

گر میان سوزش دانا توئی — گه میان سوزش بینا توئی

خود شدی آتش که تا سوزی مرا — خود چه باشد ذره در پیش ضیا

من ز خود هیچ و جمله خود توئی — من ز خود برداشتم اینک توئی

من وجود خویش را انداختم — جان خود را پیش جانان باختم

من به تسلیم و رضا این ره روم — نه چو غولان جهان گمره روم

گر تو خواهی تو شوی آزاد مرد — رو به تسلیم و رضا می آر درد

درد سوزش حال درویشان بود — ناله و غم در دل ایشان بود

صبر دارد در الم تسلیم هم — خود نبازش چون غم آن جم هم

سوختی عطار را از شوق خویش — خود تو این مرهم نهادیش بر ریش

هرچه از پیش تو آید خوش بود — بس لطیف و نازک و دلکش بود

یا الهی عفو کن جرم مرا — زانکه در عالم بسی کردم خطا

گر ز من آید خطا عفو آن تست — خود بهیبت یک از آن از خوان تست

خوان نهادی پیش لقمه از کرم — از حبش لقمه خورد صید حرم

اندر آن خوان عشق را یک لقمه دان — خود از آن لقمه تو لختی خورده دان

تا شود لنکین زبانش در سخن — بهر حق گوئیش تو خواری مکن

چون شنیدم من زبورش اجتناب — رفتم نزدیکا وی آمد صواب

از بد و نیک و ز ایمان و کفر — زینها تو الجهان وز خط مگر

جمله اینها ترا ایمان واصل شو — همچو قطره رو بدریا واصل شو

چونکه واصل گشته جمله توئی — بگذر از عالم دیده و بین توئی

هم تو باشی روح انسان با نظر / هم تو باشی عین انسان در نفس

هم تو باشی در انا الحق عین حق / هم بدانی همچو حیدر این سبق

هم تو واقف کردی از سر آگه / هم ببینی از دل ماهی بماه

هم باسرار همه واقف شوی / هم طواف جمله را طایف شوی

هم تو باشی نار هم نور ضیا / هم تو باشی خو بموسی در لقا

هم بعیسی در سما باشی بطوف / همچو ابراهیم کی داری تو خوف

هم تو با عطار باشی در سخن / هم تو با منصور باشی فهم کن

هم تو باشی آتش وهم گلستان / هم تو باشی علم معنی را عیان

هم تو اندر باشی عشق شعله زن / هم تو سازی درد دل انسان وطن

هم رواق وطاق معنی جای تو / هم بجسره نعره غوغای تو

هم تویی پروانه شمع زمین / هم تویی در صورت معنی این

هم تویی غم بر دل نادان دون / هم تو کردی عاقبت غم را برون

حال او بست

حال او چون ست برگو در دم / تا بیابی صوری معانی در دمم

گفتمش ای مرد حق او جان دهد / زود باشد کز جهان بیرون جهد

هر که اینره رفت او منزل بدید / رو همه آواز با من می‌شنید

هر که این ره رفت اورای شاه سر / زانکه این مظهر بود اورا لباس

هر که ازین شوق او بی ذوق شد / لعن غل بر گردنش چون طوق شد

در واقعه مرض خواجه نیشابوری
ورفتن شیخ بر بالین او ودر رسیدن مرد غیبی

بود در نشاپور ما خود منعمی / بود اورا خانها بر از رهی

تا جوان بسیار در ملک جهان / او روان کرده ز بهر این و آن

مزرعه در ملک او بسیار داشت / تخم بی‌صبری در و بسیار کاشت

خود مرا ناگاه بر گوش گذر / او فتاده بود او دیدم بدر

چون مرا دید آن ببر از جای جست / ریسمانی از ادب بر پای بست

خود رازو پرسیدم احوالات او / دیگر از مابی ی راوقات او

گفت باشد گر توقع از تو من / آن بود کز باب من گویی سخن

گردنت ده روز شد که خسته است	اهل طب گویند کورا حصبه است
هر که آید در عیادت پیش او	غیر محسن از وی نیابد گفت وگو
محسن گوید خود عیادت خواه را	زرد کرده او رخ چون کاه را
از برای روح لقمه یک زمان	پرسش ای وبخوان علم بیان
چون نظر افتاد او را بر فقیر	گفت ای عطار ما را دستگیر
گفتمش ای خواجه ملک نشاط	بوده بر مثل فرزین بر بساط
این زبانت با خدا باید بدن	خود ازین دنیا برون باید شدن
گفت ای عطار رفتن مشکل است	زانکه حب این جهانم در دل است
اینچنین او بمن بسیار گفت	او همه از هستی پندار گفت
من زبانش بغم برخاستم	زانکه او را در الم بگذاشتم
من با و بسیار گفتم کو خدا	یا بگو بسم تو نام مصطفی
او ز مال جاه خود میگفت قال	خود نبودش در معانی ذوق حال
جان همین کند و همین گفت این سخن	غیر ازین معنی نبودش هیچ دین
روا زین معنی ز من دلگیر شد	روز روشن پیش او شبگیر شد

من روا

من روا از پیش او برخاستم	خود بگویی گو چه ره آراستم
ناگهان از راه مرد حق رسید	چون مرا از دور آن شیطان دید
گفت ای عطار حالش باز گو	کان غنی وارد بدنیا آب رو
خود بگو حالش که دارد او حیات	یا گرفته آن حیات او ممات
گفت او هفتاد سال اهل دل	در جهان جان کندنش بد متصل
او بعمر خویش جان میکنده است	این زمان در پیش شیطان مرده است
ای چرا در حال دنیا داریش	او درون نار گشته راز بین
مردن او مردن ناری بود	اندران مردن و را خواری بود
رو مگو خواری تو اهل فقر را	گر نه داری تو بدوزخ التجا
خود مکن با اهل دنیا دوستی	رو بکوی عارفان کرد وستی
هر که دارد دشمن با اهل دل	او خدا را دشمن او را اهل
لعنت حق خود با و وارد شود	بر مثال گریه عابد شود

قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلّی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّم

لعن الله من اکرم غنیاً لغناه ومن اهان

فقیر الفقرای ولا یفعل هذا الا منافق

ثم اکرم غنیاً لغناه واهان فقیر

الفقرا یسمی فی السموات عدو الله وعدو

الانبیاء ولا یستجاب له دعوة ولا یقضی

له حاجت

باز نگذارد بسوی یار شو ... نور معانی با سرار شو

ای برادر

ای برادر از جهان بیزار باش ... وایما با ذکر حق در کار باش

هر که دینی دارد و بیزار شد ... همچو دزدی خوش ولی بردار شد

هر که دنیا دار شد او مرده است ... او بخواری در جهان افکنده است

هر که دنیا دار معکوس شد ... همچو نادان در میان فسق شد

هر که دنیا دار ایمان نیافت ... او شهادت همچو درویشان نیافت

هر که دنیا دار شد لعنت برو ... هر که افکندش دو صد رحمت برو

هر که دنیا دار شد کل خوانمز ... هر که عقبی دار شد دل خوانمز

هر که دنیا دار شد بدبین بود ... چون جعل دایم ورا سرگین بود

هر که دنیا دار شد او یار نیست ... در دو عالم خود ورا آثار نیست

هر که دنیا دار شد او را ببین ... تا ببیند ازو ترا او بر زمین

هر که دنیا دار شد او غیر دید ... اندرین دنیا ازو باید برید

هر که دنیا دار شد بادی بود ... مثل او علم معنی کی بود

هر که دنیا دار شد او مسخ شد ... او میان خلق تیر تخش شد

هر که دنیا دار شد سرسان بود ... همچو اینی او همه شیطان بود

هرکه دنیادار شد شیطان بود | پیش او اسرار دین کی بود
هرکه دنیادار شد آلوده شد | او بکف گبری جهان بالوده شد
هرکه دنیادار شد سگ خوانگنو | در جهان بر مثل او دو خوانگنش
هرکه دنیادار شد لذت نیافت | او بپیش عارفان لذت نیافت
هرکه دنیادار شد عقبی نزید | او تخم از خوشهٔ طوبا بچید
هرکه دنیادار شد عقبی بداد | او ز دست خویش همت را بداد
هرکه دنیادار شد از حق برید | او بسوی نار چون شیطان پرید
هرکه دنیادار شد ای وای او | خود مرا رحم است بر فردای او
هرکه دنیادار شد چون خلق عام | من نگویم خود بروی او سلام
هرکه دنیادار شد از وی گریز | تا نیابی هول روز رستخیز
هرکه دنیادار شد غم را خرید | او قبای عصمت خود را درید
هرکه دنیادار شد همسان بود | هم نشین او بدان شیطان بود
هرکه دنیادار شد از حق گذشت | او زمان خویش گشته بت پرست
هرکه دنیادار شد بت را گرفت | کفر را در جان خود تنها گرفت

هرکه دنیادار شد

هرکه دنیادار شد زراق شد | لی یکفت حضرت زراق شد
هرکه دنیادار شد او خوار شد | او ز بهره لقمه دون زار شد
هرکه دنیادار شد او خوار شد | او ز بهره لقمه دون بیمار شد
هرکه دنیادار شد حق را فروخت | او تمامی هستی ایمان بسوخت
هرکه دنیادار شد مغرور شد | او ز ملک عشق ما مغرور شد
هرکه دنیادار شد خودبین بود | او ز پا تا سر سراسر کین بود
هرکه دنیادار شد او زنه ایست | همچو خر مخنث گنده ایست
هرکه دنیادار شد او گنده شد | او بخواری و مذلت بنده شد
هرکه دنیادار گم شد حیاش | مدخل دوزخ همین دزدیاس
هرکه دنیادار شد چون زال شد | همچو موشی قایم اندر قال شد
هرکه دنیادار شد خود را بسوخت | تا به تیری از پلید خود را بدوخت
هرکه دنیادار شد عجار شد | او برون از کلبهٔ عطار شد
هرکه دنیادار شد دفتن زبان است | خود ورا شیطان ملعون در کمین است
هرکه دنیادار شد او گیج شد | همچو مار خویشتن او پیچ شد

هر که دنیادار شد از ما برید — در معانی مظهر ما را ندید
هر که دنیادار شد سنگین دل است — عاقبت چون خر فتاده در گل است
هر که دنیادار شد سودا بزد — مار دنیا دانمش برپا گزد
هر که دنیادار شد کوچه کرد — او ز دنیا رفت با صد آه درد
هر که دنیادار شد مرکش گرفت — هر که عقبی دار شد ترکش گرفت
هر که دنیادار شد اهل گلست — هر که عقبی دار شد اهل دلست
هر که دنیادار شد از قوم خورد — تیر لمهی چه نان معلوم خورد
هر که دنیادار شد کی راه دید — خویشتن را عاقبت در چاه دید
هر که دنیادار شد دور از حق است — همچو جعفر ی اندر وقفست
هر که دنیادار شد کفتار شد — او درون غار بسته خار شد
هر که دنیادار شد از راه ماند — پای بسته در درون چاه ماند
هر که دنیادار شد او کور شد — در میان مفلسان عور شد
هر که دنیادار شد کی آدمیت — کی ورا در علم معنی خورمیت
هر که دنیادار شد کی عشق ما — مظهر عطار را او کی شنید

هر که دنیادار شد

هر که دنیادار شد مظهر نیافت — او ز جوهر ذات ما جوهر نیافت
هر که دنیادار شد عطار نیست — در معانی واقف اسرار نیست
هر که دنیادار شد ما را نیافت — رشتهٔ اسرار ما را او نیافت
هر که دنیادار شد در زحمت است — هر که راند و رهش در زحمت است
هر که دنیادار در زندان بماند — بلکه جت لایق زندان بود
هر که دنیادار شد او بدخلست — کی سخاوت خود مر او را در دست
هر که دنیادار شد نبود ولی — خود از او بیزار باشد هر ولی
هر که دنیادار شد ویران شود — یا مثال خواجه دیوان شود
هر که دنیادار شد رومی ندید — کی ز رومی جام شمس الدین جمشید
هر که دنیادار شد بی شمس ماند — ملک او از کمرهی چون خس ماند
هر که دنیادار شد فانی شود — باز هم در همین معنی بود
هر که دنیادار شد درویش نیست — علم صورت بین که چون درویش نیست
هر که دنیادار شد با منصب است — او در آن صورت مثال عقرب است
هر که دنیادار شد بازار شست — عاقبت در ولدیه خونخوار گشت

هر که دنیا دار شد دنیا گرفت / خویش را در پیش سلطان جا گرفت

هر که دنیا دار شد قران نخواند / وز معانی اش نهانی کی نشاند

هر که دنیا دار شد فاسق بود / کی چو شمس الدین ما عاشق بود

هر که دنیا دار شد او عام شد / کی چو خاصان خود ورا انعام گرفت

هر که دنیا دار شد وز نار سوخت / او ز بهر درم دینار سوخت

رو گذر از جیفه دنیا و دون / تا براری از صدف گوهر برون

قال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم

فضل الفقراء علی الاغنیاء کفضلی علی جمیع خلق الله

اهل فقر برتر از کرو بیان / اهل فقر تذر ما ملک جهان

کر هنر ما را صدف بوده نظام / زانکه شد عالم علم معانیش تمام

مظهرم را اوست خلعت بوبنی / او زده این کوس سلطانی بهین

ادبهلم

او بمظهر و بدسر حق عیان / او ظهور ماست در معنی بدان

جوهر و مظهر درون عارفاست / لیک پیش چشم نابینا نهانست

هر که دارد مظهرم همراه خود / او شود منعم ز جود شاه خود

هر که خواهد بهر شیخ راه بر / جوهر و مظهر بجوید در برا

چون بیابد باب جنت یافتست / معنی قران لعصمت یافتست

معنی قران احادیث نبی / جملگی جنت ست در وی ولی

هر که این ره راگیرد راست است / او بملک عافیت برخاسته است

گر تو غیری او به بینی رهبرے / در جهان باشی تو کمتر از خری

جمله مردان دین اندا بنره را / خوانده اند ایشان کلام الله را

ما کلام الله را و السنه ایم / معنی او را بجان پیوسته ایم

هر که میخواهی که معنی دان شوے / در معانی جامعه قران شوے

رو براهی مرتضا کوره نماست / در معانی مظهر نور خداست

رو براهی حیدر کرار تو / تا شوی از علم برخوردار تو

جامع القرآن بقدرت مرتضاست / زانکه او نور ز نور انماست

او بحکم حق ترا باشد ولی / گر ندانستی تو پس یک جاهلی
او تمام اولیا را سر بود / او بشهرستان علم در بود
خود از او اسرار گشته آشکار / خود از او عطار گشته زار زار
خود از او عطار این اسرار یافت / خود از او عطار این گفتار یافت
خود از او عطار گشته سربلند / خود ورا عطار صیدی این کمند
خود از او عطار مداح آمده / او درین کشتی چو ملاح آمده
ای ترا عطار سلطان خوانده / در معانی تاج ایمان خوانده
ای ترا عطار در توحید دید / از تو اسرار معانیها شنید
ای ترا عطار جویا آمده / از عدم بهر تو پیدا آمده
تا بگویم آنچه او بشنیده است / تا بگویم آنچه در دین دیده است
تا بگوید آنچه در حق آمده است / در معانی عین مطلق آمده است
تا نماید راه حق را از عیان / تا دهد او سوی معنیها نشان
تا نماید راه معنی را بخلق / تا کشد جمله از نار ز دلق
تا دهد نوری معانی آن چو جان / او دهد صوت و دهد حیات جاودان

گفت این مظهر

گفت این مظهر که با حق واقف شوی / بر طریق راستان منصف شوی
هر که او منصف شود شرع آن اوست / علم معنی نامه دیوان اوست
در طریقت خوانده ام آن نامه را / در حقیقت رانده ام آن خامه را
در حقیقت سر درویشان بود / خود انا الحق گفته ایشان بود
در انا الحق بی بحق برده اند / در جهانی لق و دق برده اند
رز جهان آزاد فرزندی پسر / دستشان باشد تیغ در کمر
رو بکن بر شاه دینشان سلام / تا بگیرد علم معنی‌ات نظام
ظاهر و باطن بشنهات راست کن / نور ایمان راز حق درخواست کن
بوی ایمان روی او دیدن بود / صدق و ایمان کوی او رفتن بود
سالک واصل که باشد یار او / هر دو عالم نقطه پرگار او
یار معنی‌اش محمد آمده / غیر شرع او همه رو آمده
رو دنیا پیش مقبولان قبول / چند گردی گرد بر در ای فضول
آن حماری کو فتد چون دم بود / رو به پیش عاشقان دان کم بود
آن حماری کو کند خود را بکم / در معانی‌اش به بحر فی الحال دم

خویش را او بهر مصحف خوار کرد / دو وجود خویش را چون سگ مردار کرد
شرم از حق داری رسوای دین / تا بکی باشی چو گربه در کمین
شرم دار از رقص دستاری بزرگ / در جهان تا کی روی بر مثل گرگ
گشته بر مثل گرگان بچه زن / تو خوری مرداری بر درده زن
تا ز بهر خانه زن در جهان / زار باشی که باین و که بآن
سود کی دارد ترا زن بالسر / عاقبت از خانه گیری راه بر
هر که او در کور بی ایمان بود / بی شک در وادی شیطان بود
هر که او گفت کتابم بشنود / رو باین اسرار نیکو بگرود
او ز شیطان و ز دوزخ فارغست / بلکه او از مردن او خ فارغست
او وجود خویش را احیا دهد / او شراب از جام اولی خورد
او ز شرع مصطفی کامل شود / او بنور اولیا شامل شود
او در آید در میان اولیا / راه بین گردد بنور انبیا
او طریق اولیا را ره رواست / راه تقلید به پیش بگرو است
شیخ آن باشند که بهر انجهان / کرده اند بران هزاران جانمان

شیخ آن باشند گر ره گشته اند / شرع احمد را بخود بربسته اند
شرع احمد راه او رفتن بود / از طریق راه برگشتن بود
شرع احمد را نباشد حیلها / خود تو دادای حیله را در خویش جا
حیله و مکر و دغا در شان تست / جیفه دنیا همه در شان تست
رو اگر مردی تو ترک آن بکن / غیر زینهم نیست در ایمان سخن

در واقعه بی خوابی مالک دینار رحمة الله علیه و سوال کردن دختر او

مالک دینار مرد کار بود / از ریاضت روز و شب بیدار بود
بود او را دختری گفت ای پدر / خود ز بیخوابی بود وردت مگر
گفت بابش کی برحمت همنشین / من ز خواب خود همین ترسم یقین
زانکه خواب از غفلت شیطان بود / خود به بیداری همه رحمان بود
دیگر آنکه گر بیاید دوستی / خود مرا خفته ببیند حیرتی
چونکه در غفلت ببیند خفته را / او نه بیند از دل خفته دیده را
او رود در پیش شب بیدار دار / پیش آن بیدار گیرد او قرار

دولت حق پیش آن کامل بود … کو ز بیخویشی در دل بود
هرکه درخوابست از حق دور شد … هرکه بیدارست او مسرور شد
هرکه درخوابست در غفلت بود … هرکه بیدارست در عصمت بود
هرکه درخوابست او دارد ممات … هرکه بیدارست او دارد حیات
هرکه درخوابست او رحمت ندید … هرکه بیدارست او جنت چید
هرکه درخوابست او را مرگ هست … هرکه بیدارست او را ترک نیست
هرکه درخوابست او را دیو زاد … هرکه بیدارست او را نیک زاد
هرکه درخوابست او کی دیده دوز … هرکه بیدارست او دیده سوز
رو تو بیداری گزین ختم کن … خود بوذ در خواب میگوید سخن
هرکه او با خلق عالم آشناست … در جهان آنکه او صد در بلاست
گر همی خواهی که باشی در امان … از میان خلق بیرون شو جوان
چون برون رفتی بگو هر ذات باش … خود خلاص از جمله اساس باش
خود درفیعت پس بود مظهر بیا … درد دنیا خود کند تورا دعا
خود دعااش هر مظهر دان بود … زانکه او چون اولیا آسان بود

تمام شد

احدهم من اهل بیتی فطعو احدیثهم والذی نفسی بیده لا یدخل قلب امرء الایمان حتی یحبهم الله ولقرابتی اخرج احمد والترمذی عن علی کرم الله وجهه ورضی عنه ان رسول الله صلی الله علیه واله وسلم قال من احبنی واحب هذین وابا هما وامهما کان معی فی درجتی یوم القیمة اخرج الحاکم عن انس ان رسول الله

عليه وسلم قال نحن ولد عبد المطلب سادات اهل

الجنة انا حمزة وعلي وجعفر والحسن والحسين و

المهدي رضي الله تعالى عنهم اجمعين ٥ اخرج البزار

وابو يعلى والطبراني والحاكم عن النبي صلى الله

عليه وسلم قال ان فاطمة احصنت فرجها فحرمها

الله وذريتها على النار دولى ما يندرج في هذا

السلك اخرج ابو بكر في الغيلانيات عن ابي ايوب

صحبه

صاحبه رسول الله عليه وسلم قال اذا كان يوم

القيمة نادى مناد من بطنان العرش يا اهل الجمع

نكسوا رؤسكم وغضوا ابصاركم حتى تمر فاطمة

بنت محمد صلى الله عليه وسلم على الصراط فتمر

سبعين الف جارية من الحور العين كمر البرق

اخرج ايضا عن ابي هريرة ان النبي صلى الله

عليه وسلم قال اذا كان يوم القيمة ينادي

منادٍ من بطنان العرش ايها الناس غضوا
ابصاركم حتى تجوز فاطمة الى الجنة ٭ اخرج احمد و
الترمذى عن ابى سعيد والطبرانى عن عمر
وعن على وعن جابر وعن ابى هريرة وعن اسامة
بن زيد وعن البراء وابن عدى وعن ابن
مسعود ان النبي صلى الله عليه وسلم قال الحسن
والحسين سيدا شباب اهل الجنة . واخرج

ابن

ابن عساكر عن على وعن ابن عمر وابن ماجة
والحاكم عن ابن عمر والطبرانى عن قرة وعن
مالك بن حويرث والحاكم عن ابن مسعود رضى
الله عنه ان النبي صلى الله عليه وسلم قال ابناى
هذان الحسن والحسين سيدا شباب اهل الجنة
وابوهما خير منهما واخرج احمد والترمذى
والنسائى وابن حبان عن حذيفة ان النبي

صلى الله عليه وسلم قال لها ما رايت العارض

الذى عرض الى قبل ذلك هو ملك من

الملئكة لم تهبط الى الارض قط قبل هذه

الليلة استاذن ربه عز وجل ان يسلم على ويبشرني

ان الحسن والحسين سيدا شباب اهل الجنة و

ان فاطمة سيدة نساء اهل الجنة ٥ اخرج الطبراني

عن فاطمة ان النبي صلى الله عليه وسلم قال اما

حسن فله

ن فله هيبتي وسوددي واما حسين فان

ل جرأتي وجودي ٥ اخرج الترمذي عن

الحسن

النبي صلى الله عليه وسلم قال ان

سين هما ريحانتاي فى الدنيا ٥ اخرج

عدي وابن عساكر عن ابى بكرة ان النبي

الله عليه وسلم قال ان ابناي هذين

يحانتاي من الدنيا واخرج الترمذي

والطبرانی عن اسامة بن زید ان النبی صلی
الله علیه وسلم قال هذان ابنای وابنا ابنتی
اللهم انی احبهما واحبهما واحب
یحبهما واخرج الترمذی عن انس
ان النبی صلی الله علیه وآله وسلم حب اهل
بیتی الی الحسن والحسین واخرج

۱۲۸۴